

دیوان

ابو نصر فتح اللہ خان

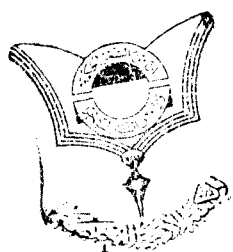
شیبانی کاشانی

مجلس
العلماء
بدمشق
١٩٢٨



١٩٢٨/٣٠٠٠ م

١٦/٢٨



دیوان

ابو نصر فتح اللہ خان

شیبانی کاشانی



سلسله نشریات « ما »

بخشی از اشعار شبانی کاشانی

گردآورنده احمد کرمی

تیراژ ۱۵۰۰

حروف چینی دستی

لیتوگرافی آریا

چاپ بهرام

سال ۱۳۷۱



صورت ابو النصر فتح الله خان شيباني در سن شصت سالگی

بسم الله الرحمن الرحيم

کاشان زادگاه دانشمندان و هنروران شریف و پاک نهاد است.
مردم سخت کوش و نجیب کاشان توانسته اند، شایستگی خود را در هر زمینه
به نیکوترین صورت ممکن ارائه دهند.

کاشان اگر چه در حاشیه کویر واقع شده؛ ولی گلستانهای آن نمایانگر
ذوق و کوشش مردم آن سرزمین است، که نام کاشان را با گل و گلاب و عطر درهم
آمیخته است.

دست و طبع هنر آفرین این مردم شریف، قالی و مخمل و فرآورده های
صنعتی و هنری دیگر را عرضه داشته که دارای شهرت جهانی است.

در زمینه شعر و ادب نیز بزرگانسی از کاشان برخاسته اند، که جامعه ادب
ما مفتخر به وجود آنان است و یکی از آنان فتح الله خان ابونصر شیبانی است.

زنده یاد استاد محمود منشی کاشانی، یکی دیگر از شاعران کم نظیر عصر
حاضر بود که به زادگاه خود و مردم کاشان عشق می ورزید، در طول عمر پر برکت
خود علاقه داشت که اشعار فتح الله خان شیبانی تصحیح و چاپ گردیده و دردسترس
عموم قرار گیرد.

اینجانب که چندی افتخار دوستی و شاگردی او را داشتم، اشعاری که از
شیبانی در اختیارم بود به نظر ایشان رسانیدم و با راهنمایی وی تصحیح کرده

و به حروف چینی سپردم و همیشه در جستجوی اشعار دیگر شیبانی بودم که با فوت نا به هنگام آن استاد این کار متوقف شد، تا بالاخره اینجانب بر آن شدم به همین مقدار اشعار فراهم آمده اکتفا نموده و آن را به چاپ برسانم و به یاد آن رفیق شفیق (که خدایش رحمت کناد) به فارسی زبانان و بویژه مردم ادب پرور کاشان و خانواده معزز و معظم شیبانی تقدیم نمایم و درباره فتح الله خان شیبانی، آنچه که در کتب مکارم الآثار و حدیقة الشعرا و همچنین مجله آینده نوشته شده به نظر خوانندگان می‌رسانم.

در پایان از سرور محترم آقای غلامحسین رضائزاد (نوشین) به خاطر اصلاح این مقدمه تشکر می‌نمایم.

در موقع اتمام کار حروف چینی این کتاب دوست عزیز و شاعر ما جناب آقای احمد نیکوهمت نتیجه تحقیق خود را درباره شیبانی ارائه فرمودند که بعد از مطالب مجله آینده جای داده شد تا خوانندگان از آن بهره‌مند شوند.

احمد کرمی

تهران ۱۳۷۰

از مکارم الآثار

میرزا فتح‌الله‌خان شیبانی کاشانی

از قراری که در کتاب «گل‌های رنگا رنگ» تألیف آقای علی‌اکبر سلیمی (جلد ۱۴) نوشته شیبان طائفه‌ئی است از عرب از نژاد قصی ۱۷ که در مقدمه (فصل ۲) نام برده شد، و پس از غلبه عرب بر عجم در قرون اولیه هجرت يك شعبه از این طایفه به ایران آمده و در ولایت فارس سکونت نمودند، و در زمان سلاطین صفویه از آنجا به کاشان آمدند، و نخستین کس از آنها که به کاشان آمده، حاجی غیاث‌الدین علی شیبانی است که از عرفا و صوفیه بوده، و در زمان شاه سلیمان صفوی با پدر خود جلال‌الدین محمد بن حاج محمد کریم به کاشان آمده و در قریه بیدگل کاشان سکونت نمود. (در کتاب «فرهنگ آبادی‌های ایران، حرف ب ص ۸۱ س ۲» این قریه را به شماره ۳۰۲۸ ذکر کرده و فرماید از توابع کاشان بطول جغرافیائی ۲۹ قه ۵۱ جه، و عرض جغرافیائی ۴ قه ۳۳ شعبه می‌باشد)

و فرزند جلال‌الدین محمد، مذکور امیر محمد بن خان حاکم قم و کاشان و اصفهان بوده، و باروئی به گرد شهر قم کشیده و آن را او ساخته.

فرزند محمد کاظم‌خان دارای علوم و از اعیان زمان خود بوده. و فرزندش او فتح‌الله‌خان صاحب این عنوان است که کنیه‌اش ابونصر، و از اعیان زمان و عرفا و شعرا و اوان خود بوده، و همانا وی در این سال در کاشان متولد شده چنانکه در «تاریخ سرتیپ است» (و در «گل‌های رنگا رنگ»

در سنه ۱۲۳۸ نوشته)، و در اقسام سخن سرائی قدرتی تمام به هم رسانیده، و به نسبت قبیلۀ خود تخلص شیانی نموده، و کتب چندی تألیف کرده، از آن جمله:

اول کتاب «بیانات شیانی». دویم کتاب «تنگ شکر». سیم کتاب «جواهر مخزون» چهارم کتاب «خطاب فرخ». پنجم کتاب «درج درر» (یا درج گهر). ششم «دیوان اشعار». هفتم کتاب «زبدۃ الاسرار» (یا الاثار). هشتم کتاب «شرف الملوك». نهم کتاب «عروض». دهم کتاب «لآلی مکنون». یازدهم کتاب «فتح و ظفر» بنام مظفر السدینشاه. دوازدهم کتاب «گنج گهر». سیزدهم کتاب «فواکه السحر». چهاردهم کتاب «کامرانیه» بنام کامران میرزا نایب السلطنه. پانزدهم کتاب «مسعودنامه» بنام مسعود میرزا ظل السلطان. شانزدهم کتاب «مقالات سه گانه». هفدهم کتاب «نصایح منظومه». هیجدهم کتاب «یوسفیه».

و او در شب چهارشنبه بیستم ماه رجب الفرد سنه هزار و سیصد و هشت - مطابق ۱۲ حوت ماه برجی - وفات کرده، و در تهران در بیرون دروازه قزوین در باغچه و خانقاه خود در دخمه‌ئی معین دفن شد، و اینک آن مقبره در خیابان امیریه تهران در کوچه شیانی واقع شده، و او را دو نفر پسر و چند دختر بوده:

از پسران یکی: نورعلیخان نصره الممالک پدر فتح الله شیانی و محمدحسین شیانی و یک دختر، و دیگر پسر صاحب عنوان؛ نصرعلی شیانی است که او هم چندین پسر و دختر داشته، و «دختران صاحب عنوان، یکی حدیقه زوجه محمدباقر بیک نیک اختر (مبین الدوله) ابن میرزا محمدخان بن آقا محمدباقر خاتم الوزراء ابن محمدحسین خان مرقوم و مادر میرزا علی محمدخان رئیس کتابخانه وزارت خارجه، و دیگر حمیده که زنی شاعره بوده و تخلص شیانیه داشته و «دیوانی در اشعار» از او باقی است.

سیم جمیله که چندین فرزند پسر و دختر از او بهم رسیده.

حديقة الشعرا

شيبانی کاشانی

اسمش فتح الله خان واصلش از اعراب بنی شیبان و اختیار این تخلص از آن است. جد اعلای آنها حاجی نعیم شیبانی است که در حدود جبل عامل مسکن داشته و همانا در دولت نادرشاه افشار یا قبل از آن با جمعی از سلسله و اقارب خود به ایران آمده و به حکم سلطان زمانش مقر سکون آنها در حدود طبرستان مقرر گردیده. بعد از حاجی نعیم، حاجی غیاث الدین پسرش از آن حدود به اطراف مشهد مقدس نقل کرده و در آن سامان چنانچه میخواست تمکینی شایان نیافت. محزم رحیل کرد و به عراق شتافت در کنار مفاز که متصل به کاشان و نطنز است رحل اقامت انداخت و نظر به انقلاب دولت ایران تمکینی به سزا یافت و به کاشان و نطنز بلکه قم تاخت. تا آنگاه که بدرود جهان نمود. محمدحسین خان پسرش ترقی بیشتر کرد. چه اغلب زمانش در فترت میان زندیه و قاجاریه بود و از هر دو طرف تقویت و اطمینانی می دید. اما به هیچ طرف تمکین تمام نمی نمود و کاشان و قم و نطنز را متصرف بود. گاهی هم از آن جاها تجاوز می نمود. بلکه زمانی هم همدان را در تحت حکومت خود آورد. اما مرد خیر و پاکنهادی بوده و بناهای خیر بسیار نموده. رباط و پل چهارفرسخی قم که به پل دلاک مشهور است و حصار بلده طيبة قم از آثار اوست. بنای حصار قم را با اتمام او در هزار و صد و نود و هفت کرده یکی از شعرای معاصرش قصیده ای در مدح او و تاریخ حصار گفته که مصراع آخر و تاریخش این است: گفت

«سدى نيك گرد قم كشيد اسكندرى» و گویا ملك الشعراء صباست. و سواى آنهم، در آن حدود خاصه بلده كاشان عمارات فراوان دارد. چنانچه حمام خان مشارالیه در كاشان از مشاهیر عمارات است.

بالجمله مشارالیه به همین حالات بود تا آقا محمدشاه قاجار استقلال تمام پیدا کرد. لابد از در اطاعت برآمد و قبول خدمت کرد و بر عزت خود و محال متصرفی باقی ماند. اما در تواریخ دولت فتحعلی شاه اسمی از او ذکر نکرده اند و آن قدر معلوم می شود که با نداشتن حکومت محالات مزبوره در امر مملکت بی دخل نبوده و حکومت و ریاست و سرکردگی می نموده. گویا تا حدود سال هزار و دویست و بیست در قید حیات بوده است. لیکن اولاد و احفاد و سلسله اش همه در کار دیوان بوده و هستند و بسیاری وزارت ولایات و استیفای ممالك داشته و دارند. چنانچه میرزا زین العابدین و آقا محمدباقر ولدانش که آن يك خط نستعلیقش مشهور و آن دیگر به خاتم الوزراء مشتهر است به نوبت وزارت حسینعلی میرزای فرمان فرمای فارس کرده اند و محمدکاظم خان پسر دیگرش که پدر فتح الله خان مقصود است از جمله مستوفیان معتبر می باشد.

اما خود فتح الله خان مردی است با خط و ربط و سلیقه و هوش و علو طبع. ولادتش در سال هزار و دویست و چهل و يك و با این بنده در میزان عمر به يك پایه است. ولی در سلم دانش هزار پایه است پیش و در ترازوی بخت صد هزار کفه بیش. زاد الله تعالی له. به هر حال او را در شانزده سالگی به خدمت محمدشاه مرحوم بردند. قابلش دید تربیتش نمود و صوره در زمره چاکران مخصوص سلطان عصر که در آن وقت ولایت عهد داشت برقرار شده بود. بعد از رحلت محمدشاه مبرور و جلوس سلطان عصر که میرزا تقی خان اتابك اقتدار یافت، اشخاصی که می دانست در مزاج سلطان تصرفی دارند یا القای مطلبی می توانند، از خدمت حضور مهجور کرد. فتح الله خان نیز از آن جمله بود که بعد از آن قدری زمان را به همدان و چندی به کرمان و فارس با نواب مؤید الدوله طهماسب میرزا

راه یافت و مدتی به خراسان رفته خدمت مرحوم فریدون میرزا اختیار و پس از فوت شاهزاده در زمره چاکران حضرت و الاحسام السلطنه برقرار شد و این مقدمه را با سایر حالات خود در «مقالات شیبانی»، که فاتحه‌اش به نام مرحوم فریدون میرزای فرمان‌فرما و خاتمه‌اش به اسم حضرت و الاحسام السلطنه است و در سال هزار و دویست و هفتاد و سه نوشته، اشاره کرده. اما بعد از فتح هرات که دولت انگلیس به مخاصمت ایران برخاست و بالاخره به شرط تخلیه هرات صلح شد، بسیاری حسام السلطنه را ترغیب به مخالفت دولت و عدم تخلیه هرات کردند. اصرار فتح‌الله‌خان بیشتر بود. ولی حسام السلطنه تمکین نکرده تخلیه کرد. فتح‌الله‌خان، به قهر این که چرا حسام السلطنه سخن مرا نشنود، از رکاب تخلف نمود و از بعض اولیای دولت هم متوهم و خائف بود، تا آنگاه که حسام السلطنه به طهران برگشت و باز اسباب مراجعتش به وطن فراهم گشته معاودت نمود و در حسین آباد ملك خود که آخر خاک‌کاشان و اول خاک نطنز است با لباس فقر برآسود. ولی سلطنت باطنی داشت و روزگار را به فراغت می‌گذاشت و اوقات را صرف آبادی ملك و مزارع و عمارات می‌کرد تا حسام السلطنه کرة بعد کرار، در هزار و دویست و هشتاد و سه به حکومت خراسان رفت. آسودگی و عیش را بگذاشت و طریق خراسان برداشت. کما فی السابق به دبیری خاص به علاوه حکومت شهر مقدس مشهد برقرار شد. تا آن وقت که معزول شدند. باز بر سر پیشه خود رفت و به حسین آباد آسوده نشست و تا کنون که سال هزار و دویست و نود و پنج است در آن محل آسوده و آرام است. اگر نفسش به طلبش ندارد، واقعاً سلطنت باطنی دارد. زیرا که صاحب املاک خوب و مرغوب و عزت و احترام است و به سبب این که برادران و بنی اعمام و اقاربش همه در امر مملکت مداخلت دارند، کسی تعدی به او نمی‌تواند و چون حسین آبا که محل سکون اوست قدری از طریق عامه خارج است از معاشرت خلق هم آسوده است. مگر وقتی حاکم معتبری از آن حدود عبور کند و به میل خاطر خود او را پذیرایی و دعوت نماید و این بنده سه دفعه در

رکاب حضرت والا حسام السلطنه رفتم به حسین آباد و میزبانی او را که فراخور چنان میهمانی بود دیدم و بر علو طبع و همتش آفرین گفتم و اگر کسی حسین آباد را ببیند و انصاف دهد، همان بساتین و عمارات که در آن زمین ریگزار ساخته و پرداخته دلیلی قوی است بر علو طبع و همت او. خلاصه مقصود در این جا ذکر اشعارش بود که این جمله به مناسبت گفته شد و خالی از فایده تاریخی هم نبود. اما اشعارش، با این که ادراک خدمتش مکرر شده در آن اوقات از خیال جمع کردن این اوراق گذشته بودم و حالیا که مشغول شده‌ام به غیر نسخه مقالات که بعضی از اشعار خود را به مناسبت مقامات در آن جا ایراد کرده شعری از ایشان حاضر ندارم. لهذا قدری از آنها را می‌نگارم. باز اگر خدا خواست و زمانه زمانی داد و چیزی به دست افتاد الحاق خواهد شد. عاجلا از آنچه می‌شود، میزان طبع ایشان بر ناظرین معلوم می‌گردد:

من قصیده

دو رشته گوهر دارد سرشته در شکر
 به شکر اندر سرشت کس چنو گوهر
 گر آن گهر که به شکر سرشته هست شکفت
 شکفت تر که ز یاقوت زاید آن شکر
 از این دو طرفه تر آن خرد خرد سوده مشک
 که بردمید ز یاقوت آن بت دلبر
 به گرد عارضش آن خط چنان که گویی ماه
 یکی مشبك مشکین کشیده است به سر

الحق تمام این قصیده نوشتی است. ولی چون تمامش در مقالات هست و زیاده از این هم در خور حوصله این مختصر نیست، به همان تغزلش اکتفا شد و این را در وقتی که پادشاه خوارزم در خراسان کشته شد به مدح فریدون میرزای فرمانفرما گفته است :

شرح احوال
از مجله آینده جلد سوم
فتح الله خان شیبانی

بقلم آقای دکتر غنی
وزیر سابق بهداری و فرهنگ

بعد از انحطاط غریب زبان فارسی نظماً و نثراً و مخصوصاً شعر فارسی در دوره طولانی سلسله صفویه از اواخر زندیه نهضت ادبی پیدا شد که معروفترین پیشروان آن هاتف اصفهانی است و دنباله این نهضت بزمان قاجاریه کشید و در دوره سلطنت فتحعلی شاه قاجار کمال یافت و اساتید بزرگی مانند میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط اصفهانی و فتحعلی خان ملک الشعرای صبا و غیره بودند. میرزا ابوالقاسم قائم مقام در خط و نثر فارسی تأثیر فوق العاده کرد و منشآت او نمونه بهترین نثر زبان فارسی بعد از مغول است و باید گفت که قائم مقام در نثر بعد از گلستان سعدی یکی از بهترین نویسندگان است و او را می توان از اساتید نهضت تجدد ادبی (Renaissance) محسوب داشت.

در نظم فارسی هم عده از شعرای بزرگ پیدا شدند که سبک قدما را تجدید کرده نهضت تجدد ادبی به وجود آوردند یکی از بزرگان این نهضت تجدد مرحوم ابو نصر فتح الله خان شیبانی است که مجدداً سبک قدمای شعرای خراسان است. فتح الله خان شیبانی از نجای کاشان از طرف مادر غفاری و از طرف پدر شیبانی است تولد او در حدود سنه ۱۲۴۰ و فوتش در سال ۱۳۰۸ قمری و مدفنش کوچه شیبانی خیابان امیریه تهران در مقبره مخصوص است که خود آن مرحوم بنا کرده است.

شیبانی از اواخر سلطنت محمدشاه تا اواخر سلطنت ناصرالدین شاه مدت پنجاه سال شعر گفته است و چنانچه در قصیده که در مدح محمدشاه سروده و چند بیت از آن ذیلاً نگاشته می‌شود متذکر است در سن هفده سالگی شاعر بوده است.

خدا یگانا يك نکته از رهی بشنو

که نکته‌دانی و دانش بر تو دارد هنگ
من آن کسی که به من از فلک نثار کنند
بدانگهی که به مدحت همی کنم آهنگ
به ظاهر ار چه مرا نام شاعر است ولی
به نعمت تو که زین نام نگد دارم ننگ
سخن به هم نکنم جز پی ثنای تو هیچ
قلم نگیرم جز بهر مدحت تو به چنگ
هنوز سالم از هفت و ده نه بگذشته است
سخن به مدح تو بگذاشتم به هفت او رنگ
فراختای جهان پر ز مدحت تو کنم
اگر اجل نکند روزگار بر من تنگ

شیبانی از شعرای دوره سامانیان و غزنویان پیروی کرده است و بیشتر اشعارش به سبک رودکی و فرخی است مخصوصاً در حماسه سرائی طبع سرشار و بلندی داشته است.

دیوان شیبانی آنچه فعلاً موجود است قریب بیست هزار شعر قصیده غزل رباعی قطعه و دو بیتی دارد و شاید قسمت دیگری در خانواده شیبانی یا نزد اشخاص دیگر باشد که هنوز جمع نشده ولی در صدد هستند که بزودی آن اشعار پراکنده را نیز جمع کرده و دیوان آن مرحوم را یکجا چاپ کنند.

شیبانی تألیفات نثری از قبیل بیانات شیبانی و مقالات و درج درو غیره دارد که بسیار پسندیده و شیواست.

از ممیزات مرحوم شیوانسی اضافه بر جنبه لفظ و حسن سبك و زیبایی
گفتار جنبه معانی است و مخصوصاً از خصوصیات او یکی نقادی صریح از
اوضاع و احوال برآشفته دربار ناصرالدین شاه و فساد ارکان و رجال دولت که
بدبختی و سرگردانی مردم و تزلزل اساس ملیت و امثال آن است که تاکنون چه
از شعرای سلف و چه شعرای دوره نهضت تجدید ادبی کسی باین صراحت سخن
نرانده و منبأ مثال بعضی از اشعار او را که ناظر باین معنی است ذیلاً
نقل می‌کنیم:

دادگر آسمان که داد به شه داد	داد که تا خاکیان رهند ز بیداد
گر ندهد داد خلق دادگر خاك	دادگر آسمان به‌گیرد از او داد
داد تو را داد تا که داد دهی تو	گر ندهی داد داد از تو کند داد
داد ده امروز تا که داد دهند	فردا کجا یکی است بنده و آزاد
گوش به فریاد داد خواه ده امروز	تات به فردا نکرد باید فریاد
ملك گر آباد شد به داد شد ایرا	گیتی بی آب داد کی شود آباد

* * *

یار پریشان و زلف یار پریشان	شهر پریشان و شهریار پریشان
روز پریشان تراز شب است شب از روز	گوئی گشته است روزگار پریشان
خاطر مجموع کافیان در شاه	هست تو گوئی چو زلف یار پریشان
کار زمانه چو گشت درهم و برهم	مردم کارند گاه کار پریشان

* * *

باغ پریشان و سرو کاج پریشان	ملك پریشان و تخت تاج پریشان
لعنت حق باد بر لجاج که گشته است	کسار در شاه از لجاج پریشان
وای به ملکی که شد ز خارج و داخل	خرج پریشیده و خراج پریشان
شه‌نکند هیچ خواب امن چو دارد	بستر شوریده و دواج پریشان
لا بد باید یکی طبعی حاذق	مملکتی را که شد مزاج پریشان

* * *

بسته با یکدگر چنین پیمان
 ملك را پاك بر كند اركان
 بيست آيت به شاهد از قرآن
 مستمندی به حضرت سلطان
 بر سر و گردنش زنند و دهان
 ندهد جز به كسانشان فرمان
 برخلاف عدالت و ايمان
 به تظلم به حضرت يزدان
 كه چه برخلق مى رود ز ايشان
 دگرى را كند خدای شان
 خويش در پشم ميش كرده نهان
 ظلم پيدا و معدلت پنهان
 هر حكومت ز حاكمش به فغان
 مستمندان به بد گشاده زبان

ده تن از كافيان حضرت شاه
 كه يكي شان اگر به ناپاكي
 نه ديگر به پاكيش آرند
 ورنه بنالد ز دست ظلم يكي
 ناگهان بيست دست از آن ده تن
 همه هم عهد گشته اند كه شاه
 خلق كاین اتفاق مى بيند
 لاجرم با هم اتفاق كنند
 شاه خواب است يا نسي داند
 رمه را گر شبان به گرگ دهد
 اى شبان گر گهاست در رمهات
 ملك بيمار و مملكت رنجور
 هر ولايت زواليش به خروش
 دردمندان به ناله بسته كمر

* * *

ظلمشان را حد و نهايت نيست
 نظر رحمت و عنايت نيست
 كه در او فتنه را سرايت نيست
 بخدا ذره ای كفايت نيست
 به جز از قصه و حكايات نيست
 كه مرا از كسي شكايات نيست
 غم و اندیشه ولايت نيست
 كه مرا با كسي كنايت نيست

واليان را غم ولايت نيست
 وز جهاندار سوي خلق جهان
 يك سرائي نماند در همه ملك
 و ندرين كافيان حضرت شاه
 وين سخن های مجلس وزراء
 اين حكايات ز من به شاه برديد
 چكنى والى آن كسى كورا
 ملك بر باد شد صريح بدان

* * *

وقتی سلطان مراد میرزای حسام السلطنه برای تسخیر هرات می رفته است
شیبانی را در تربت جام دیده و او را همراه خود به هرات می برد قصدهای دراین
خصوص دارد که مطلع آن اینست.

چون دور کرد بختم از تخت شهریار

یکچند خیره سار دویدم به هر دیار

در اینجا بی مناسبت نمی دانیم که پیش نویس نامه ای که شیبانی از طرف
حسام السلطنه بعد از فتح هرات به ناصرالدین شاه نوشته است و عین آن به خط
شیبانی است و گراور شده برای استحضار خوانندگان درج نمائیم.

دکتر قاسم غنی

بیادداشت اداره

موقعی که نمونه‌های چاپی مقاله را صفحه‌بندی شده نزد مدیر مجله آوردند مشاهده شد که يك صفحه دیگر مطالب لازم است تا دو صفحه عکس خط شبیانی که آقای دکتر غنی بدان اشاره کرده‌اند روبرو واقع شود تا بهتر و زیباتر بنماید. بنابراین چند قطعه از او که به‌خاطر نگارنده بود در ذیل درج می‌شود:

خرد

متاع من خرد است و کسی خرد نخرد
سیاه بخت کسی کش متاع هست خرد
خرد ز یاده به يك حرف از خراست و خران
بدین زیادتی او را همی زنند لگد
دو شعر زیر هم گویا از او باشد و اگر اشتباه می‌کنم خوانندگان محترم آگاهم فرمایند تا اصلاح شود:

چهار چیز برای آزادگان

چهار چیز مراراده را زغم به خرد
تن درست و خوی خوب و نام نيك و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد
شبیانی طبعی سرکش داشته و مردی آزاده بوده‌است و نسبت به پادشاه زمان خود اشعار زیادی در پند و اندرز دارد که به بعضی از آنها آقای دکتر غنی در مقاله خود اشاره فرموده‌اند دو نمونه دیگر نیز که نگارنده را بیاد است نقل می‌شود.

شاه و وزیر

شاه را از وزیر نیست گزیر	ليك بايد وزیر دانشمند
که به دانه خرد ز اوج سپهر	مرغ دولت بیارد اندر بند
نه که در بند آن بود که کند	خانه رنگین و فرش خانه پرند

بود اگر نیز دل از او بر کند	شاه ما را چنین وزیر مباد!
یا نباشد میان ریش بلند	خرد اندر کلاه کوتاه نیست
همچو ماهی نهفته در اورند	خرد اندر میان جان و دل است
کز کجا آید و کجاش برند	شاه از این آب و ماهی آگاه است
که به مردی همی کندش پسند	بر گزیند یکی از این مردم
تا بدو خلق شادمانه زیند	بنشانند به صدر دولت شاه

شاه و دانشمند

که در او خفته شیر و پیلی چند	شاه ما چشمه ایست عذب و زلال
گرد آن چشمه مسرد دانشمند	می نگردد اگر چه تشنه بود

(۱۰۵)

12

عمره ۲۰ ساله و در علم و ادب

خط لعلی محمد بن ابی نعیم

کافہ صدر عظیم خزانہ میں آئے ہوں کہ وہاں کتبہ تو ہمارے لئے ہے

~~نعمت الله در این روز و ماه و سال و شهر و دیار و ملک و دولت و مملکت و سرزمین و دهر و عصر و زمانه و بیستم از ماه ربیع الثانی~~

این طرز مرثیه
در مجلس عزای حضرت زین العابدین علیه السلام در محراب کربلا

و حرم عالی، صحنان رودخانه مدینه

مع کعبه ناله در محله و در روز بزرگ در دلفریز است بنام مادرش از دلفریز
سنگرته است در این فصل و در روز بزرگ در دلفریز است

کام مہتمم رفیع مصلح علی محمد دوم اور اہل زمانہ و ملک کے آئینہ

لکن بود و در محله مدح عتقه در روزها و در دایره ایست که در آن

مدرسہ کی مجلس کا یہ اسباق ۱۵ سالہ اور ۱۷ سالہ

خون سوزنا، مالو کشتی را - عذر من ان در محله مهر مرز به در

[illegible]

تحقیق و نگارش از: ۱. نیکو همت

شیبانی

یکی از اعظم قصیده‌سرایان خوش قریحه و آزاده قرن سیزدهم هجری فتح‌الله‌خان مکی به ابوالنصر و متخلص به (شیبانی) است.

فتح‌الله‌خان از نوادگان سلسله مشهور بنی‌شیبان است و پس از گذشت قرن‌ها به مرور ایام در اثر حوادث زمان به ایران آمده‌اند و در برخی از شهرهای ایران مانند شیراز و نواحی خراسان و کاشان سکونت اختیار کرده‌اند و پاره‌ای نیز به حدود مرو و ترکستان مهاجرت نموده‌اند.

جامع‌ترین شرح احوالی که درباره معاریف و بزرگان خاندان شیبانی نگاشته شده تاریخی‌ست که شادروان علی‌محمدخان مخبرالدوله شیبانی تألیف کرده و در سال ۱۳۲۱ شمسی به مناسبت پنجاهمین سال وفات مرحوم ابوالنصر فتح‌الله‌خان شیبانی توسط فرزندان او (مرحوم محاسب‌الممالک و دکتر ضیاءالدین شیبانی) در تهران به طبع رسیده‌است.

ترجمه احوال بعضی از افراد طایفه بنی‌شیبان را که در عهد جاهلیت و اسلام زیسته‌اند در جلد دوم کتاب عقدالفرید و تاریخ ابن‌خلکان نگاشته‌اند.

یکی از معروف‌ترین افراد این خاندان معن بن زائده شیبانی‌ست که معاصر

خلفای اموی و مردی سخی و کثیرالخییر و بخشنده بود و مدتی بالنسبه دراز در عراق عجم و آذربایجان سکونت می کرده است و پاره ای از شعرا و سخنوران او را به شجاعت و احسان و جوانمردی ستوده اند و خود نیز اشعاری سروده که در میان ارباب دانش و فضیلت مشهورست.

در میان طایفه شیبانی که به علو طبع و شهامت فطری شهرت زیادی داشته اند می توان پاره ای از بزرگان اهل طریقت و مشایخ صوفیه را یافت.

چنان که فتح الله خان نیز در سلك اهل تصوف و عرفان درآمده و سالها در کسوت درویشی با اهل فقر و تصوف روزگار بسر برده و محضر پاره ای از بزرگان مشایخ صوفیه را درك کرده و خود نیز یکی از فقرای نامی و سالکان طریقت و صفا بوده است.

پدر فتح الله خان محمد کاظم خان شغل استیفاء و وزارت و پیشکاری داشته و جدش امیر محمد حسین خان شیبانی والی نامدار کاشان و قم و محلات است که در زمان سلطنت زندیه می زیسته و از مدو حین میر احمد هاتف اصفهانی (متوفی ۱۱۹۸) و صباحی بیدگلی (متوفی ۱۲۱۸ هـ) است و در زمان حکومت خود نسبت به عمران و آبادی و تجدید بناها تاریخی خدمات مهمی نموده است.

چنانکه صباحی بیدگلی درباره تاریخ بنای دو عمارت که به دستور محمد حسین خان شیبانی به سال ۱۳۰۶ هجری ساخته شده، در قطعه ای که تمام مصرع های آن ماده تاریخست چنین گفته:

دارای جم کمال محمد حسین خان

کاو را مدام ادهم توفیق باد رام

کرد از کمال لطف دو دولتر ا پیا

مینو مثال مسکن روح و محل کام

تا جای سور و مجلس شادی بود جهان

بانسی این دو خانه بود کامران مدام

هاتف اصفهانی نیز در تاریخ بنای باروی شهر قم که به امر محمدحسین خان ساخته شده، در قصیده معروف و مطول خود می گوید:

گفت سدی نیک گرد قم کشید اسکندری».

فتح الله شیبانی از شعرای توانا و قصیده سرایان به نام دوره ناصری ست که به سبک ترکستانی و به شیوه استادان باستان مخصوصاً فرخی سیستانی و منوچهری دامغانی و امیرمعزی و مسعود سعد سلمان قصیده سرایی کرده و الحق در تتبع و پیروی از آنان به خوبی از عهده برآمده و همان تشبیهات و استعارات دلپذیر و نغز را در چکامه های خود رعایت کرده و بسیاری از مضامین و ترکیبات آنان را با استادی و مهارت در ضمن اشعار خود آورده است.

فتح الله خان در جوانی به خدمت محمدشاه قاجار درآمده و پس از درگذشت وی به ناصرالدین شاه تقرب یافت و قصایدی در مدح و ستایش ایشان سروده است که پاره ای از آن از امهات آثار اوست.

شیبانی در نظم و نثر شهرت بی سزا داشته از جمله آثار وی می توان مجموعه ها و رسائل زیر را نام برد: درج در رکه در ماه شعبان سال ۱۳۰۰ قمری در تهران به طبع رسیده و ماده تاریخ آن به این مصرع ست: «شاه را می سزد این درج در» که در صفحه ۱۹۹ کتاب مزبور که به چاپ سنگی به طبع رسیده دیده می شود: این کتاب شامل پاره ای مصاحبات و حکایات و سرگذشت های شاعر و قسمتی از قصاید و غزلیات و قطعات شیبانی ست که به سبکی دلپذیر به حلیه طبع آراسته شده.

سایر آثار و تألیفات او به قرار زیر است:

گنج گهر، تنگ شکر، زبدة الآثار، مسعودنامه شرف الملك و کامرانیه.

قسمتی از آثار وی به نام (منتخبات شیبانی) به اهتمام اسماعیل نصیری قراجه داغی منشی میوزا رضاخان پرنس ارفع الدوله متخلص به (دانش) به سال ۱۳۰۸ قمری در استانبول به چاپ رسیده فتح الله خان شیبانی در اواخر عمر در تهران

بسر می برده و در باغچه مصفایی که به سبک خانقاه بنا شده سکونت داشته.
این خانه در محلی که فعلاً به نلم خیابان شیبانی است و از خیابان امیریه
منشعب شده قرار دارد و در همان جا نیز وی را به خاك سپرده اند و آرامگاه او از
یادگارهای پرنس ارفع الدوله است.
شیبانی به بیماری سخته جهان را بدرود گفته تاریخ درگذشت او را دوشنبه
بیستم رجب سال ۱۳۰۸ قمری نوشته اند.

در هنگام وفات متجاوز از شصت بهار از عمر اومی گذشته است.
با این که پاره‌ای از اشعار شیبانی ضمن تألیفات او به چاپ رسیده، ولی
تاکنون دیوان کامل اشعار این سخنور گرانقدر و شاعر پرمایه انتشار پیدا نکرده
و تا آنجا که نویسنده اطلاع دارد دو نسخه از قدیم‌ترین و کامل‌ترین دیوان‌های
خطی اشعار شیبانی در خاندان او وجود دارد که اینک برای مقابله و تصحیح
و تنقیح و صورت‌برداری اشعار و آثار او آماده است.
سبک پر طنطنه و صلابت شیبانی در میان سخنوران قرون اخیر بسی مانند
است، ترکیبات محکم و باریکی و بلندی معانی دلیل بر قدرت طبع و استادی
شاعر است.

قصائد غرا و مهیج و تغزل‌های شیوا و دلکش شیبانی همه در نوع خود
ارزنده است و در کمتر چکامه‌ای می‌توان به ترکیبات غامض و الفاظ غریب
و کنایات نا مانوس برخورد.

چکامه زیر را شیبانی درباره مؤید الدوله عموی ناصرالدین شاه والی کرمان
سروده و به استقبال فردوسی توسی حماسه‌سرای نامی رفته است در آنجا که می‌گوید:
حکیم گفت: کسی را که بخت والا نیست

به هیچ روی مراورا زمانه جویا نیست

بـرو مجاور دریانشین مگر روزی

به دست افتد درّی کجاش همتا نیست

نجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا ، کاورا کرانه پیدا نیست
شدم به دریا غوته زدم ، ندیدم در
گناه بخت من ست ، این گناه دریا نیست
چکامه شیانی این ست :

مرا چه گویی ؟ گویی زبان گویا نیست
و یا دل قوی و بازوی توانا نیست
گهر نه ، دانش نه ، فضل نه ، سماحت نه
قلم نه ، تیغ نه ، یا طبع گیتی آرا نیست
هزار گونه هنر هست و از هزار فزون
ولی چه حاصل ؟ چون مرد کارفرما نیست
به جستجوی زمانه بسی به پیمودم
کنون ندانستم کم زمانه جویا نیست
ز دجله تا به لب هیرمند شد معلوم
که بخت مرد هنرمند هیچ والا نیست
کنون روم به عراق و جز این نخواهم گفت
که مرز کرمان دریاست شهر و صحرائیست
« شدم به دریا غوته زدم ، ندیدم در

گناه بخت من ست ، این گناه دریا نیست »
یکی دیگر از غزل‌های دلکش و معروف وی تغزلی است که رضاقلی‌خان
هدایت ملقب به (الله‌باشی) (۱۲۱۵-۱۲۸۸ق) در تذکره (مجمع الفصحا) اشتباهاً
آن را به نام اختیارالدین شیانی شاعر معاصر سلطان سنجر نقل کرده که ذیلاً
به درج آن مبادرت می‌شود:

بتا متاب سیه مشك برسپید پرند
 بدین فسون نتوانی مرا کشید به بند
 یکی زنی را ماند به گرد چشم تو زلف
 به حال نزع به مهد اندرش یکی فرزند
 چنان که ما در هنگام ناتوانی طفل
 بهم برآید تن ناتوان و حال نژند
 چنانش بینم آشفته کرد مهد چمان
 که گویی ایدون می بگسلد ز جان پیوند
 خطا در اول کرد او که طفل چون شد زار
 خلاف رای طبیبش به مهد طیب افکند
 که دیده بود که از بوی به شود بیمار
 که گفت باید بر خسته مشك پراکند
 زنان خردشان بسیار کوتهست بلی
 به خاصه کایزدشان قسامتی بداد بلند
 هلا ز عشق زنان جز زیان نبینی سود
 به طمع حور دل اندر بهشت نیز میند
 اگر خدای نه ولدان به خلد دادنشان
 بهشت را نستائید مسرد دانشمند
 خنك مرا که دل آزاد شد ز مهر زنان
 اگر چه در خم يك زلف دیر ماند بیند
 کنون بجست و دگر پای بست می نشود
 کمند دیده نیفتد دگر به خم کمند
 شبانی پس از اطلاع از این ماجرا در ضمن قطعه ای (هدایت) را سخت
 مورد انتقاد قرار داده که با این بیت آغاز می شود:

به مجمع الفصحا در نگر که صاحب آن چه سهوها که در احوال شاعران کرده

... و نیز در کتاب (درج درر) در این باره اشاره کرده و گفته است:

«... از آن جمله این تغزل معروف و مشهور است که در جلد اول مجمع الفصحا

به غلط و اشتباه در جزو اشعار اختیارالدین نوشته و در بعضی ابیات قصاید او که در آن تذکره مذکورست تحریفات نموده و رابطه‌ها انداخته، مصرع‌ها کاسته و افزوده‌اند و بونصر درین معنی قطعه مبسوط به رشته نظم کشیده و این خطا و غلط را بر نویسنده این کتاب و طبع کننده آن نسبت می‌دهد و امیرالشعراى جامع آن را از این غلط مبرا می‌داند و آن قطعه در اصل دیوان مسطورست...»

ملك الشعراء بهار خراسانى نیز در جلد سوم سبك شناسی خود به این سهل انگاری و مسامحه ادبی اشاره کرده و می‌گوید:

«... در مجمع الفصحا نمونه‌های بارزی از آن دیده می‌شود. مانند شرح حال ابوحنیفه اسکافی و مخلوط کردن او با اسکافی دبیر سامانیان در اشعار سایر مردم و نسبت دادن شعر زید به عمرو و جعل يك شاعر (ابونصر اختیارالدین شیبانی) و نسبت دادن قصیده معروف ابونصر شیبانی که مطلعش چنین است:

بتا متاب سیه مشک بر سپید پرند
بدین فسون نتوانی مرا کشید ببند

ابونصر اختیارالدین مذکور، در مجمع الفصحا گوید این تقلب از شاهکارهای یکی از مدعیان فضل و ادب است که در نوشتن این کتاب با مرحوم هدایت همکاری داشته و با شیبانی کاشی هم بد بوده است و چنین شوخی شوخ رویانه و بی‌اندami نمایانی در عالم علم و ادب بکاربرده است...»

یکی از قصاید دیگر مشهور فتح الله خان شیبانی که در کتاب (درج درر) شیبانی نیز طبع شده این است:

زردشت گر آتش را بستاید در زند

زانست که بسا می بفروغست همانند

می خواه بدان رسم که زردشت همی خواست

وان قبله زردشت بگو تا بفروزند

اسپند بر آتش نه و آن آب چو آتش
 پیش آر که بهمن شد و پیش آمد اسفند
 آبست و به شب کاش زمیناش بر آری
 تا روز کند از ری تا کاش و سمرقند
 کس آب شنیدست چو خورشید فروزان؟
 یا نیز همی خواند خورشیدش فرزند!
 فرزند خودست این عجیبی نیست که خورشید
 بسا مادر او داشته پنهانی پیوند
 دهقان هم ازین روسر مادرش بیرسد
 و آورد و نگونسار به حبس اندر افکند
 وین نیز عجب نیست که هر کوبه زنا رفت
 کشتنش روا باشد نزدیک خردمند
 این کار شگفت آر که سیصد زن آبست
 یک بچه بزایند زهی صنع خداوند
 شو آن بچه به پیش آر کنون ای بچه حور
 تا چون تو بجویند و نیابندش مانند
 مادرش گنه کرد و سزا یافت گنه را
 بچه چه گنه کرد که بایدش همی پند؟!...

تا آنجا که گوید:

شعر تر (بونصر) همی خوان که نیابی
 شیرین تر ازو شهد و گرامی تر ازو قند
 قصیده بالا را ادیب الممالک فراهانی سخنور استاد که اقتفا کرده که مطلع
 آن چنین ست:

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند
 دل های کسان را هم اندر تعب افکند

این قصیده را ادب الممالك به مناسبت عید رمضان سال ۱۳۰۸ هجری سروده و در محضر ولیعهد عصر (مظفرالدین شاه) انشاد کرده و در مقطع آن در ستایش و بزرگداشت شیانی که در همان اوقات روی در نقاب خاک کشیده چنین گفته:

این بیت (!) بدان بحر و بدان قافیه گفتم
کآورده ابونصر مر آن مرد خردمند
(بونصر) دریا ز جهان رفت و دگر بار
يك شاعر نایب که بدو باشد مانند...
این مطلع از آن مرد حکیمست که امروز
از روز وفاتش گذرد پنج مه واند
« زردشت گر آتش را بستاید در زند

زانست که با می به فروغست همانند »
فتح الله خان شیانی یکی از مشوقان و پیشروان نهضت دوره بازگشت ادبیست که سبك هندی را به علت استعارات و کنایات دور از ذهن و احساسات مبهم و دامنه دار رها کرده و به سبك عراقی و خراسانی روی نموده و حتی در این امر مشوق شعرای خوش قریحه ای چون محمد کاظم صبوری ملك الشعرای آستان قدس رضوی بوده که در اثر ترغیب و تشویق وی به سبك خراسانی قصیده بلند و شیوایی سروده است.

(بونصر شیانی را به مناسبت پاره ای قصاید و چکامه های مهیج میهنی و انتقادی از جهاتی می توان یکی از شعرا و گویندگان آزاد فکر و ترقیخواه دانست. وی در سال های آخر عمر سبك تازه ای را دنبال کرده تا آنجا که می توان او را تا حدی یکی از پیشروان مکتب انقلاب ایران در سال های قبل از مشروطیت دانست.

غزل شیوای زیر هم از شبانیست:

هرگز از عقل نشنود پندی	هر که با عشق کرد پیوندی
در دیوانگی بزن چندی	عقل را حلقه وار بر در نه
یا درین شهر نیست دلبندی	دل من سخت تر ز سنگ شده ست
اندرین شهر يك خداوندی	بنده وار آمدم و ليك نبود

جان شیرین کنم مگر به فداش

گر به دست آورم شکر خندی

بسم الله الرحمن الرحيم

هر زمانی به صورتی خود را
ليك اگر من طلب كنم رويش
به خدا گر به من نمايد روي
ور سر زلف او به دست آرم
اوبه بی سوي ومن دوان هر سوي
دوش ديوانه ای به من می گفت
كو به جائي بود كه عقل سليم
عقل را نردبانكي است بلند
نردباني ز عشق جوي كه هست
كه بدان نردبان تواني رفت
نيستی بايد و فنا ورنه
تا توئی ممكن و نه ای واجب
بر فشان كرد ممكنی از خود
به خدا جز خدا نباشد هيچ
آفرينش به آفريننده
شمس کی بی ضيا تواند بود
گر بگوئی ضياهمان شمس است
ور بگوئی كه جز ضيائي نيست

می نمايد ز خود به خود پيدا
هست در پرده های لا بر لا
دل و جانش دهم به روي نما
نشود ديگرم ز دست رها
تا مگر بينمش شبي تنها
كه بدو عقل نيست راهنما
به سلامت نمی رسد آنجا
ليك كوتاه بود ز بام سما
پايه پايه ز نيستی و فنا
بر سر بام الذی اسری
نبری ره به دار ملك بقا
واجب آيد ترا كه باشی لا
تا كه از لا روي سوي الا
گر روي زير و گر دوي بالا
نسبتش همچو شمس هست وضيا
هم ضيا کی شود ز شمس جدا
پيش دانا همی شوي رسوا
زندت عقل طعنه و دروا

از یکی گفتن و دوتا و سه تا
 گر فزون از هزار شد اسما
 می نهی ورنه نام اوست خدا
 ورنه پس کیستیم ما و شما
 صد هزاران عجایب از دریا
 فرع پیدا و اصل ناپیدا
 هر زمان بنگریش در همه جا
 تا بدین رمز سازدت بینا
 در کف مرد اعمی است عصا

رو خداجوی باش و ساکت شو
 آن مسمی جز از یکی نبود
 تو برو نامهای گوناگون
 تو هموئی و غافلی از خود
 غیر دریا نباشد از خیزد
 تن ما فرع و جان ما اصل است
 بینش مرتضائی از داری
 ورنه نداری بجوی بینائی
 گر چه این گفته های شیبانی

نشکفت گلی چون روش هرگز به گلستانها
 نه سرو چو بالایش بر رست ز بستانها
 نه زهره چو تابید هرگز به سپهرستان
 نه شمع کسی بفروخت چون او به شبستانها
 هر درد که زو آید بر جان و دل عاشق
 بیچاره طبیبانند در کردن درمانها
 باد از لب و موی او هم رنگ برد هم بو
 تا باغ و چمن سازد پر لاله و ریحانها
 پیراهن صبرم را گر کرد قبا شاید
 چون باره شد از عشقش هر گوشه گریبانها
 تا دامن وصل او يك روز به دست آریم
 بس لعل که می باریم از دیده به دامانها
 دو جادوی فتانش يك روز بدید آهو
 از شرم دود زین رو یکسر به بیابانها
 دی گفت به شیبانی شیخی ز ره حیرت
 کاین قصه من بنویس در دفتر و دیوانها

طفلی به دبستانی يك روز دل از من برد
 عمریست که می‌گردم بر گرد دبستانها
 دستی زد و گفت ای شیخ گر منت نمایم روی
 رو دست فرو میشوی زین حیل و دستانها
 تو طفل دبستانش دیدی و بنشناسی
 امروز که سلطانی است بر مسند و ایوانها
 هر روز به آئینی آن ماه نماید روی
 يك روز چو درویشان يك روز چو سلطانها
 يك روز چو محبوبان يك روز چو محبوسان
 يك روز مسلمان وار يك روز چو رهبانها
 يك روز چو شاخ گل يك روز چو جام مل
 يك روز به آبادی يك روز به ویرانها
 امروز بهی صورت سر برزده از شاخی
 کز طوبی جناتش نشناخته رضوانها
 ورنیز بهای او خواهی ز بهشت آرند
 حواش ز حور آرد آدمش ز غلمانها
 با اینهمه شیبانی خواهد شبکی تنهاش
 تا بوسه زند صد بار بر آن لب و دندانها
 زیرا که شنیدستی کان ماه همی خواند
 مدح پسر سلطان در باغ و خیابانها
 شاهی که به فر او تبریز چو فرخار است
 هر خارگهی گشته است خرم چو گلستانها
 تا نام ولیعهدی بنهاده بدو سلطان
 بر بندگیش آرند شاهان همه اذعانها

کآفرید او ز خاک آدم را
 صدفی گشت در خاتم را

شکر مر کردگار عالم را
 دردش قطره‌ای چکاند ز نور

از دراست آن در این چنین دم را	دم خود اندرو دمید چو دید
جاودان این بنای محکم را	حکمتش خواست تا بپا دارد
بافت درهم پرند و بیرم را	جفتی از پهلویش برون آورد
پسر و دختران توأم را	تا پدید آورند هردو به هم
مایه شر و خیر عالم را	این بدان داد و آن بدین و شدند

در صفت عزلت و قناعت گوید

زان پس که چرخ خواست مرا خوار و بینوا
 عزلت عزیز کرد و قناعت غنی مرا
 و اکنون به یمن عزلت و فر قناعت است
 کارم همه منظم و کامم همه روا
 وین عزلت و قناعت گوئی که نعمتی است
 چون گوهری که هیچ نداند کسش بها
 و آن کین گهر بیافت خداوند عالمش
 داده است بی نیازی از علم کیمیا
 کز کیمیا چه سود که باز از ره طمع
 هم سیم خواجه خواهی و هم زر پادشا
 بی دولت قناعت اگر پادشا شوی
 قناعت نمی شوی به همه ملک آسیا
 و رهر دوروی خاک به دست آورد حریص
 راهی طلب کند همی از خاک بر سما
 قانع اگر گداست مخوانش مگر غنی
 طامع اگر غنی است ندانش مگر گدا
 گر خوبی قناعت و عزلت نمی نمود
 یزدان به چشم سر و حقیقت به اولیا
 پنهان ز چشم مردم عالم نمی شدند
 در گوشه های عزلت و در کنج انزوا

آنان که چشمشان به قناعت گشوده شد
 دیدند مال را که چو ماری است جان گزا
 وز مار جان گزای گریزند و زان سبب
 پیوسته فقر را بگزینند بر غنا
 باری مرا قناعت و عزلت نشد نصیب
 الا به فر صحبت پیران پارسا
 و اندرز کرده اند مرا کاندرین جهان
 غیر از خدا طلب نکنم هرگز از خدا
 و آنکس که بشنود سخن از من نمایش
 راهی که از وسوسه شیطان شود رها
 آری ز راه دور نیفتد کسی که او
 راه علی طلب کند و شرع مصطفی
 ای راهرو مرو مگر این ره که می روند
 زین ره به سوی حضرت بی سوی باصفا

ترسم آن مهروی ترسا ترسد از اسلام ما
 وز لب لعل مسیحادم نبخشد کام ما
 کاشکی باد صبا پیغمبری کردی بدو
 تا به رسم عاشقان گفتی بدو پیغام ما
 کای بت ترسا ترس از ما که هرگز کس ندید
 جز بر آئین مسیحا باده اندر جام ما
 تهمت اسلام بر ما این مسلمانان نهند
 ورنه اندر کافری مشهور باشد نام ما
 عالمی داند که ما مریم پرستانیم و نیست
 جز تو کز روحی سراپا مریم ایام ما
 کام ما از لب بده ورنه چو جبریل امین
 می دمیم اندر تو دم تا افتی اندر دام ما

ای رهانند همه از آتش و از آبها
 کشتی ما چند خواهد ماند در گردابها
 این چه طراری است کاندر پرده پنهانی و باز
 گه ز منظرها نمائی روی و گه از بابها
 گه تجلی می کنی بر مردمان از شخ و شاخ
 گاه پنهان می شوی در خانه و سردابها
 شاهدان گویند کاندر طاق ابروهای ماست
 زاهدان گویند اندر مسجد و محرابها
 يك ره آن چوگان زلفت بیش نگرفتم بدست
 چند همچون گاو دوم سرگشته از طباطباها
 طالبت را گونهٔ عناب و طعم شکر است
 بس شفاها در شکرها هست و در عنابها
 عالمی در بستر امن از تو اندر خواب ناز
 من به بوی زلف تو شوریده بینم خوابها
 دی یکی می گفت گویی اوست در شکر نهان
 ورنه شیرین از چه می گشتند این جلابها
 گفتم ار این است بر دکان قصابان گذر
 آن فراوان لاشه‌ها بنگر بر آن قلابها
 از ره معنی تفکر کن که جز يك چیز نیست
 هم خود است آن کشته‌ها و هم خود آن مضرابها
 جانشان برده است و اینک گوشتها جان می کند
 نه ازین ساطورها آگاه و نی قصابها
 گرچه هم ساطور و هم قصاب و هم دکان هموست
 مه یکی گر بینی از صد روزن این مهتابها
 شعر شیبانی همیشه کثرت و توحید را
 لب کند تا باز خواند بر اولوالالبابها

کان اولوالالبابها در مجلس فرزند شاه
 باز گویند آن را معانی به فصل و بابها
 روی دانایان همه یکسره سوی تخت اوست
 سوی دریا می‌روند آری سراسر آبها
 آید آن عهدی که بنویسند شاهنشاه عصر
 گر ولیعهدش نویسند این زمان کتابها

فی التوحید

آنکه ناید به وهم و خاطر ما او ز فرسنگها جدا ز خدا همچو نوری ز شمس گشته جدا جز که شمس آفریده است او را وانکه گفت از جهان جداست خطا نور او خلق اوست در همه جا تو بدانش حکیم و مولانا در جهان اوست بخرد و دانا کو ز بالاتران بود بالا زان بچسبیده‌اند بر اسما رفته از شرم در پس الا یا من بی‌نوای و بی‌سرو پا من خدا را شناختم به خدا	من خدا را شناختم به خدا کآنچه آید به وهم و خاطر کس عقل ما کاول آفرینش اوست نور از شمس کی خبر دارد آنکه گوید جهان خداست غلط مظهرش آفتاب تابان است هر که گوید منش نمی‌دانم کسانکه دانند که او نمی‌داند غیر ذاتش که داند از ذاتش دانش کس به ذات او نرسد الله ار نیز اسم ذاتش هست مگر او را همو شناسد و بس کز خدا پر شدم که می‌گویم
--	---

در ترغیب به متابعت محمد و علی علیهم السلام

گرهمی آئینه دل کرد خواهی با صفا
 ملت حیدر طلب و آئین شرع مصطفی
 پیشوایان شریعت را رهی باید شدن
 تا دل و جان ز بند کافری گردد رها

شاخ کفر از بیخ بر کن تخم ایمان کار از آنک
 بار شاخ کفر نبود جز بلا اندر بلا
 ز آب جوی شرع احمد خورد باید روز و شب
 تا درخت معرفت نیکو کند نشو و نما
 ز آشنایانش بیاید آشنائی خواستن
 هر که را خود می ندانی گشت با او آشنا
 تا رضای احمد مرسل نباشد با تو جفت
 در دو گیتی از تو ایزد می نخواهد شد رضا
 چون تو خود از هم ندانی راه نیک و بد شناخت
 پس بدان ره شو کجا بنماید آن را ره نما
 هر چه احمد گوید آن کن کانهمه گفت حق است
 گفت حق گر کار بندی راست گردد کارها
 روز طوفان بلا اندر سفینه نوح زی
 کز زبان مصطفی با تو همی گوید خدا
 چنگ در فتراک آل مصطفی باید زدن
 تابعون مصطفی گردی ز جمع اولیا
 تا به تو ارکان دولت را نباشد آشتی
 کی به خود مایل توانی کرد طبع پادشا
 گر مدینه علم را جوئی برو در را بجوی
 ز آنکه در ناجسته کس آگه نگردد از سرا
 در سرای پادشاهان می نشاید راه کرد
 تا همی از خود نسازی کام دربان را روا
 کام دربان چیست کاندرا ذات حق فانی شوی
 کآنکه فانی گشت اندر ذات حق یابد بقا
 پس یقین می دان که باقی هست شیبانی که گشت
 در نخستین گام اندر ذات پاک او فنا

درقناعت و توحید

کی نان حرص لقمه شدی در گلوی ما آبی اگر ز عشق گذشتی بجوی ما تا از پی هوس نشد این آب روی ما چون یار ما نباشد در جستجوی ما جز بر هوای او همه این های وهوی ما بر خود ز خود بود همه این گفتگوی ما همراه ما نیاید جز رسم و خوی ما	گر پربدی بآب قناعت سبوی ما کی جان ما فریفته شد بر سراب عقل کاش آن صنم به جلوه خمانید ابروئی ما گر هزار سال بجوئیم بیهده است ما او و او ز ما و هموما و باز نیست آنجا که او بود نبود جای گفتگوی رورسم و خوی خوب کن ایراکه زینجهان
--	--

در شکایت از روزگار و شکر احسان خواجه نامدار امین السلطان داماد اجلاله

امروز در ریم چو گدایان بینوا نه آشنائی دهم هیچ آشنا با آنکه هست نو ز بجایم سه آسیا ایدرم خفت باید بر سنگ و بر حصا بر من وبال شد هنر و علم و کیمیا باشد پناهشان همه در ظل پادشا وز ظل پادشا به من است این همه جفا کی گشتمی چنین به غم ورنج مبتلا با آن همه فطانت و با آن همه دها نه زیر پا گلیم و نه در بر بدم عبا ورنه بلای جوع در افکندمی ز پا هرگز نمی شوند ز نزدیک او جدا	با آن همه نوای و فر و حشمت و غنا نه یاری به کار من آید ز هیچ یار بلغور خورد بایدم ایدر به جای نان هر چند يك حصارم پرفرش و بالش است بر طاوسان و بال بود نقش پروبال این طرفه بین که خلق جهان از بدجهان وز ظل پادشا به من است اینهمه الم گر سایه بر نداشتی آن سایه از سرم آوخ که او شکال به شیر اختیار کرد گر خواجه نیستی و نباشد عطای او امروز جود خواجه بود دستگیر من فرخ علی که فرخی و فر خجستگی
---	---

در تعریف زن کافیه و وزیر کافیه و شکایت از وزرای بد از نصایح منظومه

بهترین زیورست شاهان را خوشترین پند نیست ایران را (؟)	زن نیک و وزیر نیک به ملک واندرین از [بلاد؟] ایران دخت
---	--

وز وزیران بد برو بگریز	که بدزدند رای سلطان را
نعمت شاه می‌خورند ز کبر	می‌فزایند کفر و طغیان را
همه دیوان رهنزد و برای	تیره دارند روی دیوان را
گر امینان حضرتند چرا	همه برباد داده ایمان را
نکند شه برای ایشان کار	زانکه رائی کجست ایشان را
شه سلیمان‌عصر و از دود و دیو	بی‌نیازی بود سلیمان را
آصف برخای شاه کجاست	تا ببندد به بند دیوان را
ناصرالدین که راست او بریست	دست و پای فریب و دستان را

* * *

سیر نگردد دل یار از جفا	خاصه بجایی که ببیند وفا
از قبل او همه ناز است و جور	وز طرف ما همه صبر و رضا

* * *

گوئی زدند سکه دولت بنام ما	کان آهوی رمیده ما گشت رام ما
چون جام ما به باده دیدار اوست پر	جمشید کو که سجده بردیش جام ما
بر ما چو شیرو باز همی حمله می‌کند	آن کبک ناز پرور آهو خرام ما

* * *

خیز شیبانی زبان دربند و بشکن خامه را
چند باید گرم کردن بی‌ثمر هنگامه را
نعت زلف و خال او چون کبر و ناز افزایش
این صفت کردن چه سود آن دلبر خود کامه را
چون نه از عنوان خبر گیرد نه از متن آن نگار
این همه آراستن بهر چه باید نامه را
ز ابلهی باشد که هر دم بخیه ناز کتر ز نیش
آنکه از پالان نداند فرق کردن جامه را

از ثنایی مکنون

آمد بهار خرم آورد خز و دینا
منقوش کرد بستان مفروش ساخت صحرا
طاوسها ستاده دنباله‌ها گشاده
بر فرق بر نهاده مانند تاج‌دارا
آن گله گرازان در کوه ودشت تازان
و آن آهوان گرازان چون دلبران بیکجا
هر جا که بود رنگی در رقص باپلنگی
وز هر کران سنگی کبکی کشیده آوا
از شاخ گل دمیده چون طفل نورسیده
پیراهنش دریده مهدش ز سبز دینا
آن لعبتان کشان خد از زمرد وزیر جد
زینان یکی نه از صد در خلد هست حورا
بنگر ببرگ لاله و آن قطره‌های ژاله
چونانکه در پیاله لؤلؤ بجای صها
ببریده کف چناران بنگر به جویباران
یوسف بد آن بهاران وین دهر چون زلیخا
باران و باد یکسر آمیخته بهم بر
این ریخت لؤلؤ تر و آن بیخت مشک سارا
امروز بی‌سماری بیرون شدن نیاری
کز ابر نوبهاری صحرا شده است دریا
آهوبه رقص و بلبل خواند ترانه برگل
وان گنگ مانده صاصل شاعر شده است و شیوا
کس گفتش از کجائی کز گفته کسائی
این شعر می‌سرائی خوش خوش همی بهر جا

«ابرآمد از بیابان باطیلسان رهبان
 برق ازمیانش تابان چون بسدین چلیپا»
 ای ایزدت ز مینو کرده یله بدین سو
 وز شرم خویت بر رو چون برقمر ثریا
 مینوشده است بستان برخیز وباده بستان
 وانگه بسان مستان برزن قدح به مینا
 ای مغ هلا شبانه درده می مغانه
 کس را درین زمانه کی بود امید فردا
 امشب بیا من و تو مستان شویم هردو
 من زان لب وقدو رو تو ز آب تلخ حمرا
 آبی کجاش دهقان از بهر ماه نیسان
 ششماه کرد پنهان در جای تنگ و تنها
 در جوشش و تلاطم گوئی بده است قلزم
 قلزم که دیده درخم و آنگه چنین مصفا
 بود از نخست اسپید پس سرخ گشت چون شید
 زین بد که داشت جمشید او را عزیز و والا
 آبی بدین نکوئی از من چرا نجوئی
 تا نوشی و بگوئی شادی شاه دنیا
 بو نصر ناصرالدین آنکو بدولت و دین
 داده است عزو تمکین از کلک و تیغ برا

در شکایت از رفتن یار و تخلص به مدح شهریار از لئالی مکنون

ز خون دیده همه لاله شد کنار مرا	چو از کنار شد آن سرو لاله بار مرا
سپید روز شد از غم شبان تار مرا	شب من از رخ او روز بود و بیرخ او
میان جان زد هجرش خلنده خار مرا	شکفته گل چید از وصل او کنار و برم
صبح هجرش سر پر شد از خمار مرا	ز بسکه مستی کردم بروی او شب وصل
که بی تو گشت تن از خون دل نگار مرا	تو ای نگارین بی من چگونه داری تن

میان جان و تن از غم هزار بار مرا گرفت لشکر هجر تو در حصار مرا سپید مانند این چشم اشکبار مرا مگر رهاند از رنج انتظار مرا تو بودی آخر آرامش و قرار مرا اگر نبود ییاد تو دستیار مرا وگر نه نیست کس امروز غمگسار مرا که هست قربت درگاه شهریار مرا کجا به مدحت او هست افتخار مرا	تو بار رفتن بستی و فرقت تو گشود حصار جانم چون بی سپاه وصل تو گشت سپس ندانم بی زلف مشکبار تو چند در انتظار اجل جان نهاده ام بر کف قرار و آرامش از جان و دل برفت و سزا است زدست رفتی یکباره جان من بیتو مگر خیال تو بگساردم غمی از دل ز شهر و یار جدا مانده و بدین شادم ابوالمظفر فخرملوک ناصر دین
--	---

از ثنالی مکنون

آن فتنه چین و آفت یغما بر ماه فکنده عنبر سارا مرجانش نقاب لؤلؤ لالا زان زلفک دلبر کمند آسا بامن به سرای من بیا کآنجا یک جای نهاده ساغر صهبا چون در بر مهر زهره زهرا آراسته روی چون گل رعنا امروز بین تدارک فردا خورشید بعید رفت در جوزا بر آمدن بهار جان افزا با شوکت جم و حشمت دارا	آن لعبت سرو قد مه سیمما در مشک نهفته لاله سوری ریحانش حجاب سوسن آزاد بگذشت و ببرد از کف من دل گفتم که بیا مرو مرا از پیش یک جای ستاده بر بطن سغدی در جام بلور باده روشن ساقی ز پی تدارک نوروز فردا آید بهار و فروردین فردا تو کمر ببند تا گویم تا آید و تهنیت کند بر شاه خورشید ملوک ناصر الدین کوست
---	---

در صفت خزان و تخلص به مدح سلطان

از ثنالی مکنون

از کوهسارها که سترد این نگارها کایدون چوسیم ساده شد این کوهسارها

باجوبیارها چه فسون کرد مهرگان
 در تاخت باد مهر و به غارت فرو نوشت
 این روزگار گشته پریشان ز باد مهر
 سنبل ز سر بدر کرد آن پیچ و تاب خویش
 پر ز اغ گشت باغ و همه مرغکان ز بیم
 بی رنگ و بوی شده همه اطراف بوستان
 کبکان کوهساری از بیم برف و باد
 پر بار زعفران شد بوستان چو شد پدید
 آری چو اشتران را بگسسته شد مهار
 باد خزان نگر که ز بوستان فرو سترد
 سختا که دل نسوخت جهانرا بدان گهی
 انداختند در قدم باد مهرگان
 آن اسپرغمها نگری کز نهیب باد
 مرغان باغ رخت بیستند خیل خیل
 جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر
 ایدون که ابرگرد زمین بر کشد حصار
 و ربانگ سار و فاخته ناید دگر ز باغ
 می جوی و جای لهُو بیارای تا بدان
 وز شیشه ها شراب فرو ریز تا مگر
 امروز سوخت باید در برهمی بخور
 گوئی قطارهای کلنگان بد ابردوش
 و ندر دهان هر يك صد دانه در ناب
 شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک

کز جوبیارها بشد آن رنگ و بارها
 • آن پرده های نیلی و حمیری خمارها
 و آن خود چنین کند بهمه روزگارها
 با چشم نرگس آمد ناز و خمارها
 برخواستند از سر شاخ چنارها
 و ز لاله پاک گشت همه لاله زارها
 پنهان شدند در شعب تیره غارها
 از ابر اشتران گسسته مهارها
 لابد ز پشت خویش بریزند بارها
 آن نقشهای طرفه و نیکونگارها
 کان لعبتان باغ و شکفته بهارها
 آن یارهای زرین و آن گوشوارها
 لرزان شده چو طره مشکین عذارها
 تا تاخت باد مهر ز هر سو سوارها
 تا پر ز برف گشت همه رهگذارها
 برگردتن بیاید از آتش حصارها
 از رود و چنگ فاختگان ساز و سارها
 از دل برون بریم غم جوبیارها
 کمتر کنیم یاد از آن آبشارها
 کز ابر خاسته است زهر سو بخارها
 گر هیچ دیده ز کلنگان قطارها
 گفتمی کنند بر سر خسرو نثارها
 • کوراست برملوک بسی افتخارها

از لثالی مکنون

بیار می که دگر گونه گشت حال مرا
 که عقل بود به پای اندرون عقل مرا

بسی و پنج رسید از زمانه سال مرا
 درین سپنج سرا سی و پنج سال گذشت

عقال عقل بمی نك ز پسای درگسلم
اگر خرد نبند و علم و عقل و فضل و هنر
نخست روز اگر من جنون سگالیدم
ازین سپس همه دیوانگی کنم به جهان
کجاست ماها آن آفتاب هوش ربای
بیارجام و فریم بمی که زین پس کس
چو دور کرد مرا آسمان ز درگه شاه
دریغ از آنکه ندانست شاه قدر ره
خدایگان ملوك زمانه ناصر دین

بس اینقدر که خرد کرد پایمال مرا
چرا بناله شدی تن بسان نال مرا
نمی شدند همه خلق بدسگال مرا
که نيك نامد فرزاندگی به فال مرا
کز اوج عقل کشاند سوی زوال مرا
فریفتن نتواند بملك و مال مرا
ز ملك و مال نخیزد بجز وبال مرا
که در ثنائش نیابد دگر همال مرا
که داد جودش صد بدره بی سؤال مرا

از ثنائی مکنون

بینی آن مشك فروهشته ز برگ سمنا
که گره در گره است و شکن اندر شکن
هست زیر شکنش صفحه ای از نقره خام
هست زیر گرهش دسته ای از یاسمنا
من بران یاسمن و مشك چنان شیفته ام
که چنان شیفته بربت نشود برهنما
هر که آن روی در آن موی نگه کرد چه گفت
گفت هست آینه زیر دوبال زغنا
وان بنا گوش در آن حلقه گیسو گوئی
به چه ماند به شب تیره سهیل یمنما
وان لب لعل که می بینم پیوسته ازو
ندمد لاله بدان رنگ ز طرف چمنما
اینهمه شیرین هرگز نتوان گفت سخن
شهد خورده است در آغاز به جای لبنا
بسهی سرو روان ماند بالاش ولی
گرسهی سرو روان راست ز زهره ذقنا

از همه خوبان هرگز که شنیده است جز او
 که به یاقوت نهان سازد در عدنا
 جان زمن نامش پرسید دلم گفت بدو
 ماه سنگین دل سیمین بر شیرین سخنا
 آن خم نیک که ابروش نموده است به من
 نیک ماند بخم تیغ خدیو زمنا
 خسرو ایران شاه ملکان ناصر دین
 که بدو دین هدی رست زشر وفتنا

چو گل عزیز بدم زود کرد خار مرا	به درد ورنج بفرسود روزگار مرا
نه سود بود ز درگاه شهریار مرا	نه بهره دیدم از شهر و یار و خانه خویش
نه شعر کرد سراویل یا شعار مرا	نه علم داد مرا هیچ لشکر و علمی
که رستم از غم و با خلق نیست کار مرا	بدین بیابان اندر فتادم و گفتم
سپهر سقف سرای است و که جدار مرا	بوژه کم نبود هیچ رأی بیش و کمی
پناه داده زبدهای روزگار مرا	گمانم آنکه مگر فر عدل شاه جهان
همی زنند به پهلوی خلعده خار مرا	کنون که می نگرم خوار تر خسان جهان
بین و میسند این گونه خوار و زار مرا	ایا خدای تو داننده و بیننده
روا بود که ز خود نیست اختیار مرا	و گر رضای تو یارب بدین بود مقرون

ور کسی نیست درین ملک خریدار مرا	گر ندادند بدر بار ملک بار مرا
نشناسند همی قیمت و مقدار مرا	و گر این قوم کشان قیمت و مقداری هست
همه خواهند همی خوار تر از خار مرا	و گر اینان که عزیزند چو گل نزد ملک
به جز از ناله سوی حضرت او کار مرا	و رهمی خواهد یزدان که نباشد شب و روز
سوی دربار برد یا به سردار مرا	من و تسلیم و رضا تا چکند دست قضا

از کتاب فتح و ظفر فی التوحید و تخلص به نام ولیعهد

گردوست نماید روی بی صورت و پیکرها
من پیکر خود سوزم چون عود به مجمرها
هر چند که من دانم شاهی نبود جز دوست
گر هست به لشکرها و رفت به کشورها
لکن نظری کرده است از منظره بامن
کان منظره می جویم پیوسته ز منظرها
جویم مگرش روزی او را بتوانم یافت
یا در صف طراران یا در کف عطاران
یا در ورق گلها یا درشم عنبرها
یا در شکن زلفی یا در سر مژگانی
یا در شکم مامان یا در رخ دخترها
امروز به مهر وئی گفتم که مگر اوئی
کز نور تو می تابد این جمله اخترها
گفتا که نه اویم لیک زو نیک خبر دارم
کانرا نتوان بنوشت باخامه به دفترها
از دل به دلت گویم رونیک نگه دارش
کاین راز اگر گوئی بردار کند سرها
نه اویم و هم اویم بی اویم و با اویم
این نکته بسی بهتر از قند مکررها
یکشاه سرافراز است کانرا توهمی بینی
گاهی شده داراها گاهی است سکندرها
گاهiest منافقها گاهiest موافقها
گاهی است مکدرها گاهiest منورها
گاهی علی و احمد گاهی عمر و عثمان
گاهiest ملایکها گاهiest پیمبرها

یکجای همی آید از پشت مهان بیرون
 یکجای همی خسبد در پهلوی شوهرها
 گر مرد خردمندی پیوسته بدان کز اوست
 هم سردی دریاها هم گرمی آذرها
 هم کوشش دلان هم جوشش ابدان
 هم نرمی حنجرها هم تیزی حنجرها
 هر جایگهی روئی بنماید و ابروئی
 امروز به شبیانی از چادر و معجزها
 گفتم به تولیک این راز در پرده نخواهد ماند
 فرداست که برگویند در نغمه بمزرها
 کاین پیر که عمر او از شصت فزونتر شد
 دل در کف و میگردد اندر پی دلبرها
 یک دختر کی اورا از راه بدر برده است
 و ندر پی او پویان در حجره مادرها
 پیران بشگفت آیند زین قصه که در عالم
 بینند خلیلی را جوینده هاجرها
 آن شیخ که می گفتند ترسا بچه اش دل برد
 اینست و تناسخ را باز آمده زین درها
 وان دختر ترسائی امروز به زیبائی
 کرده است و را مفتون بر رخ نه به زیورها
 و ر زیور یکتائی بر روش بیارائی
 هر شیخ که در شهر است گردند قلندرها
 شبیانی ازین دریا کی تن به کنار آرد
 چون کشتی اورا نیست نه پرده نه لنگرها
 نی نی به کنار آرد زیرا که نمودستش
 مدح پسر خسرو بی غایله معبرها
 شاهی که بفر او بالد قلم و افسر
 شاهی که به نام او نازند مظفرها

تا نام ولیعهدی بنهاده برو سلطان .
بریاد درش گیرند شاهان همه ساغر ها

از کتاب فتح و ظفر

چون نباشد یار در بالین و در بستر مرا
گو که باشد جای اندر خاک و خاکستر مرا
چون نیارم دید آن گوهر که دارد لعل او
گو که باشد دیدگان پر لعل و پر گوهر مرا
وربانگشتان نتانم سود مشکین چنبرش
گو تنم مشکین و بالا باد چون چنبر مرا
ور نبوسم هندوی خصال و لبان شکرش
گو نباشد هند و زونارد کسی شکر مرا
بامن ارگوئی حدیث از عارض و بالاش گو
چند گوهی از بهار چین و از کشر مرا
تا توانی کردن از چشم و لب اوقصه
نه سخن از لاله باید کرد نزع بهر مرا
من بدست عشق بستم دل به زلف عنبرینش
وان بدست باد بفرستد همی عنبر مرا
باد عنبر بیز و مشکین بوی می آید ز کوش
گوید آن زلف سیه کرده است پیغمبر مرا
چیست پیغامش که گرخواهی دلت یا بد خلاص
مدحتی بفرست از آن شاه مظفر مرا
آن که تا اورا ملک نام ولیعهدی نهاد
ملک گوید باز آمد عهد اسکندر مرا

از کتاب فتح و ظفر

مفت نمی‌برد کسی درج پر از درر مرا
تا به عوض نیاورد آن لب پر گهر مرا
مشك تری ز زلف خود بسته میان نافه
تا که بدین فسون برد جمله خشك و تر مرا
آمد دزد غمزه اش نایب قاضی لبش
دید سرای بسته در خواند به پشت در مرا
گفت کتاب می‌دهی گفتم نه نمی‌دهم
گفت شکر دهم ترا گر بدهی درر مرا
کرد گمان که ساده‌ام می‌دهم و نمی‌دهد
تا ندهی نمی‌دهم ساده مدان و خر مرا
هفتصد این کتابها بود و به مفت داده شد
سیم بده ز سینه‌ات گر ندهی تو زر مرا
گفت برو که صبحدم آئی و مفت آوری
چون به میان بسترت یاد کنی سحر مرا
اینك مست و خرمی فارغ از انده و غمی
یاد نمی‌کنی همی از لب چون شکر مرا
چون که شد آن شکر ترش زود من آدمم بهش
گفتم ای صنم خمش جان تو است و سر مرا
درج درر فدای تو برج قمر بهای تو
گنج گهر برای تو سود ترا ضرر مرا
روز نخست نسخه زین به تو داده بودمی
آن لب شکرین تو داده بدار خبر مرا
نه خبری بدم از این نه خبری ز خویشتن
بی خبری چنین کند خیره و در بدر مرا

بود اگر خبر که کس داد نمی‌دهد بکس
 داد نکردمی که باد این همه شور و شر مرا
 بی‌شور و غرغزان سوی پسر شود روان
 چونکه نباشدم بهری ره بدر پدر مرا
 آن پسری که از پدر بگذرد او بعز و فر
 هم بسپاه غم رسد از فر او ظفر مرا

بستند و گشودند چو درج دررم را
 يك چند بدان حيله ببستند سرم را
 این قوم چه طرار و چه با مکرو فسونند
 دل برده و بسته سرو خسته جگرم را
 درج چه ددر چه دوسه قصه بنبشتم
 تا بوکه مگر شاه بداند خبرم را
 رفت این خبر اندر همه آفاق و نبشتمند
 خوبان بدل این قصه بوك و مگرم را
 لکن بدر شاه کسی باز نرسید
 این بستن و بگشودن سود و ضررم را
 افسوس برین خشك دماغان که درین شهر
 بی‌قدر نمودند چنین مشك ترم را
 بسیار بگویند دریغا و فسوسا
 روزی که نیابند به عالم اثرم را
 در ری چو نبات و شکرم سود نبخشید
 زی هند فرستید نبات و شکرم را
 کانجا مگر آن قوم بخوانند و بدانند
 اندازه رنج و غم و فضل و هنرم را

نی نی چکنی هند به تبریز فرستش
تا نزد ولیهد بینی خطرم را
بحری است که مرد گهری را خطر آنجاست
وانجا بشناسند بهای گهرم را

از کتاب فتح و ظفر

من شکرم گمان مبر آب عنب مرا افکنده است عشق تو در تاب و تب مرا تن در تب است مردم افزون طلب مرا گفتا ریم نیافت نیافت کسی جز شب مرا گفتا که جای نیست مگر در دولب مرا گفتا که عمر نام بود در خطب مرا عین الحیات گاهی و گاهی رطب مرا عنا ب و شکر تو زدل رنج تب مرا درمان هر چه درد و غم است و تعب مرا یا قوت و شکر است همیشه سلب مرا از بهر رازهای نهان منتخب مرا تا بر کند زدل غم و بیخ کرب مرا کاین راز گفته می نشود جز به لب مرا پیش آر مدح خسرو خسرو نسب مرا کا آورده است مدحتش اندر طرب مرا گوئی که می کشد به سوی تو حسب مرا	پیغام داد بوسه آن نوش لب مرا گفتم جواب گر شکرستی چرا چنین گفتا فزون طلب شدی و تفته شد تنم گفتم به غیر شب نرسد دست من به تو گفتم شود که از دولبم سوی جان روی گفتم خطیبها چه بر نندت به خطبه نام گفتم که تازیانت چه کردند نام گفت گفتم اگر طبیب نه ای پس چگونه برد گفتا طبیب نیستم اما خدای کرد گفتم برهنه ای تو همه ساله گفت نی من جان جان جانم و کرده است کردگار گفتم ز رازهای نهانی یکی بیار گفتا بیار لب که کنم راز بابت چون داد بوسه بر لب من گفت در عوض فرزند شهریار و ولیعهد ملک او شاه مظفر آنکه ظفر گفت بسا لواش
---	--

در شرح حال

یا خود نمی رسد به فلک بردعای ما از ناله های نیمشب و هایهای ما تا کس به گوش شه نرساند صدای ما	چون سنگ سخت شد دل ایران خدای ما یا آسمان بخواهد تا پر کند جهان یا کافیان شاه فسرو بسته اند راه
---	---

یا خود خدای خواسته در ری قیامتی از ناله و فغان و خروش و بکای ما
ای آنکه از برای جهانی سخن کنی این يك سخن بگوی به شاه از برای ما
با این همه طبیب که در حضرت تواند درمان نگشت هیچ يك از دردهای ما
ما بینوادلان و چونی مان بسی نواست بشنو یکی نوای دل بینوای ما

ایضاً در شرح احوال

به در شاه بیستند ره داد مرا
تا به جایی نرسد ناله و فریاد مرا
دادهای کردم و يك مرد به دادم نرسید
ورزنی بود مگر داد همی داد مرا
طوطیی بودم و امروز بنالم چون بوم
که نماندند یکی خانه آباد مرا
شادم امروز بدین گوشه که از خار و خس است
گر همی عارید از خلخ و نوشاد مرا
ای عجب فقر کد از غم جگر و گردۀ من
چرخ کرده است مگر ز آهن و فولاد مرا
دین احمد بدم اینگونه ستمها کردند
وای اگر بود همی دین مها باد مرا
ای شگفتی که مرا پرهمایست و بعمد
بس بدارند همی خارترا از خاد مرا
بکه این قصه توان گفت که در حضرت شاه
داد می جستم و خستند ز بیداد مرا
زین سپس قصه بر حضرت حق خواهم برد
مگر اوسازد زین بند غم آزاد مرا

* * *

دیدیم روزگار و بسی گیر و دارها بسیار شهر و یار و بسی شهریارها
از سوی شرق تا هری و بلخ و شور و تلخ بر ما بسی گذشت چه شوریده کارها

درطوس نیز بهره فریب و فسوس بود
هم درستخرو کرمان کرمان مردخوار
واندر عراق نیز همیدون شمار گیر
وز دجله و فرات گذشتیم وهم نریخت
در تخت پایه نیز بند بخت مایه هیچ
در شهر کاش نیز ز کاشانه بهره ای
وندنر نطنز نیز جز از طعن و طنز خلق
تا از میان خلق جهان بر کران شدیم
با وحشیان گرفته همی انس و روز و شب
از گفته ها پشیمان وز کرده ها خجل
پنجاه و پنج رفته هم از عمر و مانده باز
اینت شمار رفته و از مانده بی خبر
شرمندگی نه بس که چو باماندگان به پشت
وینک ثنای سایه سلطان کنم مگر
مسعود شاهزاده اعظم که یمن و یسر
آن آفتاب ملک که فرو و فروغ او
آن آسمان شوکت و حشمت که سهم او
در کارگاه ملک و ملک جامه ایش بافت
من بنده را به عهد جوانی دو گوش بود
بردوش نیز داشتم از فرمان نعمتش
با آن همه نشان کسی از من نشان نداد
من نیز عز خویش بدان باختن زدست
با آنکه دست فتنه غارتگران ملک
از دوش و گوش من بر بودند هر چه بود
هرچ آن زمانه داد بکس مستعاردان
تا دست روزگار به جانم فکند و ریخت
بر پشت من به پیش در زنده پیل جام
وانگه حسام سلطنت از طوس زی هرات

زان فر و برز و مهتری و افتخارها
برجان و دل زدند بسی نیش خارها
کاندر دل آمد از همدان بس فشارها
آبی بر آتش دل از آن رودبارها
تایاری بریم از آن بختیارها
مارا نماند و نی ز ضیاع و عقارها
سودی نیافتیم در آن کوهسارها
جستیم گوشه های بیابان و غارها
همساز مور گشته و همراه مارها
مستی گذشته مانده صداع خمارها
در پنجه از معاصی پنجه هزارها
تا خود چه پیشم آرد از این پس شمارها
از حسرت و دریغ بسی پشتوارها
گردون بدین سعادت آرد نثارها
تازند پیش او به یمن و یسارها
در ملک شه فزود بسی اعتبارها
آن می کند که شیر کند در شکارها
کز بخت پود دارد از اقبال تارها
از بندگی شاه بر او گوشوارها
بس با بها و زیب شعار و دثارها
روزی که بخت باخت مرا در قمارها
نفکندم و چو گل نشدم یار خارها
گاهی به شهرها و گهی در قفارها
چون باد آذری سلب از جویبارها
شاید اگر بگیرد آن مستعارها
در جامم از کدوی قناعت عقارها
بنهاد از حقایق بس پیلوارها
لشکر کشید و راند به هر سو سوارها

کوعم شاه بود وبفرمان شاه داشت
 درفتح غوریان زرهی فتحنامه خواست
 درنظم و نثر بنده یکی نامه برنگاشت
 خواندوشنید و خوش بپسندید و وصف کرد
 وزروی عز و فخر مرا پیش تخت خویش
 نام مرا دلیل فتوحات خویش کرد
 بس شهرها گشود و بسی ملکها گرفت
 وان فتحنامه ها که به چین وختن رسید
 این کس به شه نگفت و جز این گفت حاسدم
 تا باز گشت لشکر منصور شاه و من
 با یاد حق انا الحق گویان روان حق
 مقصود من مزار شریف و براه نیز
 وان کاملان که گفתי هریک زری بدند
 کردند اختیار مرا فقر و بنده نیز
 برهان دین یکی بد از ایشان که دین نمود
 من دل به یادگار سپرده به حضرتش
 روزی مرا سه اشتر و یک شیر نر نمود
 وان شیر را به سلسله ای بسته دست حق
 گفتم که چیست پیرا گفتا که هوش دار
 با چاریار جویان گشتی دوچار و دینت
 آن سه شتر بیفکن و آن شیر نر بگیر
 ز ایزد هزار رحمت حق بر روان او
 پرسیدم از مزار شریف و نجف که چیست
 قومی برای فیض بدین بقعه کرده روی
 گفت این بهار بلخ و بسی سالها که بود
 پیشانی ملوک بسی سوده بردرش

برگرد او سپهر جلالت مدارها
 تا ملک را فزاید عز و فخارها
 آراسته چو عارض مشکین عذارها
 من بنده را به بارگهش کآرد بارها
 برد و نشانند و دید ز من افتقارها
 آری چنین کنند بزرگان به کارها
 بسیار قلعه ها و فراوان حصارها
 وان شعرها که داد جهان را شعارها
 کاین بود سر نوشت من این روز گارها
 منصور وار خواستم این سربدارها
 ما را نگاهبان ز شرار و ضرارها
 دیده بسی قبور شریف و مزارها
 در کان معرفت همه کامل عیارها
 بی اختیار ماند در این اختیارها
 در نو بهار بلخ از او نو بهارها
 در حضرتش رسیده مرا یادگارها
 برگرد من به حمله کشیده قطارها
 وان اشتران گسسته عقال و مهارها
 تا رمزها بدانی چون هوشیارها
 بیچاره ماند در کف آن چار یارها
 کآن خود یکیست مایه هشت و چهارها
 کاین شرح وانمود مرا باقتصارها
 این اختلاف خلق در این هردو شارها
 قومی دگر بسوی نجف ره سپارها
 مانند کعبه بر فلکش افتخارها
 پوشیده انبیاش فراوان ستارها

آنکوتنش به هر دم در چند خانه بود
 کو دست ایزد است و پی بندگی حق
 شاید که چون برست از این دامگاه تن
 خاصه در این مقام که مردم بنام او
 کاین است خوابگاه علی صهر مصطفی
 این بار حسرت از دلم آن پیر بر فکند
 زینها به آنکه شهر هری را به رای من
 تا باز دست قدرت حق باز پس کشید
 در طوس هم نخواست بمانیم و هم بهری
 دو مار گرز به بود ملک را بر آستان
 چندان به حيله خاك فشانند تا نشست
 با آنکه تاقت نظر عدل شاملش
 نگذاشتند عاقبت از مکر تا مگر
 این است راستی و جز این گفت کج نمای
 ما را به نگلیس چه کار است یا بروس
 ما بندگان شاه جهانیم و خاندانش
 بگریخته ز دولت و آویخته به فقر
 آنکو جز این گمان برد از ایزد علیم
 پیوسته باد شاه جهان شاد و شاد خوار
 ظلش ظلیل و دشمن ظلش ذلیل و خوار

وین خانه راهمو زده نقش و نگارها
 جز دست حق نکرد بقاع و جدارها
 بر هر مقامی او را باشد گذارها
 هر دم صلازنند همی بر منارها
 کز ایزدش درود به آل و تبارها
 و افکنده بنود نیز چنین بار بارها
 بگشود بی مزاحمت گیرودارها
 ما را عنان بدینطرف از آن دیارها
 با آن همه کشاکش و آن خواستارها
 بر من به نیش بسته همه رهگذارها
 بر آینه ضمیر شه از من غبارها
 بر عذره های بنده ، کشید انتظارها
 بر سمع شاه بگذرد این اعتذارها
 کایزد بر آتشش بفزاید شرارها
 کز فخر ما گذشته و از ننگ و عارها
 بر حاسدان به کلک و زبان ذوالفقارها
 شادان به عجزها و رمان ز افتخارها
 نفرین و لعن باد بر او صد هزارها
 وین شاهزادگانش چنو شادخوارها
 تا گل عزیز باشد و خوارند خارها

در پارسی و تازی و عبری کتابها

دیدیم و بس رموز و بسی پیچ و تابها

وز آدم نخست همی گیر و ایدر آی

تا خاتم آنکه بود سر انتخابها

هر يك به قدر دانش خود گفته نکته ای

کز قعر بحر بی خبرند این حبابها

دانا کسی بد آن که به عجز اعتراف کرد
 نی آن که ساخت از پسی دانش کتابها
 آن بخردان پیش که از فضل و فهم خویش
 کردند فصلها و نوشتند بابها
 از عقل و نفس و نه فلک و هفت تندرو
 وز باقیان که منع شدند از شتابها
 گو تا که بنگرند که نپتون و هرشل است
 بالاتر از جناب زحلشان خبابها
 هم خود به گرد هریک از آنها ستاره‌هاست
 چون مه به گرد خاک ابا نور و تابها
 وز هفت بیش بلکه ز هفتاد و هفت نیز
 افزونترند این کره‌ها وین قبابها
 و آنها همه چو خاک زمینند ساخته
 با گرمی و تری و جبال و سحابها
 هم خود زمین بسان دگراختران همی
 برگرد آفتاب زند چرخ و تابها
 تا خود ازین سپس چه پدید آرد آسمان
 ز اسباب دید و دانش این خاک و آبها
 وین اختران همیشه فراگرد آفتاب
 گردند بی مزایله و اضطرابها
 و آنها که ما ستاره ثابت گمان بریم
 هریک به جای خویشند آفتابها
 و آن آفتابها همه برگرد خویشتن
 دارند اختران فزون از حسابها
 و آن اختران به گردش و گرد هراختری
 گردنده بهر تابش او ماهتابها
 و همچنین به یک جهت از شش جهت روی
 تا خود کنی چو احمد خرق حجابها

ز آنجا هم ار توانی برتر سفره کنی
 تا بی‌سؤال آید از ایزد جوابها
 می‌بشنوی که عالم آثار و صنع حق
 بی‌اول است و آخر و بی‌انقلابها
 این دهر خود سراسر يك بنده خداست
 چون بندگان رهین خطا و صوابها
 هر کوی جز این گمان برد او برخطا بود
 وز وی دریغ باشد فصل الخطابها
 تو دهر را بسان تنی دان و این زمین
 مانند معده تیره و پر منجلاها
 ما کرم معده‌ایم و چه‌دانیم از وجود
 جز خلطهای فاسد و بعضی خلاها
 ای کرم باش بنده آن‌کت وجود داد
 هم ره نمود سوی گناه و ثوابها
 گر بایدت ثواب جز از بندگی مکن
 تا ره به‌آبها بری از این سرابها
 ور گفت بایدت سخنی مدح شاه گوی
 خورشیدجوی باش و مترس از شهابها

* * *

از مجمع الفصحا

چه چیز است این بر این گردون یکی دریای بی‌پهنا
 همان اندر هوا گردان چو کشتی از بر دریا
 اگر کشتی است چون از وی همی دریا مدد گیرد
 و گر دریاست چون تاند ز پستی رفت بر بالا

به کشتی زان همی ماند که راند باد هر سوبش
 به دریا زان همی ماند که دارد لؤلؤ لالا
 تو دریا دیده هرگز بود گردنده چون کشتی
 تو کشتی دیده هرگز در او دریا کند مأوا
 به کشتی ماند و دریا و لیکن از فسونسازی
 گهی چون عاقلان گردد گهی چون مردم شیدا
 گهی چون زلف معشوقان عبیر آگین و پیچیده
 گهی چون جان مشتاقان خروشان است و اندروا
 ندارد لب چرا خندد همی که گاه برگردون
 ندارد چشم چون گرید همی پیوسته بر صحرا
 چو بر خود لرزد و ریزد گهرها از بر دامن
 سپاهی را همی ماند که می بگریزد از هیجا
 کماندار است چابک دست و دردستش شگفتی بین
 کمانی کش زه از برق است و توز از خانه عنقا
 ز مینا کیش و تیر از گوهر آورد است و پیوسته
 ز آب اندر همی تیرش برآرد حقه مینا
 اگر گوئی دخانه است او چرا زو آب شد ریزان
 و رآبست او چرا دارد بدل در آتش حمرا
 دگر چون دشمن خسرو سیه دارد روان و تن
 چرا غرد پکوه اندر چو کوس خسرو والا

چو ریخت بر گل خوشبوی لؤلؤ خوشاب
 بخواه مطرب خوش گوی و خوش بنوش شراب
 چو لاله روید عناب گون همی از کوه
 بنه نبیدی بر کف بگونه عناب
 ز دوش بکن سنجاب و می بخواه و بنوش
 که باز چرخ به دوش افکند همی سنجاب
 به برگ لاله یکی در سرشک ابر بین
 اگر فسرده ندیدی به آتش اندر آب
 ز باد خاک معطر به نافع تب
 ز ابر شاخ مرصع به لؤلؤ خوشاب
 به شاخساران یارب چه حیل شد که بدو
 قریب شد قمری تا غریب گشت غراب
 چو چشم خوبان بشکفت نرگس فتان
 چو زلف جانان بر رست سنبل پرتاب
 هزارستان چون مطربان خوشستان
 همی نواز در شاخ سرو رود و رباب
 مشاطه وار به گل برفشاند ابر عبیر
 عروس وار ز سر برکشید لاله نقاب
 حجاب لاله زرخ برفکند باد و سزاست
 گر آفتاب ببندد ز ابر تیره حجاب
 همی سجود کند سنبل و بنفشه مگر
 که باغ و راغ شد از باد مسجد و محراب
 عقیق وار گل از شاخ بر شکفته و جوی
 همی روان کند از عکس او عقیق مذاب
 مگر که نرگس از جام لاله باده کشید
 که مست وار همی چشم برگشود ز خواب
 گل شکفته به باغ اندرون فراوان است
 شکفته تر ز همه روی شاه نصرت یاب

حسام سلطنت آن کز حسام او چو عدو
 همی سئوال کند نشود بمرگ جواب
 یکیست گر سپر از آهن است و گر ز پرند
 به پیش آن گهر آگین پرند وقت ضراب
 گر آب دستش در حلق مردمان ریزند
 بشکل شیر شود نطفه بسته در اصلاص
 غراب رنگ شود روی آفتاب ز بیم
 بدانگهی که برآید حسام او ز قراب
 دهان خویش بشوید به آب فتح و ظفر
 چو کرد خواهد با تیر او زمانه خطاب
 وز آنجهت که بیرنده تیغ او ماندی
 همی قرار نگیرد بجای چون سیماب
 نه آب و آتش باشد ولی رود در رزم
 گهی چو سوزان آتش گهی چو پویان آب
 وز آن به آتش ماند که جان دشمن از او
 اگرچه ز آهن و روی است باشد اندر تاب
 صهیل مرکب او شیر را بدرد پوست
 سنان نیزه او پیل را بریزد قاب
 اگر خدای حساب عطای شاه کند
 به کس نخواهد پرداختن بروز حساب
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که زیر امر وی اند از همه قلوب و رقاب

سینه پر آتش است و دیده پر آب
 امشب از بس بلا که گرد من است
 رخم از غم چو چشم یار دژم
 پشتم از زخم کف چو پشت پلنگ
 ای عجب این کجا توانم گفت
 بیشتر گردد آتش دل من
 آخر این پیر گوشت مرا
 ورنه پس چون مرا به بی سبی
 تا همی جای گیرم و نالم
 آخر ای همراهان من تا چند
 گر گنه کردمی عقاب چه بود
 من کجا وین خراب جای کجا
 اگر این تب حجاب تن نشود
 همه کزید چون کمان بهلید
 دیو اگر از شهاب بگریزد
 همه دانید نیست در همدان
 ماه را گشت باید اندر چرخ
 زیدرم رفت و کرد باید روی
 ناصرالدین که نصر و نصرت و فتح

چون توان آرמיד و رفت به خواب
 تن چو کشتی فتاده در گرداب
 تنم از تب چو زلف دوست بتاب
 برم از بار غم چو پر غراب
 کاب اگر کم کند از آتش تاب
 هرچه از دیده بیش بارم آب
 کشت خواهد به سر نبرده شهاب
 از وطن دور کرد و از احباب
 همچو بوم اندرین حصار خراب
 پسندید مرمرا به عذاب
 بی گنه چون چنین کنید عقاب
 هیچ در بند بسته اند عقاب
 نشویدم به پیش راه حجاب
 من چو تیر از میان روم به شتاب
 بگریزم من از شما چو شهاب
 مرمرا رای زیستن به صواب
 شیر را خفت باید اندر غاب
 سوی درگاه شاه نصرت یاب
 میدونش چو بندگان به رکاب

اگر نبودم آن بت به جای عمر و شباب
 چرا به رفتن از این در شتاب کرد شتاب
 برفت و پشت دوتا شد مرا ز رفتن او
 دوتا شود پشت آری چو رفت عمر و شباب
 شتاب کرد که تنها سفر کند لیکن
 برفت و رفتش يك شهر دل به زیر رکاب

نداشت خوی شهاب آفتاب چرخ و بتم
 بد آفتاب و برفتن گرفت خوی شهاب
 گلاب و آینه جوید کسی که جست سفر
 رخس بد آینه و دید گانش ریخت گلاب
 مرا ز دیدن آن چشم پر گلاب دلم
 چنان بتافت که گفتی بر آتش است کباب
 برفت و کرد به من بر حرام رفتن او
 به گوش ناله چنگ و به دست جام شراب
 دوال رحلت برزد دلم به کوس نشاط
 سرای پرده شادی گسسته کرد طناب
 مرا رفیقان گویند صبر و ای عجا
 چو جان برفت ز تن تن چگونه آرد تاب
 درید پهلوی صبرم ز زخم فرقت او
 فراق رستم زال است و صبر من سهراب
 کمند زلفش ما را کشاند از پی او
 کمند مردم کش دیده ای ز عنبر ناب
 کنون بیاید چون باد وابر از پی او
 به کوه و دشت همی رفت و ریخت در خوشاب
 بدین زمانه که بر شاخ گل به باغ همی
 نفیر بلبل دارد نوای رود و رباب
 مرا بیاید رفتن به وادی که بود
 نوای رود و ربابش سرود غول و ذئاب
 به زیر ران من اندر کمیت من گوئی
 صباح و دی را بسته به هم ایاب و ذهاب
 نه کشتی است و سمندر ولی رود شب و روز
 ز اشک دیده و تف دلم در آتش و آب
 درین سفر چه نهم تهمت ای عجب بر دوست
 دروغ اگر چه خوش آید ز راست روی متاب

کمند زلف بت من دل مرا بکشید
 که دل کشیدن ازو نیست مایهٔ اعجاب
 ولیکن از پس دل جان من بخود که کشاند
 کمند خدمت درگاه شاه نصرت یاب
 جمال دولت شاه زمانه ناصر دین
 که دولتش به جهان تازه کرد دین و کتاب

همه دل اندر رنج و همه تن اندر تاب
 ز خون دیده به جام اند رو فکنده شراب
 همی نمودم داد او مرا به شعله جواب
 گهی بستم پشت دودست خویش بناب
 ز آب چشم برم پر ز لؤلؤ خوشاب
 چو زلف جانان در جان من هزاران تاب
 چو پهن دشتی ریگ اندر و همه سیماب
 همی ندانم کف از چه کرده بود خضاب
 که بر چکانی بر روی کسوت حجاب
 چنانکه بینضه سیمین به زیر پرغراب
 همه سرودش آواز غول و بانگ کلاب
 ز چپ و راست همی جست تیر و ارشهاب
 برهنه کرده تن اندر میان جامهٔ خواب
 سپهر گفתי در بر کند همی سنجاب
 به جز فراق ندیدم رفیقی از هر باب
 به کار یکدگر اندر بمانده در اعجاب
 هم از طپانچه رخ من بسان پر عقاب
 سرای پردهٔ شب را گسته گشت طناب
 گرفته اند تو گفתי همی زیاده شتاب

شبی گذاشته ام دوش در غم احباب
 ز سوز سینه به بر برفروخته آذر
 نبود یارم جز شمع و هر سؤال کزو
 گهی بستم آب دو چشم خویش بروی
 ز زخم دست رخم پر ز لالهٔ رنگین
 چو روی دلبر در روی من هزاران چین
 همی نمودم به چشم من اندرون گردون
 لباس مشکین برسوک روز داشت فلک
 بنات نعش به کردار هفت قطره شیر
 ز روی گردون شعری همی فروخت جبین
 به لهورامش گفתי نشسته زهره وهست
 نبرد دیوان گفתי کند سپهر از آنک
 مه دوهفته بر آمد چو لعبتی سیمین
 ز نور و ظلمت کز ماه و شب بهم آمیخت
 نگاه کردم پیش و پس و فراز و نشیب
 بخواب خلق و من و چرخ هر دو شسته بهم
 هم از ستاره بر چرخ چون دم طاوس
 درین میانه بر افراختند رایت روز
 ستارگان درخشند چون هزیمتیان

بتافت مهر فروزنده از کنار سپهر
 مرا ز روی فروزان دوست یاد آمد
 ز رنگ آیم بیرون دمید لاله ز کوه
 سحابی از اثر تف آتش دل من
 چو برچکد عرق او به لاله برگویی
 ز برگ لاله دل من همی شگفت کند
 مگر که عاشق زلف بت من است که هست
 ز عشق یار بجز داغ دل نیابد کس
 ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین

همه زمین و زمان را فرو گرفت به تاب
 فرو نشستم و بگذشتم از سر آتش و آب
 زدود آهم آمد بروی چرخ سحاب
 عرق چکان شده بروی لاله سیراب
 مرصع است به گوهر همه عقیق مذاب
 که داد عکسش بر سنگ گونه عتاب
 به دل براندر داغیش بر زعنبر ناب
 من و ازین پس مدح خدیو نصرت یاب
 که نصرت و ظفرش در عنان روند و رکاب

بتاب موی و ز من روی خوب خویش متاب
 مخواه ز آتش هجران دل من اندر تاب
 پری نه ای رخ زیبا به زیر پرده مپوش
 تو آفتابی کی آفتاب بست نقاب
 غم تو در دل من آتشی فروخت بلند
 پناه برد به زلف تو تا رهد ز عذاب
 گرفت گونه دود آن دو زلف و باغم دل
 شریک گشت و بر آشفست و پشت کرد به تاب
 رخ تو تافته ز آن روی شد که آتش دل
 درو بتابید از زیر آن دو عنبر ناب
 رخت ز عکس دلم یافت گونه آتش
 چگونه یافت لب ز رنگ لاله سیراب
 ز بسکه دوخته دارم دو دیده برده منت
 دمیده در دهنت دانه های در خوشاب
 هم این چنین لب افکند عکس در چشمم
 که شد سرشک به چشم اندرم عقیق مذاب

تو چون به بوسه جان بخش مرده زنده کنی

بمردم از غمت آخر یکی مرا دریاب

مکن دریغ زمن آن لب و دهن که نکرد

دریغ از لب من شاه آستان و رکاب

شه مظفر منصور ناصرالدین آن

که شیر شاه شکار است و شاه نصرت یاب

از کتاب نصایح منظومه

پادشاهی کند پراز زر ناب

شیر از بیم او بریزد ناب

زود گردد همی خراب و بیاب

نرود کار برطریق صواب

کسه ندارد کناره و پایاب

ناصرالدین خدیو نصرت یاب

به سخاوت اگر جهانی را

به شجاعت هم از بهیسه درون

اگرش حلم نیست دولت او

حکم اگر بی ثبات باشد هم

شاه باید حلیم چون دریا

راست چون شهریار هفت اقلیم

در شرح حال از اشعار متفرقه

عشق گوئی که هست آتش و آب

شرم دارم کنون ز کلك و کتاب

ای شگفتی چه زود گشت خراب

دیو کسردش چنین خراب و بیاب

هم نبودم به عشق رای صواب

این بزرگان حضرت و اصحاب

که بر شیب و گاه در بر شاب

عشقم آباد کرد و کرد خراب

طبعم از بس ز عشق گفت و نوشت

دیرم آباد شد به عشق دهی

ایزدش کرده بود خرم و خوب

رایم ایدر خطا کند ور عقل

که گمان می برم که دادرسند

تا همی داد می کنم شب و روز

از اشعار متفرقه

خمسته حضرت شاه زمانه ناصر دین

چو بحر پر گهر است و چو کوه پر زر ناب

ولی خدای مرا زین دو هیچ بهره نداد
 نه نك به شیت ونه پیش ازین به عهد شباب
 اگرچه مدح بسی گفتمش به نظم و به نثر
 وگر چه رنج بسی بردمش به كلك و كتاب
 وگر به فتح هری با حسام سلطنتش
 هزار گونه زدم رای و جمله بود صواب
 درست گفت حکیمی که گفت يك جو بخت
 به از هزاران انبار فضل در هر باب
 من این ندانم و دانم که من ز فضل و هنر
 سؤال کردم و این آمدم ز هر دو جواب
 که بیش و کم نبرد هیچکس ز قسمت خویش
 اگر رود به درنگ و اگر دود به شتاب
 بدا بر آنکه نخست این بد است قسمت او
 که بخت او به همه عمر باشد اندر خواب
 که گر به فضل فلاطون خم نشین گردد
 جهان شود بامله‌اش چون خم تیزاب
 وگر به رای و خرد این بختکانستی
 ز بند رنج بود جان او همیشه به تاب
 هنرش عیب نماید به چشم و عقلش جهل
 وگر که طاوسی آرد شود به شکل غراب
 نگاه کن که بسی گاو و خر همی بینی
 که بخت پوششان کرده از خز و سنجاب
 و بس کسا که حکیمند و کاملان جهان
 کجا ز پنبه نیابند خرقه و جلباب
 نه گاو و خر را آن از خری و از گاو نیست
 نه هم ز دانش اینگونه‌اند اولوالالباب

نه عقل و جهل ز قسمت فزون کند نی کم
 نه باز بیش برد قسم خود همی ز ذباب
 تو کنج عزت بگزین و گردد آز مگرد
 خیام حرص و طمع را بریده دار طناب
 به قسمت ازلی شادباش و خیره منال
 که عقل ساختم آباد و عشق کرد خراب
 چرا و چون بهل و شکرگوی و صبر گزین
 مپو طریق گناه و برو به راه ثواب
 بویژه آنکه ترا سال برگذشت از شصت
 نه دیر زود فراز آیدت زمان حساب
 حساب کار نگهدار و عز و مال مجوی
 که زین دو خیزدند در حساب رنج و عذاب
 عذاب و رنج نخواهی نه مال جوی و نه عز
 نه دولت و نه بزرگی نه یار و نه اصحاب
 نه صدر جوی و نه از صدر شاه باش بخشم
 نه حاجبی طلب و نه غمین شو از حجاب
 ز بهر عبرت و پند تو بس بدند اسلاف
 چنانکه هم تو بسی بهر عبرت اعقاب
 جهان همین که شنیدی و دیدی و نگری
 همه فریب و فسون است و مکر و چاچاپ
 خوشا کسا که درین پنج روز عمرش هست
 بسوی او نظری از مهیمن وهاب
 که زان نظر نهد دل درین سرای سپنج
 نهد به حسن عمل گنج بهر حسن مآب

از کتاب فتح و ظفر

همی چه بندد زلفش بر آفتاب نقاب
همی چه بارد جعدش به لاله عنبرناب
به گاه غمزه چه بر دل زند سر پیکان
به گاه خنده چه سازد پدید در خوشاب
به ماه مانسد نی ماه را کسی نشنید
که لؤلؤ و شکرستش به لاله سیراب
دورشته در خوشابش میان شکر و باز
سرشته شکر او با عقیق و لعل مذاب
اگر درست ببیند کسی به سوی لبش
چنان شود که تو گویی کشیده جام شراب
برون نیامده از خانه قصه رخ او
هزار خانه دل بیش کرده است خراب
ز خرمن سمنش هیچ باز شناسی
اگر برهنه ببینی تنش به جامه خواب
ز پیچ جعدش جانهای بی دلان در پیچ
ز تاب زلفش دلهای عاشقان در تاب
ز آتش رخ و آب لبش همیشه مرا
ز سینه آتش خیزد ز دیده ریزد آب
اگر نه بخت من است از چه بامن است بخشم
وگر نه عمر من است از چه می رود به شتاب
مگر شتاب کند تا که زودتر برسد
به موکب ملک کام بخش نصرت یاب
جمال ملک و ولیعهد شاه آنکه بدو
همیشه فخر کند تاج و تخت و کلک و کتاب

از مقالات سه گانه

بتی که دارد جانم به تاب و دل در تب
هوای اوست مرا کیش و عشق او مذهب
دل و تنم به غمش اندرون عدیل و رفیق
دلم عدیل عنا و تنم رفیق تعب
به مشک و لاله دل و جان فدا کنم کان ماه
ز مشک دارد موی و ز لاله دارد لب
عجب مکن که بر او من همی بورزم عشق
اگر کسی نه بر او عشق ورزد اینت عجب
نه من به تنها دل بسته ام در آن سر زلف
درین کمند اسیرند مردمان اغلب
گرفته مهرش اندر هزار دل مأوی
فکنده عشقش در صد هزار شهر شغب
فری رخان فروزان دلفریش بین
که می فروغ فزاید در آفرینش رب
ز چشم چشمش بفکند نرگس شهلا
به بوی مویش بشکست عنبر اشهب
گر آهواست دو چشمش چو بازو چرخ چرا
دراز دارد در خون عاشقان مقلب
تنم به وصلش از بیم هجر او به عذاب
دلم به هجرش ز امید وصل او به طرب
هزار روزش اندر تعب توانم داشت
بدان امید که با او طرب کنم یکشب
ولی چه سود که آموزگار او همه روز
جفا و ناز در آموزدش به جای ادب
کتاب کبر همی خواند او مگر که جز این
ز اوستاد نیاموخته است در مکتب

همی خرامد و رخسارش آیتی است به حسن

چنانکه رایت خسرو به فتح در موکب

غزل

هرگز نرود به چشم او خواب
ما تشنه و او نشسته در آب
جز درس جفا به پیش کتاب
چون گوی همی زند به طباطب
آن را که به برخز است و سنجاب
با جور رقیب و منع حجاب
از میکده می رود به محراب
این کشتی من رهد ز گرداب
کان را نه کران بود نه پایاب
ای دست به دست دوست دریاب
گوید مزنش به زلف پرتاب
ترتیب کسی نجست و آداب
دارد تن او همیشه در تاب
کو زر بود و ملوک سیماب

هر کس که جدا شود ز احباب
او خفته و ما ز عشق بیدار
گوئی که نخوانده است هرگز
چوگان غمش ببین که ما را
احوال برهنگان چه داند
هرگز نبرد به دوست کس راه
زاهد به هوای ابروی دوست
گفتم که مگر به دست وصلش
کی غرقه شود خلاص از آن بحر
از پای فتادگان غم را
شیبانی اگر سخن پریشان
در مجلس عاشقان مشتاق
خاصه که فراق حضرت شاه
جمشید زمانه ناصرالدین

غزل

چندان که نگنجد اندرو خواب
گو باش به جای خواب پر آب
این سینۀ من به هجر احباب
هرگز نرهد ز موج و گرداب
گر زاهد شهر طاق محراب
آزار همی دهند حجاب
یا هیچ مجو ز بنده آداب

دل سوزد و دیدگان پر از آب
هر دیده که روی او نبیند
چون دیگک همیشه می زند جوش
این کشتی من ز بهر عشقش
ما ابروی دوست قبله کردیم
تا چند تو در حجاب و ما را
یا کام دلم بسده از آن لب

از کامرانیه

گنده پیری است زشت و نامرغوب
 که نماند همی به يك اسلوب
 گر به صورت بود خوش و محبوب
 پیرها کور کرده چون یعقوب
 شویها دیده است چون ایوب
 باطنش چون فلك به وقت غروب
 مشك او پشك و لاله اش خرنوب
 گه شود جفت با فحول جنوب
 دل عاقل ز رای اوست مشوب
 می بروید بزیر او خروب
 هست در اصل ناقص و معیوب
 تا نگشته است آب پاك بروب
 صدهزاران گیاه جرم و ذنوب
 بمنه گر خصال داری خوب
 که تویی طالب و تویی مطلوب

آن به باطن بد و به ظاهر خوب
 نام او را جهان از آن کردند
 سیرتش سخت زشت و مذموم است
 برده ها عور کرده چون یوسف
 شاهها کشته است چون جمشید
 ظاهرش چون افق به گاه طلوع
 گنج او رنج و شادیش اندوه
 گه شود یار با ملوك شمال
 تن جاهل به دست اوست مشار
 هر بنایی که بر نهاد نخست
 نه وفا دارد و نه عهد و نه مهر
 مهر او برف گیسو از دل خویش
 که اگر آب گشت زو بدمد
 دل برین خوبروی زشت خصال
 بطلب از خویش هر چه می طلبی

غزل

در شبانگه ماه و در روز آفتاب
 جور او بر ما همه عدل و ثواب
 کار معشوقان صواب اندر صواب
 ماهی اندر تابه دارد اضطراب
 هر ده انگشتان به خون ما خضاب
 کانچه دل برده است از آن گردد کباب
 وز لبش بی جام می بخشد شراب
 چون رخس هرگز نباشد نور و تاب
 گونالد چنگ و نخر و شد رباب

می نبینیم ارنه بردارد نقاب
 عشق ما بر او گناه است ای شگفت
 کار عشاقان خطا اندر خطا
 اضطراب ما ز هجرش طرفه نیست
 باکش از قتل کسی نبود که کرد
 آتشی بفزود از عشقش به جان
 از رخس بی شمع افروزد سرای
 ماه را ماند ولیکن ماه را
 گر شبی شبیانی آرد در برش

از کتاب درج درر

چشمه خورشید کرد چشمه‌ای از آب
چشمه خورشید کیست خسرو ایران
چشمه مگو چشم باز کن که بینی
نامش اقبالیه است زانکه درودشت
جائی کآنجا بجز سراب نبده هیچ
پرده‌ای آنجا کشیده‌اند و به شادی
شاه چو جمشید شادمان به سر تخت
جامی از آن آب صاف در کف خسرو
نوشد از آن آب و نوش بادیوشد
ناصر دین آنکه دست اوست چو بحری
کرده چنین چشمه‌های فراوان در ملک
وین پی آن کرد تا وحوش بیابان
نیز همانجا درخت‌ها بنشانده
کیست ز شاهان جز او که از فرعدش
بهرام از چرخ هم فکند نیارد
باد چو این چشمه و شکار گه خویش
در اثر عدل او به یوز و به شاهین
بنده هم از فر مدح او ز پس شصت
وز پی هر کار نیک شاه کتابی

خوبتر از چشمه حیات زهر باب
چشمه کجا؟ درری به شرقی دولا ب
موهبت سرمدی ز ایزد وهاب
کرد به اقبال شاه خرم و سیراب
آبی جاری است خوبتر زمی ناب
تختی در وی نهاده‌اند به آداب
قومی استاده گرد تخت ز حجاب
راست چو در دست مهرماه جهان تاب
از همه بندگان حضرت و اصحاب
کآنها هرگز کرانه نه و پا یاب
هریک چو رود بلخ و چشمه فاراب
بی خطر و هول و بیم از آن بخورند آب
کآهو در ظلشان به ناز کند خواب
شیر و پلنگ آرمند شاد به یک غاب
تیر به نخجیر گاه اوی به پرتاب
خرم و پیروز و شادمانه و شاداب
آهو منصور باد و کبک ظفر یاب
خوب و خوش و تازه و فربه شد و شاب
کرده و بر کف ستاده در صف کتاب

از لئالی مکنون

نه دل است آن که سخت سندانست	نه لب است آن که آب حیوان است
نیست بالا و عارض آن به مثل	بر سر سرو ماه تابان است
آن دهان نیست چشمه نوش است	و آن نه دندان که در غلطان است
و آن بناگوش زیر حلقه زلف	در شب تیره ماه رخشان است
گوی سیمین نهفته اندر جیب	زان ز مشکش همیشه چوگان است
تا دل ما به زلف اوست اسیر	خاطر جمع ما پریشان است
مردم آزار مستمندکش است	دیر پیوند و سست پیمان است
اندرین شهر هر که داشت دلی	نزد زلفین او گروگان است
فتنه آخرالزمان امروز	به خدای آن دو چشم فتان است
و عده بوسه‌ای به شبیانی	دوش داده است و نك پشیمان است
بر من این سلطنت از آن راند	که نگهدار چتر سلطان است
ناصرالدین که دولت از فرش	خرم و تازه چون گلستان است

از لئالی مکنون

مرا نگار که وصل در کنار گرفت
از آن کنار کنارم همه نگار گرفت

دلم به یاد رخ او نداشت هیچ قرار
ز بی قرار سر زلف او قرار گرفت

چو عهد او را سخت استوار یافت دلم
برفت و حلقه زلفینش استوار گرفت

چو بی شمار کفم باده داد با کف او
لب من از لب او بوسه بی شمار گرفت

خمار نرگس او چند جادویی‌ها کرد
که پای تا سرم از عشق در خمار گرفت

کناره کرد زمن زان سپس که زان سرزلف
 کنار من همه در نافه تار گرفت
 به یادگار ازو چند بوسه خواست دلم
 بداد و باز دل از من به یادگار گرفت
 چه روی داد ندانم که چون رمنده غزال
 ز جای جست و ره دشت و کوهسار گرفت
 برفت او و همی ابروار دیده من
 بر مرا همه در در شاهوار گرفت
 برفت و ما را چون روزگار برد زیاد
 تو گویی آن بت آیین روزگار گرفت
 چو او برفت و کنارم ازو بماند فراخ
 رسید هجر و مرا تنگ در کنار گرفت
 فراق او چو تهی دید از او حصار مرا
 بتاخت تیزو مرا سخت در حصار گرفت
 خیال او همه شب دوش تا سپیده بام
 به زخم کف تن من در سیه ازار گرفت
 نشسته بود بر من خیال او و به خشم
 هم عبرت از من و حال من اعتبار گرفت
 درین میانه برافروختند آتش روز
 ز آب او همه روی زمین شرار گرفت
 چو طشت زرین مهر از چهارمین گردون
 همه جهان را در زر پریار گرفت
 چو روز روی ز مشرف بر ارتفاع نهاد
 شب از نهیش زی مغرب انجدار گرفت
 مگر که روز همه نام شاه داشت به لب
 که بی درنگ شب از وی ره فرار گرفت
 ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین
 که فتح و نصرت در تیغ او مدار گرفت

باز کار عاشقان خود رونقی دیگر گرفت
 کان بت پیمان شکن پیمان عشق از سر گرفت
 رشته مهرار بهشت از کف بخشم او چندگاه
 آشتی کرد این زمان و آن رشته محکمتر گرفت
 من از او دل بر گرفتن می ننانم گرچه او
 جنگ جویی راز من يك چند گاه دل بر گرفت
 فرخ آن ساعت که بهر آشتی زان چشم و لب
 پای تا سر مر مرا در شکر و عهر گرفت
 سرنیچم زین سپس از چنبر مهرش که او
 ماه روشن را همی در حلقه چنبر گرفت
 آفتابستش بناگوش ای شگفتی آفتاب
 دیده ای هرگز که ابر از برگ نیلوفر گرفت
 شعله آذر همی دارد فروزان از دورخ
 تا تنم را عشق اندر شعله آذر گرفت
 جادویی داند تو پنداری سر زلفین او
 کافتاب و ماه را در مشک و در عنبر گرفت
 روز وصل از لب مرا هرچ آن نگارین بوسه داد
 در بها مدح و ثنای خسرو کشور گرفت
 آفتاب شهریاران ناصرالدین آن شهی
 کاسمان برفرقش از دولت همی افسر گرفت

چشم من چرخ شد و اشک روان اختر اوست
 قد او سرو شد و لاله سوری براوست
 من ازو در تعب و اوز من اندر طرب است
 که غم او بهر من دل من در براوست

آن بر نازك او بینی با آن همه ناز
 و آن همه تلخی کاندرب لب چون شکر اوست
 سربه خاك رهش از عجز بسایم شب و روز
 نشود هیچ کم آن کبر که اندر سراوست
 عشق او بردل من گویی بحری است فراخ
 آه از این بحر که دل بی خبر از معبر اوست
 چارده روز همی ماه بیاراید روی
 تا به يك روز بگویند که چون منظر اوست
 به دل و جان من از آن رو طلبم بوسه او
 که دواي دل من در لب جان پرور اوست
 کودکان را پدر و مادر جور آموزند
 وین همه جور به من از پدر و مادر اوست
 زلفش از مشک همی چنبر بر روی نهد
 مهر تابنده بدین معنی در چنبر اوست
 کاشکی از پس من خاك من انگور شود
 بو که یکبار ببینند که در ساغر اوست
 فتنه کشور شاه است و نمی داند شاه
 که چنین فتنه برخاسته در کشور اوست
 ناصرالدین که جهان هر چه ظفر دارد و نصیر
 همه آنجا است که چتر و علم و لشکر اوست

آن سرو بین که ماه و شب تیره بار اوست
 آن شب نگر که بر مه روشن مدار اوست
 ماهی است آن که جان من او را بود سپهر
 سروی است آن که دیده من جویبار اوست
 می بینی آن دوزلف که هیچش قرار نیست
 يك دل ندیده ام که نه آن بی قرار اوست

ناستوار دارد پیوند و باک نیست
 پیوند ما همه بهدل استواراوست
 آموخته است مکر و فریب و فسون و فن
 وین جورها بهمن همه زآموزگاراوست
 زلفش به جادوئی ببرد جان و دل زدست
 تا چشم سحرپیشه او دستیاراوست
 دیده تهی ز خواب و سراندر خمار عشق
 ما را همه ز مایه خواب و خماراوست
 گر لاله گون شد اشک من و زارگشت تن
 از آرزوی آن رخ چون لاله زاراوست
 زو هیچ آرزو نتوان یافتن که شاه
 شیری بود که او چو غزالی شکاراوست
 شاه زمانه ناصر دین کفتاب چرخ
 در فرو و در فروغ بسی شرمساراوست

از ثنالی مکنون

هر که شد از باده عشق تو مست	پای نداند ز سر و سر زدست
زلف تو هر جا که دلی دید برد	چشم تو هر جا که تنی بود خست
در گسلد از همه عالم امید	هر که دل اندر سر زلف تو بست
هیچ خدنگی نفکند ابرویت	کان نگذشت از دل و بر جان نشست
هر که شبی روی تو بیند به خواب	صبح نگردد که شود بت پرست
در خم زلفت به چه ماند دلم	ماهی مسکین که در افتد به شست
آب حیات است لب وی عجب	هیچ کسی زنده ز عشقت نجست
بر لب شیبانی اگر لب نهی	شهد شود در دهن او کبست
بگشا بروی در شادی که شاه	بگشود آن در که به رویش بیست

از اشعار متفرقه

ای به ذات تو رهنما شده ذات ما ندانیم از تو غیر صفات

تو برون از جهات و ما به غلط
 نانموده بهما رخ و کرده
 که بهما رمز گفته در انجیل
 همه جائی تو و نمی دانیم
 مثلی از وصال تست بهما
 همه در جستجوی روی توایم
 لاله گوی و در هوای رخت
 گاه در کعبه و اسیر حجر
 جبت و طاغوت ماشده هر چیز
 گر بگیریم دامت رستیم
 تو همان شیر لایالی نر
 محرمان رانده از میان حرم

مانده سرگشته در درون جهات
 در شط رنج عشق مارا مات
 که بهما ره نموده در تورات
 که بجوئیم عاقبت به کجاست
 چشمه خضر و قصه ظلمات
 روز و شب مردم و جماد و نبات
 رخ نهاده به سوی عزای ولات
 گاه در سومنات و محومنات
 کان نه مان می دهد ز شرک نجات
 ورنه ماندیم اندرین فلوات
 که به هر حال نیست انده مات
 تشنگان کشته در کنار فرات

از اشعار متفرقه

رفت پنجاه و اندر آمد شصت
 دست کوتاه از جوانی و نیست
 و آن عصاها که بهر پیری خویش
 مرغ اقبال من پرید از دام
 خانه و ملک و مال رفت به باد
 دل ز فرزند و زن بریدم و دهر
 خنک آندم که بنگرم این روح

گرد پیری به روی و موی نشست
 غیر حسرت ز پیری اندر دست
 داشتم جمله روزگار شکست
 ماهی دولتم رمید از شست
 قند شد زهر و شهد گشت کبست
 هر چه غم داشت بردلم پیوست
 همچو مرغی ز دام قالب رست

از نصایح منظومه

زن که در روی و موی و خوی نکوست
 ویژه چون او به عصمت و عفت
 مرد را آبروی بفزاید
 در شبستان ازین بتانش صد است
 خصلت و خوی مریمی دارند

جان شوی است و شمسه مشکوست
 درگه قهر نفس با نیروست
 گرچه صد چینش در خم ابروست
 شه که کاخش به جمله چون مینوست
 رابعه وار کار جمله نکوست

بانوی بانوان پرده شاه
گوئی از شیر نر ستاند دل
ملك او را انیس دولت کرد
اوست بلقیس و شه سلیمان است
جان یکی هست و تن دو لیک به اصل

که بهین شمسه و مهین بانوست
که دل شاه جاش در کف اوست
زانکه با او جلیس و همزانوست
ور ز بلقیس بهتری است هموست
هست يك مغز در میان دو پوست

وله ایضاً

عارفان را یکی نکو مثل است
نفس را خیز و بندگی فرمای
تن فکن باش و بت شکن چو خلیل
هر که او بر طریق شرع نرفت
لکن انصاف شرط شرع بود
این همه رنج صعب و سختی مرد
حرص و آز و امل بهل اگر
از اجل بیمت از چراست مگر

کاول الفکر آخر العمل است
کو از آغاز کودن و دغل است
گر نه در اصل دین تو خلل است
در خطا او فتاده و زلل است
مفتی شهر اگر چه پرحیل است
همه در حرص و آز و در امل است
راحتی در زمانه محتمل است
می ندانی که حافظت اجل است

از اشعار متفرقه

چون مرادوست در کنار گرفت
دلیم از بی قرار طره او
گفت از لب دو بوسه بیش مگیر
گفت باید شمار باز دهی
گفت پندی بده که بتواند
گفتم این پند بس که آینه ات
دوش بلبل به باغ گفت بسرو
نوبهاری که ملك روی زمین
باز آمد خزان و لشکردی
یخ او برشخ و کمر بنشست

دست من زلفش استوار گرفت
ای شگفتی که بس قرار گرفت
لب من بیش از هزار گرفت
گفتم آوخ که بی شمار گرفت
دل از آن پند اعتبار گرفت
از دم آه من غبار گرفت
جای گل بین که باز خار گرفت
همه در زر و درنگار گرفت
ملك او تنگ در حصار گرفت
برف او تیغ کوهسار گرفت

از نصایح منظومه

دین علیل است و ملک رنجور است
ملک و دین هر دو ان به دست ویند
آفتی گر رسد بدین دو که گفت
ایزد از خواجه باز پرس کند
زین فغانهای خلق و زین عمال
کسی آسوده ماند او که مگر
خواجه بینا و دی به من می گفت
عمر هفتاد و اند و زین سپسم
گفتم ای خواجه این دو آن کسی است
نه از آن کسی که از عملش
مملکت ها خراب و او دلشاد

پس چرا خواجه شاد و مسرور است
زین قبل نام خواجه دستور است
خواجه از بازخواست معذور است
کوست نزدیک و پادشه دور است
که عملشان به ظلم و برزور است
گوش او کر و چشم او کور است
که مرا پای بر لب گور است
هوس باغ جنت و حور است
که عملهاش خوب و مشکور است
ظلم مسرور و عدل رنجور است
که مرا باغ و خانه معمور است

نگردد خردمند برگرد دولت
کسی کو دولت بجوید به گیتی
و گر دانی و باز جویای آنی
یکی پند گویم اگر گوش گیری
چو دولت مهیا شود مر کسی را

که دولت نباشد به غیر از دولت
یقین دان کش اندر دماغ است علت
نه اسباب خواه و نه می جوی آلت
به آسایشت کرده باشم دلالت
اگر او نجوید بجویدش دولت

غزل

هر که ترا دید و آن صباحت و قامت
جادوئی زلف و سحر چشم تو از چشم
بارخ و بالای تو سپس نکنند ناز
هر که ترا جای داده در دل و در جان
وانکه ترا دید و سر ز پای بدانست
یکدم اگر غافل از تو کس بنشیند

شاید اگر بگرود به صبح قیامت
رونق اعجاز برد و فضل کرامت
ماه به رخسار خویش و سرو بقامت
گو دل و جانت فدا کند به غرامت
سرش بیاید زدن به تیغ ملامت
هست دمی در خور هزار ندامت

قامت و رخسار توندیده درین شهر هر که ملامت کند مرا به اقامت
خاطر شیبانی از ملامت مردم باک ندارد تو شادباش و سلامت

از اشعار متفرقه

دو بیت شعر من از رودکی شنیدستم
که آن دو بیت به از خلخ و سمرقند است:
«زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پنداست
به روز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسا که به روز تو آرزومند است»
منت چگویم گویم خوشا کسا که دلش
به هر چه آید پیش از زمانه خرسند است
و گر سپهر مصافی به حربش آراید
ز شکرتیغ و ز صبرش همی قزاگنداست
همش چوباد حوادث وزد تنش چون گاه
نه سست باشد گوئی که کوه الوند است
کسی است درخور این پنדהا که در کامش
حدیث تلخ ابونصر خوشتر از قند است

از اشعار متفرقه

چون سال عمر رفت ز پنجاه و نه به شصت
آمد غبار پیری و بر روی درنشت
آوخ که با سپیدی موی و دل سیاه
باید بسیج راه همی کرد و بار بست
این بارنامه های دروغ و دغل چه سود
چون اصل بارمایه همه جرم و ذلت است
از دست رفته کار و به پایان رسیده عمر
ای دست حق بیاز یکی سوی بنده دست

حقا که بایدم به سر انداخت در جحیم
 گر بر سریم نساید آن دست حق پرست
 دستی که پای او چو به دوش نبی رسید
 هربت که بود در حرم کعبه بر شکست

از اشعار متفرقه

بر دل خسته تا به پر بنشست دست تقدیر از کمر بشکست با چنین زخم امید زیستن است بسکه بر یکدگر همی پیوست که نیارم زدست محنت رست همه بر قصد من شده همدست که همی بایدم دل از غم خست دهن انباشته ز بیخ کبست رخم از زخم پنجه شاخ جمست شش برافزای بردوشش صدوشت این چنین روزگار ناخوش و گست گر شدم از شراب محنت مست پیش بالای نجاه او شد پست تاجداران برند دست بدست	تیر هر غم که چرخ راند از شست پس چو تدبیر خواست بر کشدش این شگفتی نگر که باز مرا اشک من سلسله نهاد به پای پای در بند سلسله دارم آخر این روشن چرخ چرا من گدایم کیم گناهم چیست نرسانده به لب نی شکری گردم از آب دیده بحر محیط به چه وقت است دانی این احوال اندرین روزگار هست مرا بشکیم که سازدم هشیار آن که بالای بر کشیده چرخ دست یزدان که خاک راهش را
--	--

از اشعار متفرقه

چه گنجی کان بر از اندوه ورنج است همه پر حکمت روم و فرنج است چو عمرت کمتر از عمر ترنج است جهانی کان به نزد تو سپنج است و گر آن گوشه در افریق ورنج است	مرا ویرانه دل پرز گنج است و گر آن رنج و اندها بکوی منه برتن تو رنج از این بیش به نزد من کم از یک پنج باشد خنک آن کوز گیتی گوشه ای جست
---	--

از نصایح منظومه

خنك آن كوش این سخن یاد است	كاین جهان سخت سست بنیاد است
بطر نعمتش ز ره نبرد	ور غم و نقمتش رسد شاد است
نه به فریاد آید او ز کسی	نه کس از دست او به فریاد است
بجز از بندگی حضرت شاه	از همه گونه بندی آزاد است
همچو بونصر در بنی شیبان	شیوه اش عدل و پیشه اش داد است
و گرش باده داد شاگردی	مکنش عیب کو بس استاد است
باده نوشد که تا بدانی تو	این همه باد و بوم بر باد است

از اشعار متفرقه

پناه من علی و تکیه گاه من علیست	امیر من علی و پادشاه من علیست
بدوست رهبرم ایراکه رهبرست علی	ز راه دور نیغتم که راه من علیست
هم آخر ازدو جهان داد خویش بستانم	چرا که دردو جهان دادخواه من علیست
من از گناه نترسم چرا که می دانم	به روز حشر شفیع گناه من علیست
جهانیان همه ز الله خویش بی خبرند	علی آله من است و آله من علیست

اگر حکیم ترا گفت نیک و بد ز قضاست
صواب دان و مگوا این سخن که گفت خطاست
ولی خرد را بنشان به پیش و بازاندیش
که این قضا که بدین جایگاه رسد ز کجاست
چو این بدانی دانی که آنچه گفت حکیم
ستوده خرد است و به جان نبشت سزااست
و گسر خرد را در کارها حکم سازی
نه جای گفت و شنود و نه جای چون و چراست
همین سه حرف که اندر خرد همی بینی
اگر خردمند آن را به جان خردش سزااست

چو آفرید خرد را خدای گفت کنون
 خرد نکوتر از جمله آفرینشهاست
 از آنکه طاعت و عصیان کسی نکرد مگر
 کسی که خواست خرد را و آن کسی که نخواست
 توان شناخت خردمند را به چار نشان
 اگر بزرگت امیر است و گر ضعیف گداست
 نخست آنکه اگر بد رسد بدوز کسی
 ازو به در گذرد گر چه دست او بالاست
 دوم کسی که همه روزه با فروتر خویش
 فروتنی کند از چند جاه او والاست
 سوم کسی که به پیشی گر آید از همه کس
 به کارهایی که آنها ستوده عقلاست
 چهارم آنکه بداند کز آشکار و نهان
 رضا رضای خدا و قضا قضای خداست

از اشعار متفرقه

شمار عمر ز پنجه نهاد روی به شست
 نگاه کن که چه داری میان پنجه و شست
 به دست اندر اگر هست مهردست خدای
 اگر ت هیچ نباشد هر آنچه باید هست
 خنک کسا که دل از هر چه در جهان ببرد
 سپس به دوستی آل مصطفاش ببست
 تو فاطمی شو و چون شکر و طبرزد باش
 که غیر فاطمیان حنظلند و شاخ کبست
 تو در الست همین عهد بسته‌ای به خدای
 بدین بکوش و وفا کن به عهد روز الست
 به رستگاری دوجهان کسی رسید که او
 ز بستگان ببرد و به رستگان پیوست

تو ز آل احمد و احمد مجوی رسته تری
که قول و علم و عملشان بدین گواه من است

به دوستی که چنانم من از محبت دوست
که نیستم خبر از هر چه در جهان بجز اوست
میان ما نشود پیرهن حجاب که من
ز تن بدر کشم از خود حجاب گردد پوست
به بوی غالیه گر جان و دل دهند سزا است
از آن جهت که سر زلف دوست غالیه پوست
مرا مگوی که بگریز از جفای بتان
نکوست هر چه جفا میکند کسی که نکوست
ترا هر آنکه نصیحت به ترک دوست کند
به ترک صحبت او گو که سخت بیهوده گوست

سه ده سال بگذشت از عمر من	بسی بایسدم بر برین سی گریست
یکی ده به باز چه بگذشت و رفت	چه گویم که خود بر چه بگذشت بیست
بجانستم از زندگی بی نیاز	گرم زین سپس باید اینگونه زیست

از اشعار متفرقه

این دردها دواش به دست طبیب نیست
ور از طبیب هم نشود به غریب نیست
ما را بر طبیب فرستند و ای عجب
گر درد ما طبیب فزاید عجیب نیست
با ما ز طبیات جهان قصه کم کنید
کامروز بهتر از دهنش هیچ طبیب نیست

کی فهم راز عاشق و معشوق می‌کند
 آن‌کش خبر ز حال دل‌عندلیب نیست
 وان‌کش نصاب حسن ندادند گلرخان
 خوار است در جهان وز عمرش نصیب نیست
 در جرگه عاشقان نکند نام خود رقم
 بونصر اگرش طاقت جور رقیب نیست

از اشعار متفرقه

به‌کنج عزلت‌گیتی مرا نشسته نخواست
 کجا به غربتم افکند و بر به‌کینم خاست
 بنه‌هیچ چیز ازو مر مرا نبود طمع
 همی ندانم این‌کینه با منش ز چراست
 کسی که زین‌همه نعمت که هست گیتی را
 طمع برید و بجز گوشه‌ای ز فقر نخواست
 چرا ببايد هر جا حسود و بدگهریست
 بخواند و لشکری از بهرکین او آراست
 مرا درخت هنر دید و شاخ [و] برگ مرا
 به هر چه دست‌رسیدش برید از چپ و راست
 گمان برد که بدین‌ها بکاهد از فضل
 بگو که این‌ها از فضل من نخواهد کاست
 درخت فضل به پی‌راستن بیاراید
 مگر که از پی آرایشم چنین پی‌راست

غزل

روسوی آن‌نهم که همه‌سوی سوی اوست
 وان را طلب کنم که جهان عکس روی اوست
 هرگز نمی‌کند هوس باده‌ای دلم
 کان باده نز خم وی ونه از سبوی اوست

دانی بهشت عدن کجای است در جهان
 آنجا که جستجوی وی و گفته‌گوی اوست
 خرم ولایتی و نکو ملک و ملت
 کآنجا اگر دلی است گرفتار موی اوست
 با آنکه جای او نبود جز درون دل
 فرخ دلی که در طلب و جستجوی اوست
 بی‌آرزو کسی نبود در جهان ولی
 شیبانی آرزوش همه آرزوی اوست

از اشعار متفرقه

نشسته هجر شب و روز در کنار من است	منم که سال و مه اندوه عشق یار من است
شب دراز من و صبح نو بهار من است	خیال زلف و رخ او به شام و صبح فراق
خیال قامت او سرو جویبار من است	دودیده کرده به رخ جویهاروان و در آن
همان خیال لبش لعل کوهسار من است	نهاده بر دلم اندوه عشق کوه گران
خرابتر دمنی خوبتر دیار من است	زبسکه از غم با وحشیان گرفتم انس
نوا یفاخته و عندلیب و سار من است	فغان کرکس و آواز غول و بانگ کلاب
درین غریبی و غربت که غمگسار من است	همین مدیح امیر است و یاد روی نگار

غزل

چرا که من ندهم جای در دل و جانت	ترا که جان و دل عالمی است قربانت
نخست جان و دل من شدی به قربانت	اگر نه جای تو بودی میان جان و دلم
همی به سختی دل بودی عهد و پیمانت	چه بودی ارتو که از سنگ و روی داری دل
چرا که شاه و گدا می‌برند فرمانت	به هر چه قصد کنی رای رای تست امروز
اگر شبی برسد دست من به دامانت	هزار دامن گل بامداد بیش برم
که عاجزی ببرد یک گل از گلستانت	تو باغ پرگلی آخر چرا دریغ کنی
اگر فقیری شاکر شود ز احسانت	ایا توانگر از آن کنج لب ترا چه زیان
ندیده است همانا دو چشم فتانت	کسی که سحر نداند چه است و فتنه کدام
به جان خرند همیدون گدا و سلطانت	اگر به ترک تو گفته است شوی باکی نیست

جهان به روی تو گردد ریاض خلد چه باك
اگر ز روضه برون کرده است رضوانت
چو طفل شیر بگرید همیشه شیبانی
که تاشی برساند لبی به پستانت
ولنی چه سود که شاهی تو کاین گدایان را
نمی دهند به در راه پاسبانان

از اشعار متفرقه

گر حور نماید به سر زلف تو انگشت
مشکین کند انگشت و پراز مشک کند مش
زان دل که ترا چون حجر کعبه سیاه است
ما را به دل افروخته شد قبله زردشت
عاشق نبود هر که بیچند ز غمت روی
آن مرد نباشد که به شمشیر کند پشت
ما سر بنهادیم به هر چ آن رسد از دوست
کآنکس که کند زنده نگوئیم چرا کشت
نز چرخ بنالیم نه از گیتی هر چند
هم سینه چو کانون شد و هم دیده چو چرخشت

از اشعار متفرقه فی التوحید

آن را که سوی نیست همه سوی سوی اوست
بی جوی و آبها همه جاری ز جوی اوست
این های وهوی ها به گمان افکند ترا
می دان یقین که این همه هم های وهوی اوست
از گفتگو بدو نرسد مرد و ای شگفت
هر جا که هست مردی در گفتگوی اوست
گویند روی او نتوان دید پس چرا
من هر کجا که روی نهم جمله روی اوست
انگور از آن و باغ وخم و تاک و باغبان
وین باده ها که مست کند از سبوی اوست

هر جا که نور و ظلمتی اندر زمانه هست
 یا سایه یا که پرتوی از روی وموی اوست
 گر بی خودی و گر به خود آیی به هر طرف
 نیکو نگه کنی همه روی نکوی اوست
 بونصر سالهاست که می جویدش ولی
 چون بنگری هم اوست که در جستجوی اوست

غزل

داد دل گیرم از لب و دهنت به خدا عقل خیره می ماند فتنه ها می کنند از هر سوی لب شیرین بیار تا که شوند تو بسدین دلبری و قندلبی رونق مشک و قدر عود شکست باغ حسنی و آن نه زلف و رخ است ور بیند کسی به باغ ترا دل من سوختی عزیزش دار اندرین شهر نیست جان و تنی شیر مردان همه اسیر تواند همه فن دایه ترا نیازم زهره و مشتری به پرده در است شکر افشان شده است شیبانی	گر سپارد کسی به دست منت در لب و زلف و عارض و ذقنت زلف طرار و چشم پر فتنه خسروان زمانه کوهکنت تلخ باشد چرا چنین سخنت زان فتالیده زلف پر شکنت سنبل آویخته است از سمت شناسد ز سرو و یاسمنت که به کار است مرغ بابرنت که نباشد فدای جان و تنت چه غم از ایزد آفرید زنت که بیاموخت صد هزار فنت یا دو پستان به زیر پیرهن شب مگر بوسه داده بر دهنت
--	---

از تنگ شکر

آن که آمد و بزم ما بیاراست نزد دگری نمی نشست او گر در دل او اثر ندارد راز دلش از لطافت تن	بنشست و هزار فتنه برخاست آزدن من اگر نمی خواست این ناله سزد که سنگ خاراست پنهان نشود که جمله پیداست
---	---

بی او چکنم بهشت جاوید
با ما پی بوسه‌ای از آن لب
گویی همه وعده‌های خوبان
با آن همه راستی که دارد
شیبانی از آن لبش چه جوید
این گل شکری است بهر آنکس
صفرای تو را دوا که گفته است
این شاخ بهی به دست ناید

آنجا است بهشت کو در آنجا است
هر شب سخنش ز صبح فردا است
کذبست و یکی نمی شود راست
آن سرو کژیش قسمت ماست
نه بار غسل نه خوان یغماست
کش طبع ز عشق غرق سودا است
کاندو شکر و می مصفاست
زین رو که بهانه‌ها مهیاست

از تنگ شکر

هر که دل اندر سر زلف تو بست
دست ببايد که بشوید ز جان
هر که تو بیند نکند هیچ عیب
مستی من از لب شیرین تست
راست بدانسان که تو در چشم من
جز کمرت هست که بندد به نیست
دیر به دست آمدم و دامنم
پیر که در بند جوان اوفتاد
نرم بود شست و بود پنجه سست
روت به لب خستم و خواهند گفت
گوی که باد آمد و زد بر بهی

عهد همه ما هر خان را شکست
هر که به عشق تو شود پای بست
بر من و بر هر که شود بت پرست
گر دگران از می تلخند مست
سرو ندارد به لب جو نشست
جز دهن نیست که بیند که هست
زود نخواهی یله کردن ز دست
می نتواند دگر از بند جست
عمر که بگذشت ز پنجاه و شست
این بهی تازه و تر را که خست
نافه مشکي که بد او را به دست

با بتی آرمیدم هوس است
هوس مکه و منایم نیست
آنکه دلها دوند سوی درش
چند باید مزید زهر و کبست
دست در دست یار گاه بهار

وز جهانی بریدم هوس است
لب لعلی مکیدم هوس است
به در او دویدم هوس است
شهد و قندی مزیدم هوس است
در چمنها چمیدم هوس است

ورزمستان بود به پهلوی دوست
ای دلارام يك شبي تا روز
آن سرگیسوان گرفته به دست
وز لب نوش تو به جای شراب
دل و جان را فروختن به لب
سینه بر سینهات نهادن و نیز
دستها کرده در میانست کمر

در شبستان خزیدنم هوس است
به برت آرمیدنم هوس است
پیش خویش کشیدنم هوس است
آب لعلی چشیدنم هوس است
بوسه هایت خریدنم هوس است
دل زشادی طپیدنم هوس است
به وصال رسیدنم هوس است

آب حیوان نهفته در دهنت
یا دم جبرئیل داده نه شیر
لب من بوی مشک و لاله گرفت
سینه گر چاک شد چه غم چون دست
چون تو از جان و دل عزیزتری
یادم آمد که سودمی به دو دست
سوی خویش کشیدم و دادم
گفتم این چاه یوسف و دل خویش
ای شگفتی که مار زلف تو را

که دهد عمر جاودان سخنت
آنکه پستان نهاده در دهنت
تا که سائیده گشت بر ذقنت
برسیدم به چاک پیرهننت
تن و جانم فدای جان و تنت
آن سر گیسوان پرشکنت
بوسه ای چند بر لب و دهنت
من بر آرم ازو بدین رسنت
کس نخواند رسن به غیر منت

عشق از عارض تو آتشی افروخته است
که دل کافر و مسلم همه را سوخته است
و ندر آن سوخته دلها عجب این است که عشق
گنجی از دوستی و مهر تواند سوخته است
ای بسا جان که چو پروانه بدو سوخته شد
هر کجا شمعی چون روی تو افروخته است
سایه ای افتاد از روی تو اندر دل من
دل آن سایه به جان برده و بردوخته است

دوخته است ایدون روی تو به جان من و باز

دل من باخته و عشق ترا توخته است

توخته عشق تو و دوخته روی تو به جان

دل که این مکر و فسونها به تو آموخته است

از کتاب مسعودنامه

سر سال و مه اردی بهشت است
سمن بت گشته و ساری برهن
هزار آوا به گل برزند و پازند
بساطی سبزه گسترده است در باغ
مگو بستان نگارستان چین شد
به بستان در همه در است و یاقوت
بهشتی جامه‌ای پوشیده گیتی
درخت گل به باغ اندر تو گویی
یمین دولت سلطان غازی
ملك مسعود کش جامهٔ سعادت

جهان خرمتر از باغ بهشت است
گلستان راست مانند بهشت است
چنان خواند که گوئی زرد بهشت است
که کسری فرش ایوان درنوشت است
که گفتاری چنین با خوب زشت است
نگار چین همه از خاک و خشت است
که عیدش بود و تار اردی بهشت است
شه فرخ رخ فرخ سرشت است
که عز و دولت او را سرنوشت است
تنش را از ملایک دست رشت است

جهان ز اردی بهشت ایدون بهشتی است
بهار بلخ شد بستان و بلبل
به هر باغی که رو آری تو گوئی
بهشت ار نیست گیتی از چه معنی
مرا زین پس اگر جوئی نشیمن
می اندر دست و مدح شاه در لب
یمین دولت سلطان که رویش

به هر سو لعبت حورا سرشتی است
به شاخ گل نشسته زرد بهشتی است
در او دیر و کلیسا و کنشتی است
در او یکسان شده هر نیک و زشتی است
کنار جوئی و پهلوی کشتی است
کم این دولت ز ایزد سرنوشتی است
به باغ اندر بهشت اندر بهشتی است

رخ است آن یا قمر یا یاسمین است

لب است آن یا شکر یا انگبین است

تن است آن یانگارستان چین است
 که زیر پرنیان اندر دفین است
 و یا بر سرو ماهی در زمین است
 که سر تا پاش نغز و نازنین است
 به عارض راست چون خلد برین است
 و گر غلمان نباشد حورعین است
 چو بنشیند بهاری دل نشین است
 فرود سنبسل او یاسمین است
 لبش گوئی دم روح الامین است
 به شبانیش چندین کبرو کین است

براست آن یا بهاری پر نگار است
 دل است آن یا که سندانست ز آهن
 نگار ماه-روی سرو بالاست
 ز پا تا سر همه نغز است و زبید
 به لب مانده تسنیم و کوثر
 اگر مهر درخشان نیست ماه است
 چو بخرامد نگاری دل شکار است
 فراز لاله اش مشک است و ریحان
 چو عیسی مرده را جان بخشد از لب
 ابا هر کس به مهر و مهربانی است

لب او گویی گل با شکر آمیخته است
 جعد او تیره شب از ماه بر آهیخته است
 خط او گوئی زلفینش ز پرویزن قیر
 مشک تر بر ورق سیم همی بیخته است
 و آن دوچشمانش هریک یکی آهوبچه ای
 که به دام اندر افتاده و بگریخته است
 و آن دوا بروش کمانی است بهم بسته ولی
 زه به تیر مژه برخوردده و بگسیخته است
 و آن به کنج لب او خالش چون هندو کی
 که می و مشک و شکر را بهم آمیخته است
 و آن بنا گوش و لبش گوئی کاندل شب تار
 زهره یا ماه به بازی بهم آویخته است
 و آن خرامیدن بالاش تو گویی در باغ
 از پی رقص کسی سرو بزانگیخته است
 و آن دوزلف از بر گوشش چو کمند است ز مشک
 که شه از شاخه سرویش در آویخته است

ملك عادل مسعود كه هر اختر سعد
كه فلک داشت همی بر سر اور یخته است

غزل

ای عاشقان کجاست بگوئید کوی دوست
تا ما نهیم روی ز هر سو به سوی دوست
يك قوم كعبه جوید و يك قوم سومنات
ما هر طرف دوان شده در جستجوی دوست
يك موی دوست گر به كف آریم در جهان
از کوی ما برند همه خلق بوی دوست
از بوی دوست بهتری اندر جهان مجوی
ور هست بهتری نبود غیر خوی دوست
آید همی زدست و لبم بوی مشک و عود
گویی که سوده ام به لب و دست و موی دوست
فردا ز خاک مست بر آرم سر از مرا
امروز ساغری بدهند از سبوی دوست

از کتاب فتح و ظفر

زلف او بگرفته اندر دست و دستم مشکبوست
یارب این خاصیت اندر دست من یا زلف اوست
چون برم نام لبش از چشم ریزد بر رخ آب
پس بدین معنی دل او سنگ و چشم من سبوست
بر دو پهلویم روان از آب دیده جویهاست
تا شنیدستم که جای سرو در پهلوی جوست
سرو را ماند اگر بر سرو خورشید است و گل
ماه را ماند اگر مه سرو قد و مشکبوست
هر کجا یکبارہ کرده است آن نکو قیامت قیام
تا قیامت اندر آنجا از قیامت گفتگوست

گر تنی دارد به نرمی چون پرند و پرنیان
 پس دل او از چه معنی سخت تراز سنگ و روست
 هر کمانداری که تیرش بگذرد از چشم مور
 هر کجا ابروی و چشم او بود بی آبروست
 هر که جست او را به عالم در نماید ازوی نشان
 ای شگفتی باز او را عالمی در جستجوست
 خواست شیبانی شبیش آرد ببر خندید و گفت
 ابله آن مردی که ندهد جان و جانانش آرزوست
 گفتم این جان بهر آن دارم که در میدان شاه
 پیش چو گانش همی اندازم و گویم که گوشت
 گفت آن شه کیست گفتم آنکه نصرت با ظفر
 این برش یکتا و آن در پیش شمشیرش دو توست
 گفت سلطان مظفر فر ولیعهد ملک
 گفتم آری آنکه شیری شاهزاده از دو سوست

از کتاب یوسفیه

امروز يك فصیح چو من نیست	کس را چنین زبان و دهن نیست
هستند شاعران و دبیران	يك شاعر و دبیر چو من نیست
حورا و در چو نظم و چو نثرم	در باغ عدن و شهر عدن نیست
بسیار مردمان سخنگوست	لیکن چو من درست سخن نیست
شعرم سهیل و طبع یمن گشت	آری سهیل جز به یمن نیست
اشترچران بسی است به هر جای	لیکن یکی اویس قرن نیست
ده تن وزیر هست ملک را	يك تن چو یوسف بن حسن نیست
آن خواجه ای که در چمن ملک	چون روی او شکفته سمن نیست
جز فضل نیستش به سر کلک	جز حکمتش میان بدن نیست
پیری چنو برای و بدانش	از خاک تا به نجم پرن نیست
در فضل و علم و جود و عدالت	چون او کسی به سر و علن نیست
در پاکی نژاد و نهادش	دارد یقین جهان و به ظن نیست

در چشم دولت از نظر او
گفتند روی اوست به درویش
درویش غمزده چو من ایدون
کاشانه‌ام بدان سوی کاشان
ویدر به اضطرار فتادم
وینجا که نیز خانه شاه است
باینجا اگر فقیر بمیرد
شاید که باز خانه روم من
باز آن سرای عزلت خویشم
نان جو است و کشك و قناعت
خوشا سرای فقر که مثلش
شاه و گدا در اوست برابر
جوك است وجوکیان و بدلشان

هرگز سبل نبود و وسن نیست
پس خود چراش روی بمن نیست
در قم علی به بصره حسن نیست
جایی که جز بلا و محن نیست
کآنجا به غیر رنج و فتن نیست
درویش را مجال وطن نیست
کس را بر او عطای کفن نیست
کایدرم جای بود و سکن نیست
کآنجا سخن ز ما و زمن نیست
اندیشه زمان و زمن نیست
در ملك چین و شهر ختن نیست
خاطر به رنج و دل به حزن نیست
جز ذکر برهما و پشن نیست

از کتاب درج درر

مخزن سر الهی دل درویشان است
ما و من بی خبر از منزل درویشان است
حامل عرش عظیم ار ملکی چند شدند
ملك العرش به خود حامل درویشان است
مشکل خلق همه می شود آسان لیکن
آنچه آسان نشود مشکل درویشان است
نه گدایانند این قوم که در مخزن غیب
هر چه نقد است همه واصل درویشان است
یار را جای نه در کعبه نه دیر است و کنشت
دل نگهدار که اندر دل درویشان است
به دل و دیده جهان مشتری و مایل اوست
که به جان مشتری و مایل درویشان است

خلق بر سنبل و باغند همه شیفته دل
 دل ما شیفته بر سنبل درویشان است
 سر آن نکته که گفتند بدو سجده کنید
 نه در آدم که در آب و گل درویشان است
 از بطالت نبود کز دو جهان ببریدند
 حاصل هر دو جهان باطل درویشان است
 تو فضولی مکن و فضل برایشان مفروش
 کانه باقی است همه فاضل درویشان است
 هر که دل بست اگر چند به يك دانه جو است
 جاهل اندر نظر کامل درویشان است
 گرچه دست از عمل و کار کشیدند این قوم
 آسمان بنده زمین عامل درویشان است
 هله هشدار که این ماحصل کون و مکان
 شاخ پژمرده بی حاصل درویشان است
 دل بونصر بدین شاد که در سوز و گداز
 شمع آراسته محفل درویشان است

قبله و کعبه من حضرت درویشان است
 دولت و مکنّت من خدمت درویشان است
 شکرالله که مرا صورت و سیرت به جهان
 محو در صورت و در سیرت درویشان است
 من به خود غیرتم از نام و زناموس نبود
 نام و ناموس من از غیرت درویشان است
 این نه دولت که در او نیست به غیر از دولت
 دولتی هست اگر دولت درویشان است
 این ملل های جهان آینه زنگ زده است
 ملت پاك همان ملت درویشان است

این همه فتنه و آشوب که هر گوشه بپاست
همه از عزلت و از غیبت درویشان است
پنج نوبت بزن ای عشق که شاهان جهان
همه رفتند و کنون نوبت درویشان است
آیتی کسآید و منسوخ کند آیت‌ها
انتظارش مکش آن آیت درویشان است
سپه فتنه اگر رایت جور افرازد
لشکر امن پی رایت درویشان است
همت من که به خورشید فرو نارد سر
به خدای از اثر همت درویشان است
دوست گویند که در خلوت دل دارد جای
خلوت دل به خدا خلوت درویشان است
نصرت از شاه ابونصر نمی جوید از آنک
نصرت شاه هم از نصرت درویشان است

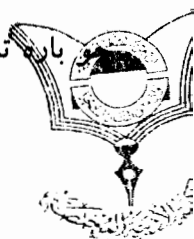
از اشعار متفرقه

وزیر شاه که گفتند پیرو درویش است
به مهر و لطف به بیگانگان به از خویش است
به خویش رفتم و خویش به چشم دل دیدم
ستوده سیرت و نیکو نهاد و خوش کیش است
ولی چه سود که زاین کارهای بی ترتیب
بسان من دلش از دست آسمان ریش است
رود به مجلس و بنشیند و نگوید هیچ
سرش فتاده ز حیرت همیشه در پیش است
گمانم آنکه بدانسته است کاندلر ملک
چه فتنه‌ها که ازین پس ستاده در پیش است
بلی کسی که خردمند شد نکو داند
که نوش‌های جهان را ز بی بسی نیش است

بگو ازین کم و بیش زمانه رنجه مباش
که نظم عالم ملک اندرین کم و بیش است
کسی است فارغ ازین غصه ها که چون بونصر
ز ملک و مال و زروسیم و گنج درویش است

از مقالات سه گانه

فغان من همه زان ماهروی افغان است
کجا بنزد لبش جان و دل گروگان است
خشم دو جعدش بر لاله غالیه بیز است
سر دو زلفش بر ماه عنبر افشان است
اگر چه مرجان را مایه میدهد لب او
ولی برنگ گرانمایه تر ز مرجان است
دهانش دیدم و ز آن پس مرا درست آمد
که عمر باقی را مایه آب حیوان است
اگر مسلمان است او پس از چه بالایش
بلای جان و دل و دین و عقل و ایمان است
بچشم و ابرو از بس کمان و تیر نمود
دو لاله برگش پیوسته زیر خفتان است
کسی ز سنبل نورسته هیچ خفتان دید
مگر کنون که درین قصه عقل حیران است
چرا بدوش کشد بهر جنگ رنج سپر
نگاهداری چنو جنگجوی یزدان است
سپهبدان را امروز دل بمیدانش
بسان گوی گرفتار زخم چوگان است
سوار شیرشکار است چون رود بمصاف
سهیل مشکین زلف است چون درایوان است
بار تازد گوئی که آفت سپه است
چو باده نوشد گوئی که راحت جان است



نه آدمی است اگر چند رزم جوید و بزم
 بهشتی است و براو این سخن نه بهتان است
 بهشتیان را زین پس همه ذهاب و ایاب
 بمو کب ملک الشرق عم سلطان است

از مقالات سه گانه

مرا چگوئی گگوئی زبان گویانیست
 و یا دل و جگر و بازوی توانا نیست
 گهر نه دانش نه فضل نه سماحت نه
 قلم نه تیغ نه یا طبع گیتی آرا نیست
 هزار گونه هنر هست و از هزار فزون
 ولی چه حاصل چون مرد کار فرما نیست
 زد جلّه تا بلب هیرمند شد معلوم
 که بخت مرد هنرمند هیچ والا نیست
 کنون روم بعراق و جزاین نخواهم گفت
 که مرز کرمان دریاست شهر و صحرا نیست
 شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در
 گناه بخت من است این گناه دریا نیست

از تنگ شکر

زلف جادوی و چشم سحارت	گرم دارند هر دو بازارت
در زمانه کسی نشان ندهند	که نباشد بجان طلبکارت
وربهای تو جان و دل باشد	همه کس میشود خریدارت
تو بزنها رخوارگی مشهور	وی عجب عالمی بزنها ت
در خم دام زلف تو سری است	که جهانی بود گرفتارت
زین کمان کابروی تو کرده بزه	هیچکس نیست مسرد پیکارت
روزها خون خورم مگر که شبی	بوسم آن لعلهای خونخوارت
بکشم خویش را ز غیرت اگر	بینم اندر میان اغیارت

تو گلی نیستی که بتوان دید	رسته از هر طرف همی خارت
دل به تیمار بسته شبیانی	از غم عشق چشم بیمارت
شعر او شکر است تا که لبش	برده نام لب شکر بارت

گفتند آب چشمه حیوان لبان تست
 عمری بود که دیده ما بردهان تست
 گرد جهان سری است که در خورد افسریست
 آن سر بود که خاک ره آستان تست
 امروز هر کجا که کتابی و مجلسی است
 افسانه‌های عشق تو و داستان تست
 گردل همی ستانی و گر سر همی بری
 طاعت از آن بنده و فرمان از آن تست
 بفکن که جز بدیده نگیریمش از شرف
 هر تیر تیز و تند که اندر کمان تست
 زیرا که ما بجان و دل آسان گرفته ایم
 هر سختی که در دل نامهربان تست
 هر روز اگر پیاپی تو صد سر کم اوفتد
 کس را نه این گنه گنه پاسبان تست
 شبیانی ارخموش شود ور کند خروش
 بیچاره بلبلی است که از بوستان تست

سرو بالائی که چون رویش گل خوشبوی نیست
 خوشتر از بالای او سروی بطرف جوی نیست
 این دلاویزی که دارد موی او بر روی او
 هیچ دل را از کمند او رهائی روی نیست

آهوانش خفته بین در نافه آهوی چین
 کاندرینها غیر جادوئی دگر آهوی نیست
 تا ندیدم آن دو آهو را نمیردم گمان
 کاهوی مشکین چین جز ساحر و جادوی نیست
 چون بخلوت کم توانم دید و در جمش فزون
 زین سپس خاطر مرا چون پیش خلوتجوی نیست
 آبرویم ریخت اندر گوشه گیری سالها
 تا بدانستم که به زان گوشه ابروی نیست
 این عبادت خلق اگر از بهر مینو می کنند
 حق همی داند چنویک حور در مینوی نیست
 حور دز مینو کجا چون ماه میزاید پسر
 رو ز رضوان پرس حور این گو نه مشکین موی نیست
 حور را از مشک و عنبر نیست چو گانها بدوش
 وز بلور صاف پستانهای هم چون گوی نیست
 حور را گیسوی مشکین هست در مینوی عدن
 صد هزارانش دل اندر حلقه گیسوی نیست
 آن نگارین آفتابی هست رخشان در زمین
 کافتاب آسمان را این فروغ و روی نیست
 روی او در پرده و این طرفه کاندر شهر ری
 نیست کوئی کز غمش پر بانگ های اهاوی نیست
 کاشکی شیبانی او را شوی میبودی که دوش
 عشق او این مژده آوردم که او را شوی نیست

یا چنین آفریده یزدانت
 یا که گل زاده در گلستان
 آنکه زائیده در شبستان
 در دهان چون نهاده پستان

حور پرورده است و رضوان
 از گلاب و گلت سر شستند
 یا که خود آفتاب تابانی است
 یا می و شکرت خورنده نه شیر

کی عزیزی طمع کند یوسف
 اندرین عصر هر چه جادویی است
 کس نبیند به خواب فتنه و من
 بسکه چون آینه تن صافی است
 با چنان دل تو در دل مائی
 گر پذیری تو ور که نپذیری
 سوزنی شد تنم که تاروزی
 گرد کوشش مگرد شبیانی

گر ببیند چه ز نخدانت
 هست در زلف عنبر افشافت
 فتنه ام بر دو چشم فتانت
 هست پیدا دل چو سندان
 کی توان سست داشت پیمانت
 من دل و جان کنم بقربان
 بزند بوسه بر گریبان
 تا نگویید امین سلطانت

* * *

آن پربروی مشکبو این است
 یا برون آمده ز باغ بهشت
 پنجه در خون عاشقان دارد
 چین پراز مشک بوده است و کنون
 پاسخ او ندانم از چه سبب
 گاه با بیدلان بعشوه و ناز
 گوئی او روزگار شد که بخلق
 من بر آئین عاقلان نروم
 خانه در کوی می فروش کند
 دل شبیانی اندرین شبها
 دست مجنون و دامن لیلی

یا که بر سروناز پروین است
 حور را نوبت نخستین است
 که سرانگشته اش رنگین است
 زلف مشکین او پراز چین است
 گاه تلخ است و گاه شیرین است
 گاه با ناکسان به تمکین است
 گاه با مهر و گاه با کین است
 که مرا عشق دوست آئین است
 هر که مستیش مذهب و دین است
 گر بخواهی مثال او این است
 لب فرهاد و پای شیرین است

از اشعار متفرقه

پری رویا گرت مادر پری نیست
 و گر گوئی مرا خورشید زاده است
 رخت در جسام آذر می فروزد
 نگین لعلش از بهر چه کردی
 مرا پیرانه سر عاشق چه سازی

چرا همتایت اندر دلبری نیست
 یقین شویش بغیر از مشتری نیست
 اگر چند او نگاری آذری نیست
 لب گهر حلقه انگشتی نیست
 که کار عشق کاری سرسری نیست

بلاهایت بیافروش بسا من اگر دانی کس او را مشتری نیست
 پرند ششتری پوشی و خورشید قبایش از پرند ششتری نیست
 ز شیبانی بیافشار بشنو که گوید شعرو فنش شاعری نیست

يك بار اگر دو بوسه زنم بر دهان دوست
 گوصدهزار بد شنوم از زبان دوست
 دشنام دوست خوبتر از شهد و شکر است
 ای من هزار بار غلام دهان دوست
 گو دستهایبر و میانم بزن به تیغ
 گردست من کمر شود اندر میان دوست
 چون سرو سربلند شوم در همه جهان
 تیری اگر بجان رسد از کمان دوست
 عمری چو بلبلان بخروشیم از نشاط
 گر غنچه‌ای بمارسد از گلستان دوست
 شیبانی از دو چشم گهربز لعل بار
 برگیر آستین و ببوس آستان دوست

عشق تو آشوب جان و فتنه دین است
 وصل تو خوشتر ز ملك روی زمین است
 بی تو بهشت برین نخواهم و هرجا
 با تو بود آدمی بهشت برین است
 نه غم مرگش بود نه اندوه محشر
 هر که به عمر اوشبی به دوست قرین است
 شام وصال تو صبح دولت و اقبال
 روز فراق تو شام باز پسین است

هر که تواند که بر لب تو نهد لب
 ملك جهانش همه بزیر نگین است
 هر چه نكوئی است در جمال تو جمع است
 روی تو گوئی همان كتاب مبین است
 زیر لب آن خالك سیه ز چه داری
 هندوی کافر مگر بگنج امین است
 دست گدایان نمی رسد بر کایت
 بس که دل خلقت از یسار و یمین است
 فتنه آخر زمان و مهدی موعود
 هر که جمال تو دید گفت همین است
 چون غم و شادی همه بکس رسد از دوست
 خاطر شیبانی از چه روی غمین است

از اشعار متفرقه

چو سال عمر ز پنجاه پنجه زد در شست
 ز من زمانه ربود آنچه بودم اندر دست
 نه ملك ماند و نه مال و نه حشمت و نه حشم
 نه پای گاه فرار و نه جایگاه نشست
 بیامدم بدر شاه تا به دولت او
 مگر درست کنم هر چه را زمانه شکست
 نداد شاه مرا داد گوئیم بیداد
 نبشته بود به من بر قلم ز روز الست
 چو بر کس آنچه نویسد قلم جز آن نشود
 گله ز شه نکند مردم خدای پرست
 کنون رسیده به هفتاد سال و باز نکرد
 یکی از آن همه در گآسمان برویم بست

از اشعار متفرقه

زان ماه پارسی که ز هند ایدر آمده است
ایام پارسائی مردم سرآمده است
وان طره چو چنبر او گرد عارضش
گوئی که آفتابش در چنبر آمده است
پنهان ز چشم رضوان مانا که از بهشت
حوری بود که بالب چون کوثر آمده است
از دل برآمدند همه دلبران ری
کو بهر بردن دل هر دلبر آمده است

مردم از باده عجب نیست اگر گردد مست
مردم چشم تو بی باده چرا مست شده است
یالبت باده فروش است و دو چشم تو ازو
باده بخريد و فزون خورد و بدینسان شد مست
بلب خویش بگو باده بکس نفروشد
که بگوش ملك اين قصه رسد دست بدست
ملك آنگاه مرا گوید تا از لب تو
بگرامت بیرم هرچه در او شکر هست
من بفرمان ملك بر تو بتازم وانگاه
لب لعل تو ز موی لب من خواهد خست
هم نیاری گله کرد از من و هم نتوانی
چون گرفتم به برت از بر من بیرون جست
کی دگر باره بدریاش گذارد صیاد
گر چه بسیار تپد ماهی افتاده بشست
شصت سال است که من بهر چنین صیدی را
شست در دستم و دارم به کمین تو نشست

عهدت این بود که هرگز ندهی بوسه بمن
 مردم چشم ترا لازم کان عهد شکست
 داد دل گیرد امشب ز لبست شیبانی
 که دو دست تو بزلف تو زپس خواهد بست
 تنگهای شکر امشب ز دهانت ببرد
 که بسا داشت ز هجر تو بلب شاخ کبست
 * * *

امین ملک و ملک درخور صدارت اوست
 بشیر بخت همیدون پی بشارت اوست
 اگر دوروزی از کارها کناره گرفت
 بشارتی دگراست این که از اشارت اوست
 وگر تجارت فضل و هنر کند ز ید
 که سودیک به هزار اندرین تجارت اوست
 هزار حکمت پنهان بزیر یک سخنش
 هزار معنی پیدا ز یک عبارت اوست
 سفیرهاست سوی او ز عز و دولت و بخت
 هم از سپهر عطار د پی سفارت اوست
 بغارتید بصورت به هر کجا هنری است
 به ملک معنی زین پس بنای غارت اوست
 عمارت دل من کرد وین بیان فصیح
 چو بنگری همه از حاصل عمارت اوست

* * *

تا جای تو در میان جان است	جان به ز بهشت جاودان است
خرم دل آنکه چون تو او را	یاریش عزیز و مهربان است
از بوی خوش و فروغ رویت	مشکوی تو باغ و بوستان است
صرف شکر است و خالص شهد	حرفی که از آن لب و دهان است

آن دل نه دل است آهن و روست
 حسرت به کمر برم که با تو
 تیر مژه ات به قصد جانم
 ای بس سر عاشقان که چون گوت
 تو خفته بخواب امن و ما را
 آخر بکند بنای حسنت
 پنهان نشود حدیث عشقت
 خورشید به گل کسی نیندود
 بوسیدن من لبان نوش
 کز هر شکری که آید از هند
 کام ندهی که جای کامت
 شیرست چو گاه رزم و جنگ است
 پیرست به عقل و دانش و هوش
 ایران که کنون زهر کنارش
 از حشمت امن و بیعت او
 يك بره نمی برند گسرگان
 شیبانی ازین سپس به مدحش

وان سینه نه سینه پرنیان است
 سریش نهفته در میان است
 پیوسته نهاده در کمان است
 افتاده بخاك آستان است
 در دیده مژه سر سنان است
 سیلی که ز چشم ما روان است
 رازیست که بر سر زبان است
 هر چند نهان کنی عیان است
 ناچار برای امتحان است
 اسلام همیشه بد گمان است
 در حضرت شاه کامران است
 ماهیست چو روز بزم و خوان است
 در سال و به بخت اگر جوان است
 صد فتنه گرفته در میان است
 ایمن بنشین که در امان است
 تا شیر بدین رمه شبان است
 مشکین قلم و شکر بیان است

از اشعار متفرقه

چه نهدی دل درین سرای سپنج گیرم آکنده کرده شب و روز چون نماند او تو نیز کی مانی کو فریدون فرخ و فر او آل سامان و آل افریغون وان بخارائیان و ایلکیان چه شدند آن ملوک غزنی و غور همه رفتند و نیز ما و ترا چه همی رنج میبری که شود این همه بارنامه باشد خیز آنچه همراه تست آن از تست	که همه انده است و محنت ورنج همچو پرویز گنج بر سر گنج زین سخن هین بخود مپیچ ورنج یا چه شد زال زر و شهر زرنج و آل ساسان و آن ملوک فرنج وان همه گنج و نعمت اور گنج وان همه کبر و ناز و عشوه و غنج رفت باید از این سرای سپنج یک دو دو سه سه چار و چارت پنج بار نامه بیارم ایسه بسنج نه دهل کوب و نه همی زن سنج
---	---

از نصایح منظومه

اگر پنجاه مانی و رصد و پنج اگر شاهی و گر مسکین کشاورز بباید رفتنت ناچار از ایدر چه پوئی از پی دولت که روزی ترازوئی خمدای از عقل دادت نصیحتهای شبیانی نگهدار	تهی دستی و گر با نعمت و گنج اگر شادی و گر با محنت ورنج اگر در چین گریزی و باور گنج بنامت یا دهل کوبند یا سنج بد و نیک جهان پیش آر و برسنج رواز یثرب تو حکمت جونه زافرنج
--	--

از نصایح منظومه

نه بکار آید تخت و نه بکار آید تاج
نه بکار است گر از چینت فرستند خراج
خلق در غفلت غرقند چه شاه و گدای
همه کوران و کرانند غنی یا محتاج

این بدان خرم کامروز منم شمع سریر
 و آن بدین شاد که دارم لقب از شاه سراج
 وان بدین بالد کامروز سرائی دارم
 پایه‌هایش همه از مرمر و درها از عاج
 وین بدان نازد کامروز مرا باغی هست
 گرد برگرد درختانش همه عرعر و کاج
 می‌ندانند که این جایگاه عاریت است
 مرگ چون آید سازد همگانرا از عاج
 کوفلاطون که ز حکمت بفلک زد خرگاه
 کوسکندر که بحشمت ز شهان بستد باج
 چون نماندند و نماند بجز ایزد دگری
 بمزاح این مشنوترک کن این طبع و مزاج
 رو چو بونصر یکی گوشه عزلت بگزین
 تا بر آسائی از زحمت تخت و غم تاج

غزل

مهی که بر سرش ایزد ز مشک دارد تاج
 سزد که آهویش از شیرنرستاند باج
 نباشد این همه شیرین کسی مگر از هند
 شکر فرستند او را بتان بجای خراج
 چو تیر غمزه نهد بر کمان ابروی خویش
 بهر کجا که دلی هست گرددش آماج
 بزاغ زلف همان میکند بمرغ دلم
 که نوک چنگل شاهین بسینه دراج
 بدیده و دلش از عاج خانمان سازم
 اگرچه خویشتن از خانمانی از عاج (؟)

بیاد قامت او بر مزار شبیانی
وصیت است که کارند سرو کשמرو کاج
و گر تو آئی شبهای جمعه بر قبرش
جمال خویش فروزی بجای شمع و سراج

از اشعار متفرقه

بنوش راح که جز راح نیست راحت روح
براح بر تو نگیرد مهیمن سبوح
چو مهر آل ترا در دل است باک مدار
اگر تو می بسوی هست و بر بطن بصبوح
اگر جهان همه طوفان معصیت گیرد
تو شاد باش که هستی میان کشتی نوح

از کتاب جواهر مخزون

تا شکنج زلف او پر حیلست و دستان بود
دسته دسته سنبش برگرد لالستان بود
تا همی پیمان کند با سنبیل او ارغوان
عشق او را بادل من روز و شب پیمان بود
مر مرا باور نیامد تا نبوسیدم لبش
کاب حیوان خود دلیل عمر جاویدان بود
بوستان بر سرو برده است آن نگار از نیکوئی
بوستانی کاندرو عقل از خوشی حیران بود
بوستان بر سرو بردن طرفه باشد در جهان
طرفه ننماید بچشم ارسرو در بستان بود
ماه را جولان اگر باشد همی در تیره شب
پس چرا بر ماه او شب را همی جولان بود
سنگ دیدستم که اندروی نهان بوده است سیم
سیم هرگز دیده سنگ اندرو پنهان بود
تاجهان بوده است مرجان پرده از ریحان نکرد
پرده مرجان او پس چونکه از ریحان بود
بخت بد گر موم را آهن نسازد پس چرا
آن دل نازک بمن بر سخت چون سندان بود
اشک من همگونه مرجان شد اندر جزع من
تا عقیق او همی همگونه مرجان بود
چون مرا دل نیست در جان جای اوسازم از آنک
جای جانان بهتر آن باشد که اندر جان بود
این همه کبر و دلالتش با من از بهر چراست
نیک بنگر تا مبادا بنده سلطان بود
خسرو غازی محمد آفتاب خسروان
کش بهرکاری نگهبان ایزد سبحان بود

نگارینا بیار آن می که زوبوی بهار آید
که هنگام بهاران رفت و ما را می بکار آید
چو مهر آمد سوی میزان بر آرای ای پسر ایوان
که ناید سوی ما جانان و آید می گسار آید
ما چون لاله رخ جانان نشیند از بر دامن
می باید که زو ایوان برنگ لاله زار آید
ز دست لاله گون دلبر شراب لاله گون خوشتر
که با روی نگار آن به که زان بوی نگار آید
ما با لعبتی یکتا همی می خورد باید تا
زمستان مسند اندر پیچد و گاه بهار آید
می باید چو آذریون بجام اندر فکند ایدون
همی تا بگذرد کانون و آذریون بیار آید
کنون کاین مهرگان آمد نگار مهربان آمد
ما شاید که با جانان که بوس و کنار آید
سحر گاهان یکی عمدا سوی باغ و سوی صحرا
بیا بنگر که چون از ابر گوهرها نثار آید
اگر ایدون سپیده دم نیاید بر زمین شبنم
بجای آن بین هر دم که در شاهوار آید
سپیدیوار ندیدستی دهان پر آب و پر آتش
بین آن میغ را کایدون ز تیغ کوهسار آید
گهی بر روی گردون چون یکی سیمین سپر گردد
گهی بر گرده امون چون یکی مشکین حصار آید
گهی از مرغزاران سوی باغ و بوستان تازد
گهی از بوستان و باغ سوی مرغزار آید
که از سوی یسار آهسته رخ سوی یمین دارد
که از سوی یمین تازان همی سوی یسار آید

تو پنداری همی خواهد بسوگ و شادمانی شد
 که گه نیلی نقاب و گاه یا قوتی خمار آید
 بدین نیرنگها کاین ابر هر ساعت پدید آید
 سزد گر بوستان و باغ بی نقش و نگار آید
 نه بوی گل دگر ره از میان گلستان خیزد
 نه بانگ آب دیگر ره ز سوی آبشار آید
 چو ابر مهرگان خندد لب مرغان فرو بندد
 که ایدون نه صدای صلصل و نه بانگ سار آید
 بیابانی شود بلبل جدا گردد ز شاخ گل
 چو بیند کز بیابان زاغ زی شاخ چنار آید
 بچونین فصل و چونین ماه و چونین روز و چونین گه
 کسی جاهل بود کزری سوی ما هوشیار آید
 الا ای لعبت ساده بیار آن ساغر باده
 کنون کان شاه آزاده بباده خواستار آید
 محمد خسرو غازی امین ملت تازی
 که با بختش بانبازی زمانه سازگار آید

از کتاب لئالی مکنون

بتان شهر که خوبان ماه رخسارند
 بچشم چشمه سحر و بطره طرارند
 به شکر آنکه برایشان برند خلق نیاز
 روا بود که دل عاشقان نیازند
 به خشم رفته ما را که میرود از پی
 که سوی ماش به عجز و نیاز باز آرند
 به هیچ مفروش ای خواجه آن غلامی را
 که یوسفان جهانش به جان خریدارند
 بدین روش که توره می سپاری از چپ و راست
 سزد که در قدمت خلق روح بسپارند

حرام باد بر آنان شراب جنت و حور
 که چشم مست تو بیند و باز هشیارند
 قیاس خویش بدین گلرخان شهرمکن
 تو روز روشن و اینان همه شب تارند
 کسی که روی تو بیند ببوستان نرود
 که پیش روی تو گلهای بوستان خارند
 اگر به جان بفروشی دو بوسه از دهن
 نه من به تنها يك عالمش خریدارند
 کسی ترا چو ابونصر دل بدام نبست
 اگر چه بسته دام تو خلق بسیارند
 ولی ستم مکن ای ماه بیش ازین با او
 که نزد شاه ستم پیشگان بسی خوارند
 شه مظفر منصور ناصرالدین آن
 که فتح و نصرت با چتر و تیغ او یارند

از کتاب درج دزر

بتامتاب سیه مشک برسپیدپرند
 بدین فسون نتوانی مرا کشید به بند
 یکی زنی را ماند بگرد چشم تو زلف
 به حال نزع بمهد اندرش یکی فرزند
 چنانکه مادر هنگام ناتوانی طفل
 بهم برآید تن ناتوان و حال نژند
 چنانش بینم آشفته گرد مهد چمان
 که گوئی ایدون می بگسلد ز جان پیوند
 خطا در اول کرد او که طفل چون شدزار
 خلاف رای طبیبش بمهد طیب آگند
 که دیده بود که از بوی به شود بیمار
 که گفت باید برخسته مشک بپراگند

زنان خردشان بسیار کوتاه است بلی
 به خاصه کایزدشان قامتی بداد بلند
 هلا ز عشق زنان جز زیان نبینی سود
 به طمع حور دل اندر بهشت نیزمبند
 اگر خدای نه ولدان بخلد داد نشان
 بهشت را نستائید مرد دانشمند
 خنك مرا که دل آزاد شد ز مهرزنان
 اگر چه در خم يك زلف دیر ماند بهبند
 کنون بجست و دگر پای بست می نشود
 کمند دیده نیفتد دگر بهخم کمند
 عراق ایدون شهر زنان شده است و مرا
 به شهر مردان باید برون جهانند نوند
 الا کجاست زمانه نورد مرکب من
 که جان دشمن آزاد ازوست ناخرسند
 به فال نيك بر او برهمی نشینم و شاد
 روم به سوی در شهریار مردپسند
 خدایگان ملوک زمانه ناصرالدین
 که دور دارد لیزد از و ملال و گزند

از کتاب ثنالی مکنون

راست گوئی مرا ز یاد بداد	نکند دوست هیچ از من یاد
هیچ کس روز شادی از کس یاد	او بشادی دراست و می نکند
همه در زیر آهن و فولاد	او برآسوده از من و من ازو
آنچه در عشق مر مرا افتاد	هیچکس را نیوفتاد از عشق
از چه معنی همی زنم فریاد	گر نزد عشق پنجه بردل من
که بدو رفت صبر من برباد	عشق گوئی که آفت صبر است
دل من هیچگه نگردد شاد	عشق تا جای کرد در دل من
هیچکس را بالای عشق مباد	ای چه خوش گفت آن حکیم که گفت

عشق چونان نزار کرده مرا که تو گوئی که مادر ایچ نزار
من بدین ضعف و لاغری چکنم گر بر شاه بایسدم استاد
ناصرالدین که دین و دولت را تازه دارد همی به عدل و به داد

سرو را نام چرا مردم آزاد کند
نه که او خدمت آن قد چو شمشاد کند
روی لیلی و لب شیرین دارد که مرا
گه چو مجنون کند و گاه چو فرهاد کند
شاید از دل به غم او بسپارم همه روز
کو همه روز به دو لب دل من شاد کند
لب من کردش هر روزی ده بوس و کنون
هفته‌ای رفت و همی باید هفتاد کند
دوبه‌دو چشم و دوبردو رخ و دوبردو لبش
چار دیگر را گر گویم فریاد کند
چشمش از ناز بدانگاه که زی اونگری
چون عروسی است کجا شرم ز داماد کند
هردم آن موی بر آن روی همی بینم من
دل‌م این بیت ز استاد همی یاد کند
«آن سیه‌زلف بر آن عارض گویی که همی
به پرزاغ کسی آتش را بساد کند»
حور را مانی گر حور به فردوس درون
تن چو آئینه و دل سخت چو فولاد کند
ختنی روی و لب نوش تو بیند هر کس
کی حدیث ختن و قصه نوشاد کند
ای سیه‌چشم یکی چشم به من کن که غمت
چشمه چشم مرا دجله بغداد کند

مردم چشم تو گر کرد دلم بنده خویش
باش تا غمزه تو جان من آزاد کند
نکنی با من بیداد که دانی باید
هر کجا شاه است آنجا همه کس داد کند
ناصرالدین ملک عالم عادل که به عدل
هر کجا هست خرابی همه آباد کند

از درج درر

زردشت گر آتش را بستاید درزند
زان است که بامی به فروغ است همانند
ای هر که به انگشت نمود آن لب چون می
بفروخت یکی قبله زردشت ز هر بند
می خواه بدان رسم که زردشت همی خواست
وان قبله زردشت بگو تا بفروزند
اسپند بر آتش نه و آن آب چو آتش
پیش آر که بهمن شد و پیش آمد اسپند
آبست و به شب کاش زمیناش بر آری
تا روز کند از ری تا کاش و سمرقند
کس آب شنیده است چو خورشید فروزان
یا نیز همی خواند خورشیدش فرزند
فرزند خوراست این عجیبی نیست که خورشید
با مادر او داشته پنهانی پیوند
دهقان هم ازین رو سر مادرش ببرید
و آورد و نگونسار بخمش اندر افکند
وین نیز عجب نیست که هر کو بزنا رفت
کشتنش روا باشد نزدیک خردمند
زین کار شگفت آر که سیصد زن آبست
یک بچه بزایند زهی صنع خداوند

شو آن بچه پیش آر کنون ای بچه حور
 تا چون تو بجویند و نیابندش مانند
 مادرش گنه کرد و سزا یافت گنه را
 بچه چه گنه کرده که بایدش همی بند
 از بند برون آر و مهل دیدش گریان
 پستانته شیرش ده از آن لعل شکرخند
 چون آن بچه را چند گه از لب ندهی شیر
 کو قوت و نیروت دهد خواهی هرچند
 برخیز و به لب او را خرسند همی ساز
 کو خاطر پژمانت همی سازد خرسند
 این شعر چنین گفتم و داند ملک راد
 انگور نه هرچیز فروهشته زآوند
 آن کس که چنین گفت و چنین تاند گفتن
 گفتارش بنیوش و سخنهایش بپسند
 تا بلبل خواند که کند گوش سوی جغد
 تا هست هری کس نرود جانب خوقند

از کتاب لئالی مکنون

بیوس آن لب اگر در لعل نوشینت شکر باید
 بگیر آن زلف اگر در مار مشکینت قمر باید
 نگیری جز سر زلفش نبوسی جز لب سرخش
 اگر بر مه زره خواهی ورت در می شکر باید
 اگر دل بهر او داری برو فکر دگردل کن
 وگر جان بهر او خواهی ترا جانی دگر باید
 دل اندر بند او بندد کسی کو درد دل جوید
 سر اندر مهر او دارد کسی کش دردسر باید
 بشوراند خم جعدش کسی کاشوب دل جوید
 بجنباند سر زلفش کسی کش مشک تر باید

همی منگر مگر جز سوی رخسار فروزانش
 گرت از کاشغر ترکی چو سرو کاشمر باید
 همی منگر مگر جز سوی بالای خرامانش
 ورت از کاشمر سروی چو ترک کاشغر باید
 بجز بالا و رخسارش نبینی در جهان هرگز
 اگر سروت به زیر و آفتاب بر زبر باید
 به موی اوهمی بنگر اگر در روز شب خواهی
 به روی من همی بنگر ورت در سیم زر باید
 بدین انده که زو در دل مرا انباشته بینی
 میان ما و او داور خدیو دادگر باید
 شه منصور عادل ناصرالدین آنکه جز چترش
 نجویی گرت مایه نصرت و فتح و ظفر باید

دل من صبر و شکیبایی از یاد بداد
 که ز من دلبر من هیچ نمی آرد یاد
 باد دارم به کف اندر که ز درد غم او
 خرم من صبر و شکیبایی من رفت به باد
 من بدین شادم کو یاد کند از من و او
 نکند یاد ازیرا که نگردم من شاد
 هیچ عاشق را با معشوق اندر غم عشق
 نفتاد آنچه مرا با او در عشق افتاد
 گفتم آن روز که دل خواست ربود از کف من
 که یکی بوسه مرا ده به عوض رفت و نداد
 نکند جز ستم و چاره ندانم چکنم
 مادر او را به ستم نواف ببرید چو زاد
 پدرش گویی با من همه کین داشت که گفت
 رو و جز درس جفا هیچ می پرس از استاد

پدر و مادر او را دهد ایام جزا
 که بدیشان کشد او را به همه چیز نژاد
 ستم از مادرش آموخته و کین ز پدر
 که چنان مادر و چونین پدری هیچ مباد
 من همان روز بدانستم کانرا پدرش
 کرد آرایش و از خانه برون بفرستاد
 که همی خواهد کز جان و دل غمزدگان
 سپهی سخت به پیرامن او روی نهاد
 تا بدانند سپه آراستن و رسم سپه
 که مگر بر سپه شاه سپهدار شواد
 ناصرالدین ملک عالم و عادل که به ملک
 رسم اسکندر و کسری نهد از حشمت و داد

خوش آن باد سحرگاهی که از کوی نگار آید
 دل غمدیده ما را به بویی غمگسار آید
 همیشه خوش بود بادی که بوی یار ازو خیزد
 وزان خوشتر نباشد کو به هنگام بهار آید
 بهاری کز سحرگه تا سحرگه بوی گل خیزد
 بهاری کز شبانگه تا شبانگه بانگ سار آید
 همی هرجا که پوئی زیر پایت پرنیان باشد
 همی هرجا که جوئی سوی جوئی باده خوار آید
 ز هرخانه خردمندی که بینی خرم و خندان
 تهی کرده خم از خم و سری پر از خم آید
 نبینی هیچکس جز فاخته کو در فغان باشد
 نبینی هیچکس جز ابر کو گریان و زار آید
 غم ششماه را از دل فرو شوید به يك ساعت
 همان بانگی که شبگیران بگوش از آبشار آید

به دشت آهو به رقص آید ز آواز خوش قمری
 چنان رقصان همی هر شب به باغ و جویبار آید
 صفیر بلبل دشتی سحرگاهان به دشت اندر
 صبحی خوارگان را سوی صحرا خواستار آید
 خوش آن عاشق که بامعشوق خود او را کنون همزمان
 به صحرا بر گه می خوردن و بوس و کنار آید
 میی رنگین که گرزو رنگ اندیشد به کهساران
 پلنگ تیز چنگ او را به عجز و زینهار آید
 به تف عشق و از هجران دلبر تلخ تر لیکن
 به کام اندر چو یاد وصل جانان خوشگوار آید
 به جام اندر همی گویی پری در آبگینستی
 چو اندر لب نهان کردی ز دیده آشکار آید
 چو خورشید است تابنده فراز پنجه ساقی
 اگر خورشید دیدستی که بر ماهش مدار آید
 پریشان کرده موی آید به دست اندر می آن بت رو
 چنان کز دور پنداری درفش شهریار آید
 شه منصور عادل ناصرالدین آنکه شمشیرش
 دوال شیر نر درد چو گاه کارزار آید

ماه در زیر مشک پنهان کرد	دل مجموع ما پریشان کرد
که شنیدی جز او که در عالم	درج گوهر عقیق و مرجان کرد
دوش سرمست سوی باغ آمد	باغ را بسارگاه رضوان کرد
پرده برداشت باد از رخ او	دره و دشت را گلستان کرد
هر که دید آن بهار عارض او	همچو بلبل هزارستان کرد
لب و زلفش چو دید خضر دلم	یاد ظلمات و آب حیوان کرد
گفتمش جای بدهمت در دل	دل من برد و جای درجان کرد
دردها داشتم ز دست غمش	لبش از بوسه زود درمان کرد

تا بسوزد مرا به آتش غم	همه شب ذکر روز هجران کرد
قرضها داشت او به شیبانی	تاری از موی خود گروگان کرد
بوسه‌ای نیز داد و دامن خویش	پرگهرهای مدح سلطان کرد
ناصرالدین که فرو حشمت او	فخر بر آفتاب تابان کرد

از اشعار متفرقه

مجوی صحبت مردم که مردمی نکنند
 مباش همدم دونان که همدمی نکنند
 چه خرمی است در آن خانه‌ای که بر رخ دوست
 شراب لعل ننوشند و خرمی نکنند
 کسان که شیشه سیاوخش وار پروردند
 چو شد شکسته چرا هیچ رستمی نکنند
 چو از زمی بدمد تاك و می در اوست چرا
 ستارگان فلک خدمت زمی نکنند
 پروریدن انگور تاك و خدمت جام
 ملوك عصر چرا جملگان جمی نکنند

از کتاب کامرانیه

دُنیا که یاد می‌دهد از کاوس و از قباد
 بیچاره ابلهی که بر او دل همی‌نهاد
 این خانه فریب و غرور است هین بهش
 کوبس کسا که چون تو فریب و غرور داد
 قارون و گنج او همه در خاک شد نهان
 فرعون و کبر او همه در آب اوفتاد
 آدم نماند و شیث نماند و خلیل و نوح
 کسری نماند و سام نریمان و کیقباد
 احمد چه شد که بود سرخو اجگان دهر
 عیسی چه شد که مریمش از روح پاک زاد

زشتی مکن که نیک نباشد که آدمی
 چون مرد مردمانش به زشتی کنند یاد
 نوشیروان نمرد که روزی دو در جهان
 زنجیر عدل بست و بیاراست باغ داد
 ای شاه هم تو داد کن امروز تا مگر
 فردا به نیکوئیت دهد کردگار داد
 خوش خوش تو داد ده که من آن دادهات را
 چونان به پارسی کنم اندر به شعر یاد
 کاندز زمانه تا سخن پارسی بود
 گردند از شنیدن او جمله خلق شاد
 بر تو دعا کنند و روان تو در بهشت
 ز آمرزش خدای همی شادمانه باد

از لثالی مکنون

تا دلم خسته آن ناوک خونخوار بود
 مژه در دیده خَلنده چو سر خار بود
 مژه در دیده خَلنده بود آن را که چو من
 دل او خسته آن ناوک خونخوار بود
 دل نهادم به کف او و ندانستم کو
 دلبر دل شکن و ماه دل آزار بود
 جز به تلخی نکند با من یکبار سخن
 وین شگفتی که لبش لعل شکر بار بود
 این همه کبر و ستم درسش از بهر چراست
 بیش ازین نیست که او سرو سمن بار بود
 ورمی عطر فروشد سر زلفش چه شود
 بجز این گفت نخواهند که عطار بود
 ناز از اندازه بدر دارد و کبر از حد بیش
 وین دو نخوی بد او را که خریدار بود

به جوی من نخرم دوستی و مهر کسی
 که به بیهودگیش کبر به خروار بود
 این همه عادت زشت از سر او دور کند
 اگر از حالت او شاه خبردار بود

از اشعار متفرقه

عشق را سوز و درد می باید	رنگ رخسار زرد می باید
رو بگرد سرای دوست مگرد	گر ترا خواب و خورد می باید
گفتگو بیهوده است و بی معنی	عمل و کارکرد می باید
عشق شیر است و حمله کرد چوشیر	دل و دست نبرد می باید
هر که فرد یگانه می جوید	از همه چیز فرد می باید
نان و انگشتی بسی دادند	چون علی رادمرد می باید

از کتاب درج در

ای ز گیسوی حور کرده کمند	چشم بد را یکی بسوز سپند
ای شده اعتماد دولت شاه	هیچ دولت نشد ابد پیوند
پند تلخ است خاصه از چو منی	لیک اگر بشنوی به است از قند
به زبان من اینت گوید حق	هین به حق کوش ای سعادت مند
چون پسندی تو خویشان شادان	خفته بر تخت و خلق شسته نژند
تا که خرسند بایدت خاطر	خاطر کس مخواه ناخرسند
آنچه در خویشان بنپسندی	همچنان در دگر کسان مپسند
چون من و چون تو بیش دید جهان	هیچکس را نگشت خویشاوند
ای بس آزاد و بنده کوست بخاک	هله شو پسندگیر ازیشان پند
زین قباهای خز و اطلس و برد	که برد سود چند دوزی چند
شو بقا را قبای نام بدوز	کز بیت جامه فنا دوزند
مرکب روز آخرین چوب است	چه نهی دل برین کرنگ و سمند
سیم خواهد رهندت یا زر	چون در افکند مرگ در تو کمند

بهراس از نفیر و ناله آنک	چون تو بسیار کس ز پای افکند
تخم نیکی بکار از آنکه کسی	ندورد جز همان که بپراگند
زن و فرزند کس نژند مخواه	که ترا هم زن است و هم فرزند
من نگویمت این که گفت حکیم	پیش ازین سال بر بهفتصد و اند
«بارمایه گزین که برگذرد	این همه بارنامه روزی چند»

از اشعار متفرقه

آفتاب آمد از ماهی و سوی بره شد
 مرغ در زمزمه و فاخته در حنجره شد
 بهر يك بوسه مرا بود سخنها با دوست
 عید پیش آمد و کار من و او یکسره شد
 آفتاب آمد اندر بره ای ماه بیار
 آنکه از بویش آهو بره چون قسوره شد
 مردم بی بصر از زو قدحی برد به کف
 نارسانده به لب از بویش با باصره شد
 خیزو بر بند در کوی و به بیهوده مخسب
 که گه خاستن و خفتن کوه و دره شد
 بسکه منقار برون کرد همی مرغ ز شاخ
 شاخ چون کاخ خورنق همه پرکنگره شد
 این چنان گفتم کاستاد لبیبی گوید
 کاروانی همی از ری به سوی دسکره شد

از نصایح منظومه

مردمانی که نیک باهوشند	پرده بر عیب خلق می پوشند
کار آنان که پرده پوشی نیست	منکر دین و دشمن هوشند
باز از آنان که عیب پوشانند	بهتر آنان که عیب نپوشند
گوش ندهند بر شنیدن عیب	گر چه از پای تا به سر گوشند

باز ازین هر دو آن کسان بهتر
با گدایان نشین که این شاهان
خانه فردایشان بجنب خداست

که زبان در دهان و خاموشند
باده از جام غیب می نوشند
گرچه امروز خانه بردوشند

وله ایضاً

گوئی که زمانه را ز بیداد
یا داد بروزگار ما نیست
یا دادگر فلک نخواهد
گر این و اگر جز این که باید
«جور است ز روزگار بر ما»

ز آغاز نهاده اند بنیاد
یا هست و ز ما نمیکند یاد
تا دادگر زمین دهد داد
این بیت بشه نوشت از استاد
ای حاکم روزگار فریاد»

وله ایضاً

گر چه سرمایه سعادت مرد
لیک چون بنگری درین گیتی
کانکه نانی بکس تواند داد
وانکه با کهتران عطا نکند
خسروانرا بفرداد و دهش
وانکه داد و دهش فزون دارد
راست چون شاه ما که بر شاهانش
ناصرالدین شهی که از فرجود

همه تقدیر آن سری باشد
مایه آن توانگری باشد
رتبه او پیمبری باشد
برمهانش چه مهتری باشد
بر زمانه سکندری باشد
بر همه فضل و برتری باشد
بسخاشاهی و سری باشد
بر ملوکش مظفری باشد

وله ایضاً

شاه را از وزیر نیست گزیر
که بدانه خرد ز اوج سپهر
نه که در بند آن بود که کند
مهمتران خوار و کهترانش را
کاری او بدور چون گردون

لیک باید وزیر دانشمند
مرغ دولت بیارد اندر بند
خانه رنگین و فرش خانه پرند
همه درزیر پا کنند و سمند
دامن او چو دامن الوند

شاه ما را چنین وزیر مباد
 شاه ما بگسلد دل از نادان
 خرد اندر کلاه کوتاه نیست
 خرد اندر میان جان و دل است
 شاه ازین آب و ماهی آگاه است
 برگزیند یکی ازین مردم
 بنشانند بصدر دولت شاد

بود اگر نیز دل ازو برکنند
 با خردمند می‌کند پیوند
 یا نباشد میان ریش بلند
 همچو ماهی نهفته در اروند
 کز کجا آید و کجاش برند
 که به مردی همی‌کنندش پسند
 تا بدو خلق شادمانه زیند

وله ایضاً

شاه ما چشمه‌ایست عذب و زلال
 می‌نگردد اگر چه تشنه بود
 قرب سلطان مجو که کس نکند
 وانکه زی خود کشد زمام عمل
 تا توانی ز ناکسان بگسل
 که سخن کم کند و گر کندت
 يك سخن یاد دارم از استاد
 چون نخواهی به بند مردم پای
 زن و شیطان و نفس هر سه یکی است
 کم خور و کم بخواب و کم می‌نوش
 وین سه کم کم رساندت به خدای

که در او خفته شیر و پیلای چند
 گرد آن چشمه مرد دانشمند
 خویشتن را به اختیار به بند
 بسوی خود کشد بلا به کمند
 و ردهد دست با کسی پیوند
 نبود غیر شرع و حکمت و پند
 کم ازو آمده است نيك پسند
 پای مردم به پای خویش میند
 هین بهش تات رام خود نکنند
 کاین سه زردشت گوید اندر زند
 گرت پاك است گوهر و اروند

از اشعار متفرقه

چندان که مرا دهر می‌گراید
 نه شاد شوم هیچ ازو نه غمگین
 دنبال چه میگردی ای خردمند
 زین بیش نبیند که بیند ایدر
 هر در که نه ایدرت برگشودند

بر تجربتم برهمی فزاید
 چون نيك و بدش هیچيك نباید
 این است زمانه که مینماید
 گر کس بفراز فلک برآید
 آنجات کسی هم نمی‌گشاید

از کتاب گنج گهر

عدل سلطان چو سایه کوتاه کرد	ای شگفتی که چرخ روبه باز
گرچه این ظلمها ز هر دلسی	وانکه این چاه کند در ره من
نکته بود مبهم و خردم	گفت اینها نه ظالمان کردند
کان خران را به جای بدگوشان	قصد درویش می نکرد آن سگ
سگ الله هم که شد گستاخ	

ظلم در خانقاه من ره کرد
شیر را پایمال روبه کرد
آینه جان من منزله کرد
خویش را جای در ته چه کرد
دوش ازین نکته نیک آگه کرد
کانهمه سایه شهنشه کرد
ره بدرگاه و جا به خرگه کرد
گرش او نی چنین مرفه کرد
کار نی بر مراد الله کرد

از اشعار متفرقه

حاجیان سوی کعبه روی کنند	این غم سیم دارد آن غم زر
نه به یثرب روند و نه به نجف	غافل از خانه زاد و خانه خدای
کعبه را بایزیدوار برو	کانکه از اهل خانه غافل رفت
من ز میخانه آن طرف نروم	به خدا جز طلب نکنم
تو چو من هم جز او طلب نکنی	قومی ایدون رئیس دین شده اند
یارب آن قوم کو که از پی دین	

شهرها پر ز گفتگوی کنند
ز آب و نان ترك آبروی کنند
راه نزدیک جستجوی کنند
همه از خانه گفتگوی کنند
تا جهانی سوی تو روی کنند
همه بر ریش او تفوی کنند
کم در آن خانه شستشوی کنند
گرچو کعبه هزار کوی کنند
گرت این باده در سبوی کنند
که همه نظم روی و موی کنند
قفلها در لب و گلوی کنند

از نصایح منظومه

چه کنی رنجه جان و دل بخرد	این متاعی بود که کس نخرد
نخرندت خرد خری پیش آر	بوکت از این و آن بدی نرسد

زانکه با خرکس ارهم آخر شد خری از وی روا بود نه خرد
 چون خران عرعرى کن ارنه خرى چانهات خرد مى کند به لگد
 عقل بگذار و گیر خوى خران تاخرد خواجهات چنانکه سزد

از کتاب فتح و ظفر

گه آن آراسته رویش به مشک اندر نهان گردد
 گه آن پیراسته مویش به گل بر سایبان گردد
 غم عشقش جوانان را کند فرتوت چون پیران
 و گر پیری ببوسد آن لب شیرین جوان گردد
 اگر شاخ زیریری را بداری پیش رخسارش
 ز عکس روی او دردم چو شاخ ارغوان گردد
 و گر در ماه افتد (؟) پرتولبهای جان بخشش
 مسیح آسا بعالم در همیشه جاودان گردد
 و گرد بر مره (؟) سیمینش نه دو گویند بر سینه
 چرا گیسوی مشکینش بشکل صولجان گردد
 و گر رخسار او بینی ز چشمست بوستان روید
 و گر اندام اوسائی دو دستت پرنیان گردد
 اگر تیرو کمان خواهی ز ابرو خواه و مژگانش
 گر ابروی و مژه دیدی که این تیر آن کمان گردد
 چو بنماید دهان با من گمان من یقین سازد
 چو بنماید میان با من یقین من گمان گردد
 دهان اوست پنداری گر از شهدی دهان باشد
 میان اوست پنداری گر از موئی میان گردد
 چو او رخساره بنماید ز زیر زلف ابر آسا
 مه از خجالت همی خواهد به ابر اندر نهان گردد
 به باغ ارباغبان حرفی به گل گوید ز بالایش
 ز شادی هر کجاس روی است در ساعت چمان گردد

نگاری نارپستان است و گروصلش بیابم من
 به جانم آتش افروزد دلم چون ناردان گردد
 زمن دل برد [و] بوسی وعده داده است او و نگذارم
 رود از پیشم ارنه عدل شاه او را ضمان گردد
 مظفر شاه فرخ فر که زود از فر یزدانی
 ز افریدون فزون آید مه از نوشیروان گردد
 ولیعهدیش از آن داده است شاهنش که میداند
 به شرق و غرب گیتی امر و فرمانش روان گردد

وله ایضاً

خطی بر آن لب شیرین نوشتند شکفته لاله اوردی بهشتند دو آهو خفته در باغ بهشتند ز ظلمت تخمی اندر نور کشتند ز شرم او بهشت از کف بهشتند بساط نقش مانسی درنوشتند که پیش روی خوبش نیک زشتند دگر خوبان کلیسا و کشتند به مدح شاه و عشق او سرشتند که تار ملکش از اقبال رشتند	گل و مشک و شکر درهم سرشتند دورنگین گونه اش گوئی که بر سرو دو چشم مست او هم نیز گوئی چو بر عارض پراگندند زلفش خبر بردند با حوران ز حسنش چو نقاشان چین دیدند عکسش همه خوبان عالم را یقین شد بخوبی اوست بیت الله اعظم گل شیبانی از آغاز گوئی ولیعهد ملک شاه مظفر
---	---

از کتاب فتح و ظفر

بسر بر خاک عشقش بیختستند هوای روی او آمیخته ستند بدنی بر همی انگیزختستند همیشه تیغ کین آمیخته ستند ز بیم تیغ شه بگریختستند که ملک و دین بدو آویختستند	مرا در دل هوایش ریختستند نخستین روز در آب و گل من و یا گوئی مرا از بهر عشقش به شیبانی چرا آن هر دو ابروش نمی داند که کین خواهان عالم ولیعهد ملک شاه مظفر
---	--

* * *

داد بسی کردم و نداد کسی داد
زین سپس از دست داد خویش کنم داد
داد به جائی که داد کس ندهد کس
هر که کند زو ستم رود همه برداد
مرد خردمند به که خامش ماند
چون نگردد هیچ سود نیست ز فریاد
خامش ماندم شبی ز داد و به شبگیر
داد به نزدیک من پیام فرستاد
گفت مکن داد لیکن این سخن از من
یاد همی کن اگر غمینی اگر شاد
کای عجب این پیشگاه تخت کیان است
کز گه پیشین بداد بودش بنیاد
اینان کایدر نشسته گوئی رفته است
قصه پیشینیانشان همه از یاد
یا خبر پیشدادیان نشنیدند
یا سیر کسروی و قصه بغداد
یا که ندانند از پی چه نهاده است
آنکه نخست این بنای شاهی بنهاد
از پی آن این بنا نهاد که گیتی
می نشود جز به آب داد شه آباد
شاه که او رسم عدل و داد نداند
زود رود ملک و دولتش همه برباد
ایمنی اندر جهان به عدل و بداد است
هر که جز این جوید ایمنی بمیناد
گر صحف انبیای رفته بخوانی
از گه احمد گرفته تا به مهاباد

امر به داد است و غیر داد نگفتند
گر همه با بنده بود یا که به آزاد
ویدون آیین عدل و داد به گیتی
نیست مگر خود بدرگه ملك راد
شاه مظفر که نصرت و ظفر و فتح
آن همه شاگرد و چتر اوست چو استاد

چون بدرشه مرا نداد کسی داد
سوی ولیعهدش فرستم فریاد
وہ کہ چه فریاد نامه‌ها کہ بهرسوی
بایدم از دست روزگار فرستاد
هم‌سوی بی‌سوی بین کہ هرشب و هرروز
چندین فریاد و داد میکنم انقاد
نغوم از داد و دادخواهی تابو
آخر ازینان یکی مرا بدهد داد
شاه و ولیعهدش ارنه داد دهندم
او بدهد داد من کہ داد همو داد
آری این داد و دادخواهیم از اوست
من نه ز دادم خبر بود نه ز بیداد
داد و بجز داد چونکہ داد الهی است
من چه ز بیداد و داد میزنم این داد
گاه گشایم زبان و اوش ببندد
گاه ببندم زبان و اوش گشایاد
گاه به یادم دهد کہ داد همی کن
گاه همی داد کردندم برد از یاد
نک کہ بدین داد هم زبان بگشادم
گوئی او بسته بود و هم او بگشاد

چون بگشادم امیدم آنکه رساند
 راست بگوش مظفری ملکی راد
 آنکه گر او را ملک نکرد ولیعهد
 ملک تو گفتی برآب بودش بنیاد
 ایدون بنیاد ملک چون قاف است
 کوست ولیعهد ملک و ملک بدو شاد
 گر تو فصیحی جز او بشعر مبر نام
 ورتو بلیغی جز او به مدح مکن یاد
 در همه فنی حکیم باشد و ماهر
 در همه فضلی بزرگ باشد و استاد
 اوست کسی کاندرین سر صده از عدل
 هرچه خراب است در جهان کند آباد

خرم تن آن کس که به کس کار ندارد
 آسوده دل است آن که دل آزار ندارد
 فرخ رخ و فرخنده فر آنکس که به عالم
 در سر هوس لعبت فرخار ندارد
 بسیار بلای دل و ارکم غم جان است
 شادان دل و جان کوکم و بسیار ندارد
 ما تاجر عشقیم و به بازار زمانه
 عشق است متاعی که خریدار ندارد
 شبیانی از آن شب که بخواب آمدش آنماه
 دیگر طمع دولت بیدار ندارد
 چونان که چو کارش همه شد مدح ولیعهد
 با هیچکس از خلق جهان کار ندارد
 آن شاه مظفر که متاع ظفر و فتح
 جز موکب او رونق و مقدار ندارد

هر بسامداد کبک دری مسئله کند
زان مسئله جهان را پر و لوله کند
آید ز کوه قافله نوبهار و کبک
خود را رئیس و قاضی و سرقافله کند
تحت الحنک ز سنگ سیه بست و مادرش
دستار او به کودکی از سر یله کند
بینی گوزن و پویه و مستی و بانگ او
مانند محرمی که همی هروله کند
شاخ درخت مریم عمران شده است و باد
او را چو جبرئیل همی حامله کند
هر صبحدم که ژاله فرو ریزد از هوا
رخسار خاک را همه پر آبله کند
درجوی آب پیچد چون سلسله بهم
تا پای هر درختی در سلسله کند
پیوسته عندلیب نشسته به شاخ گل
از بی وفائی گل بسا او گله کند
شبگیر رعد چندان نالد به کوهسار
کآفاق را سراسر پر غلغله کند
وان سنگها که سیل بگرداند از جبال
یکسر همه جهان را پر زلزله کند
کو نوبهار کش بنمائیم تخت شاه
تارنگ و زیب خویش سراسر یله کند
شاه مظفر آنکه ظفر همچو واعظان
از تیغ او بیروزی صد مسئله کند

که درری ایچ درازد انشم بنگشاید
مرا بمقصد و مقصود راه بنماید
که هر نفس گنهی بر گناهم افزاید
مگر که رحمت حق سوی بنده بگراید
مرا بکشتی نوح التجا همی باید
شدن بنزد ولیعهد شاه می شایسد
ز فر نامش سر بر فلک همی ساید

یکی به یثربم ازری همی سفر باید
شوم به یثرب تابو که فضل احمد و آل
چگونه ایدرم ازدرد و غم نکاهد تن
یکی گرایم زی خاک پاک احمد و آل
جهان زفته چو طوفان نوح کرد پدید
و گر نشاید آنجا شدن ز فتنه دهر
شه مظفر منصور آنکه چتر ظفر

پیوسته دلم دلبر کی نسو بکف آرد
واندوه دگر دلبر با او بگذارد
وین هفته بکف کرد یکی دلبر کی نغز
کورا بدو کف سیم و زر از کف نگذارد
ماه است و چنو ماه سما رخ نفروزد
کبک است و چنو کبک دری ره نسپارد
گویند مرا زلفک مشکینش ابر است
بیاور نکنم ابر کجا غالیه بارد
جادوست وز آن زی لب او برده سرخویش
دهقان شده آن زلفک جادوش ازیرا
در باغ گل و لاله همی غالیه کارد
او غالیه بر لاله همی کارد و ترسم
کاین تخم دگر سال بنفشه ثمر آرد
صد ره نکند جور که شمارد یکره
یکره ندهد بوسه که صد ره شمارد

من دل بسپارم بوی ار او بمن از لطف
آن عکس ولیعهد ملک را بسپارد
آن شاه مظفر که ظفر جز بدر او
امید و پناهی بجهان هیچ ندارد

از نصایح منظومه

جامهٔ دین راست عالم تار و خرد بود
گوش کن از من که این محمد فرمود
گوش بفرمان کسی نهاد که از دل
کاست همی جهل و بر بدانش افزود
مرد که او را خرد نباشد و دانش
کی بره دین دو گام تاند پیمود
دانش اگر نیست چه دانی دانست
کاین بن و بود از کی و کیست و کجا بود
بود و بن و بود ما چه بود و چه باشد
بود بخود یا بدیگری بودش بود
صاف به دین آن بود که دارد دانش
ورنه بشرک و بکفر دینش بیالود
داشت براهیم دانش ارنه نمی گشت
سرد بر او آتش فرخته نمرود
هر که به دانش همی کند سفر دین
مرکبش آسوده گشت و جانش بر آسود
ورنه بماند به تیه جهل گرفتار
هم ندهد پند موسویش همی سود
یوشع اگر دانشش نبود چو موسی
خشک نمی کرد بر یهود همی رود
وانهمه ملک و ملوک و شهریریحود
زیر پی اندر همی بقهر نمی سود

دانش بد یار یونس بن متی را
تا شکم ماهیش برنج نقرسود
بود هم از دانش آنکه حیدر کرار
از پس احمد به تیغ دست نیالود
نیز هم از روی دانش است که مهدی
روی بدان روشنی بخلق بنمسود
ورتو همی خشنودی مهدی خواهی
بود نباید به مهد و پیلت خشنود
جهد همی کن که دینت فیلی گردد
کش نکند شرك و کفر خسته و فرتود
فرخ بخت آن کسا که پند ابونصر
در دل و در جاننش جای کرد چو بشنود

از کتاب درج درر

داد که تا خاکیان رهند ز بیداد	دادگر آسمان که داد به شه داد
دادگر آسمان بگیرد از و داد	گر ندهد داد خلق دادگر خاک
گر ندهی داد داد از تو کند داد	داد ترا داد تا که داد دهی تو
فردا کآنجا یکی است بنده و آزاد	داد ده امروز تا که داد دهندت
تات بفردا نکرد باید فریاد	گوش بفریاد دادخواه ده امروز
این گله انبیا بداد فرستاد	داد ده و داد کن که دادگر کل
خیز و دساتیر خوان و صحف مهاباد	وربندانی زبان تسازی و فرقان
زاب و گل داد بیخ دارد و بنیاد	هر چه بنا انبیا نهاده به گیتی
گیتی بی آب داد کی شود آباد	ملك گر آباد شد بداد شد ایرا
خیز و ببابل رو و مداین و بغداد	ورت ز بیداد و داد پند بباید
آنچه بد از خشت خام و آنچه ز پولاد	كاخ ملوك بزرگ رفته نگه کن
و آنچه ز بیداد بود جمله برافتاد	هر چه بنایش بداد بود بپایست
شاه که دلهاکند بداد همی شاد	داد دل از شادی زمانه بگیرد
ملك بدادش چو خلق است و چو نوشاد	شاد دل من که داد من بدهد آنک

داد چو سرگشتگان بملک دوان بود	چونکه بر تخت شه رسید باستاد
دادگر کل دهدش داد که آخر	اوست ز شاهان که مرمر ابدهد داد
داد من او بدهد و بداد و بدانش	نامش تا داد و دانش است بماناد

وله ایضاً

مرد که دارد دل قوی و کف راد
 ظلم برآرد ز بیخ و فتنه ز بنیاد
 کار چو از روی عقل باشد و دانش
 نرم شود همچو موم آهن و فولاد
 ایزد دردی نیافرید به گیتی
 کز پی آن دارویی نکو نفرستاد
 ملک چو بیمارگشت و تنش بفرسود
 بر ملک است این که زود ازو بکند یاد
 تاش نگشته است رنج مزمن و مهلك
 دارو [و] درمان کندش از کرم و داد
 وین کرم و داد را که داروی ملک است
 واسطه بساید یکی طبیب ملکزاد
 خسرو منصور شاه ناصر دین آنک
 ایزد هرچ آن بکس نداد بدو داد
 صحت تن داد و تخت و بخت و جوانی
 حکم روان و دل قوی و کف راد
 ملک چو بیمار دید و دولت رنجور
 بگزید از مهتران طبیبی استاد
 خوانده بسی قصه ها به هند و به پاریس
 دیده بسی طرفه ها ز روم و ز بغداد
 دولت و ملت بدو سپرد و نکو کرد
 کوکند این هر دو را ز بند غم آزاد

شاه چو اسکندر است او چو ارسطو
 طهران چو طیسفون [و] او چو فرخ زاد
 شاه انوشه زیاد و شاد که ایران
 گردد ازین صدر نو چو مینو و نوشاد
 ملک خراسان هم از کفایت عمش
 گرچه خراب است زود گردد آباد
 زانکه مراین هر دو را ز بهر چنین روز
 گفت خداوند رای و روح یکی باد
 معنی هر دو یکی است گرچه بصورت
 این بمثل سرو باشد آن یک شمشاد
 هر دو ز یک نور واحدند و بدین حرف
 برهان آرم ترانه هفت که هفتاد
 شعر نگویم ولی چو دی بدر میر
 بختم این مژده داد و سخت خوش افتاد
 جانم چون شاخ گل شکفت به نوروز
 طبع چو بلبل نهاد روی بفریاد
 مستی او چون فرو نشست و ز شادی
 دم زد و ساکن شد و ز غلغل بستاد
 آنچه بدل داشت از لثالی منشور
 آمد و آورد و نام نظمش بنهاد
 بردم و خواندم بمیر و میر پسندید
 گفت که این بایدت به خواجه فرستاد
 وین دو سه پند برادرانه ز مسانیز
 بایدت افزود و کرد سوی وی انقاد
 کی به تو آباد ملک و دولت سلطان
 وز ملک العرش بر روان تو آباد
 صدر وزارت به داد و عدل تو خرم
 راست بسداسان که باغ در مه خرداد

دادت ایزد هر آنچه بودت مقصود
 نیز تو مقصود ایزدی بده از داد
 ورتو بخواهی که خیر بینی از ایزد
 چشم تو جز خیر سوی خلق نبیناد
 ورچه خدا دارد از تو چشم بدان دور
 هم تو ز خود دور دار مردم بد زاد
 مرد نژاده طلب نه ناکس و بی اصل
 کانچه ز باز آید آن نیاید از خاد
 اصل نگه کن نه فرع زانکه ندیدند
 هرگز هیچ از عروس مردی داماد
 شاهی بحر است و خواجگیش چو کشتی
 رای بزرگان چو باد خوب خدا داد
 باد مراد از خدای خواهه درین بحر
 کشتی خود را مران بخیره بهر باد
 سلطان دادت مراد و نیک بهش باش
 تا نبردند مراد سلطان از یاد
 شاد بهمن باش از آنکه من بتو شادم
 وین دگران از من و تو ناخوش و ناشاد
 زانکه من و تو ز بهر خدمت سلطان
 فرق توانیسم داد داد ز بیداد
 و آن همه در بیستون نعمت خسرو
 دست ندارند جز به تیشه فرهاد
 من به تو می بردعا کنم که بیایی
 تا بتو این تخت و ملک شاه بیاید
 و آنکه نه بگشاید اولب از پی آمین
 دست و لبش بندد ایزد و مگشاید

از کتاب مسعود نامه

آمد آن سروگل و کوی سراستان کرد
موی بفشانند و همه راه پر از ریحان کرد
دو نگارین کف از پرده برآورد همی
کاخ و مشکوی بدان هردو نگارستان کرد
وان ده انگشت فرو کرده سر جمله بمشك
بردلم پنجه زد و نیز ره اندر جان کرد
چنك بگرفت بچنگ اندر و هر نغمه که زد
دلی آورد و دلی برد و دلی بریان کرد
چه دلارام بد آن ماه که آرام دلم
برد و برمن دل خود سخت تر از سندان کرد
دل پذیره شده بودش چو در آمد به سرای
جان نثارش شد و تن نیز سری قربان کرد
لاله گفتند نمانده است بلب برد انگشت
پسته گفتند گران است دهان خندان کرد
وان دو پستانش گفتی که دو استاره چرخ
ماه آورد و به پیراهن خود پنهان کرد
از شب تاری خورشید برآورد و دو مار
هم بران خورشید از مشك سیه پیچان کرد
سی و دو لؤلؤ و دو یاقوت اندر می ناب
پرورش داده بیاورد و لب و دندان کرد
بس گران بود بها مشك و شکر را چو شنید
هر دوانرا بلب و زلف بشهر ارزان کرد
گفتی از رضوان پنهان ز بهشت آید و روش
خانه و کوی به از بارگه رضوان کرد
حورعین بود و کسی حور کجا دید که او
کوثر از جنت دزدید و بلب تاوان کرد

جمعش از بیم بلرز اندر چون زنگیکی
که بدزدیش کسی پیش ملک بهتان کرد
ملک عادل و مسعود ملکزاده که چرخ
از پی فخر بگردد در او جولان کرد

از درج درر

متاع من خرد است و کسی خرد نخرد
سیاه بخت کساکش متاع هست خرد
خرد زیاد بیک حرف از خراست و خران
بدین زیادتی او را همی زنند لگد
بین کس هر که به خر بر زیادتی نکند
چگونه خرم و خرسند در زمانه زید
خوشا کسا که نخست او ز مادر ابله زاد
که خوش چرید و به پهلوی کسی لگدش نزد
بدا بحال کسا کایزد آفریدش خوب
که نیست قسمت خوب اندرین جهان جز بد
کنون که خوبی و جز بد نصیب نیست ترا
یکی نصیحت من گوش کرد می باید
بدیگ آرز نگه کن که مرد خام طمع
بغیر حسرت و درد و دریغ می چه پزد
ازین دوا دو کم کن گرت نباید رنج
که رنج بیش برد هر که بیشتر بدود
نگاه کن که به هفتاد و اند خواجه چه برد
جزان نخواهی بردن و گرسی تو بصد
ترا به پنجه و شصت از جهان چه سود رسید
که گر بمانی ششصد گمانبری که رسد
وبال و وزر فزاید ترا درازی عمر
بویژه کت ره طاعت بسوی حق نرود

گهی دوی بدر این و گاه بر در آن
 چنان که کفش شود پاره و کلاه درد
 اگر دو شب بدر حق چنین بسوز دوی
 سوم شبت بیرخود همی بعرض بسرد
 بدین نصیحت اگر بگروی برآسایی
 وگرنه جانت بهرنج و محن بفرساید
 به پیری اندر این بندهای شیبانی
 نکوتر است ز سیم و زر و عقیق و بسد

از کتاب گنج گهر

خوبان شهر عاشق درج درر شدند
 گویی ز خوبیش همه خوبان خبر شدند
 کردند شکرها که از آن شعرهای او
 خواندند و درسخن همه شهد و شکر شدند
 دری بدند جمله به گنجی نهان و زان
 مشهور روزگار چو درج درر شدند
 بودند خوب اگر چه بصورت همه چو ماه
 از فراین کتاب ز مه خوبتر شدند
 وان نیکوان لاغر باریک چون هلال
 فربه بدین کتاب چو قرص قمر شدند
 وان دلبران که شهره نبودند دل بدو
 بستند و شهره تر ز مه کاشغر شدند
 وان خانمان کشان پسری بود آرزو
 زاورادهاش صاحب چندین پسر شدند
 زشتان شهر نیز بدستان و پند او
 خورشید روی و سرو قد و سیمبر شدند
 بس اختران کوچک کز تاب نور او
 تابان بسان زهره بوقت سحر شدند

فرزندهای عاق هم از فراین کتاب
 غمخوار مادران و عزیز پدر شدند
 وانان کشان زدل نظری رفت سوی او
 نزدیک اهل دل همه صاحب نظر شدند
 بازاریان شهر هم اندرزه‌های او
 درگوش جای داده و با طوق زر شدند
 وانان که زر بخواب ندیدند و سیم ازو
 سیمین بران شهره زرین کمر شدند
 بس پاك گوهران تهی دست ازین کتاب
 نابرده رنج صاحب گنج گهر شدند
 بی‌نامها بخواندن اشعار نغز او
 در نزد خسروان جهان تمامور شدند
 دیوان بدسیر همه از پند و حکمتش
 یکسر همه فرشته نیکوسیر شدند
 وانان که مغزشان ز هنر بهره نداشت
 خواندند و مغز دانش و بیخ هنر شدند
 وی بس حسودها که چو دیدند این کتاب
 چون لاله داغ بردل و خونین جگر شدند
 بس ظالمان که رفت در او نام ظلمشان
 کز بیم عدل شاه بکوه و کمر شدند
 هم خواجگان در او چو شنیدند نام شاه
 در کار این کتاب ببوک و مگر شدند
 بونصرگوی در پی آن کاین کتاب کرد
 هر دو بجستجوی بهر کوی و در شدند
 بی‌کوی و در بکوی و درایدر چه میکند
 وی را که زین دقیقه عزیزان خبر شدند
 وانان که کرده‌اند و را در بدر به ظلم
 زودا که بشنوی که چنو در بدر شدند

آخر بزیر سایه دیوار کاخ شاه
دیدند خفته است و بدو دیده‌ور شدند
شاه زمانه ناصردین انکه تیر و تیغ
دردست او طلایه فتح و ظفر شدند

از کامرانیه

گرکوه از لب تو حدیثی نمی‌شنید
نه لاله و نه لعل ازو برهمی دمید
ازکوه سخت‌تر دل سنگ توهست از آن
زین ناله‌ها نگشت در او رخنه پدید
خون شد دل من از غم و پرکرد دیدگان
وانگاه قطره قطره برخ بر همی‌چکید
چون مردمی که دامنش از لعل بود پر
و آن لعلها شکست و برخ بر پراکنید
با آن همه شگفتی از آن‌کن که روی من
بی‌ارغوان روی تو شد شاخ شنبلیله
کوتاکه پیرهن بدرد پیش عارضت
آنکو همی ز پشت سر آن پیرهن دریده
یوسف اگر چه دید در آئینه روی خویش
سوگند می‌خورم که چو رویت رخی ندید
شاید اگر همیشه بخود آفرین کند
ایزد که چون تو نوش لبی را بیافرید
آخر یکی بما گذر ای مه که چشم ما
از آرزوی چشم سیاه تو شد سپید
ابروت راست بود بس آن جعد مشکبار
بر پشت بار مشک نهادش چنین خمید
ور پشت من خمیده شود هم عجب‌مدار
بی‌بشت خم چگونه توان بار غم بکشید

شیبانی ارشیت ببر در کشد به صبح
فرمان بندگی بنویسد به ماه و شید
آری که مهر و ماهش اگر بنده شد رواست
کورا ز بندگان دگر میر برگزید
میر کبیر نایب شاه آنکه بر درش
بونصر بنده چه بجا بود و می سزید

الا چه باید چندین روان به غم فرسود
بیار آنکه ز دل غم ربود و رنج زدود
چو یاد رنگش آری رخانت گردد لعل
چو نام بوش بری لب شودت مشک آلود
به جام زرین چون آفتاب در ناهید
گر آفتاب به ناهید هیچ تاند بود
بوزن دانگی گر زان پرا کنند به کنگ
همی بجوشد کنگ از کف و بر آرد دود
از آن قبل که بدو سخت نیک ماند آتش
فرخته آتش را زردهشت قبله نمود
کجاست آنکه بدو زبید ارمن آرم چنگ
بیانگ چنگ بخوانم نشسته بر لب رود
بیار ماها آن آفتاب کش بخوری
فرو شود بدو لب وز دو رخ بر آید زود
کنون من ایدر و از من جداست دلبر من
از آن رخانم زر است و دیده خون پالود
همی ببافم پیوسته جامه بدو دست
که وصف یارش تار است و نعت میرش بود
وزیر جنگ و امیر سپاه و نایب شاه
که زهره زبید اگر مدح او کند به سرود

از کامرانیه

بهارا بساده اندر ده که باد نسو بهار آمد
روان و روز خرم کن که خرم روزگار آمد
درخت شادمانی را بگلگون می بیار آور
که دیگر ره بباغ اندر درخت گل بیار آمد
بهرجا مشک موئی بود از مشکوی بیرون شد
بهرجا لاله روئی بسود سوی لاله زار آمد
زمان رفتن و خفتن بکاخ اندر گذشت ای بت
که آرامش و شادی بطرف شاخسار آمد
نگارا گاه آن آمد که شادان آئی و گوئی
مرا باتو که می خوردن و بوس و کنار آمد
بدست ایدون نشاید جز دو زلف مشکبار اندر
چو بینی ابر فروردین ز هر سو اشکبار آمد
چو آمد باد نوروزی بفیروزی و بهروزی
خوش آن عاشق که معشوقش سوی او باده خوار آمد
مجوی ای ترک جنگ امروز و با ما آشتی میکن
که هر جا جنگجوئی بود سوی جویبار آمد
وزیر جنگ سلطان نیز بنگر با می و مطرب
همی شادان زایوان سوی بستان شادخوار آمد
ملك رویی فلك فری ملکزادی جوان بختی
که هر جا روی کرد از فر ایزد بختیار آمد

از تنگ شکر

دانه خال و دام زلف بلند	ای بسا دل که در بلا افکند
تو بدین دام و دانه دل بمنه	گر نخواهی بلا و محنت و بند
نتوانی از آنکه هست نهان	زیر این دام و دانه شکر و قند
بنگر آن روی تا که روی کنی	از حریم حرم بقبله زند

آفتاب ملاحظت است و به زلف	ماه را بسته در دوال کمند
عاشق روی اوست در هر جای	هرچه دیوانه است و دانشمند
سست پیوند دلبری که غمش	سخت کرده است با دلم پیوند
شاید از ناز برستاره کند	مادری کش بود چنو فرزند
گر نشیند بیاره گوئی هست	سمنی رسته برفزار سمنند
وگر از رخ نقاب برگیرد	طعنه‌ها بر جمال ماه زنند
دل شیبانی از غمش همه شب	چون بر آتش فکنده است سپند

از کتاب زبدة الآثار

البرز قصه می‌کند از زال و کیقباد
وز خسروان پیش بسی دارد او بیاد
رستم به تیغ او زده برفرق خصم تیغ
بهرام بر بدامن او برنشسته شاد
افراسیاب رانده در او کام دل به عیش
نوشیروان فکنده در او فرش عدل و داد
و امروز شاه ناصردین می‌چمد در او
با حشمت سکندر و فرجم و قباد
هر خسروی در آن اثری برنهاد و شاه
آثارهای بهتر از آن خسروان نهاد
کو خود بجاه بیشتر است از همه ملوک
وز عدل و داد هم ز سلاطین پیشداد
رمزی است اندرین که من او را بداد خویش
بسیار رنجه کردم و او داد من نداد
خوش دارد او که بنده بنالد به حضرتش
چون بندگان به حضرت حق شام و بامداد
من نیز خوش بدین که ز بیداد روزگار
با شاه روزگار کنم بر همیشه داد

واکنون دوان به موکب او نیز دادخواه
کورا ز داد داده خدا سیرت و نهاد
گر شاه داد من ندهد پس که می دهد
کاین پادشاهی ایزدش از بهر داد داد
دام چنان دهد که ملوک جهان کنند
این ذکر داد دادن او را همیشه یاد

این دشت و رود نیک چودیدم بدین نهاد
از جوی و دشت خویشتن آمد مرا بیاد
زان باغهای خرم و زان راغهای نغز
کز عشق کرده بودمی آنها به دشت یاد
وز خانقاه خویش وز آن گوشه های فقر
کانرا زمانه داد سراسر همه به باد
آتش فتاد در دل و آب دو چشم من
رودی بسی قویتر ازین رود برگشاد
باری بدید و گفت چرا گریه می کنی
زانگه که دیده تو براین دشت برفتاد
گفتم که بر جراحت من رو نمک مزین
کاین غم که مرمراست کسی را دگر مباد
این رود و دشت دیدم و آمد به یاد من
از رنجهای خود که زمانه به باد داد
گفت این چرا به شاه نگفتی که داد تو
گیرد به عدل خویش ز ایام بدنهاد
گفتم به موکب ملک ایرا همی دوم
تا بو که داد من بدهد شه به فرو داد
درج درر نوشتم و گنج گهر که شاه
داند که برمن از بد گیتی چه افتاد

درجش به دست و خواند و گنج گهر کسی
 عرضه به رای روشن نیکوی او نداد
 دارم امید آنکه مرا اندرین سفر
 از داد خویش بسته نماید زبان داد
 کز بسکه داد کرده ام و داد می کنم
 گو بازگرد قافیه داد آمده به داد

از روی خوب شاه جهان دور چشم بد
 زینسان که می خرامد و زینسان که می چمد
 هر دیده ای که گرد سم اسب شاه رفت
 هرگز کسی در او نه سبل دید و نه رمد
 فتح و ظفر بروید و اقبال و فرو بخت
 هر جا که چتر شاه جهان سایه افکند
 گاهی ز کوههای گران سد گشوده شاه
 گاهی به رودهای روان بسته است سد
 رویش به شهریاری بفزوده صد جمال
 رایش ز پادشاهی بگشوده صد عقد
 تا روز و شب درختان بر وی دعا کنند
 برگان همه زبان شده و شاخهاست ید
 صد مرغ گوید از بربك سنگ در رهش
 زین خسروان چو شاه نباشد یکی ز صد
 از خسروان که تاند ازین ره برد سپاه
 گر فضل ایزدی نه به فرش دهد مدد
 راهی رود که گر به فرازش رسد ز شیب
 دست فلک به کعب رکیش نمی رسد
 ورجبرئیل خواهد با او سخن کند
 صد قرن سوی بالا باید همی پرد

از برف و سبزه سیم سپید و زمرد است
 هر جا که دیده بیند و هر جا که کس شود
 الماس پاره‌هاست پراکنده یخ بشخ
 وان بر گهای گل همه بیجاده و بسد
 شاه از کلاردشت ازین ره به طالقان
 خوش خوش همی خرامد و خوش خوش همی رود
 پست و بلند و پیچ و خم راههای او
 از راه عشق و طره خوبان خبر دهد
 راهی که هیچوقت نگیرد در او قرار
 گر سنگی از فراز سوی شیش اوفتد
 خسرو گذاره کرده به کمتر ز نیمروز
 ایزد به نیکویش نگهبان ز چشم بد
 و اکنون نشسته خوش به برایشان به تخت زر
 جمشیدوار بر در او صف دیو و دد
 ساقی به روی او بدهد می بخاص و عام
 مطرب به بانگ چنگ بر او بردعا کند

آن سرو که برگش سمن است و ثمرش قند
 چون او نه به کشمیر بود نی به سمرقند
 شادان دل ماهی که گرفته است چنو جفت
 خرم تن حوری که چنوش آمده فرزند
 از مشک فروهشته کمندی به گل سرخ
 پرچین و خم و در خم و چینش شکن و بند
 مویش زره و روش به زیر خط مشکین
 گوئی که مه از مشک پوشیده قزا کند
 وان خال بران روی تو گوئی که بر آذر
 مادر ز پی چشم بدش ریخته اسپند

اسپند مسوزان که من او را بسپر دم
 از چشم بد مردم عالم به خداوند
 ای ترک به ما کبر و ستم اینهمه تا کی
 وی ماه به ما ناز و جفا اینهمه تا چند
 هر روز من از عشق شوم لاغر و باریک
 هر هفته تو فربیتر و هر روز بسرومند
 من مشتری قند و نبات و شکر و شهد
 تو جمله نهان کرده در آن درج شکر خند
 هرگز چو تو پرمایه و بی‌مایه ندیدم
 زانان که نبات و شکر و شهد فروشند
 از روی حقیقت نبرد راه به طبعش
 تا کس نمزد شهد و نبات و شکر و قند
 بگذار بیوسم لب شیرین تو تابو
 چندان دهمت زر که شوی خرم و خرسند
 کاندر کف من سیم و زر امروز چو خاک است
 از فر عطای ملک راد هنرمند
 شاه ملکان ناصر دین خسرو ایران
 کش نام گذشت از ختن و کاشغر و هند

از اشعار متفرقه

کار گر الله سازد خوبتر کان شاه سازد
 گرچه کاری را که هم شه سازد آن الله سازد
 کاش اللهم به شاه و شاه من گوید بماه
 کار من سازد که من گویم که کارم ماه سازد
 ماه من گر کار من سازد چه خواهم گفت گویم
 کار من ماهی که او شاهی است در درگاه سازد
 شاه درگاه من آن ماهی است که عشقش دل من
 گاه چرخ ماه و گاهی شمس خراگاه سازد

کارشیبانی که سازد غیر قدس (۱) الواحش الله
 مرد آگاهی که کار غافلی گمراه سازد
 کارمن جز آن نسازد زانکه هست این درمثلا
 کار نادان را که سازد مردم آگاه سازد

از کتاب تنگ شکر

وز عطر مگوئید و ز عطار مگوئید	با من سخن از خلخ و فرخار مگوئید
پیش من دل خسته دگر بار مگوئید	جز قصه زلف سیه و روی سپیدش
با عاشق افسرده جز از یار مگوئید	با بلبل شوریده جز از گل نتوان گفت
از قند سخن جز که به تکرار مگوئید	تکرار کنید آن سخنی کز لب یار است
از مشک سیه جز که به خروار مگوئید	یک موی گراز زلف سیاهش بکف آرید
جز با من مشتاق خریدار مگوئید	ور هیچ شنیدید که او بوسه فروشد
از مرده خبر در بر بیمار مگوئید	وز من برچشمش مکنید ایچ حکایت
این قصه بهر کوچه و بازار مگوئید	آن شاخ بهی گر بهی از سینه بمن داد
زنهار بر خواجه به دربار مگوئید	وین قصه شیبانی و بیچارگی او

از مقالات سه گانه

تا روان عاشقان در عشق او شادان شود
 زلف شیرنگش بگرد روز شادروان شود
 دست او بر لاله بندد غالیه هر روز از آنک
 لاله بفزاید بها و غالیه ارزان شود
 هیچ دستی لاله اندر غالیه پنهان نکرد
 دست او پنهان کند تا در جهان دستان شود
 دزد اگر پنهان شود از چشم مردم پس چرا
 زلف او دل دزد و رخسار او پنهان شود
 دل بدرد آید گر از نادیدن رخسار او
 همچنان از دیدن رخسار او درمان شود
 چون بری نام لبش شیرین شود لب همچنانک
 دیده از دیدار او همگونه مرجان شود

هر کجا کو بنگردنر گس دمد ز آنجا برون
 هر کجا کو بگذرد یکسر نگارستان شود
 خانه از رخسار او پر نعمت الوان بود
 خرگه از دیدار او پر لاله نعمان شود
 چون زره در بر کند آرایش لشکر بود
 چون قدح در دست گیرد شمسه ایوان شود
 هر زمان پیمانی از نو با دلم بندد هواش
 زانکه زلفش هر زمان با لاله هم پیمان شود
 گر ز زیر حلقه های زلف او بینی رخس
 در زمانت دیدگان پر کوکب رخشان شود
 روی او تابنده گردد هر زمان چون آفتاب
 و آفتاب آسا رود تا بنده سلطان شود

سرخ کند گل چون روی حور همی خد پیر بخلد اندرون اگر شود امرد شاخ به یاقوت در نشانند زمرد هردو چو دو عابدند و باغ چو معبد بستان گوئی شده است راست چو مسجد کز سر تا پاش هیچ نیست بجزید ساری گوید همی به لفظ مجدد اینهمه آمدش دهنش چیست بر آورد بر لب مرزی بگستراند مسند روی و لبش سرخ و چشم و زلفش اسود عشقش در سر بجای عقل مجرد آبی در وی چنان گذاخته عسجد تا بدهد نوش جان از آن دو زبرجد چندان بوسه دهد که بگذرد از حد	باغ به نوروز شد چو خلد مخلد امرد شد باز شاخ پیر و عجب نیست ابر بکافور برفشانند لثالی فاخته در ذکر و سار در صلوات است شاخ کند سجده مرغ گوید تکبیر هیچ نگه کرده ای ببه شاخ چناران بر سر سرو سهی نشسته سحرگاه کبک دری گر نشد مهندس و مساح هر جا کامروز مرزبانی بینی چاکر کی چابک ایستاده مقابل مهرش در تن بجای جان گرامی جسمی در کف بسان سیم مصفا چون بدهد جام نوش گوید و ماند جامت از پنج و شش فزون ندهد لبک
--	--

خواند پیوسته شعرهای دل‌انگیز در همه بحری به مدح میر مؤید

جهان جهان است اندر جهان مبند امید ز روزگار چه جوئی بجوی جام نبید
به تخت شادمزی کان نماندت بر جای به بخت غره مشوکان نپایستت جاوید
هم اینچنین ز بد روزگار رنجه مباش که بد نخواهد چون نیکوئی ترا پائید

از کتاب گنج گهر

چون سال به شست آمدم آنگاه خبر شد
کان تیر که در چله بد از شست بدر شد
ما را زنژاد و نسب و علم زیان خواست
وی جان پسر این همه تقصیر پدر شد
فضل و هنر آموخت مرا وین به غلط بود
کاین در بدریها همه از فضل و هنر شد
درج درری کردم و زو رنج و خطر خاست
وین تنگ شکر بین که چه با قدر و خطر شد
درج دررم فضل بد و تنگ شکر هزل
فضلم همه ضر آمد و هزل همه زر شد
از درج درر دیده پر از در و گهر گشت
وز تنگ شکر کامم پر شهد و شکر شد
دیگر نکنم عمر هبا و هدر ارچند
آن جمله که بگذشت هبا گشت و هدر شد
باشاه بگوئید که تنگ شکرم را
در بند میفکن که به از درج درر شد
آن فضل و هنر بود و خطا بود سراپای
وین هزل و مزاح است و همه حشمت و فر شد
وین را به زر و مشک نویسند بزرگان
وان را که نوشتم به بزرگیم ضرر شد

گفتند چرا نام فلان دارد و بهمان
کان جمله خطا بود و خطاهاش خطر شد
این چامه به آهنگ نی و چنگ و ربابست
زین روی پسندیده تر از لعل و گهر شد

از اشعار متفرقه

آن ماه که از لبهاش پیوسته گهر خیزد
وان سرو که از بالاش همواره قمر خیزد
درج دررش کردم گفتا که خطا کردی
از تنگ شکر ما را صد درج درر خیزد
تنگ شکرش بردم گفتا غلط آوردی
کز درج درر ما را صد تنگ شکر خیزد
مشک تتری ورنیز پیشش ببرم گوید
کز تار سر مویم صد مشک تتر خیزد
ور خود بترین سنگی روزی ببرم نزدش
گوید که مرا از دل زین سنگ بتر خیزد
ور لعل شود اشکم از دست لبش خندد
یعنی که عجب نبود لعل از زحجر خیزد
ور اشک مرا بیند گوهر شده از عشقش
گوید که شگفتی نیست کز بحر گهر خیزد
مانا که فرشته است او زیرا که نیندارم
کز خاک تواند بود اینگونه پسر خیزد
چون جای دگر خسبد از خواب بر آید ظهر
چون دربر من خوابد هنگام سحر خیزد
امشب سرشب خفته است من کام بگیرم زو
هرچند بر آشوبد آنگاه که بر خیزد
آشفتن معشوقان از خشکی ایشان دان
عاشق چو ببالین شان بادیده تر خیزد

آن عاشق دل‌خسته دوقفل به پا بسته
کز دیده‌ او هر دم صد خون جگر خیزد

از کتاب گنج‌گهر

دوست بکوی عاشقان هیچ گذر نمی‌کند
رحمت حق به مردگان هیچ نظر نمی‌کند
سوسن ده زبان من خشک لبست و دیده تر
دست کرم گلوی او دارد و تر نمی‌کند
باده نمی‌برد غمی ابر نمی‌دهد نمی
این پسر بهشت رو بساد پدر نمی‌کند
ترك گریخته ز چین صد چو منیش در کمین
از سر خود هوای کین از چه بدر نمی‌کند
دوش غلامکی به ما گفت که خواجه شما
با همه درد دل چرا فکر شکر نمی‌کند
گفتم در عراق و ری مرده شکر فروشها
گفت بهند پس چرا خواجه سفر نمی‌کند
گفتم خصم پیش ره سدی آهنین کشد
گفت چرا بنای او زیر و زبر نمی‌کند
گفتم جنگ می‌کند گفت ز من بدو بگو
با سپه هنر کسی فتح و ظفر نمی‌کند
گفتم تیر ناله‌ای نیز نهاده در کمان
گفت که ناله‌های او هیچ اثر نمی‌کند
گفتم خواننده‌ای مگر درج‌درر که گفته او
گفت دواي درد او درج‌درر نمی‌کند
هر که نحوست زحل راه کند بخانه‌اش
روی سعادت به او اوج قمر نمی‌کند
گفتم نك بيا بين گنج گهر کند همی
گفت که این کتابها هیچ ثمر نمی‌کند

آنکه بکنج مسکنت گنج ز فقر باشدش
 چاره دردهای او گنج گهر نمی کند
 گفتم تنگشکرش شهر پر از شکر کند
 گفت اگر کند ازین کار ضرر نمیکند
 آنچه مزاح و هزل از آن سود برد درین جهان
 شک ممکن ای پدر که آن فضل و هنر نمی کند
 هزل زریست بس روا فضل سفال بی بها
 دهر سفال را یقین همسر زر نمی کند

از کتاب مسعودنامه

هزار شعبده پیش آرد این سپهر کبود
 که کس نداند آن از کجاست یا ز که بود
 بمنش گوئی از آغاز روز خشم بده است
 که چشم مهر سوی من بهیچ رو نگشود
 هنوز بود مرا جای جان به پشت پدر
 که چون زنان پدر تن بکین همی آسود
 اگر به پیری نک جان من بفرساید
 سزد کجا بجوانی تنم همی فرسود
 ازو گله نکنم گرچه دانم او ز نخست
 چه بود و چون شد و او را که اینچنین فرمود
 چو او بفرمان بر من همی براند خشم
 مرا نباید ازو بسود هیچ خشم آلود
 چو بنده نیز هم او بنده ایست فرمان بر
 جز آنکه او بفراز اندر است و من بفرو
 اگر چه حضرت حق را فرود نی و فراز
 که هیچ صاحب سری جز این یکس نسرود
 من و سپهر دوگان بندگان آن شاهیم
 که می بیایدمان بنده وار شکر نمود

چگونه شکر نگوئیم پادشاهی را
که مان ز نابود آورد و داد خلعت بود
هم اینچنین به جهان هر کجا که سایه اوست
همی ببايد گفتش حمد و کرد درود

نگاری کز لب و دندان همی شهد و شکر دارد
بهارى کز رخ تابان همی شمس و قمر دارد
لب و دندان او گوئی به زیر آن خط مشکین
گهر در شکر و شکر به زیر مشک تر دارد
به زیر مشک تر شکر که دیده است ای عجب هرگز
عجب تر آن گهرها بین که در زیر شکر دارد
میان هیچ و دهان هیچش ولیکن این شگفتی بین
ز هیچ ایدون سخن گوید به هیچ اندر کمر دارد
به سرو و ماه می ماند به بالا و رخ رنگین
به سرو کاشمر گوئی که ماه کاشغر دارد
گاهی در سوسن و سنبل همی دارد عقیق و مل
گاهی از مشک تر بر گل کمندی دلشکر دارد
ندارد مادری چونین پسر ور داری بسادا
فدای مادری جانم که او چونین پسر دارد
بهشتی را همی ماند که عمر جاودان بخشد
نهالی را همی ماند که مشک و ماه بر دارد
زیا قوت و می و مرجان نهد دامی میان جان
زعود و عنبر و ریحان همی بر گل سپر دارد
مهی فرخ سرشت است او بهشت اندر بهشت است او
کلیسا و کنشت است او که چندین زیب و فر دارد
دلسم در حلقه زلفش اسیر افتاد و پنداری
که هر دم او اسیران را بآئینی دگر دارد

گهی از لاله و نسرین کندشان بستر و بالین
گهی بر آتش رنگین همی جای و مقر دارد
اگرچه دوست دارد جان که گوید وصف او هزمان
ولی از وصف او مدح ملک را دوست تر دارد
یمین دولت سلطان ملک مسعود مسعودان
که چتر او درختی شد که از نصرت ثمر دارد

هر که در سر هوس یار و بکف جام ندارد
گرچه جمشید زمان است سرانجام ندارد
گرت آرام دلی نیست چه بندی بجهان دل
که جهان را چه کند هر که دل آرام ندارد
دل اگر عرش الهی است گرش عشق نباشد
خانه هست که دیوار و در و بام ندارد
دل بآرامی بردی [و] ندانی که درین دل
تا تو آرام نگیری دلم آرام ندارد
فتنه ها دارد هر گوشه دل از گوشه چشم
که هزاران یکی از گردش ایام ندارد
مژه و ابروی تو تیرو کمانی است که هرگز
پدر بهمن و زال پسر سام ندارد
باده و جام چنین سرخ و فرح بخش چرا شد
مستی و رنگ گریز از لعل لب و ام ندارد
مشکبوی آید شبگیر چرا باد ز بستان
گر بسوی گل از زلف تو پیغام ندارد
هر که آن زلف سیه دارد و آن روی نگارین
چه غم است او را اگر خود حلب و شام ندارد
توبه شیرین لبی افسانه بدی در [همه] عالم
چه شد ایدون که لب از سردش نام ندارد

جامه‌دار ملکی یا که دهی جام به دستش
که همی کبر تو و ناز تو انجام ندارد

همی تا زلف مشکینش بگرد روز شب دارد
همه روزم شب و در شب تب اندر تاب تب دارد
لب او آتش و عذاب و دل مستی کند بر وی
مگر در آتش و عذاب او آب عنب دارد
لب جان‌بخش او گفتم بلب آرم مگر روزی
لبش دور از لبم لیکن همی جانم بلب دارد
طلبگار دل و جان بود و دارم دل به دست او
همی گردد به گرد جان که جان از من طلب دارد
به زیر زلف او چشمش به آهویی همی ماند
که در دام و کمند افتاده و هول [و] هرب دارد
رخش گوئی برهنه حورعینی آمد از جنت
که از سنبل کند جامه که از عنبر سلب دارد
قصب کرده قبا و رو قصب گون کرده وز این رو
تنم را هر زمان لاغرتر از تار قصب دارد
بر آتش بر همی زلفش چو مردی بلعجب گردد
که از بس جادویی هر دم دل من در عجب دارد
نباشد بس عجب گردیده‌ای اندر ذنب ماهی
عجب ماهی که مر خورشید را اندر ذنب دارد
به گسیو گوئی از تب تب همی دارد نژاد آن بت
به عارض گوئی از جنت همی اصل و نسب دارد
یکی مجموعه خوبی است رخسار و لب و زلفش
که مشک چین و قند هند و دیبای حلب دارد
و گر کبک و تذرو است او چراگاهش چرا شد جان
و گر آزاد سرو است او چرا بار رطب دارد

به هر جار و نهد زلفش دل و جانها نثار آید
ز چتر موکب خسرو مگر اصل و حسب دارد
بمین دولت سلطان امین ملت یزدان
که هم رسم عجم داند هم آئین عرب دارد

زبس دو چشم فتانش همی دستان و فن دارد
دلسم بر نرگس فتان همیشه مفتن دارد
همی بر نسترن زلفش نگارد خطی از عنبر
نگارینی که عنبر را نقاب نسترن دارد
خم جعد و سر زلفش همه سنبل شد و سوسن
به سوسن در همه نسرين به سنبل در سمن دارد
خطش گوئی به ماه اندر همی مشک ختن بیزد
لبش گوئی به لعل اندر همی در عدن دارد
میان زلف او گوئی وطن کرده است جان و دل
میان جان و دل گوئی همی عشقش وطن دارد
پری خوی و پری پیکر پری روی و پری منظر
پری را داده زیب و فر کجا پروای من دارد
به جعد زلف [و] چشم ایدون رخس بازار گانی شد
که هم مشک ختا و چین هم آهوی ختن دارد
گر آهوی ختن دارد به جای مو بتن پیکان
کجا مشک ختا و چین چنین چین و شکن دارد
لبش دارد به زیر پرنیان آژیده عنبر
هم اندر پرنیان پنهان همی لنجم پرن دارد
تنش گوئی گلستان شد که زو روید گل و نسرين
رخش گوئی سلیمان شد که دیو واهرمن دارد
اگر چند او همی از پرنیان کرده است پیراهن
تنی چون پرنیان اندر میان پیرهن دارد

هم اندر پرنیانی تن دلی دارد چو سخت آهن
 وزان آهن به جان من بسی رنج و محن دارد
 زمن خواهد بهای بوس خود جان و دل و ایمان
 مگر در لب ثنای سایه شاه زمن دارد
 یمین دولت سلطان امین ملت یسزدان
 که امن و ایمنی با دین و دولت مقترن دارد
 ملك مسعود کز یزدان چنان مسعود بخت آمد
 که شاه اورا به تخت اندر چو جان خویشتن دارد
 شهنش دارد چو جان و او همی شهرا پی خدمت
 نه از جان بیم و نرسر خوف و نه پروای تن دارد

دلم تو گوئی با زلف یار پیمان کرد
 که باز خاطر مجموع من پریشان کرد
 اگر نه زلفش بر شاخ گل چمید و چرید
 دل مرا ز چهره رو چون هزار دستان کرد
 شکر به شهر گران بود و زان لب شکرین
 به يك شکر خند امروز شکر ارزان کرد
 به زیر دانه نهان می کنند دام و رخس
 به زیر زلف چرا خال خویش پنهان کرد
 دوزلف چو گسان بازش نگاه کن که دلم
 چو گوی برد و قدم چفته همچو چوگان کرد
 بین که زیر پی و چشم او چه شعبده هاست
 که ساحران را سرگشته کرد و حیران کرد
 بهر کجا که گذر کرد باغ و بستان ساخت
 بهر کجا که نظر کرد نرگستان کرد
 مگر تذرو سخن کرد از خرامش او
 که سروهای چمن را همه خرامان کرد

همی فسون کند ارنه در آبگینه چین
 چنین جزا و که نهان سنگ سخت و سندان کرد
 هزار دسته سنبیل نهد به برگ سمن
 سمنبری که به دستان هزار دستان کرد
 به سان لعل بدخشی همی درخش لبش
 سرای و خانه و چشم مرا بدخشان کرد
 نگاه کن که مرا چشم از آن بدخشی لعل
 چه لعلهای بدخشی طراز دامن کرد
 به زیر لعل بدخشان همان شگفتی بین
 که سی و دو درنا سفته برد و رخشان کرد
 ز لعل دارد درجی پراز در غلطان
 چرا به مقلطه نامش دهان و دندان کرد
 اگر چه لاله نعمان به لب شکست ولی
 بساط شاه به عارض چو کاخ نعمان کرد
 یمین دولت مسعود کز سعادت فر
 همه جهان را یکسر به زیر فرمان کرد

از تنگ شکر

اگر نگار مرا سرو لاله بار بود
 مرا به سرو همی جزع لاله کار بود
 وگر بهار مرا زلف مشکبارستی
 به نوبهار مرا دیده اشکبار بود
 وراو گلی است که صدرنگ و صد فسون داند
 نوای و ناله من نغمه هزار بود
 وراو دو نرگس مستش همیشه خفته بگل
 سر من از غم آن هر دو پر خمار بود
 تنم چو تاری وان تار تافته است بغم
 که تار زلف بتم مشک تابدار بود

من از دو دیده ازان جویها به رخ دارم
 که او به قامت چون سرو جویبار بود
 اگر چه پیمان ناستوار دارد یار
 مرا به زلفش پیمانی استوار بود
 و گر چه کام من از لب نمی دهد هرگز
 همیشه بر دلم او شاه کامگار بود
 بزم پر از شکر و در کنار دارم ماه
 اگر مرا شبی او در بر و کنار بود
 همه کسان بر خوبان عزیز و محترمند
 بجز دلم که بنزدیک دوست خوار بود
 قرار دلها بر بوده آندو زلف و چو من
 به دستش آرم پیوسته بقرار بسود
 گر او به خواجگی من به ننگ باشد و عار
 مرا به بندگیش فرو افتخار بود
 حکایت من و عشقش ازین سپس به جهان
 جهانیان را تاریخ روزگار بود
 و گر بگیرد شیبانش شبی به کنار
 به صبحگاه یکی شاه بختیار بود

از کتاب گنج گهر

چو عشق آباد من ویرانه کردند	به کوی عاشقانم خانه کردند
در آنجا لانه ام بر باد دادند	درین شهرم به زلفی لانه کردند
ز کاشانم بر آوردند و درری	به کوی دلبری کاشانه کردند
چه غم گر جان من خستند يك چند	چو شادم از یکی جانانه کردند
ولی این کارها مردان نکردند	زنان کردند و بس مردانه کردند
اگر مردان زنی کردند با من	زنان کاری به من شاهانه کردند
جوانمردی این مثنی زنان بین	که از مردان خود پروا نکردند
زنی از فر مرا فرزاندگی داد	اگر مردان مرا دیوانه کردند

زهی خوبان که این مرغ دلم را	به يك شاخ بهی آشانه کردند
سپس اندر دام دنیا (کذا)	ز خال و زلف دام و دانه کردند
مگر پیمان ما شمشیر برد	ازین می کاندرین پیمانه کردند

از اشعار متفرقه

بیشه‌ای نغز همی بینم و هر گوشه‌ او	شیرها خفته و روباهان در کر و فرند
شیرکی پیر بجنانسد گسه گاه دمی	ليك ازین جنبش او هیچ حسایی نبرند
سخت زودا که درین بیشه بهر جامرغیست	این شغالان ببرند و بدرند و بخورند

از اشعار متفرقه

میر داماد هست و ملك عروس	وین وزیران مشاطه‌گانشند
خود به صورت عروس زیبا بود	لیکن آرایشش نتانستند
گرچه پیر و جوان به هر طرفش	از پی خال و میل بنشستند
چشم او شد به میله‌اشان کور	لب او را به خاله‌ها خستند
چادر عدل از سرش بردند	پرده ظلم بر رخس بستند
هر یکی سوی او هم از مولی	همچو دلاله نامه بردستند
ای شگفتی که او به پهلوی مول	خفت و دلالگانش آبتند
با چنین کار زشت ای عجب	کز دم قهر پادشا رستند
نی ملك مست را نخواهد کشت	وین گروه این زمان همه مستند
گر جهان‌شان به هوش باز آرد	بینی آنگه که در کجا هستند

از اشعار متفرقه

شعر از شعر کمتر و فضل است فضله
 نزدیک این مه‌ان که خداوند مسندند
 احمد به شعر و فضل همی شادمانه بود
 اینان مگر نه بر روش دین احمدند
 ما شاعران محمدیانیم و ای دریغ
 کاین خواجگان مخالف دین محمدند

از درج درر

افتاده به دام عشق در بند	از عقل بریده است پیوند
دیوانه عشق را چه کار است	با مردم عاقل خردمند
هرگز نرود دلش به بستان	آن را که بیربیتی است دل بند
با قند لب و گل رخ تو	کابل چه کنیم یا سمرقند
از بند تو کی رها کنم دل	گر باز کنند بندهم از بند
یک روز تو رخ ز پرده بنمای	تا کسی ندهد دگر مرا پند
آمد گل و مرغ نعره برداشت	خامش من و تو نشسته تا چند
من خیزم و می بیارم و جام	تو نقل از آن لب شکر خند
این باغ بدین خوشی نماند	وین لاله و گل در او نمانند
دریاب کنون که ممکن است هست	جامی سبک و خمی تنومند
مجلس به چمن بر از شبستان	با مجمر و عود و نقل و اسفند
هر بند که بسته است بگشای	هر در که گشوده است در بند
شیبانی ازین شکر فروشی	گوئی ز لب تو می خرد قند
زین بود که در ثنای خسرو	قند و شکر از دو لب پراکند
خورشید زمانه ناصرالدین	کایام به عدل اوست خرسند

از اشعار متفرقه

به مهر حیدر دل تازه گشت و خرم شد
 ز غم برآمد و در عز و ناز مدغم شد
 ز بسکه ژاله بیارید مهر او بر دل
 بسان لاله دلم سرخ و غالیه شم شد
 دل و روانم بودند هردو ساده پرند
 به دوستی علی پرنیان معلم شد
 دلم به مهرش بر خلق پادشاهی جست
 که مهر حیدر خود مهر خاتم جم شد

کسی که مهرش در دل نهاد بی‌اکراه
 به نزد خلق و به نزد خدا مکرم شد
 بسا کسا که ز هر کس که بود در پس بود
 به دوستی علی بر همه مقدم شد
 اگر چه گوهر پاکش ز آدم است ولی
 همو سبب شد تا خاک تیره آدم شد

از ثنای مکنون

زلف او در جنبش آمد لعل او در نوشند
 قدر عنبر برد و ارزان کرد نرخ شهد و قند
 سرو بالائی که بر سرو آورد قدش فسوس
 ماه رخساری که بر مه رویش آرد ریشخند
 چشم آهوزاد او بر شیر می‌سازد کمین
 زلف عنبرسای او بر لاله اندازد کمند
 من چو بر آتش سپندم از هوای روی او
 وان بر آتش برهمی سوزد زخال خود سپند
 فربهی در عشقم آورده است از آن لاغرمیان
 کوتاهی در صبرم افکنده است از آن قد بلند
 نه چنو سروی به رعنائی برست از کاشمر
 نه چنو ترکی به زیبائی بسزاد از تاشکند
 چون پیاده می‌رود بر سرو دارد ارغوان
 ورسوار است اوهمی خورشید بینی برسمند
 هیچ دل‌تواند از دامش رهائی جست از آنک
 هم ز خالش دانه‌ها بینی هم از گیسوش بند
 من فرستم جان اگر بپذیرد از من روز عید
 دیگران از بهر قربانیش گاو و گوسپند
 لیک نپذیرد ز من جان از غرور حسن از آنک
 شاه عادل کرده است او را به نیکوئی پسند

از اشعار متنزقه

جهان سراسر نبود مگر نصیحت و پند
اگر تو گوش کنی و ارهی ز رنج و گزند
و گر دو گونه سخن می کند شگفت مدار
که گر تو بشنوی آن هر دواست عبرت و پند
بهارش آید و گوید که دل ببند بدو
خزانش آید و گوید که دل در او بمبند
بدانچه نبود جاوید و پایدار کسی
چگونه دل نهد از عاقل است و دانشمند
گمان مبر که تو در این میان بخواهی ماند
چوزین طرف پدرت رفت و زان طرف فرزند
همه برای فنائیم و این جهان به بقا
به کس نه پیمان دارد نه می کند پیوند
تو می روی اگر از موی می کنی جامه
هم این چنین برود هر که جامه کرد پرند
خنک کسا که ازو نام نیک ماند به جای
اگر به تخت نشست [از] در او فتاد به بند
به روز آخرت از چوب مرکبی است روان
اگر کنونت فراوان کردند هست و سمند
نه باغ و آب رهاند ترا ز دست اجل
نه گر بسازی کاخی قویتر از الوند
بیا نگاه کن این باغ و کاخ و آب و زمین
که عم شاه بدو شادمانه بد یک چند
به حسرت آن همه چون رفت باز ماند بجای
شگفت اگر دگری اندرو شود خرسند
تو ای جوان مگر این پیر را بزنی نکنی
که زیر پرده عجوی است مرد خوار و لوند

نه شاه داند و نه شاهزاده و نه گدا
نه نامدار و نه عاجز نه مرد دولتمند

از اشعار متفرقه

گر نه رضوان پدرت بود و نیی حور نژاد
مادرت خواست که زاید پسری غلمان زاد
ای پسر جان پدر راست بگو مادر تو
چون ترا زاد چرا نام تو عیسی نهاد
که اگر عیسی يك مرده به لب زنده نمود
تو بیک بوسه بصد مرده توانی جان داد
ور تو گوئی که مگو مادر من مریم نیست
پس زخورشید و زماه است ترا اصل و نژاد
ور نژاد تو از آنها نبود این همه نور
که در آن روی نهاده است و در آن طبع و نهاد
هر که نه ماه مه چارده گیرد به شکم
چون بزاید چو تو زاید پسری فرخ زاد
پس جوانی چو تو نشگفت اگر دل ببرد
از چو من پیری کز شست رودزی هفتاد
نك چو بردی دل من آن ببر مادر بر
کو بدین کار پسر نيك شود خرم و شاد
لکن از پیری من هیچ بدو باز مگوی
تا نگوید که بکن بنده پیرت آزاد
بندگی تو مرا خوبتر از آزادی است
که ز طفلیم به یاد است هنوز از استاد
که مرا گفت اگر پیر شدی عاشق شو
که ترا عشق به پیری برساند به مراد
نك ز من پیرتری وز تو جوان نیکتری
نه کسی دیده به چشم و نه کسی دارد یاد

من به عشق تو که شیرین لب و شیرین نسبی
بس عجب نیست اگر شهره شوم چون فرهاد
شعر شیبانی ازین گونه اگر نظم شود
خبر عشقش از ری برود تا بغداد

از اشعار متفرقه

داد از شاه به شاهان جهان خواهم برد
گر به پیدا نتوانم به نهان خواهم برد
گر شنیدند و ندادند مرا داد سپس
از همه داد به دادار جهان خواهم برد
آه از آنگاه که من داد به دادار برم
کآبروی همه بیدادگران خواهم برد

از اشعار متفرقه

ز آه دل خستگان ز بیخ برافتاد	آنکه قویتر ز کوه بود به بنیاد
مرد اگر بیستون بود چو کند ظلم	آه ضعیفان شود چو تیشه فرهاد
گر به فلک بر شود به خاک درافتد	هر که ندارد دل رحیم و کف راد
شاد دل آنکس بود که نیست ز دستش	هیچ دل مستمند و خاطر ناشاد
هر که به بیداد و ظلم دست بر آورد	زود رود ملک و دولتش همه برباد

فی الشکر

همی خواهم که هر موئی بر اندامم دهان باشد
بس اندر هر دهانی صد زبان خوش بیان باشد
سپس جاوید مانم در جهان تا نعمت حق را
بهر آنی هزاران شکر و حمدم بر زبان باشد
و گر جسم ایدر و جانم شود لایب سوی جانان
ز فضل او همی خواهم که شکرش ورد جان باشد

ز هر نعمت که یزدان داد شکر نعمتش خوشتر
 که چونین نعمتی به از نعیم جاودان باشد
 شمار نعمت حق را ندانم کرد و می دانم
 که شکر نعمت او نعمتی بس بی کران باشد
 مرا ملك قناعت داد و گنج عزت و عزالت
 کرا ملکی و گنجی این چنین اندر جهان باشد
 به فقر اندر شهنشاهم چه می جویم من از مردی
 که در ملك دل او حرص شاهی کامران باشد
 جهانی در هوای نام و نان هرسو همی پویان
 مرا نسه انده نام است و نه پروای نان باشد
 بداده ایزدی شادم به نعمتهای او شاگرد
 اگر بی خانمان گشتم ورم صد خانمان باشد
 ندانم والی نعمت کسی را جز خداوندی
 که او بر من پدیداست ار به دیگر کس نهان باشد
 ازو بینم ازو دانم به-رجا هر چه می بینم
 مگو جان و تنی دارد که جان و تن از آن باشد
 منزله باشد از هر چیز کاندرد وهم و عقل آید
 اگر چند این دو را راهی فراز آسمان باشد
 نه زو خالی بود جائی نه در جائی بود جایش
 بهل جای و مکان کو برتر از جای و مکان باشد
 به چشم عشق اگر داری توانی دیدنش لیکن
 نه عاشق ماند و نه عشق اگر رویش عیان باشد
 به رخ بر پرده ها دارد که گر يك پرده بردارد
 تو پنداری که نه پیر و نه کهل و نه جوان باشد
 تونی او را توانی دید و نه فهم سخن داری
 که من گویم نه این باشد نه آن باشد همان باشد
 به جد گرجوئیش از من به کوی خواجه بگذر
 که از آن بی نشان در روی و مویش صد نشان باشد

به صورت بندگی دارد به معنی خواجگی آری
کنار بنده‌ای بنشین که شاهش در میان باشد

از کتاب عنوان بیانات شیبانی

افراخته بالایش خورشید و قمر دارد
افروخته رخسارش یاقوت و شکر دارد
بر یاسمن و نسرین دارد زرهی سیمین
وز مشک ختا و چین بر لاله سپر دارد
شیرین لب و مشکین پوست فرخ رخ و زیباخوست
جان ملکی با اوست گر جسم بشر دارد
جامی است لبش پرمل گردش سمن و سنبل
در خنده فشانند گل با آنکه گهر دارد
گر سرو سمرقندیش خوانند تو بپسندیش
زیرا که بقدر سروی است کز قند ثمر دارد
صد درج درر افزون آرند بهاش ابدون
با آنکه در آذریون يك درج درر دارد
هر حلقه گیسویش بندی که به هر مویش
غیر از دل مشتاقان صد صید دگر دارد
رضوان به درش موری کاراست چنین حوری
طوبی ملکی کاین حور پیوسته بهر دارد
ملك ملك ایران مینوست که در هر سوی
زین حور بهشتی روی هر گوشه مقرر دارد
شاهی که به تخت اندر مانده بدی با شیر
گر شیر به کف شمشیر یا تاج به سر دارد

از نصایح منظومه

هرگز پسر از برای فرزند گنجی نهد نکوتر از پند

پند است که هر که گوش گیرد	گر بنده بود شود خداوند
پند است که پیش مرد دانا	گر تلخ بود به است از قند
من می خرم از کسی فروشد	يك پند بخلخ و سمرقند
دیوانه شمر کسی که برتن	صد رنج نهاد و گنج آگند
گر گنج زر است سخت زودا	بینی که زمانه اش پراگند
ور گنج در است و گوهر ولعل	زودش به فنا دهد خردمند
خرسند مشو به گنج ازیرا	دانا نشود به گنج خرسند
خرسند کسی که هر چه زاید	بگرفت نداشت هیچ در پند
دیروز مغی به پند می خواند	بر مغبجه ئی يك آیت از زند
کای شاددل آن کسان که گنجی	دارند و همی خورند و پاشند

از اشعار متفرقه

آنها که کرده است خدا قسمت کسی
 يك ذره بیش یا که جوی کم نمی دهد
 و انرا که خواسته است خداوند خشك لب
 بحر محیط هیچ بدو نم نمی دهد
 زین رو بود که هر که خدایش فقیر خواست
 يك موی فقر خویش به عالم نمی دهد

از اشعار متفرقه

مگر قناعت مر مرد را غنی سازد
 و گرنه مردم عالم همه فقیرانند
 چو هر چه یافت کسی زان همی فزون طلبد
 به فقر و فاقه سزاوارتر امیرانند
 غنی کسی است که در وی طلب نمانده بود
 به مال دنیا وین قوم بی نظیرانند

از اشعار متفرقه

بریدم از همه عالم جز از خدای امید
بلی بیاید جز از خدای امید برید
چنانکه باید نومید بود از همه خلق
نشاید آن که شوی از خدای خود نومید
امیدوار بدو باش و بیم دار ازو
که گفته اند همه انبیا به بیم و امید
ترا دو پر بود امید و بیم و زین دو بپر
که مرغ يك پرهرگز ز جای خود نپرید
بهمن نگر که ز امید و بیم اوشب و روز
گاهی به سان گلم گاه لرزمی چون بید
اگر نه نور امید است و ظلمت بیمش
نه شام بود سیاه و نه روز بود سپید
سخن دراز مکن در امید و بیم و بیا
که می دهد کرمش جمله را به عفو نوید
بدین نوید بهمن مرگ بر شده است آسان
و گر به گورمن از بعد مرگ داری گوش
ز جان من شنوی بانگ کایزدم بخشید

در گفت نتاند چه دهی گوش به شعرش
شو دفتر من خوان مشو او را خربند
شعر تر بو نصر همی خوان که نیابی
شیرین تر از آن شهد و گرامی تر از آن قند
* * *

از لثالی مکنون

از آنکه چرخ نه بر يك نهاد و يكسان شد
فراخ گیتی بر من چو تنگ زندان شد
به بیست سال صنایع به رنج و گنج ز یاد
بدست کردم و دردست ظلم ویران شد
بشاه آمدم و شرح ظلم و قصه خویش
بدو نبستم و بر من به عدل فرمان شد
کسی نکرد به فرمان شاه گوش و مرا
ضیاع‌های دگر هم رهین نقصان شد
ز خانمانم بر کند روزگار و بدری
فکند و خاطر مجموع من پریشان شد
چکامه‌های پریشان بسی سرودم و چرخ
شنود و گفتی از کرده‌ها پشیمان شد
سپس که قصه خود در یکی قصیده بشاه
گسیل کردم و بشنود و سخت پژمان شد
مرا به حضرت خود خواند و با من از ره لطف
حدیث فضل و کرم‌هاش دیر پایان شد
به ملک و مال و ضیاع و عقار و دولت و بخت
نوید و وعده شاهانه‌اش فراوان شد
چه شد ندانم کآنها وفا نگشت و ملک
زری به عز و سعادت سوی خراسان شد
مرا نگفت بیا بیا بمان و دامن من
بدین تغافل از آب دیده عمان شد
یکی کتاب فرستادمش ز مدح و غزل
که لفظ و معنی او به ز در و مرجان شد

اگر لآلی مکنونش نام بود رواست
 که از لآلی غلطانش متن و عنوان شد
 یکی کتاب دگر هم بنام درج درر
 فرستمش که گرامی تر از دل و جان شد
 حکیم خواهد خواندن بشاه هر دو بلی
 که راوی سخن آن فاضل سخندان شد
 امیدم آنکه بگوید بشاه کز چه سبب
 نصیب بونصر از دولت تو حرمان شد
 نه کمتر است او از رودکی بمدح ملک
 که کارهایش بسامان ز آل سامان شد
 نه هم ز عنصری اندر مدیح شاه کم است
 کجاش- حال ز محمودیان بسامان شد
 ز نصر احمد و محمود غزنوی هم شاه
 بجاه و مرتبه گوئی فراز کیوان شد
 کجا توانم گفتن که دردهاش همه
 شنود شاه و از آنها یکی نه درمان شد
 به ری در اندر مانده ست و جان او گوئی
 بدست محنت و حرمان همی گروگان شد
 دریغ باشد کز چشم گوهر افشاند
 کسی که طبعش اینگونه شکر افسان شد
 ببین بدین دو کتاب ای ملک که موبک تو
 بدین دو گوئی خرم تر از گلستان شد
 یکی ز قصه بونصر روضة الفقر است
 یکی به مدح ملک باغ عدن رضوان شد

ازین مهان که توشان عز و جاه و نام دهی
به نظم و نثر نتاند همی کسی آن شد
نه هر که دستی بر زد به تیغ دستان گشت
نه هر که حکمی خواند از کتاب لقمان شد
بخواه و نام ده و عز فزاش و احسان کن
که او به مدح تو در شعر فخر حسان شد
از اشعار متفرقه

ز تخت شاه مرا بخت مژده داد و نوید
که شاه شعر تو بشنود و سخت بپسندید
درخت بخت تو سی سال اگر گلی نشکفت
شکوفه‌های سعادت کنون شکفت و دمید
در نشاط که دست قضا بروی تو بست
بدست آمد آخر ز فر شاه کلید
همان نهال که صبرت ز خون دل پرورد
کنون بیاید از او میوه‌های نعمت چید
به فضل ایزدت این بود امید و دولت دوست
نخواست کردنت از فضل ایزدی نومید
ترا به حضرت خود خوانده است و بادل شاد
بیاید آمد و صد جای خاک ره بوسید
به هس که هیچ نگوئی ز غصه‌های فراق
اگر ز روی کرم شاه قصه‌ای پرسید
سوی شکر خداوند و شکر شاه مگوی
که دادت از پی شام سیاه روز سپید

به شکر نعمت دیدار شاه شعر بخوان
 که شکر نعمت نعمت فزایدت جاوید
 به مژدگانی بختم چه داد باید جان
 که روی شاه جهان جان دیگرم بخشید
 به خواب دیده بدم کآفتاب قبله شده ست
 جمال شاهم تعبیر خواب کرد پدید
 کجام بود امید و گمان که از پس شصت
 که تیر قامت من چون کمان شاه خمید
 به حضرت ملکم برده‌ند راه و دهد
 خدایگان جهانم مجال گفت و شنید
 بایستم برشه با امیدهای بزرگ
 چو پیش تخت انوشیروان بزرگ امید
 بو زجمهری کردم به فر دولت شاه
 که ذره از نظر لطف او شود خورشید
 ز ابر طبع بیارم به سبزه‌زار جهان
 به مدح شاه بسی لعل و در و مروارید
 اگرچه طبع و دل و خاطری نخواهد داشت
 کسی که روی ملک سی و پنج سال ندید
 ولی به فضل خداوند و فر شاه جهان
 اگر چه قافیه دال است بگذرم ز بسید
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که فر و هوش کیومرث دارد و جمشید
 چو آفتاب بتابد به بخت دولت شاد
 همیشه تا که مه است آفتاب از ناهید

از اشعار متفرقه

دلم در چین زلفش خانه کرد	میان مشک موری لانه کرد
کمند زلف او دامی فرو هشت	ز خال عنبرینش دانه کرد
لبش میخواست تا شکر فروشد	ز جام لاله اش پیمانه کرد
بدو گفتند عنبر نیست در شهر	دو زلف عنبرین را شانه کرد
بهشت جاودانش هست در دست	که جان وقف چنو جانانه کرد
بتی فرزانه شد ماهی فروزان	که جا در خدمت فرزانه کرد
دل انصاری دانا چو بستد	سپس قصد دل دیوانه کرد
دل شبیانی از کاشان برآورد	دران زلفش همی کاشانه کرد

قصه کوتاه به یکی بنگر	این فرازنده سپهر بلند
به پلاس ایدرش فتاده نیاز	آنکه ناز آمدش همی به پرند
ای ابو نصر نصر با صبر است	شو شکیا نشین و شاد بخند
هر غمی را رسد ز پی فرحی	نو بهار آید از پی اسفند

شکوفه طرب از شاخ صبر گشت پدید
 که دستخط شهنشاه سوی بنده رسید
 مرا به حضرت خود خواند و کوکب اقبال
 بدین سعادت از آسمان بخت دمید
 به نوك خامه یکی نکته رانده بود و خرد
 هزار معنی از آن نکته بیشتر فهمید
 نکوتر آنکه بدست امین دولت شاه
 بمن فرستاد آن را و راز بود پدید
 امین دولت شه نیز پیک و نامه دواند
 که هین بساز که دولت سوی تو باز دويد

رسید پیک و پیام امین دولت شاه
 بمن رساند و مرا داد صد هزار نوید
 که شاخ عزلت کش باب صبر پروردی
 کنون بیاید از او میوه های دولت چید
 چو دستخط ملک دید دیده از ره ذوق
 به سیم خام پراکند عقد مروارید
 به خنده گفتم کای چشم جای گریه نبود
 که نک به شادی باید گرفت جام نبید
 دری که دست قضا بسته بود بر رخ تو
 به دستخط شهنشاه نک رسید کلید
 روم به حضرت شاه و رسم به حشمت و جاه
 شب سیه را از پی دمیده روز سپید
 چه گفت دیده که این گریه نی نثاری بود
 به شکر آنکه مرا روی شاه باید دید
 برو به خدمت شه با امیدهای بزرگ
 چو سوی حضرت کسری همی بزرگ امید
 سزد که فخر کنی برگزیدگان اهل جهان
 که شه به صحبت خویش همی سزید و گزید
 مثل زنند که روزی سزا رسد به سزا
 ثنا و مدح ترا آستان شاه سزید
 شناس گوئی وزی بشنوی جواب که نیست
 به عمر خویش ازین به مجال گفت و شنید

از درج درر

چند کنی قصه از مداین و بغداد
یاد ز نوشیروان مکن که وی نیست
خیز و به تهران گرای و خوب نظر کن
خسرو اسلام بین و حشمت و دادش
چرخ توگوئی که هرچه داشت سعادت
نیست جهان را چو ملک شاه عروسی
بید بلرزد ز هول و دادش از ایراک
طینتش از آب داد کرده خداوند
نیست دلی کآن اگر چه بنده غم بود
نیز از اینان یکی منم که جهانم
در سفرم رنج و در حضرتم همه اندوه
قصه من چون بداد شاه رساندند
وعده دیدار خورش داد مه دی
سالم اگر چند نك به شصت رسیده ست
آنچه ز عمرم جدا ز خدمت شه بود
نك بود آغاز عمر من که چو بلبل
وان قد خمیده چون کمانم بینی
راوی شعرم به نزد شاه کسی کو
خواست ز من شعرهای گفته پیشین
آتش فرستادم اینش نیز فرستم
شاه بماناد شاد و راوی شعرم

و ز خلفا و ملوک رفته همی یاد
نیز ز هارون که بر فساد همی زاد
تات فرامش شود مداین و بغداد
وان فره ایزدی و بخت خدا داد
جمله به یکبار نزد شاه فرستاد
نیز به از شاه ما ندارد داماد
نامش باشد نخست نیمه بیداد
تا همه گیتی شود ز داد وی آباد
شادی دادش نکرد خرم و آزاد
داشت سی و پنج سال ناخوش و ناشاد
موم بدست اندرم ز ضعف چو پولاد
کاخ غم را ز بیخ کند و ز بنیاد
بر من چون نو بهار گشت و چو خرداد
باش که بینی فرا گذشته ز هشتاد
ایزدم اندر شمار عمر میاراد
آمده طبعم به مدح شاه بفریاد
از اثر داد شاه راست چو شمشاد
در همه فضلی بود ستوده و استاد
کامدم و کردم از زمانه بسی داد
شکر ملک را کم او کتون بدهد داد
هیچ جز از مکرمت ز شاه مبیناد

دوان دوان به در این و آن که دفتر شمرم
 مگر کسی به برخسرو جهان برساند
 وگر رساندم هم از بخت خویش باز بظنم
 که شه بخواند یا آستین بر آن بفشاند
 وگر بخواند از روی فضل نیز ندانم
 بخویش راه دهد یا مرا زپیش براند
 وگر بخویش دهد راه هم ندانمی آخر
 به مهر رام کند یا به قهر و کین برماند
 وگر که رام کند هم زروی عز و بزرگی
 مرا به مسند عزت چگونه بر بنشانند
 وگر نشستم و صدری شدم بدولت خسرو
 نه دیر زود جهان برق عزل من بجهاند
 و بال و وزر بماند بدون و سود وزارت
 سوای ناله و نفرین بدست هیچ نماند
 شمارها دهم امروز بازو وه که بفردا
 پی شمارم هر کس بجانبی بکشاند
 پس از خدای همی خواهمی که دفتر حرصم
 به آب شوید و از این دو ام برهاند
 زفضل خویش نشاند مرا به کنج قناعت
 بیای حرص و طلب بیش از این مرا ندواند
 پس آرزو که ابونصر را بدل بود اما
 کسی اراده و تقدیر ایزدی به ندانند

قطعه

بسا دریغ و فسوسا که خواجه رفت و نماند
بلی که ماند کاین جای نیست جای قرار
نه مصطفی که سر خواجهگان عالم بود
بماند و نیز نماندند خسروان کبار
تو نیز دل بجهان در میند و عبرت گیر
زکار خواجه وان فرحشمت و کردار
گهی سفارت کرد و گهی صدارت و گاه
مشیر دولت شه بود و گه سپهسالار
نه آن سفارت ماند و نه آن صدارت و مرگ
از آن مشیری و اسپهبدی بخت فرار
بتاخت تیز و مراو را گرفت تنگ به بر
ببرد جان عزیزش زن به نیم فشار
نماند از او بجز این چند سنگ و خشت بجای
از آن همه حشم و گیرگیر و دارا دار
اگر چه نیک بنائی است این و در اسلام
شده است کعبه اخیار و قبله احرار
ولی زمانه بسی خوانده است مرثیه‌ها
بدین قبیل بناها و اینچنین آثار
بغیر نیکوئی و نام نیک در عالم
بجا نماند در زیر گنبد دوار
که گر زکوه بنائی کنی بفرساید
وگر ز آهن و رو بشکرد جهان ناچار
اگر تو خواهی کت نام جاودان ماند
بغیر تخم نیکوئی بروزگار مکار

از مجمع الفصحا

بهاری به کافور پاشیده عنبر
 بهاری سمن عارض و سیم ساعد
 دوزلفش چو دوما رمشکین ولیکن
 به شبگیر نزد من آمد خرامان
 فروهشته بر لاله دو دسته سنبل
 مرا گفت کای عاشق ناموافق
 کجاء رفت خواهی که چون من نگاری
 به زلف فروهشته شمشاد و سنبل
 به رخسار فرخ چو گلبرگ خرم
 همه مهر ورزیدم و مهربانی
 بدو گفتم ای مهرت آسایش جان
 مقدر چنین است کایدون نهم رو
 ز دلبر چو دل برگرفتم نشستم
 به رفتن به کردار آهوی دشتی
 کمین جستن او ز جیحون به عمان
 ز سوراخ سوزن به جستن درآید
 گه نعل هرچ از سم او تراشی
 نشسته پس پشت او من بشادی
 به لشگر گه اندر یکی سبز خیمه
 نشسته به خیمه درون شاد و خرم
 به پیش بساط اندرون آفتابی
 بدو آبی اندر چو لعل بدخشی
 اگر چند آب است لیکن تو گوئی

نگاری به یاقوت پوشیده شکر
 نگاری پری پیکر و پرنیان بر
 دورخ تافته چون دو ماه منور
 چو خورشید تابنده کاید ز خاور
 فرو برده دریاره دو رشته گوهر
 روی زین دیار و مرا مانی ایدر
 بیابی دلاویز و دلبنده و دلبر
 بیالای بر رفته سرو و صنوبر
 به اندام زیبا چو دیای احمر
 نبینی چو من دلبری مهر پرور
 همان چهرت آرایش مهر انور
 از ایدر به درگاه شاه مظفر
 بر آن کوه پوینده باد گوهر
 به گشتن به مانند چرخ مدور
 کمین منزل او ز منرب به خاور
 همان از بر رشته تازد چو صرصر
 تراشید بتوان ازو ستم دیگر
 که پیدا شد از دور آثار لشکر
 برافراشته سر به گردون اخضر
 خداوند ایران و سالار کشور
 یکی جام در دست چون نجم از هر
 گوارا و خوشبوی چون مشک اذفر
 بسی خوبتر طعمش از شیر و شکر

* * *

از مجمع الفصحا

گر گل سرخ دهان کرده بر از سونش زر
این گل سرخ که پرسونش مشک است نگر
ز او مشک همی ساید بر عارض او
سونش مشک بمانده است بدان عارض بر
سونش مشک عجب نیست چو کس ساید مشک
به تعجب چه کنی خیره در آن کار نظر
کار آن زلف سیه دارد و آن روی سفید
که ببرند بدستان دلم از دست به در
من غلام خط مشکینش که گوئی به مثل
فوج موران را برآینه افتاد گذر
سرو را ماندنی سرو که دید است که بود
لبش از شکر و یاقوت و رخ از شیروشکر
من بر آن شیروشکر شیفته دارم دل و جان
شیفته بر شکر و شیرش که نبود است مگر
پیش آن خال چه حال است ندانم که مرا
جان همی پیچدم اندرتن و عقل اندر سر
هر بروزی دوسه یکروز چو ترك از پی تاخت
ناگه آن ماه همی تازد از خانه بدر
چه برد دل چکند مات که ما را همه را
همه ماتیم و مرا ماتمی ازین جمیع بتر
باری این بارگه از خانه همی تاخت برون
تو پذیره شو و از منش بگو ای دلبر
چه بری رنج که مان مات به شطرنج کنی
ما در آن رخ همه ماتیم برو رنج مبر

از مجمع الفصحا

گر نه ماهی پس چرا پیوسته میجوئی سفر
ورنه شاهمی گردت از خوبی چرا باشد حشر
پادشاهی بر نکورویان و نیکوئی ترا
هر زمان چتری نو آراید به فرق از مشک تر
از لطافت کشوری داری سراسر چون بهشت
وز ملاحی لشکری داری سراسر دل شکر
در میان خلق خواهی رستخیز افکنند تو
از عراق ایرا سوی مشرق همی جوئی سفر
تا بدانجا مردم این گوید بدان و آن بدین
نک قیامت بین که تابید آفتاب از باختر
تو سفر جوئی و من شادم که هنگام وداع
از پی بدرود خواهی جست از دستم مگر
بر سر سروای شگفتی هیچ دیدی نوبهار
سنبل او پرده دار و لاله او پرده در
هر زمان شکر برون آرد لب ز آب حیات
پس چرا گویند کاندرا آب بگذارد شکر
سهم او پیل دمان را می بلرزاند روان
باس او شیر ژیان را می بتفتاند جگر
مرد را گر نام شمشیرش نویسی برجبین
نطفه اندر پشت او گرد جمال شیر نر
ورنگاری صورتی از موم و هم اندر زمان
نام او خوانی بر آن گردد فلاتون در صور
وربخوانی بر کمر در کوه نام گرز او
هیبت او در زمان بر کوه کوباند کمر

از مجمع الفصحا

ز بهر تهنیت نو بهار و عید نگار
بر من آمد چون صد هزار عید و بهار
شکسته بر گل رنگین او بنفشه و عود
سرشته نرگس مشکین او ز خواب خمار
هزار دام ز سنبل نهاده بر سرین
هزار حلقه ز عنبر نهاده بر گلنار
گهی به شرم همی گفت خیز و بوسه بگیر
گهی به ناز همی گفت خیز و باده بیار
ز بس گرفتم بوس و ز بس بدادم می
مر او او را دست و لب او فتاد از کار
چو باده مان بنماند و نماند حالت بوس
بخواست چنگ و بدو چنگ برد مطرب وار
گهی چو فاخته بنواخت بانگ کبک دری
گهی چو بلبل بر زد نوای سبز بهار
در این میانه بنالید کوس عید و چه گفت
که ای نشسته بشادی و لهُو در بر یار
مگر نخواهی امروز تهنیت گفتن
خجسته شاه زمان را بدین خجسته بهار
علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
سر ملوک ولیعهد شاه نصرت یار

* * *

از مجمع الفصحا

گهی از دیه چین است بالین	گهی از صفحۀ سیم است بستر
گهی ماه سپهر اندر تو پنهان	گهی باغ بهشت اندر تو مضمّن
گه از سوسن ز نی بر لاله چوگان	گه از سنبل نهی بر ماه چنبر
گهی بر مهر ریزی ریزهٔ مشک	گهی بر ماه باری بار عنبر
بهزیر عنبرت ماه است و لاله	بهزیر لالهات سرو و صنوبر
صنوبر دیده‌ای کز وی بروید	گل و در گل همه یاقوت احمر
شگفت آری مرا آری شگفت است	شب تاریک در روز منور
چرائی رفته‌زی آن شکرین لب	مگر خواهی همی می‌خورد شکر
لب آن ترک زهرآلود قند است	منه بر قند زهرآلود اوسر
الا ای چون شکر شیرین به هر کار	حدیث تلخ از آن لب نیست درخور
بین هرگز ز شیرینان کسی هیچ	برون آرد شرنگ از شکر تر
همی تا کی مرا دید از تو باید	جفای بی‌حد و اندوه بمیر
گهی انگیخته از دیده طوفان	گهی افروخته در سینه آذر
همه روز من از هجر تو تاری	همه عیش من از عشقت مکدر
تو در خواب و من از مهر تو بیدار	تو در شادی و من در محنت اندر
مرا گفت تو ز اول روز بفروخت	که دل بستم در آن زلفین دلبر
چه دانستم که با گفتارت ای ماه	همی کردار تو ناید برابر
تو ز اول مهر پرور بودی ای دوست	چرا ایدون شدستی کینه‌پرور
نخستین عهد تو با من نه این بود	که در آخر بگیری یار دیگر
در دشمن به روی من گشائی	گذاری دوستی را قفل بر در
نه پرسی چون کند آن زار غمگین	نگوئی چون شد آن رنجور مضطر
مرا مپسند در چونین غم و رنج	که نپسندد ز تو شاه مظفر
سر شاهان محمد کایزد او را	بداد از بخت و دولت تخت وافر

از مجمع الفصحا

اگر کسی چو سکندر شود به عقل و هنر
روا بود که گشاید طلسم اسکندر
و گر طلسم سکندر گشاد میر رواست
که او به عقل و هنر شد سکندر دیگر
خبر دهی که سکندر بزرگ سدی بست
که کس همی نتواند گشود تا محشر
بین که میر خراسان گشود شهر هرات
که می به صد ره از سد اوست محکمر
عمیق خندق او ژرف تر ز بحر عمیق
بلند باره او تندتر ز اوج قمر
یکی حصار و بیای حصار بردو فضیل
فضیل نه که کمینگاه شیر شرزه تر
بسا ملوک که برگرد او کشیده سپاه
ندیده هیچکی فتح او به خواب اندر
و گر سکندر گوئی گشاد هم غلط است
غلط مکن که نه آگاهی از کتاب و سیر
چو شاه ایران دارا به تخت جامه گذاشت
بلاد مشرق یکباره شد همه ابتر
لبس که بود سپهدار لشکر دارا
به سغد رفت و خراسان بماند بی لشکر
سپس ز بلخ سکندر نهاد رو به هری
نه در گشودند او را نه یافت راه گذر

ز خسروان ملك گوركان بدو ره جست
 ولى نه چونان كز خسروان بود در خور
 بچند ماه كه برگرد او نشست و نشاند
 مبارزان و يلان سپه‌كش صفدر
 چوديد مى نتوان شد در او به زور و به زر
 ز راه آب درون شد به حيله سحر
 خدايگان خراسان حسام سلطنت آن
 كه سلطنت به فلك زوهمى فرازد سر
 ز بعد آنكه به ششماه گرد او بنشست.
 بدو درون شد با طبل و كوس و حشمت و فر
 هزار و دو صد و هفتاد و سه گذشته بسال
 به روز غيرة ماه ربيع بعد صفر
 هری سپهر برین گشت و شاه ما از پیش
 چو آفتاب و سپه چون ستارگان به‌اثر
 هنوز خاك خراسان ز خون دشمن او
 گياه مى ندهد جز كه لاله احمر
 ازین سپس خبر آور زبست و بلخ و بخارا
 كه نزدهمت او تنگ باشد این كشور
 زبست و بلخ هم او بگذرد به‌ديگر سال
 توشو ز كابل و کشمیر گوی و كالنجر
 همه ملوك سر و تن به گوهر آرايند
 خدايگان خراسان به جوشن و مغفر
 به حلم گوئی دارد وقار سبصد كوه
 به عزم گوئی چابك‌تر است از صرصر

به ابر ماند گاه عطا و لیکن ابر
 کسی ندید که گوهر دهد بجای مطر
 به نیک خوئی چونان بود که پنداری
 فرشته است و چو مردم شده ست در منظر
 به خشم اگر چه گزاینده تر بود از زهر
 به لطف خدمت طبعش کند همیشه شکر
 ایا کسی که همیشه خبر دهی ز ملوک
 بیا ببین به عیان و مگرد گرد خبر

* * *

از مجمع الفصحا - در صفت اسب خود

باد وزان به پویه ازو جسته زینهار دستش ز گوش چرخ برون کرده گوشوار رفتی چو ابر وابر تو دیدی شرار بار کوچك سرو بزرگ تن و کرگدن عذار چون ابر که گذاشت همی تیغ کوهسار کز وی به بیم بود همی وهم رهسپار رسته بجای خار در او غول عمر خوار هر گام او سپرده به شیران جان شکار بنگاه گرگ و مأمن خوك و محل مار از هر چهار سوی برون تاخته سوار کز دور گشت قصر خداوند آشکار 	کوه گران به حمله ازو خواسته امان نعلش ز قعر بحر بر آورده خاك خشك ماند بکوه و کوه تو دیدی جهان نورد آهخته یال و فر به دنبال و شیر چشم چون باد در نوشت همی طرف پهن دشت من بر فراز او و سپردم همی رهی جسته بجای باد در او مرگ مرد کوب هر کھف او نهفته بگرگان تن شکر مأوای غول و مسکن خرس و مکان ببر پتیارگان چیره پی قصد جان من پنهان شدند جمله به یکبارم از نظر
---	---

از مجمع الفصحا

چو کوس عید ز درگاه برکشید صغیر
بر من آمد آن عید نیکوان شبگیر
فکنده مشکین چنبر فراز سیمین ماه
نهفته سنگین سندان بزیر نرم حریر
یکی حسام برآورده آب داده به مشک
یکی کمند فرو هشته تاب خورده به قیر
نهاده بر شکر از لاله حقه یاقوت
شکسته بر سمن از مشک حلقه زنجیر
شکسته مویش گفتی نشسته مشک به خون
شکفته رویش گفتی سرشته لعل به شیر
گهی به باده درآمیخت تنگ های شکر
گهی ز لاله درآویخت توده های عبیر
به شرم گفت چه خواهی به عیدی از لب من
که ایدر از تو ندارم به هیچ روی گزیر
هزار ساغر اگر خواهدت بخیز و بخواه
هزار بوسه اگر بایستد بیا و بگیر
بگیر بوسه شیرین بنوش باده تلخ
بخواه ناله نای و بساز نغمه زیر
بگوی مطرب تا بر زند صغیر به کاخ
که باز فاخته بر زد به شاخ سرو فقیر
چو آسمان برین گشته بوستان لیکن
همی نماید گلبن هزار ماه منیر
طراز جامه خوبان باغ لؤلؤ گشت
ز بسکه لؤلؤ بارد دهان ابر مطیر

کشیده است ز دیای سبز دشت بساط
نهاده است ز یاقوت سرخ کوه سریر
بر آن بساط مگر جشن کرد خواهد شاه
بر آن سریر مگر داد کرد خواهد میر

.....

.....

از مجمع الفصحا

هنر شیر پدید آید هنگام شکار
اینچنین کار کند مرد که پیش آید کار
لشکری را که پی کار بیاراید میر
کار اینگونه طراز آرد و سازد پیکار
اثر هیبت او پیشرو لشکر اوست
لاجرم در دهر اینگونه بماند آثار
دشمن شاه ندانست که با هیبت میر
شاخی آراست نشاید که خلاف آرد بار
کآنچنان میر براندازد آن شاخ ز بیخ
که همی عدلش از رهگذر مردم خار
قصه‌ای سخت بزرگ است و بزرگان جهان
اندرین کار به عجز اندر دارند اقرار
قومی از دولت و دین روی بگردانیدند
عقل را سخت دراین کار همی بود انکار
شاه فرمود و فرستاد و ظفر کرد امیر
خلق دانند و گواه است بدین امر دیار

.....

.....

از مجمع الفصحا

دست نقاش چیره دست بهار	بس عجب نقشا که برد بکار
گاه سیماب کرد از کافور	گاه شنگرف ساخت از زنگار
سبز مسند فکند از دیبا	لعل دیبا کشید بر گلزار
در زمین ساخت کارخانه چین	در هوا کرد طبله عطار
اندر آن است گونه گونه عبیر	و اندر این است نوع نوع نگار
راست خواهی دو جادوی عجبت	باد اردی بهشت و ابر بهار
کآن ندارد پی و پیوید خوش	و آن ندارد غم و بگرید زار
آن زمرد همی کند از سنگ	و آن همی لعل سازد از دینار
دوش باروی دوست شب همه شب	بودم از عمر و بخت برخوردار
گاه بوسیدم آن دو لعل چو قند	گاه بوئیدم آن دو زلف چو قار
صبح برزد سر از دریچه شرق	روز روشن برآمد از شب تار
ماه بنهفت روی در پس خاڪ	مهر بفراخت رایت از کھسار
روز روشن به يك درخشیدن	کرد روشن همه جبال و قفار
طشت زرین مهر ای عجبی	زر و دینار ها که کرد نثار
در زمین ریخت گه سبیکه زر	در هوا گاه سونش دینار
تیره ابری برآمد از سر کوه	جادو آسا و اهرمن کردار
جادوئی هاش بین که از لب و چشم	خنده ها کرد و گریه ها بسیار
گه بر اطراف کوهسار و دمن	بر پراکند گوهر شهوار
گاه در صحن مرغزار و چمن	لؤلؤ نا بسفته کرد ایثار
گه چو دست ملك فرو بارید	گهر و سیم در یمین و یسار
.	

از اشعار متفرقه

وحش زمانه در کنف عدل شهریار
آسوده‌اند از ستم اهل روزگار
زین روی گرد گشته به یکجای تا کنند
در سم اسب شاه سر و جان و تن نثار
ورنه به هیچ عهد به یکجای کس ندید
چندین هزار وحش قطار از پی قطار
گوئی شکارگاه ملك آسمان شده‌ست
از صید پر ثوابت و سیار بیشمار
و آنها که شان ثوابت دانی به گاه سیر
سیارگان برق نهادند و باد سار
من خود به بلخ رفتم و تا گنگ دژ شدم
دیدم هزار شهر و بسی دشت و کوهسار
نشیدم و ندیدم جایی که اندر او
چون موج بحر صید بجنبند زهر کنار
گوئی که آمده‌ست به نخجیرگاه شاه
آهوی مشک نیز هم از تبت و تار
آری چو شاه باشد صیاد پیش او
هر جا که هست صیدی آید به اختیار
زیرا به هر دیار به زنه‌ار جانشان
هر سال می‌رود ز ملك خط زینه‌ار
بهرام‌گور کو که بدینجای بگذرد
تا گردد از شکار گه خویش شرمسار

اینت شکارگاهی بهتر زدشت گنگ
 شاه اندرو به باره سیاوش وش سوار
 در دوش او کمانی چون ابروان دوست
 در دست او کمندی چون زلفکان یار
 هر جا که تند باری می بکند به تیر
 هر جا که زند باری زو شاد و شاد خوار
 گور و گوزن را به تن اندر نهاده داغ
 شیر و پلنگ را به دل اندر زند شرار
 چون از شکار بس کند آید به قصر خویش
 کآنجا بنا نهاده به از بلخ و نو بهار
 بالای پاره کوهی کز دور در نظر
 راهش به چشم خلق نماید مجره وار
 برگرد او مناظر و مقصوره های نفز
 از بهر خواجه گان و بزرگان نامدار
 چون گنبد اثیر و یکی کاخ چار سوی
 چون چرخ آفتاب در او خاص شهریار
 دریای نصر باغی و کاخی دگر که خلق
 آیند سوی او به تماشا زهر دیار
 نیکوتر از کنشت و دلاراتر از ارم
 فرخ تر از بهشت و گرامی تر از بهار
 انواع تند باران آنجا به حبس شاه
 وز طاووس و تذر و خرامان در او هزار
 زینگونه باغ و کاخ بسی کرده شاه و هست
 هر يك به فر و زیب به از چین و قندهار

در هر قدم ز لاله و گل باغ و بوستان
 وز هر طرف ز آب روان جوی و جویبار
 شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک
 فخر تبار و زینت اسلاف تاجدار
 شاهی کجا به فرو جمالش نبوده‌اند
 جمشید نامدار و فریدون کامکار
 تنها می و حوش نه بروی دعا کنند
 کارام و خوش چرند به صحرا و مرغزار
 مرغان دعا کنند بدو نیز صبح و شام
 بر پهلوی و تازی و رومی به شاخسار

نور جان و دل است علم و هنر ای بشر سرنوشت سازی خود هر درختی که بنگری در باغ خلفرا باز تاب اعمال است هر چه آید بدست، مایحتاج بایدت کرد کسب و سعیت دید احتیاط است شرط آرامش گر چه در دست توست سود و زیان از قضا و قدر کسی را نیست در جهان، کائنات بیشترند ذات حق غایب است و حق جویان پند گیر از گذشته ای بو نصر	روشن است آسمان ز شمس و قمر خود بخوان سرنوشت خویش از بر می‌دهد طبق اصل خویش ثمر ز آنچه گفتند ارجنان و سقر احتیاجات گردد افزونتر تا شوی بهره‌ور بر خط بصر سطح گیتیست ز شور و ز شر هان مشو غافل از قضا و قدر از وضع و شریف راه مفر ز آنچه آید تو را به مد نظر به مؤثر برند پی ز اثر عمر پر ارج را مده به حذر
--	---

از مجمع الفصحا

ای تیغ جفا بر سر من آخته صد بار
یکبار بکش چند کنی بیهوده پیکار
باریست گران بر تنم این سر بزن این تیغ
تا بوکه بدست تو سبک گردد ازین بار
کارم بتو افتاده و دانم که نسازی
زیرا که نسازند به ترکان چو فتد کار
آوخ که سخنهاى تو سر تا به سرای دوست
کذب است و فریب است و بدین داری اقرار
شش سال شد امسال که يك بوسه مرا لب
گشت از تو خریدار و نگشتی تو فروختار
ای بوسه فروشنده نگاری که بجز من
هر کس ز لب بوسه خرید است به خروار
من مشتری بوسه و تو مشتری دل
پس ما و ترا با هم نيك است سر و کار
گر دل تو خریداری من دل بفروشم
ور بوسه تو بفروشی من بوسه خریدار

* * *

بخت است یار من که ولیعهد شهریار
از شاعران به شعر مرا کرده اختیار
اینها نویسمی که بماند به حضرتش
در یاد بود بندگی من به یادگار
مملوك شاه بسودم و نك ملك او شدم
ملك پدر رسیده به پسر نيك هموش دار

دردا و حسرتا که به پنجاه و هفت رفت
 عمر عزیز و فضل و هنر گاسد است و خوار
 ورنه یکی کتاب نوشتم به مدح او
 در نظم و نثر پر در و یاقوت آبدار
 تا خود بجای تاج نهادند بر سرش
 از روی عز و فخر ملوک بزرگوار
 آری سزد که تاج سر خسروان شود
 هر نامه کآن کنند بنامش همی نگار
 وین انتخاب هم که بفرمان و حکم اوست
 آنرا بجان خرنند حکیمان روزگار
 هم حرز بازوی ملکان است کاندرا اوست
 نام شه مظفر منصور نامدار

از مجمع الفصحا

ای در آمیخته به مشک و شکر	باده تلخ و لاله احمر
لاله ای اندر و شکفته بهار	باده ای اندر و نهفته گهر
لب نوشینت پرده شکر است	زلف مشکینت سایه بان قمر
شکرت را به زیر لاله مقام	قمرت را فراز سرو مقر
از رخ و زلف تو فراوان گشت	عنبر و ارغوان به شهر اندر
عنبری تاب خورده چون سنبلی	ارغوانی بگونه آذر
هیچ افتد که بوسه ای زان لب	بفروشی مرا به جای شکر
بوسه بفروش و دل بخر که ترا	دل به کار است اندرین کشور
کآنکه بی دل بود ندارد قدر	در بر شهریار شیر شکر
بوالمظفر محمد آنکه خدای	باز بسته است عزم او به ظفر
تن او را خرد به جای روان	تیغ او را ظفر به جای گهر

چرخ از امر او نیبجد سر	مهر بی‌رأی او نگیرد نور
بحرها پیش طبع او چو شمر	چرخ‌ها پیش قدر او چو زمین
ز آسمان هر چه نفع باشد وضر	آسمان است بی‌خلاف و بود

از مجمع‌الفصحا

آمد چنانکه لاله به هنگام نو بهار	بدرود را بگاه وداع من آن نگار
پوشید ماه در شکن زلف مشکبار	باشید مشک بر ورق سیم ماه رنگ
در روی برکشیده نگار از پی نگار	از موی برشکسته شکنج از پی شکنج
بی‌آب کرده صفحه رخسار آبدار	بی‌تاب کرده حلقه گیسوی تاب خورد
رو در نقاب کرد و بهمن کرد کارزار	بر عزم کارزار مرا دید کرده روی
گفت ای همه مراد تو از کوه واز قفار	گفت ای همه نشاط تو از تیغ واز تبر
تا چند کرد خواهی همواره کارزار	تا چند بود خواهی پیوسته جنگ جوی
يك هفته سوی رزمی و يك هفته سوی کار	يكروز در نبردی و يكروز در ستیز
گه با پلنگ کوه در آبی به گیرودار	گه بانهنگ بحر در افقی به رستخیز
بیری مگر که جوئی همواره مرغزار	ابری مگر که پوئی پیوسته بحر و بر
تا آلت نبرد بیابی زمن هزار	ور رفت خواهی ایدر با خود مرا بیر
وز غمزه و مژه دهمت تیر و ذوالفقار	از ابروان کمان کنم از زلفکان کمند
وز دل خروش و ناله برآورد ابروار	این گفت ودر کنار من آمد چو زادسرو
از هر کنار گشت روان جوی و جویبار	بگریستم هر دو بهم تا ز آب چشم
با آب دیده پاک بشستم همی غبار	او موی کند و مویه کنان من ز روی او
.....	

پیام داد به من دوش دوست وقت سحر
که کرد موکب میر عجم بسیج سفر
تو با سپاه به نزدیک شاهخواهی رفت
و یا بمانی با ما هروی خویش ایدر
جواب دادم کایدر نمانم و بروم
ولی نه برائرم میر و از پی لشکر
سپاه شاه به توس و عراق دارد روی
مراسم رای که روی آورم به ملک دگر
چرا به جائی کآنجا همای و بوم یکیست
برفت باید و پیوسته خورد خون جگر

از کتاب گنج گهر

پیام داد به من بنده ز آسمان تقدیر
که هیچکس نکند کار جز خدای قدیر
اگر به دانش و تدبیر مرد بودی کار
بسا فقیر خردمند خواجه گشت و امیر
جز آنچه یزدان خواهد کسی نیارد کرد
اگر شوند به هم انس و جن معین و ظهیر

اگر بدین تو به شکمی یکی بیا و بیار
 کتاب درج در پیش و زان قیاس بگیر
 بدین کتاب که کردی ترا امید این بود
 کت از شه آید اقبال و حشمت و توقیر
 به دست بهره کنون چیست جز دریغ و فسوس
 ذخیره نیز چه داری جز از غم و تشویر
 سپس به داده حق شادباش و از ره شکر
 دعای دولت شه کن به شام و در شبگیر
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که ایزدستش در کارها ظهیر و نصیر
 چو اوست سایه یزدان ازو امید مبر
 که بس کسا که غنی شد ز شاه و بود فقیر
 توانگری و بزرگی و عز و نعمت و جاه
 به زیر پنجه او کرده آسمان تقدیر
 تو نیز دولت و اقبال و جاه یابی و عز
 اگر دو لفظ کند کلک راد او تحریر
 یکی که بنده خاص من است شیبانی
 اگر چه باید آزاد کرد بنده پیر
 دگر نویسد مرسوم بندگیش دهد
 دو بانصد او را زیرا که شاعر است و دبیر
 خدای چشم بد از روی او بگرداند
 که زو نکوتر شاهی ندیده تاج و سریر

در نصایح منظومه

ای کآمده برهنه و خواهی برهنه رفت
 گر جامه هات کهنه شود هیچ غم مدار
 کآنان که جامه های نو ایدون بیرکنند
 زودا کشان برهنه کند دست روزگار

هم در شمار فردا بینی برهنه‌اند
 اینان که جامه دارند امروز بی‌شمار
 این زرد و سرخ و سبز و سپید و سیاه و بور
 اندر بر تو تا لب گورند پایدار
 پوشیده مرده‌شو کند ارکنده‌ایت هست
 آن وارث برد که بسی برده انتظار
 هر جامه کان غرور فزاید به تن می‌پوش
 گر خود قبای باشد اگر کفش اگر ازار
 رو جامه‌ای بدوز و بپوشان به جان و دل
 کش آستر رضا بود و ابره افتقار
 کان از بر تو کس نتواند که بر کند
 هم در شمارگاه بود مگر ترا شعار
 آن کز فنا و فقر بپوشید جامه‌ای
 او را گدا مخوان که بود شاه و شهریار
 وین جامه‌ای که بر تن شیبانی است هست
 او را ز فقر و مسکنت و عجز بود و تار

از اشعار متفرقه

عطای شاه اگر اندک است اگر بسیار
 گهر بود که کف اوست ابر گوهر بار
 به هر کجا که گهر کم بود عزیزتر است
 که هر چه بیش بود خوار گرددش مقدار
 مگو فلان و فلان و فلان که از تو کمند
 ز جود شاه گرفتند سیم و زر بسیار
 که گر به قدر هنر من ز شاه گیرم زر
 فزون ز ملیان باید همی و از ملیار
 مرا بزرگی و عزت به سیم و زر نبود
 که سیم و زر بر من خوارتر بود از خار

به زر ننازد آن کس که نازد او به هنر
 به زر نبالد آن کس که بالد او به تبار
 به زر و سیم به گیتی فریفته نشود
 کسی که نقش وجودش بود درست عیار
 بسا کسا که به سیم و زرش فریفت جهان
 که هیچ ازونه به جا نام ماند و نی آثار
 بزرگتر کسی از مردمان محمد بود
 بین چگونه گرفت او زر و سیم فرار
 شنیده ام که شبی از بقیه کرشم
 به جای مانده بد اندر به حجره شش دینار
 همی نرفتند از اندیشه خواب و شب همه شب
 به نزد عایشه بود او نشسته و بیدار
 همی بجستی و بیرون شدی و شب دیدی
 که کی سپیده نماید ز آسمان دیدار
 چه گفت عایشه گفت از چهره روی شب همه شب
 همی نخسبی و هستی چنین ستاره شمار
 جواب داد که دینارهای مانده به جای
 دلم به رنج همی دارد و تنم بیمار
 که گر بمیرم و فردا کسی ببیند این
 که من نکرده ام آنها به مردمان ایثار
 گمان برند که این زر مرا فریفته بود
 نشسته بردلم از گرد مهر او زنگار
 برادران من از پیش خوش همی رفتند
 که هیچ در دلشان مهر زر نداشت قرار
 چو خوی احمد این بود بنده شیبانی
 کند متابعت خوی احمد مختار

از اشعار متفرقه

پیام می به گل آورد دوش باد بهار
که من بر آمدم از خم تو سرز شاخ بر آ
ر شاخ زود سوی باغ و کاخ روی بنه
چنان که من ز خم آیم به مجلس و بازار
من آیمی که جهان را کنم چو دار سرور
تو هم بر آی و به عارض بهشت کن گلزار
شکوفه های بشارت ز شاخ ملک دمید
تو هم شکفته شو و پرده بر کش از رخسار
مرا شبانه به خم مژده ها فرستادند
بتان ماهرخ و دلبران مشک عذار(؟)
که ما ز خانه به باغ آمدیم باده پرست
تو چند مانی در خم به خانه خمار
بیا و گوی که تا نیز گل فراز آید
به پرده چند کشد انتظار عید و بهار
بهار و عید چه زین به که بلبان خوانند
شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
بدین بشارت مطرب نوای نغمه بزن
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
که خواجه را ملک آورد و بر بساط نشاند
چو بازگشت به فیروزی از نشاط شکار
به مهر با او پیوند سخت کرد و نشست
ز پای فتنه و شد سست دست هر غدار
ازین سپس همه کار زمانه راست شود
که خواجه آمد و ماندند کجروان از کار
کنون مرا و ترا می برند دست به دست
مرا ز بهر نشاط و ترا ز بهر نثار

از اشعار متفرقه

خزان خیره برآورد لشکری جرار
بغارتید همه دست‌بافهای بهار
طلایه سپهش ابر تیره بود و نبود
بر آن طلایه مگر باد تندبر سردار
طلایه سپه او چو کوفت کوس نبرد
طلایه‌وار در آمد به عرصه پیکار
ز چپ و راست همی‌تاخت تا ز بهر خزان
بهاریان را بفکند و کرد پای‌سپار
برید زاف بنفشه درید معجر گل
شکست ساغر لاله گسست پرده سار
طلایه‌دار سپه چون چنین کند گه رزم
چه کرد خواهد گر آیدی سپهسالار
کنون که بوی بهاران هنوز هست به جای
بیا و باده بیار ای بروی رشک بهار
بیار باده که فردا ز هول باد خزان
نماند خواهد هیچ از بهاریان آثار
نه ارغوان را ماند مقام در بستان
نه لاله یارد کردن درنگ در کهسار
تهی نشیند از گوشوار گوش سمن
جدا بماند از دستبند دست بهار
هزارستان از داستان بیند لب
زبان چو سنگ شود در دهان سنگین‌سار
از این سپس همه باید سرود نغمه زیر
که عندلیب نسازد خروش و ناله زار
ز سرو در عجم کو چرا درین آشوب
دژم نگردد و نبود بتن نژند و نزار

مگر که سرو چو من روز و شب کمر بسته است
ز بهر خدمت درگاه سیدالاحرار

از اشعار متفرقه

نگاری کش بود گوهر به زیر پرنیان اندر
بهاری کش دهد سنبل بگرد ارغوان اندر
لب شیرین او شکر فشاند چون سخن گوید
اگر چند او شکر پنهان ندارد دردهان اندر
چنان چون مشک بارد گر گشاید بند گیسویش
وگر چند او ندارد مشک در گیسو نهان اندر
سخنهایت همه یکسر چو یاقوت و شکر گردد
اگر تمام لبش روزی بیاری بر زبان اندر
گر او را ارغوان بینی بدو در لعل ناسفته
مرا لعل روان بینی ببرگ زعفران اندر
همیشه مردم چشمم بزیر بهرمان باشد
ازان آهن که او دارد بزیر بهرمان اندر
نخواهد گر روان من همیشه خسته و غمگین
غمش پس چون در آمیزد همیشه باروان اندر
یکی بر دل نشان نبود مرا از وصل او هرگز
بجان دارم ز داغ هجر او سیصد نشان اندر
همیشه من چو بلبل بر گل از عشقش بوم نالان
بخاصه چون رود بلبل به باغ و گلستان اندر
ز فریاد و فغان نتوان بهجر اندر شد آسوده
چو آید در چمن قمری بفریاد و فغان اندر
دو دیده آبدان گردد بیاد زلف مشکینش
چو نیلوفر برون آید بگرد آبدان اندر
بجان از انده عشقش همیشه کاروان دارم
دلم همچون جرس نالان میان کاروان اندر

همی نالم من از زاری تو گویی ابر آذاری
همی نالد شب تاری بطرف بوستان اندر

از اشعار متفرقه

گر کسی بود میر ما زین پیش	گردش از چاکران بسی مردار
وین زمان راست همچو مرداری است	گرد او کمرکسان آدم خوار
لاجرم کار ملک و دولت او	رو به پستی نهد همی هموار
فرخ آنکو بروزگار چنین	بکنساری شد از میانه کار
همچو بونصر کز جهان فراخ	بچنین جای تنگ جسته قرار
کنج عزلت گزید و راحت روح	کنج دولت نجست و زحمت مار

از اشعار متفرقه

از بهر بار و سایه درختان بشمار
در باغ ملک شاه نشانید روزگار
چون خوش گشن شدند و تنومند و بارور
بر غیر آرزو شد از آن جمله آشکار
بر جای برگ و سایه همه نخوتند و کبر
بر جای بار و میوه همه نشترند و خار
بیچاره مردمان که درین باغ میدوند
هر سو به طمع سایه و بر بوی برگ و بار
بیچاره تر کسی که درین باغ نیستش
در دست غیر فضل و هنر هدیه و نثار
سرو و چنار اگرچه ندارند میوه
لیکن به شاخ و سایه بمرغان دهند جار
در شاخ سرو جای تذرو است و فاخته
در سایه چنار چمد طاوس و هزار
وینان نه سایه دار و نه بار آورند و هست
از پای تا برشان صدگونه عیب و عار

بونصر چار فصل بدین باغ می‌چمید
 بر بوی بار و سایه بهر گوشه و کنار
 نه دید مرزوبی که توان تکیه زد بدو
 نه جست شاخه‌ای که دهد سایه و ثمار
 حیران و سرفکنده همی رفت و قمری
 او را برمرز بانگ زد از شاخه چنار
 کاینک درختزاری کایزد ز پیش گفت
 با انبیای خویش به قطع درختزار
 و شاه ما به چشم خرد نیک بنگرد
 یک شاخ از این درختان ناید ورا به کار
 از بیخ برکنند همه را پاک و برنهد
 بر جایشان درخت ثمربخش سایه‌دار
 در باغ ملک شاه بود باغبان و باغ
 از باغبان جمال همی گیرد و نگار
 زیرا که هر درخت که بی‌اصل و بی‌بر است
 کی باغبان گذارد در باغ برقرار
 در روزگار بهتر از این پند و حکمتی
 نگذاشته است هیچ حکیمی به یادگار
 هر باغبان که بشنود این پند باغ او
 از باغ عدن بگذرد از رنگ و بوی و بار
 و نه ز شوک و خار شود باغ او چنان
 کو را چو ابر باید بگریست زارزار

از نصایح منظومه

پای در دامن قناعت کش	تاج آزادگی بنه بر سر
تخم حرص و طمع مکار که نیست	بر او جز بلا و محنت و شر
بندگی کن که بندگی خدای	بر شهانت همی کند سرور
کآنکه طاعت شعار خویش کند	درد و گیتی رسد به نعمت و فر

مصطفی خواه و مرتضی جو باش
وز علی تا به مهدی اینان را
فاطمی دوست شو که فاطمه را
منبر آن محمد است و علی
هر که بر شد بر او نه از ره حق
ای نهان در حجاب غیب بر آی
کاینه بساک کیش جد و بدرت
راه هفتاد و اند و بیش نماند

جان بنه در ره شبیر و شبیر
نور حق دان و مظهر داور
مصطفی خواند پاره‌ای ز جگر
و آل او را سزاست این منبر
حق از او برکشده می کیفر
تازه کن دین احمد و حیدر
گشته در گرد شرک و کین مضمهر
جز ز اولاد مصطفی رهبر

از زبدة الآثار

بسی بمانده است از خسروان به جای آثار
بسی کنند ز شاهان حدیث بزم و شکار
بسی خبرها خوانند در کتاب و سیر
بسی اثرها گویند در جبال و قفار
دروغ و راست بیامیخته است درهم و من
گرفتم آنکه همه راست باشد آن اخبار
همان اثرها حق است و کرده اند ملوک
همان هنرها هنگام عیش و در گه کار
کدام اثر به اثرهای شاه ما ماند
که مانده است بهر شهر و کوه و دشت و دیار
اگر به لشکر او بنگری چنان دانی
که شیرهای دمانند در گه پیکار
و گر به بزم و شکارش گذر کنی بینی
که به ز خسرو بهرام گور سازد کار
و گر کسی به اثر در جهان فزاید قدر
ز آفتاب فزون است شاه را مقدار
هزار گونه اثر در جهان به جاست ز شاه
سوی ساختن قصر و کندن انهار

یکی از آنها هست این بزرگوار اثر
 که کرد هموار این راه زشت ناهموار
 رهی چگونه رهی سخت و صعب و هول مهیب
 که مور ازو نتوانست برگذشت و نه مار
 فرازهاش به خورشید برفشاندی سنگ
 نشیبهاش ز ماهی فروکشیدی خار
 و گسر ز قلّه او سنگی اوفتاد بزیر
 به قرنهای نرسیدی به جایگاه قرار
 عقاب و باز در او بیم کردی از پرواز
 پلنگ ورننگ در او یاوه ساختی هنجار
 اگر چه مسکن دیو و مقام غولان بود
 نه غولرستی از آن و نه دیو مردمخوار
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که یار اوست بهر کار نصرت دادار
 یکی مهندس دانا گسیل کرد و نمود
 ز روی هندسه این راهرا سپاه گذار
 رهی که مور اگر پر گاه داشت به لب
 دو سوی پرکفش سوده گشتی از دو کنار
 کنون نشان سم مرکبان در او دارد
 چو کهکشان سپهرش به دیده نظر
 چوموی خوبان باریک بود و پر خم و چین
 چو سینه های بتان گشت صافی و هموار
 ستاره زو نتوانست برگذشت و کنون
 مهان چمنده در او چون ستاره سیار
 مثل زدندش از پیچ و خم به مار شکنج
 کنون ز پهلوی مار است صافتر صدبار
 بصر ز خوبیش ایدون همی شود خیره
 رهی که خیره شد از کژی و بدیش ابصار

ملك چو زر گرامی از و نكرد درینغ
 ز راه هندسه كرد او تمام فضل اظهار
 به رودهایش پل بست و سنگهایش را
 برید و بشكست از پتك آهن و منشار
 بفر شاه در این كوهسار راهی كرد
 چنانكه موسی عمران به بحر وقت گذار
 بفر شاه چنین كار می كند مردم
 ز فر شاه چنین كارها شكفت مدار
 نه بس بود به همین ره كه شاه ما كرده است
 بدشت و كوه از این گونه راهها بسیار
 رهی كه باره تازی نمی چمید درو
 كنون درو شتر و پیل میرود به قطار
 ملك سپارد این راه را به دولت و عز
 گهی به تخت روان و گهی براسب سوار
 ز فر رویش با آنكه مهر در اسد است
 زمانه هست نكوتر ز نوبهار بهار
 شقایق و گل صد رنگ و لاله سوری
 شكفته اند ز هر سو چو چهره و لب یار
 یکی گریوه در آن راه هست و بر سر او
 یکی زمین فراخ است پر گل و گلزار
 ز سوی مغرب زی طالقان كشد راهش
 ز سوی مشرق زی مرغزار و چشمه لار
 هزار بیشه به هر فرسخی فزون و در آن
 ز طیر و وحش چمان هر طرف هزار هزار
 ملك به تیر بهر بیشه صیدها كرده است
 ز شیر و ببر و گوزن و پلنگ مردابار
 هم از جنوب رود آب او بساحت ری
 هم از شمال رود رودها به دریابار

چنین اثر که ز شاهان پیش کرد و سپس
 هم اینچنین نکند کس ز خسروان کبار
 کجاست آنکه همی گفت در مدیح ملوک
 «چنین کنند بزرگان چو کسرد باید کار»
 که تا بیاید و بیند که شهریار زمین
 به کوه و دشت چنین کارها کند هموار
 کجا نکرده بد این کارها یکی محمود
 اگرچه بود به هرکار یارش ایزدبار
 اثر برای کند شاه و او به پیل و به تیغ
 به پیل و تیغ نشاید چو رای کرد آثار
 و گر به هند کشید اوسپاه و رای شکست
 ملک برای بروم واروب برفت دوبار
 همه ملوک بدو دست بندگی دادند
 کنون ملک به ملوک است سید و سالار
 همیشه نیز چنین بساد تا جهان باشد
 فلک متابع و شاهان مطیع و گیتی یار
 هم آنچه کرد به هنگام پادشاهی خویش
 ز بزم و رزم و نشاط و شکار و حشمت و بار
 به شعر نیک بماند ز بنده شیبانی
 بجای تا که بجای است در جهان آثار

اندك اندك لاله می خندد همی در کوهسار
 نرم نرمك ابر می گرید همی در جویبار
 گریه این غنچه را خندان کند در بسوستان
 خنده آن مرغ را گریان کند در شاخسار
 مطربان باغ گویی رود و چنگ آورده اند
 از برای شادی دلها همی در رودبار
 ابر پنداری پیام زلف یار آرد که کرد
 آستین شاخ و جیب خاك پرمشك تار

گل که از یاقوت و لعلش عارض است اورا که داد
 جامه کش از زمرد بود و از پیروزه تار
 هر کجا روی آوری کبکی خرامان در چمن
 هر کجا ره بسپری رنگی چمان در مرغزار
 کوه این وادی به سبزی بهتر از دریای سبز
 خاک این صحرا به فر نیکوتر از زر عیار
 سلسبیل خلد بود آن رود نی چالوس رود
 بوستان جنت است اینجا نی دشت کلار
 در بهار این خرمی هرگز درین صحرا نبود
 در مه تیر این پدید آمد به فر شهریار
 خسرو صاحبقران شه ناصرالدین آنکه چرخ
 بر سر چترش همی اقبال و فر سازد نثار
 آن شهنشاهی که ایزد جز بدو کس را نداد
 حشمت افراسیاب و شوکت اسفندیار
 ماه را ماند چو با جام است در ایوان بزم
 شیر را ماند چو با تیغ است در میدان کار
 طلعتش چشم مرا از روشنی بخشد ضیا
 خلعتش دوش مرا از مفخرت پوشد شعار
 طلعتی کز پرتو او خیره ماند آفتاب
 خلعتی کز خوبی او حیرت افزاید بهار
 طلعتی کش اصل از نور است و فرغ از نیکوئی
 خلعتی کش تار از عزاست و بود از افتخار
 این دو نعمت را که یارد کرد در یکروز شکر
 شکر هر یک نعمتی را سال می باید هزار
 بنده شیبانی سی و شش سال اگر از حضرتش
 دور ماند از شومی بخت و جفای روزگار
 شکر کاخر عاقبت محمود گشت از خدمتش
 بر مراد دل جهان شد یار و بختش سازگار

هر خزانی را بهاری از پی آرد آسمان
 هر شبی را روزی از پس آفریند کردگار
 زان همی گویند دانایان نمی بساید شدن
 نسا امید از رحمت یزدان و فضل شهریار
 شه امید من بر آورد و بر آرد ایزدش
 هر امیدی را که کرده است او بشاهی اختیار
 دولتش هر روز افزون تر ز دیگر روز او
 بر مراد دل همیشه کامران و کامگار
 زین اثرها کانسدرین ره بر نهاده رای او
 بر نهد در هر ره و کوهی بهر شهر و دیار
 تا بر آسایند خلق از زحمت آمد شدن
 به کج و پیچ و فراز و شیب و دشت و کوهسار
 و رکج و پیچی هم اندر کار ملک و دین اوست
 صاف و هموارش کند از فضل خود پروردگار

* * *

رود ملک بسوی طالقان ز دشت کلار تذرو میکنند از رفتنش خروش بدشت پلنگت نیز بنالد همی ز رفتن او چو کبک و بدبد [ه] گویان که پروبال کنند اگر چه شاه و سپاهش ازین دود مرغ فره گوزن نیز سروی و سرین بخاک کشد اگر چه شاه به تیر و کمان و تیغ و کمند برود آب هم از درد و رنج رفتن شاه به شاخساران مرغان هم از فراق ملک اگر چه شیر ز شمشیر شاه بود به بیم به هر دهی که روی روستائیان بینی که شاه سایه زما بر گرفت و ما را ماند	جهان به کام و زمانه مطیع و ایزدیار اگر چه کرد ازین مرغ صد هزار شکار اگر چه جای براو تنگ کرد در کهسار که شاه زود برون رفت از این جبال و قفار بدشت و کوه فکندند صیدها بسیار ز درد رفتن این خسرو خجسته شعار گوزنهای فراوان شکار کرد و فگار همی بنالد و از دست داده است قرار کنند ببال و پر و می کنند ناله زار هم او به بیشه ازین رفتن شه است نزار به سر زنند و غمین اند و خسته و افگار ز درد رفتن خود زار و رنجه و بیمار
---	---

درختها هم اگر بنگری زانده و غم
 هم ابر نیز بگریند که زود رفت ملک
 بیاد بین که همی خاک می کند بر سر
 که مشک و عنبر و عود و عبیر و غالیة
 که بر سر ملک و جتر او برافشانم
 بمانم ایدر یا از پی ملک ببرم
 و ز آن طرف خبر شه بطالقان رفته است
 ز کوه او همه فیروزه بر دمیده و لعل
 به زلف حور همه راههای خود رفته است
 بهشت گشته هواش وارم شده است فضاش
 چکاوک از بر سنگ ایستاده و خواند
 خروش و قهقهه کبک از نشاط و سرود
 درختها همه چون بخت بندگان ملک
 به مرغزارش شیر از نشاط دست زند
 پلنگ پنجه بر آورده و دعا گوید
 ز آب نعره شادی رود به رود و زمرغ
 چوروی دوست دمیده است لاله از بر کوه
 بسان آینه بهر گذار لشکر شاه
 ز باغ جنت هر زینتی که داشته حور
 که شاه ما چو بر آنجا رسد بر آساید
 ز روزگار مه آبادیان بگیر و بیا
 که هر کجا که رود سنگ و خاک [و] دام و ددش
 هم از فراقش نالان هم از وصالش شاد
 شهی چنین که جماد و نبات و حیوانش
 اگر پیاده رود جان بر او برافشانند
 چرا خدای نباشد همیشه یاور او
 بدین نکوسیری نیست در جهان شاهی
 جمال فرخ او بین که آفتاب سپهر

ببر گهاشان بنشسته است گرد و غبار
 نکرده من به سرش هر چه بحر داشت نثار
 ازین غم و دود از درد بر یمین و یسار
 که کرده بودمی اینجا بدشت و کوه انبار
 به هر کجا که شود بهر صید راه سپار
 بطالقان و فشانم بران زمین و دیار
 که خسرو ملکان سوی تست راه گذار
 ز خاک او همه یاقوت رسته و گلنار
 چوروی غلمان داده بخاک رنگ و نگار
 به بوی کرده در و دشت تبت و تاتار
 چکامه های دل انگیز زبده الآثار
 نمی هلد که در آید به گوش نغمه سار
 به سبزیند چو دریای سبز در دیدار
 گوزن و رنگ بگرد اندرش قطار قطار
 به تیغ کوه بر این خسرو نهنگ اوبار
 چو رود نغمه بر آید به شاخ در تنخار
 چو زلف یار هوا گشته است غالیه بار
 زمین و کوه همه صاف گشته و هموار
 به طالقانش فرستاده ایسزد دادار
 بله و شادی و عیش و نشاط و بوس و کنار
 کدام شاه چنین بود یارش ایزد بار
 کنند هر چه نکویی بود بر او ایثار
 چنانکه گوئی او شاء نیست باشد یار
 دعا کنند به بزم و به رزم و بار و شکار
 هم این چنین بسم اسبش ار گذشت سوار
 اگر رود به شکار و اگر شود سوی کار
 اگر بگردی روم و اروپ و هند و بار
 همی نتابد با آن فره بصفه بار

نه ماه [و] زهره و نه مشتری بخانه او
 سرای پرده به هرجا بهشت از فرش
 بتخت زرین بر جم چنین نداشت نشست
 - میان پنجه و شست است سال شاه و بچهر
 فراخ بنیه و بازو سطر و دست بلند
 شکر بریزد از آن لب چو می سخن گوید
 نشان رایت او شیر اگر شد و خورشید
 بظالقان دهد ایزدش کام دل از عیش
 بدان فروغ نمایند چهره و رخسار
 به از بهشت نماید به دیده نظر
 نه داشت خسرو شیرین تر از ملک گفتار
 ز ماه چارده نیکوتر است سیصد بار
 کشیده قامت و خورشید فرو شیر و فار
 شه شکر سخن است او و شیر شاه شکار
 سزد که هست ز خورشید و شیرش اصل و تبار
 چنانکه داد همی کام او بدشت کلار

انتخاب از دو قصیده مشهور که در کتیبه صحن مبارکه حضرت
 مصعومه قم علیها السلام ثبت است

چو مرد پرهیز افتاد و بخت بودش یار
 چنین بماند ازو در جهان بجای آثار
 کجا به درگاه او برنهد فرشته جبین
 کجا به سایه او آسمان بررد زنهار
 به روزگار نگردد عزیز هر که نکرد
 به دست خویش همی خوار درهم و دینار
 کسی که درهم و دینار خوار مایه گرفت
 ازو به جای بماند چنین اثر بسیار
 ز زرسرخ خردمند نام جوید و بس
 که نام عز نبرد هر که زر نسازد خوار
 کسی که زو به جهان این چنین اثر ماند
 اگر نماند او را تو جباودان بشمار
 نماند کسری و تو (؟) زان بلندایوانش
 نمی هلد که کس او را گمان برد مردار
 ضیاع و مال و زروسیم و گنج اگر چه نکوست
 چو سودشان نه بعقیبری به هیچ مدار
 هم این چنین به تن خویش بر به دولت و عز
 کسی که نام نماند همی نهد آزار

به روزگار به آثار خفتگان نگردد
 کسی که هست دلش صاف و دیده اش بیدار
 ببیند از چه بجا مانده است نام نکو
 ز گرد کردن یا بخش کردن و ایثار
 سپس که دید و بدانست هم بدست خرد
 همی به آمد هر کار را زند پرگار
 نخست بردل اشکستگان نهد مرهم
 سپس بکوشد و گلزارها کند گلزار
 بدین دوکار پسندیده پاکیزدانش
 همی بهر دو جهان دور دارد از ادبار
 درین جهان نگذارد دلش به محنت ورنج
 در آن جهانش هم آسان کند بسی دشوار
 ولی اگر نبود فر ایزدی با مرد
 همی زند بدر گنج خویش بر مسمار
 نه در دلی نهد از مکرمت بجا اثری
 نه در گلی نهد آثاری او به نقش و نگار
 اثر به دهر بسی مانده اند لیک نماند
 چنین اثر که در او عقل گم کند هنجار
 کدام اثر که بهر خشت او نبشته قضا
 که هر لبی که ترا سود رست از غم نار
 کدام اثر که همه روز جبرئیل امین
 به پر خویش برد گردش از در و دیوار
 کدام اثر که بهر سرکه سجده برد درو
 همی درود فرستد محمد مختار
 کدام اثر که بهر تشنه ای که خفت در آن
 بدست خویش دهد آب حیدر کرار
 کدام اثر که غباری که زو بلند شود
 به دیده برکشد از فخر گنبد دوار

کدام اثر که زمانه ضمان شده است او را
 که او بماند اگر خود نماند لیل و نهار
 چنین اثر که نهد جز کسی که حشمت او
 بدین و دولت ازینگونه کرده است هزار
 بدین بنا و بدین کارهای فرخ اوست
 که برگزیده شه او را ازین همه اختیار
 خدایسگان ملوک زمانه ناصر دین
 که دین به دولتش از فر و نصر کرده شعار
 به روزگار همایون و عهد فرخ او
 زمین ز چرخ برافزود رتبت و مقدار
 چنانکه هر شب و هر روز ز آسمان بلند
 بخاک تهنیت است از ثوابت و سیار
 بویژه تا که بدین خاک ازین بزرگ وزیر
 چنین بنائی بر پا شد آسمان کردار
 بنا نگوئی يك لخت از بهشت برین
 فروکشیده و اندر میانش داده قرار
 رواقهاش چو افلاك بی فساد و خلل
 عمادهاش چو البرز محکم و ستوار
 نه جنت است و چو جنت مقام رحمت حق
 نه کعبه است و چو کعبه است قبله ابرار
 به پاك تربت دخت رسول کرده است این
 علی بن ابراهیم فخر آل و تبار
 ستوده که به دربار هیچ شاه نبود
 چنین وزیر نکوسیرت و نکودیدار
 به بخت و سال جوان و برای ودانش پیر
 ز اسب چهل پیاده برخش عقل سوار
 ولی شناس و ولی پرور و ولایت دوست
 علی جمال و علی خصلت و علی رفتار

بسوی او نظر مردمان پاک‌نظر
 پناه سالک و درویش و ملجأ زوار
 خداشناس و خدا جامه‌ایش کرده ببر
 کش از محبت بود است و از توکل تار
 نه هیچ کبر فزاید به کبریائی خویش
 نه غره میکند او را زمانه غدار
 به فقر شاد و فقیران بدو کنند دعا
 به داد کوشد و یارش مهمن دادار
 به عاشقان به محبت به عاقلان به صفا
 ز عشق کرده شعار و ز عقل کرده دثار
 توسلش به علی و به آل اوست از آن
 به عقل و عشق همی در زمانه راند کار
 یکی نظر بسوی خلق دارد از ره عقل
 یکی ز عشق سوی پاک‌حضرت جبار
 ازین نظر بستاند از آن نظر بدهد
 خدایش ازین دو نظر کرده عبرت نظار
 عزیز کرد خدا نام او بهر دو جهان
 که خوار کرد بدین کار خیر زر عیار
 کسی که او به صفات خدای متصف است
 براسب جهل و خطا هیچ‌گه نبندد بار
 همان کند که پسندیده خدای بود
 اگر چه خلق زمانه بسر او کنند انکار
 ملک که سایه یزدان و هست دربارش
 به ملک سایه دربار پاک ایزدبار
 بدین وزیر مقدس بسی اثرها ماند
 بروزگار و بسر او قدسیان کنند نثار
 اگر به مملکت ایدون امین سلطان است
 امین یزدان است او به حکمت و اسرار

از آن شه از پدرش عز و جاه او افزود
که دید فخر پدر گشت او به علم و وقار
پدر درخت بدو این وزیر بار درخت
پدر صدف بدو این خواجه لؤلؤ شهوار
هر آینه ز صدف خوبتر بسود لؤلؤ
چنانکه خوبترند از درختها اثمار
بسی و هفت رسیده است پادشاهی شاه
بسی وزیران دیده است و خواجگان کبار
ز کار ملک بر او هیچ چیز پنهان نیست
نه از ولایت و لشکر نه از جبال و قفار
ز روی تجربه و رای پادشاهی خویش
گزید و پیش کشیدش ازین همه احرار
بدوسپرد دل پاک خویش و هست سزا
که بر مراد دل پاک اوست راهسپار
یکی نگاه کن این کار فرخجسته او
که کس چنین نه به چین کرده و نه در فرخار
یکی بنای مبارک درین زمانه بهشت
کجا بهشت بود مزد او بروز شمار
هزار و سیصد و یک چون گذشت از هجرت
به آخر آمد این قصر و این بلند حصار
امیدم آنکه زیزدان به مکرمت نظری است
بر آنکه گفت و بر آنکو نویسد این اشعار
ایا کسی که بدین کاخ بگذری روزی
یکی به رحمت ازین رفتگان بیاد بیار

از کتاب زبدة الآثار

هر که کند او به علم و عقل همی کار
هست بهر کار یارش ایزد دادار

کار که از روی علم و عقل نباشد
 گرچه عزیز است مرد می‌شود او خوار
 مرد که او هیچ علم و عقل ندارد
 هیچ ندارد به نزد مردم مقدار
 خلق بسی می‌کنند دعوی دانش
 لیک درین کار قول باید و کردار
 عقل کند مرد را امین در شاه
 علم دهد مرد را وزارت دربار
 راست بدانسان که کرد خواجه ما را
 بر در شاه زمانه سید و سالار
 عقل چراغ است و علم رهبر و لابد
 این دو برنشش فراز گنبددوار
 سر ملک را امین و سر خدا را
 سینه او مخزنی است پر در شهوار
 در سر کلکش دو سر نهاده خداوند
 یکسر او منبر است و یکسر او دار
 روح به بازارگانی آمد و خرد
 خوی خوش او به شهر و کوچه و بازار
 در اول بار ملاقات خواجه کافی علی بن ابراهیم امین السلطان که لقب
 صاحبجمعی داشت می‌فرماید

من بدرگاه رفتم و دیدم	همه میران ملک را یکسر
سه تن از آن میان پسندیدم	که چهارم نبودشان بائر
یک بهفتاد و یک به پنجه و پنج	وان سه دیگر زیست داده خبر
اولین بسار بسته و دومین	نیز در فکر برگ و ساز سفر
سومین گر خدای خواهد زود	کار لشکر بسازد و کشور
این برمز است اگر صریحتر از	اینست باید بیای تخت گذر
علی آبادجوی و آن بستان	که بهشت اندرو بود مضمهر

واندر آن جای دکه‌ای بینی
 بسوی دست‌چپ دو حجره بود
 نیمدستی به حجره دومین
 آن صورها یکی ندارد جان
 جامع عقل و دانش و تدبیر
 شسته بارای پیرو بخت جوان
 ورتو گوئی علی اکبر نیست
 صاحب جمع شاه‌گوئی هست
 شادمان جان آنچنان پدری
 چشم بد دور نیز از آن صدفی
 و آفرین باد بر چنان عرضی
 زینت دولت است وزیور دین
 زینتی رنج‌گاه و شادی بخش
 مخبر از منظرش نکوترو هست
 صدهزار آفرین به ایزد پاک

حوضکی اندرو به از کوثر
 بهم اندر گشوده دارد در
 هشته در زیر چند گونه صور
 جان جانی به نیمدست اندر
 صاحب تیغ و خامه و دفتر
 راست‌گوئی علی است بر منبر
 نبود جز مگر علی‌اصغر
 جامع صدهزار فضل و هنر
 که چنین پرورد همیشه پسر
 که چنین آورد برون گوهر
 که ازو زاید این چنین جوهر
 دین و دولت بدو فراخته سر
 زیوری دلربای و جان‌پرور
 بی نظیر از نکوئی منظر
 بر چنان منظر و چنان مخبر

از لئالی مکنون

فرخنده روزگار کسی کاندین بهار
 دل‌پاک دارد از غم بر رغم روزگار
 با گلر خان بگشت رود خرم و چمان
 با دوستان به دشت رود شاد و شادخوار
 یکدست او به دست بتی آفتاب‌چهر
 دست دگر به دست مهی عنبرین‌عذار
 مسند فکنده بر لب مرز و کنار جوی
 درپیش چنگ و بربط و در چنگ زلف یار
 گاهی سماع سازد بر بانگ عندلیب
 گاهی شراب نوشد در زیر آبخار
 با سروها بر قصد در طرف بوستان
 با کبگها بخندد در تیغ کوهسار

با شاهدان خرامسد و با دلبران چمد
 در صحن گلستان و در اطراف مرغزار
 در شامگاه تخت نهد زیر شاخ گل
 در بامداد رخت برد سوی لاله‌زار
 شادان شود ز خانه سوی دشت و طرف گشت
 مستان رود ز کاخ سوی شاخ و شاخسار
 خندان و بذله‌گوی خرامد به سوی کوه
 پویان و یارجوی رود سوی جویبار
 با قمری و تذرو گرازد به پای سرو
 با ساری و هزار کند مسدح شهریار
 شاه زمانه ناصردین خسرو ملوک
 خورشید کاردیده و جمشید کامگار
 شاهی که بردم همی از خاک درگهش
 عز و توانگری و بزرگی و اقتدار
 منظرش می‌نشان دهد از جنت نعیم
 مخبرش می‌خبر دهد از نافه تزار

وله ایضاً

یار درآمد ز در زلف به رخ مشکبار
 شمع ز مجلس ببر عود به مجمر مدار
 عود بر مشک‌تر بوی نسدارد مسوز
 شمع بر آفتاب نور نسدارد میار
 بارخ رنگین او خار بود گل به چشم
 با لب شیرین او شهد بود زهرمار
 شهد و گل آنرا خوش است کش نبود پیش روی
 روی چو گلزار دوست شهد لب لعل یار
 مطرب امشب به رمز پرده عشاق زد
 کان بت عشاق کش کرد به مجلس گذار

آمد و ساقی نثار کرد بدو جام می
 خیز که تا ما کنیم جان و سر او را نثار
 جام بیک دست و هست چنگ بدست دگر
 گوئی ماهی است مست آمده ناهیدوار
 مست و خرامان رسید روی برافروخته
 غمزه یکایک فریب چشم سراسر خمار
 مجلس ما را بروی ساخت چو کاخ ارم
 محفل ما را بیوی کرد چو باغ بهار
 معجزه و جادویی است کار لب و زلف او
 لب که نگوئیش هست تا نگشاید دهان
 زلف که نتوانش دید بسکه سیاه است و تار
 در لب شیرین اوست شوشترو مصرو هند
 در شکن زلف اوست چین و ختا و تنار
 گهر بنشیند دمی بر سر دامان من
 دامن من می شود باغ گل و لاله زار
 روز قیامت به حور کبر فروشد ز دل
 هر که بگیرد شبی دلبرش اندر کنار
 هست بشیانیش سری در لب نهان
 تا نکشد چند جام می نکند آشکار
 ای خنک آن دم که مست گردد و گوید بگیر
 هر چه تمنات هست زین دولاب شهدبار
 تو ز لب من بگیر بوسه که من از لب
 هیچ نخواهم مگر مدح شه کامگار
 خسرو فرخ سیر ناصر دین آنکه هست
 نصرتش اندر یمین دولتش اندر یسار

و نیز از لئالی مکنون است

سوگند می خورم بلب لعل آن نگار
کز خون دیده لعل کنم عارض و کنار
سوگند خود درست کنم این زمان که غم
کرده است هر دو دیده من ابر لعل باز
زین ابر لعل بار شگفت است اگر که من
در ری چو قم روان نکنم رود لعل بار
ای ماه لعل گون لب در بر قبا ی لعل
جامی ز لعل جوی و می لعلگون بیار
می لعل و جام لعل وقبا لعل واشك لعل
گرری بما شود چو بدخشان عجب مدار
وین چار لعل بین که ندیده است هیچکس
در هیچ کان لعل بخوبی این چهار
لیکن هزار بار به از این چهار لعل
لعل نگین خاتم انگشت شهریار

از لئالی مکنون

تارفت از کنار من آن سرو جویبار
صد جوی خون ز دیده من رفت بر کنار
تا بی نگار گشت کنارم ز روی دوست
از خون دیده گشت کنارم پر از نگار
تا بیقرار سوی بت من ز پیش من
رو سوی راه کرد دلم کرد بیقرار
تا آن ستاره چهر من از من نهفت چهر
چهرم ستاره بر شد و چشمم ستاره بار
زاریست زین سپس همه کارم که باز چرخ
در سینه جای داد مرا ناله های زار

امشب من وفراق و غم هجر و یسار دوست
 تا خود که غالب آید فردا ازین چهار
 من بی گمان فرو شوم امشب ندیده روز
 کم آفتاب عمر فرو شد بکوهسار
 ای باد صبحدم گر از ایدر روی بدر
 پیغام من بیر بر آن صبح نوبهار
 با او بگو که تا ز تو بیتم تهی شده است
 پیوسته این دو بیت فروخوانم ای نگار
 گر یکزمان فراق تو اندیشه کردم
 گشتی ز بیم هجر دل و جان من فگار
 اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده ام
 سخنا که آدمی است بر احداث روزگار
 باری به راه دیر مپای ای صنم که نیست
 نزدیک من فراق تو جز مرگ جان شکار
 ترسم ندیده روی تو گردون مرا به مرگ
 در چشم سرمه کشد آخر مشاطه وار
 باز آی کاین روان چو فدا کرد بایدم
 بر تو فدا کنم که نگیرد جز از تو یار
 کاین بود با تو عهد من ای بت که تا بوم
 جز عشق روی تو نکند در دلم گذار
 و ر کالبد به خاک رساند مرا فراق
 در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار
 من عهد یار خوار ندارم وزین سبب
 دارد مرا عزیز ولیعهد شهریار
 شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک
 کز بهر او زمانه بیود اندر انتظار

از لئالی مکنون

هر هفته زلف خویش بپیراید آن پسر
تا بر مه دو هفته نتاند نهاد سر
داند که ابر هست سر زلف او و ابر
هر گاه پدید گردد پنهان کند قمر
هر چند کودک است و به سال اندک است لیک
داند هزار گونه فن و مکر بیشتر
گاه از بنفشه پوشد بر یاسمن زره
گاهی ز سنبل آرد بر ارغوان سپر
بر سر و ماه دارد و در عنبر آفتاب
بر لاله مشک سوده و در غالیه شکر
شاهها لباس شادی در برفکن کنونک
عریان شد از لباس بیابان اندرون شجر
می بی شمار درکش و گرم آتشی فروز
کآب از نهیب سر ما بفسرده در شمر
زین پس حجر شود بزمین آب اگر همی
زین بیش آب شد به زمین اندرون حجر
کافور نابسوده فرو ریزد از هوا
الماس نابسته برون آید از کمر
ابر از هوا بیارد پیکان آبدار
وز سیم ساده حوض بسر برکشد سپر
کشمیر نداشته است چنوسرودل شکار
خلخ نیافته است چنوسرودل شکر
بر سرو ماه دارد و در عنبر آفتاب
بر لاله مشک سوده و در غالیه شکر

ماند به ماه و ماه تو هرگز شنیده‌ای
کز سرو کرد بالا وز سیم ساخت بر
صد حیلۀ دارد او و بترسم که عاقبت
از کف برد دل پسر شاه دادگر
یونصر ناصرالدین آن کو ملوک عصر
چون از نداشتند و ندارند يك پسر

ایا بهار من و عید نیکوان بهار
بیار باده که آمد خزان و رفت بهار
ز باده باید نقش و نگار خواست کنون
که برد باد خزان از زمانه نقش و نگار
کنون به گونه یاقوت سرخ کیسر(?) می
که باغ و راغ گرفته است گونه دینار
بهار سبز برفت از جهان و گشت نهان
کجاست مطرب و آن نغمه‌های سبز بهار
به بانگ نای کنون برد باید از دل غم
که بانگ فاخته ناید دگر ز شاخ چنار
ازین سپس همه دستان نی شنودخوش است
که لب فرو بست از داستان به باغ هزار
هزار دستان امروز داستان نکنند
که دسته دسته برون شد همی گل از گلزار
چرا به باغ دگر سار نغمه ساز کند
که پر ز زاغ شد او را همه یمین و یسار
بنفشه زلف منا گر بنفشه شد مگری
بنفشۀ تو ترا بس غم بنفشه مدار

بهار اگر برود گو برو ترا چه غم است
 که هر کجا تویی آنجا بهار نیست به کار
 تو جاودانه بپای ای اگر بهار برفت
 تو برقرار بمانی گر او نکرد قرار
 بهار خوبان اکنون توئی که روی تراست
 ز نیکویی و ملاحظت هزار گونه بهار
 تو لاله داری و بر لاله سوسن و سنبل
 تو سرو داری و بر سرو گلبن و گلنار
 به مشک و ماه و گل و سرو بسته شد دل من
 که ماه مشکین زلفی و سرو گل رخسار
 همه هوا شود از بوی زلف تو تب
 همه زمین شود از عکس روی تو فرخار
 مرا ز ابرو و مژگان تو گمان آن است
 که شاه تیر و کمان برگرفت بهر شکار
 شه مظفر منصور ناصرالدین آن
 که نصرت و ظفرش بنده گشت و خدمتکار

پیام دادم نزدیک آن بت فرخار
 که ترکین کن کز گل برون دمیدت خار
 جواب داد که بستان و باغ هست رخم
 برون دمد خار از باغ و بوستان ناچار
 پیام دادم کز سر کلاه کبر بهل
 که سر برون کرد اکنون بنفشه از گلنار
 جواب داد کنون بر به کبر بفزایم
 که پر بنفشه و گلنار شد مرا گلزار
 پیام دادم کآخر ترا چه آمد پیش
 که یاد ما نکنی هیچ که به بوس و کنار

جواب داد که دیوانه گشته‌ای تو مگر
 کنار و بوس که دید از من دو پنج و چهار
 پیام دادم کآن نرگس شکفته تو
 ز بهر چیست به خواب اندرون همی هموار
 جواب داد که او فتنه است و فتنه که دید
 که هیچ باشد در عهد پادشه بیدار
 پیام دادم شاه زمانه ناصر دین
 سر ملوک ولیعهد شاه دولت یار
 جواب داد بلی آن بزرگوار خدای
 کجا ز جمع شهان برگزیدش ایزدبار
 پیام دادم کآثار تیغ تیزش را
 چو دید گردون دانی چه گفت در پیکار
 جواب داد چه گوید که عنصری گفته است
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
 پیام دادم هرگز بود که در گیتی
 مظفر آید بر شیر گاو در گه کلر
 جواب داد بلی گرز گاو سار ملک
 بر آرد از سر شیران جنگ دیده دمار

چرا نگردد خفتان من چو تنگ حصار
 چرا نییچد بر دوش من کمند چومار
 چرا ننالد سینه چو کوس گاه نبرد
 چرا نگرید دیده چو ابر وقت بهار
 بهار روی من ایدر همی بماند و من
 زپیش او بروم چون شمن زپیش بهار

سوار گشتم و پای پیاده آمده دوست
 گرفته مرکب من را بهر دودست مهار
 شخوده کرده بدنجان لبان همچو عقیق
 خراش داده بدستان رخان چون گلنار
 ز آب چشم بگل برفشانده لؤلؤتر
 زخون دل بهم اندر نشانده دانه نار
 بیوی زلفش گشته همه هوا تب
 ز رنگ رویش کرده همه زمین فرخار
 همی چه گوید گوید بیا مرو که مرا
 ز رفتن تو شود جان وتن نژند و نزار
 بیای خویش ز پیش نگار خویش مرو
 بدست خویش مکن رخ بخون دیده نگار
 کجا بخواهی رفتن ز پیش من که چومن
 ندید خواهی هرگز بتی بهیج بهار
 متاب رخ ز حصار من و بعمد مکن
 فراخ گیتی بر روی من چو تنگ حصار
 بیا يك امروز این جایگه بمان و مرو
 که باز گردد فردا خدایگان از کار
 ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین
 که کار ملک بشمشیر او گرفت قرار

نوروز در رسید و پس پشت او بهار
 خیز ای بهار روی و بنوروز می بیار
 از سبزه پر زمرد و فیروزه گشت دشت
 وز لاله پر زبرجد و بیجاده کوهسار

دامان که ز باد پر از مشک تبتی
 صحن چمن ز ابر پر از نقش قندهار
 آمیخته بخاک دمن پرنیان سبز
 آویخته ز گوش سمن در شاهوار
 سنبل فکنده طره و آموده عبیر
 نرگس گشاده دیده و آلوده خمار
 کبگان یارجفت خرامان بنزد جفت
 مردان یارجوی خروشان ز هجر یار
 ساری همی سراید بر شاخ سرو شعر
 گل از پی صلت دهدش لعلگون شعار
 دامان فراگرفته چمد سرو در چمن
 تا پر کند ز گوهر و بر گل کند نثار
 گه ابر خیره خیره بیارد بر آبدان
 گه مرغ زارزار بنالد بمرغزار
 فریاد رنگ و خنده برق و خروش رعد
 آواز مرغ و بوی گل و باد نوبهار
 بس اهل مدرسه را کآرد بمیکده
 بس مرد خانقه را کآرد بجویبار
 ای سرو جویبار من آمد بهار وعید
 چون عید و چون بهار کن از می مراکنار
 در زیر شاخ بید چه زیبد مگر نبید
 در باغ پر نگار چه شاید مگر نگار
 بی رود اگر کنون بلب رود بگذری
 شادی و خرمی نکند در دلت گذار
 برجه بشادمانی و بنشین بفرخی
 بگذار کاخ و حجره و بگذر به لاله زار

اکنون که لاله جام عقار است از آب ابر
 ای لاله روی جام لبالب کن از عقار
 بر رهگذار بادبهارى بوقت گل
 رو باده بنوش که گلگون کند عذار
 آن باده کز شعاعش گویی که بی گمان
 تابد ز جام روی خداوند روزگار
 تاج ملوک ناصر دین آنکه تیغ او
 ابری است مرگبار بهنگام کارزار

از ثنائی مکنون

بر ماه مشک چند همی باری ای نگار
 لسختی بکاه از آن دو سر زلف مشکبار
 شب در بهار روی نهد سوی کوتاهی
 گویند و من ندارم این گفته استوار
 ز آنرو که روی سوی بلندی نهد همی
 آنزلف چون شب تو بر آن روی چون بهار
 گر جادویی نداند زلف تو از چه روی
 گاهی چو دام گردد گاهی چو گوشوار
 دستان فراست آن خم گیسو ترا که گفت
 او را چنانکه هست بدو دست باز دار
 گر یکدو هفته آن سر گیسو بنشکنی
 اندر شکنج زلف نهان گردی ای نگار
 با جام بود نرگس و با خار بود گل
 تا نرگس و گل و گل نرگس شد آشکار
 اندر بر گل تو چرا هست جام می
 بر گرد نرگس تو چرا بر دمید خار

وان خارها نگر که دل و جان همی خلد
چونانکه باد مهر رخ سیب و روی نار
اندر گذشت نوبت نوروز در رسید
خیل خزان و خیمه درونزد بجویبار
برداشتند حله منقوش بوستان
برتاقتند چادر مصقول کوهسار
بی فرشهای غالیه گون گشت گلستان
بی نقشهای بوقلمون ماند لالهزار
زی باغ رفت زاغ گروہ از پی گروہ
زی کوه تاخت ابر سوار از پی سوار
آن لعبتان باغ که هر یک بفر و زیب
گفتی که رشک لعبت چینند و قندهار
ایدون نگر که در قدم باد مهرگان
آن فرو زیب خویش هلند از پی نثار
نه گوشوار ماند در گوش یاسمن
نه دستبند پاید در ساعد چنار
شاخ بنفشه بشکرد آن زلف پر شکن
شاهسپر غم بگسلد آن عنبرین عذار
امروز روز دولت نارنج و نرگس است
این جام کرده پر می و آن چشم پر خمار
ما را بروی نرگس و نارنج ای پسر
بنشین و نی همی زن و برخیز و می بیار
زان می که گر بگیری در تیره شب بدست
از نور او کنم شکن زلف تو شمار
رنگین تر از عقیق و فروزانتر از قمر
صافی تر از درون و گرامی تر از بهار

هم زو همی پدید شود طبع را کشی
 هم زو همی گرفته شود عقل را عیسار
 ما را چنین میی بچنین وقت فرخ است
 خوردن بروی دلبر و بر یاد شهریار
 شاه زمانه ناصر دین آنکه روی او
 چون آفتاب و ماه فروزد به روز بار

با هم آمیختند دیگر بار گستریدند بر جبال و قفار ابر بر کوه گشت گوهر بار رعد چون بیدلان بنالد زار گوئی از لعل بود دارد و تار بر کشیده نوای موسیقار بدعا دست بر کشیده چنار بانگ تکبیر می بگوید سار طبل (؟) بزاز و طبله عطار تل آذر شد از پس آزار ابر پاشیده لؤلؤ شهوار چشم نرگس چرا گرفت خمار حشمت شهریار شیرشکار فرش اردی بهشت کرد و بهار	باد اردی بهشت و ابر بهار فرش مصقول و حله منقوش باد بر دشت شد عبیر آمیز برق چون دلبران بخندد خوش جامه کارغوان فکنده بپر همه مرغان ز شاخهای بلند فاخته مؤذنی کند که همی بنماز ایستاد سرو چو دید از گل و سبزه باغ گوئی هست کوهساران ز لاله پنداری دشت پوشیده دیبه شوشتر همه شب دوش ماه من می خورد این خمار از سرش بدر ببرد ناصرالدین که دین و دولت را
---	--

آزار تو بیهوده و مردم ز تو بیزار
 بیزار شود مرد چو بیهوده شد آزار

بسیار جفا کردی و دل از تو رمان شد
 آری برمد دل ز جفا دیدن بسیار
 پار از تو مرا بود همه کار بآئین
 و امسال مرا کار دگرگونه شد از پار
 کردار تو امسال همه آفت جان است
 و آرامش جان بودی در پار به کردار
 گفتار تو امسال همه تلخ چو زهر است
 هم پار لبست قند همی ریخت بگفتار
 دشوار بود دوستی ما و تو زین پس
 کآن بوسه آسان دهی امسال بدشوار
 کار من و تو راست نیاید بهم آری
 من سخت وفا جویم و تو سخت جفاکار
 بیزار شد از عشق دلم و اندهم این است
 کاین چون شنود شاه زمن گردد بیزار
 شاه ملکان ناصر دین آنکه بشمشیر
 بر شیر کند کار بآورد همی زار

و نیز از ثالی مکنون است

پار از رخ تو بود مرا عشق بخروار
 و امسال فزون است مرا عشق تو از پار
 کردار نکو کردی و دل نیک پردی
 دل نیک توان برد به نیکوئی کردار
 بسیار بگشتم که مگر چون تو ببینم
 آخر بتو برگشتم ازین گردش بسیار
 گفتار تو بسیار کسان شیفته ات کرد
 تنها نه مرا شیفته کردی تو بگفتار
 دیدار تو ترکانه مرا سوخت دل و جان
 ای سوخته جان و دل من ز آتش دیدار

کارم بتو افتاده و دانم که نسازی
 زیرا که نسازند بترکان چو فتد کار
 دینار شد از عشق تو روی من و ترسم
 بیقدر شوم نزد خداوند چو دینار
 دارنده شمشیر و قلم خسرو عادل
 کایزدش بهر کار معین باد و نگه دار

بر گل از عنبر تسر ماه من آورده سپر	دیده ای هیچ تو بر گل سپر از عنبر تر
لب او شکرومی [گر] نه چرا خیزد ازو	سخن تلخ چو می بوسه شیرین چو شکر
او کمر بند دو هیچش زمین نیست نشان	او سخن گوید و هیچش زده ان نیست اثر
دیده هیچ کسی گوید از هیچ سخن	دیده هیچ کسی بنده بر هیچ کمر
مشک اولاله سپر باشد و برمه سپر است	دیده مشک تو برمه سپر و لاله سپر
سرو را ماند و از ماه سما دارد بار	ماه را ماند و از سرو چمن دارد بر
لب او گوئی در دیده من ساخته جای	که بود چون لب او دیده من برز گهر
دل من خواهد آن ترک و نداند که مرا	دل بکار آید در مدح شه شیر شکر
ناصر الدین ملک عالم عادل که برای	آفتابی است که ز نور برد شمس و قمر

تو گهر داری ای ترک و مرا هست شکر
 تو شکر داری ای ماه و مرا هست گهر
 شکر و گوهر تو باشد در لعل و دهن
 گهر و شکر من باشد در طبع و بصر
 تو که خنده پدیدار کنی گوهر ناب
 من که گریه پدیدار کنم گوهر تر
 تو که حرف فرو باری شکر ز دهن
 من که شعر برون آرم از طبع شکر

شعر من دانی شیرین ز چه باشد صنما
 بسکه نام لب تو بر لب من کرد گذر
 سرو را مانی اگر سرو ز ماه آرد بار
 ماه را مانی اگر ماه زمشك آرد بر
 تو سخن گوئی و هیچت زدهان نیست نشان
 تو کمر بندی و هیچت ز میان نیست اثر
 بی دهان هیچکسی جز تو نگفته است سخن
 بی میان هیچکسی جز تو نبسته است کمر
 گه آن است که آئی بمبار کبادم
 که خداوند مرا سایه فکنده است بسر
 ناصرالدین که بکوباند بر پیل کتف
 ناصـرالـدین که بدراند بر شیر جگر

وله ایضاً

چو آفتاب سوی باختر کشید حشر	شب سیاه بر آورد لشکر از خاور
ز کاخ شاه یکی روشن آفتاب بتافت	کز آفرینش گفתי چنو نتافت دگر
نه آفتاب یکی روزگار ملک طراز	نه روزگار یکی شهریار شیر شکر
همی بر مزجگویم خدای داده بشاه	چو آفتاب فروزان یکی خجسته پسر
یکی یسر که ملک را بدو فزاید قدر	یکی پسر که فلك را بدو فزاید فر
بوقتی آمد این پیکر از عدم بوجود	که در ستاره نهان داشت آسمان پیکر
شگفت اینکه یکی آفتاب روشن تافت	ز آسمان شبستان شاه وقت سحر

و هم از ثنالی مکنون است

بیشتر سوزد دلم هر چند گریم بیشتر
 سوز آتش ز آب ریزان بیشتر گردد مگر
 رامش از جان رفتم اندر وصل آن آرام جان
 ای شگفتی وصل دیدی رنج جان و درد سر

گفتم از دیدار او دردم همه درمان شود
 درد بر دردم همی افزاید اندر هر نظر
 کس نخواهد مردن اندر وصل و من هر ساعتی
 مرگ خود میخوام از یزدان بوصل آن پسر
 مردمان را زهر گردد شکر از دیدار یار
 زهر سازد یار من گر در دهان گیرم شکر
 شب همی گویم چو روز آید دلم خرم کند
 روز گویم باز شب کم غم نبودی این قدر
 چاره از دستش ندانم جز هلاک خویشتن
 لیکن اندر پای اسب شهریار دادگر
 شاه غازی ناصرالدین آنکه اندر عدل و رای
 آسمان نوشیروان گوید زمینش زال زر

وله ایضاً

ناشته رخ از خواب قدح گیر بشبگیر
 تا شب بگه خواب و بشبگیر ز سر گیر
 هشیار مزی هیچ نه در روز و نه در شب
 می خواه و طرب کن بشبانگاه و بشبگیر
 جاوید زید مادر انگور که در دهر
 جاوید زید هر که ز پستانش خورد شیر
 با سینه همی پوی بجایی که بود جام
 گر پای ترا سخت بیندند بزنجیر
 می نوش بهر وقت و بهر حال و بهر روز
 خاصه چو خروشد بم و فریاد کند زیر
 می نوش که می غم برد و شادی آرد
 چونان که جوان گردد اگر زو بخورد پیر
 آن می که کند رنگش بالاله همی طنز
 وان می که دهد بویش بر عنبر تشویر

نخجیر برقص آید و با شیر زند بر
 گر باد برد بوئی ازو جانب نخجیر
 در حال تباشیر چو یاقوت شود سرخ
 گر نام می سرخ نویسی به تباشیر
 جامی زمی امروز بدست آروهمی نوش
 بر باد شهنشاه جهاندار جهانگیر

وله ایضاً

چین است و شکن بر سر آنزلف گره گیر
 وان چین و شکن بافته از غالیه زنجیر
 از غالیه زنجیر اگر بافت چرا پس
 بر لاله همی دام فرو گسترد از قیر
 با آن همه جادوئی بنگر که همی باد
 گه چفته کمان سازد از و گاه کند تیر
 گیتی همه یکباره شود پرتبیتی مشک
 گر بر شکن او گذرد باد بشبگیر
 پیوسته برت مشک همی ساید زلفش
 وین طرفه که هرگز نکند رنگش تأثیر
 زینسان که پریوار ز ماروی نهان کرد
 شك نیست که خورده است زبستان پری شیر
 با این همه تا بوسه نگیرم ز لب او
 نر مکر بیاسایم نر حیل و تزویر
 کام دل خویش از لب او گیرم چونان
 کز ملک جهان شاه جهاندار جهانگیر
 شاه ملکان ناصردین آنکه برانداخت
 از مملکتش فتنه بشمشیر و بتدبیر

و نیز از لثالی مکنون است

دلم سته شد از عشق آن بت دلبر
همی روم که بگیرم زعشق او دلبر
مرا چه باید در دلبری نهادن دل
که او نهد دل خود بر دگر بتی دلبر
زمن نهانی آن ماه عشق ورزد و هیچ
خبر ندارد کز عشق او مراست خبر
مگر ندانند آن بت کسی که عاشق شد
همی خبر دهد از عشق او رخس یکسر
بیباغ سرو جوانرا که برگ پڑمان است
یقین بدان که بدش آفتی بود مضمهر
بچند راه گواهی دهد همی دل من
که راه داده است او عشق دیگری در بر
همی ندانم زین پس چه سازم و چه کنم
بکار خویش فرو مانده عاجز و مضطر
گرفتم اینکه ازو رفتم و گرفتم دل
بداد بایش آخر بدلبری دیگر
به مهر که بسپارم ازین سپس دل خویش
چو مهربان بت من عهد من نبرد بسر
اگر بگویم کو زلف عنبرین جوید
مگر نخیزد از کُلك من همی عنبر
و گر بگویم کو لعل شکرین خواهد
مگر نریزد از لعل من همی شکر
جز این ندانم کو رابسیم و زر هوس است
مرا به دست در ایدر نه سیم هست و نه زر
اگر چنین است ایدون روم گشاده زبان
ز جود شاه کنم سیم و زر به دست اندر

خدایگان ملوک زمانه ناصردین

که شیر شاه شکار است و شاه شیر شکر

از فتح و ظفر

سرو و صنوبر به سر نداشت سمن بر
مشك پراکنده به لاله نعمان
در شب تاری شکفته داری سوسن
دام فروهشته بجنّت رضوان
بادۀ رنگین سرشته به طبرزد
کاخ به رویت چو شاخ مرجان رنگین
خانه به خدّت برنگ و بوی چو کشمیر
زان خم جعد سیاه و روی درخشان
سنبله داری و زیر سنبله پروین
گاه خرامش تذرو باغ بهشتی
وان دو بناگوش زیر طره مشکین
چشم تهریک چو بچه آهوی مستی
پیکر شان نور و ظلمت است و بخردی
آهوی دلبر کراست جز تو که هر دم
تنشان اندر میان تیر ولیکن
تیر خمیده بین که بی پر پران
تو به لب آب حیات و عشق تو از تف
هر که ظفر یافت بردو موی سیاهت
و آنکه گرفت از لب بیوسۀ او کام
آن پسر شیر و شیر داده بدو شیر
از سوی مادر شعاع اوست ز خورشید
این من از آن روی گفتمت که شنودم
ورنه پدرش آفتاب و مادر ماه است
نور گرفته است از آفتاب پیورده

تو سمن آورده به سرو و صنوبر
عود بر افکنده بر آتش معمر
در می سوری نهفته داری گوهر
دانه پراکنده بگوشۀ کوثر
سنبل مشکین شکسته به سمنبر
شهر به مویّت چو باغ خلد معطر
کوی بقدرت به فروزب چو کشمیر
وان تن صاف و دل نهفته بدو در
آینه داری و زیر آینه مرمر
گاه سخن کاروان گوهر و شکر
تابان چون در شب سیاه دو اختر
خفته به گلبرگ و تن نهفته به عنبر
تیر دمدشان بجای موی ز پیکر
از مژه تیری همی زنند به دل بر
تیری سرشان همه خمیده چو خنجر
در دل و در جان همی خلند چون نثر
دارد عشاق را همیشه در آذر
فخر کند بر هزار نافۀ ازفر
کام روا شد چو شهریار مظفر
یعنی از هر دو سوی خسرو صفدر
وزید از ماه برفزوده همی فر
ماده بود آفتاب و ماه بود نر
ماهی پیوسته زیر پرده و چادر
وز پس نه ماه کرده ملک منور

تابی ازو باز تافته است بگیتی
 تاب نگوئی یکی ستاره سعد است
 تافته اختر بسی ز چرخ و چنوهیج
 شاید اگر ز آفتاب و ماه بملکش
 گر نبدی طبع من فسرده و غمگین
 فتح چو ز افسر دهد پیام بشاهی
 هر که پیامش برند نصرت و اقبال
 باشد روزی که برنشسته بر اورنگ
 روی کند چون گل شکفته و از لب
 با ندما گوید ای چه بود که آن پیر
 نک پسر او کجاست تاش بیاریم
 حقی در گنج ماست از پدر او
 میدان تنگ است و باره سخنم لنگ
 وز اثر فر شاه بود که راندم
 چشم بد از روی خوب دولت و ملکش

خم زلفین آن کرد ستمگر
 ابا گرد ای شگفتی نور ماهش
 هم از نورش عجب تر گرد زلفش
 همه ره گلستان کرده است از روی
 و زین معنی همه دستان و مکر است
 به نفکند از کمان يك تیر و گوئی
 لبش هم جادویی داند که دارد
 همان دو چشم او گوئی دو جادوست
 خنده در دل و در جان و هرگز
 همان خال لبش گوئی که هندوست
 ولی نشنوده ام هرگز که هندو

روشن ازو گشته دین و دولت و کشور
 ملک بدو یافته سعادت بی مسر
 در فلک سلطنت نتافته اختر
 بیش ستایش کند حکیم سخنور
 دادمی او را بسی پیام ز افسر
 لابد اقبال و نصرتند پیمبر
 ملک بر او بر مسلم است و مقرر
 خواند این شعرهای بنده ز دفتر
 گوهر غلطان نماید از دل شکر
 شسته بدایدون به پیش تخت من اندر
 جاه فزائیم و عز به پیشگاه در
 آن به پسر دادمی بیاید ایدر
 جولان نتوان چنانکه باید در خور
 يك دوسه گامش همی بدین سرو آن سر
 دور بداراد کردگار کروگر

به گرد مه فشاند گرد عنبر
 جهانی را همی دارد منور
 که گیتی را همی سازد معنبر
 ز کردستان مگری تا به ری در
 به تیر مژه و ابروی کمانور
 نشسته بر دل عشاق تا پر
 بزیر آذر اندر لسؤلؤ تر
 ز نرگس بردمانیدست نشتر
 ز تیزیشان نگرده هیچ کمتر
 فروشد عاشقان را قند شکر
 شکر بفروشد از یاقوت احمر

تنش در پیرهن چون پرنیانی است
 براسب اندر چو بنشسته است گوئی
 چو بخرامد به میدان هر که بیند
 فرشته آمده است از عرش یا حور
 ز نیکوئی چه باشد کسو ندارد
 ز خوبی هر چه گوئی کردگارش
 ولیکن مهربانی نیست او را
 نگار کرد را هرگز وفا نیست
 برو دلداری از ترکان بدست آر
 که کردان را را وفا با کس نباشد
 ولیکن این سخن آهسته می گوی
 و گر این چامه خواهی بازماند
 بدان رمزی که کس آن را نتاند
 ولیعهد آنکه فر شاهیش بود
 ظفر با تیغ او همدست و هم پشت
 فریدونی است با علم شموئیل
 به اسب اندر فریبرزی است بابرز
 ز حلمش مایه گیرد کسوه البرز
 شکر باشد چو بر خیزد بگفتار
 بدو نازد همی قرطاس و خامه
 ز رویش نور خواهد ماه گردون
 نه با خورشید باشد زهره همدوش
 به افسر فخر شاهان است و او را
 از و دولت ستاند بخت و اقبال
 همه کردار او نیکو و ممدوح
 گشاده بر همه جویندگان راه
 نکوکاری به عدل او مسلم
 نیابی همسری او را ز شاهان

که پرده کرده اند او را به مرمر
 ز تیغ کوه سر بر کرده اختر
 رخس گسویسد همی الله اکبر
 فرستاده است غلمانی بایدر
 که از هر نیکوئی هست او نکوتر
 فزونتر داده از خوبان دیگر
 کجاش از کرد خیزد اصل و گوهر
 بگرد کرد کم گرد ای برادر
 که ترك از کرد در هر حال بهتر
 من این را آزمودستم مکرر
 مبادا بشنود سالار لشکر
 به خط رمز بنویسش بدفتر
 به گیتی خواند جز شاه مظفر
 به مهد اندر چو عیسای پیمبر
 سخا با دست او همزاد و همبر
 ارسطوئی است با فر سکندر
 به مرز اندر فرامرزیست با فر
 ز عزمش تگگ ستاند باد صرصر
 گهر بخشد چو بنشیند به ساغر
 بدو بالد همی شمشیر و مغفر
 ز خویش بو ستاند مشک اذفر
 نه با طبعش بود دریا برابر
 سری باشد که باشد فخر افسر
 بدو ملت فزاید مفخر و فر
 همه آثار او زیبا و در خور
 فشانده بر همه خواهندگان زر
 جهاننداری برای او مقرر
 بگردی گسر همه گیتی سراسر

پدر شاه است و مادر شاهزاده هم اینان تا به هفتم پشت ازین سر
همیشه تا برین گردون گردان بتابد زهره و خورشید انور
ز روی نیک او چشم بدان دور به هر کاریش یزدان یار و یاور

شبگیر فراز آمد نزد يك من آن دلبر
می با شکرش همدل شب با قمرش همبر
چشمش همه سحر آمیز جعدش همه عنبر بیز
شیرین لب و شور انگیز سنگین دل و سمین بر
گفتی ز سر پیکان کرده است همی مژگان
کز جان بگذشت آسان تیر مژه اش بی بر
وان زلف به رخساره پیچید [ه] چو جراره
تا بر دل بیچاره بی نیش زند نشتر
افروخته شد خرگه از عارض اوناگه
زین روی شدند آگه یکسر سپه و لشکر
آمد سپه از هر سو از بهر نظاره او
و او کرد همی گیسو بر روی سیه معجز
لشکر ز بر خرگاه از بهر نظاره ماه
ببروهم بیسته راه صف در صف و سردر سر
نادیده نکور ویش دلها همه شد سویش
گفتی که مگر بویش دلبنده شد و دلبر
مهرش بسوی جان تاخت جان خانه بدو پرداخت
حقا که نخواهد ساخت آرامگهی دیگر
تن جایگه جان به جان برخی جانان به
وین گر نشود آن به کز مهر بیچی سر
بنشین و بطرازی مدح ملکی رادی
کز ماه فلك بگذشت در منظر و در مخبر
بوالفتح مظفر کوست شاهی که خدای او را
تخت از ظفرش سازد و ز فتح کند افسر

باغ فرخنده و فرخنده‌تر از باغ بهار
دشته‌ها پرگل و گلها همه چون عارض یار
غنچه درخنده و برخنده اوگرید ابر
ابر درگریه و برگریه او خندد سار
کبک در قهقهه و رقص کنان بر سرکوه
رنگ دره‌روله و پای کشان برگل [و] خار
باد در دشت بهر سوی وزد غالیه‌بوی
آب در جوی بهر مرز رود سلسله‌وار
طاوسان بال برافشانده و دنبال بسر
بال و دنبال همه پرشکن و نقش و نگار
قمریان بانگ برآورده و بانگ همه را
بصد آهنگ جواب آرد از شاخ هزار
میخرامند تدروان بخرامی خوش و خوب
گرد برگرد درخت گل و در زیر چنار
وان گرازان و گرازیدن بر سبزه و گل
زنگیانند بیساغ و چمن اندر رفتار
وان خجسته که دهان ساخته پرسوده مشک
کودکی هست بیباغ آمده از چین و تار
گلبنان ازدوسوی حوض بصف گوئی راست
حوریانند بگرد لب کوثر بقطار
وان همه عطر که در باغ برافشانده نسیم
بی‌زروسیم توگوئی که شده است او عطار
چون گل سرخ چنان فرب و بی بیم شکفت
آن گل زرد نگوئی که چرا شد بیمار
مگر آنرا بدل و جان چو منش رنجی هست
که نتاند کند آن رنج بمردم اظهار

در دل و جانش همی پیچد و زان روی شده است
 به تن و رنگ بدینگونه همی زار و نزار
 وان بنفشه که سرخویش بر افکنده به پیش
 سخنی تلخ شنیده است همانا ز بهار
 چه شنیده است شنیده است که با آن خط سبز
 آن به آید که بنفشه ندمد در گلزار
 پیش آن سوده عنبر که بر آن برگ گلست
 نه بنفشه که همان سنبل تر نیست بکار
 گر چنین است بهارا بگل سرخ بگوی
 که ترا هم نبود قدر بر آن رخسار
 بسمن هم خبری از تن آنماه بده
 سرو را نیز زبالاش حدیثی بگزار
 نیک اگر خواهی هر نقش و نگاری که تراست
 پیش اندام و رخسار جمله حقیرند و فگار
 بهتر آن است که هر زیور و نقشیت که هست
 چون بیاغ آید در پاش کنی جمله نثار
 کو از آنها بتو به بخشد و بهتر ز همه
 غزلی چند بمدح ملک شیرشکار
 آن مظفر فر فرزانه و فرزند ملک
 که فروزنده تر از شید بود در گه بار
 پدر اورا نه به بیهوده ولیعهدی داد
 کز دوسو شیرنژاد آمده و شاه تبار
 از کتاب جواهر مخزون

فسانه گشت کمال و گزافه گشت هنر
 نه در گزافه بود سود و نر فسانه ثمر
 کمال قدر ندارد مرو بسوی کمال
 هنر بکار نیاید مگرد گرد هنر

درخت دانش منشان و تخم فضل مکار
 که میوه‌ای نخوری زین وزان نیابی بر
 گذشت آنکه فکندند در کمال بساط
 گذشت آنکه نهادند در خرد منبر
 نه در فصاحت سود و نه در بلاغت خیر
 نه فضل می‌دهد بر مراد خویش ظفر
 خرد کسی نخرد ورتو را بسود خردی
 دم خرد بزن و دم بریده باش چو خر
 چو خردی سپس افسار بخردی یله کن
 مگر فلک بسرت برنهد زبخت افسر
 تو در جهان یکی از کار بنده عبرت گیر
 اگر چه کار جهان عبرت است سر تاسر
 بکودکی پدر شاه رنجهای بردم
 الا که پیر شوی ای پسر تو رنج مبر
 به گاه آنکه ولیعهد بود و بر در او
 همه مهان جهان را مقام بود و مقرر
 زمانه سخت گرفتاری بدو همی هر کار
 همش بسختی بودند بنده و چاکر
 چو از پس پدر او شاه شد مرا بدرش
 نماند آنکه ندانست نام جسد و پدر
 یکی وزیر بدش زشت و اهرمن کردار
 ز اهرمن چه برد سود ایزدی جز ضرر
 نماند جای درنگم بزیر سایه شاه
 شتاب کردم و بستم میان بعزم سفر
 گهی بگرد جهان گشتمی بسینه چو مار
 گهی بکنجی ماندم چو مرغ سوخته‌پر
 نه زان سفرها جز رنج دیدم از غولان
 نه در وطن بجز از شری از گروه بشر

خدای خواست که در گوشه‌های عزالت خویش
 یکی ضیاع کنم سخت خوب و نام‌آور
 به بیست سال بیاراستم دهی چونان
 که به بدی زبسی شهرها بزینت و فر
 نهادم او را از عشق نام عشق آباد
 خبر نه زانکه بعشق است صد هزار خطر
 ز زر بدانجا دینار خاص بیست هزار
 بخرج رفت و گمانم که زان شد افزونتر
 سوای آنکه درو دستمزد اگر دادم
 بمردمان بنمانندی بگنجم اندر زر
 بنان و آب خورش خلق بس همی کردند
 بکار و کس نگرفتی ز زر و سیم خبر
 حسودی آنجا بگذشت و شرچشم بدش
 در آن چو باغ ارم جای زود کرد اثر
 خراب کردند آنرا گروهی از دیوان
 که باد لعنت بر دیو و مرد دیوسیر
 بداد خواهی از آنجا بری نهادم روی
 بهیچ روی مرا کس نداد داد ای‌در
 کتابهای من اینقصه را بشرح تمام
 خبر دهند چه درج‌در چه گنج‌گهر
 سپس بمو کب خسرو بکوه ودشت کلار
 همی برفتم و کردم کتابهای دگر
 همه مآثر شه بود و زبده‌الآثار
 بخواندم آنکه بدین نام بود سخت‌ازدر

گرنخواهد دل چرا شد حلقه زلفین یار
 دلفریب و دلربای و دلستان و دلشکار

گر نه مار است از چه رویش حلقه زد بر گنج و سیم
 ورنه مشک است از چه معنی بر سمن شد مشکبار
 گر نباشد بار عنبر آن دو جعد تاب خورد
 ورنه باشد تنگ شکر آن دو لعل آبدار
 این چو خندد پس چرا شکر ببارد بر زمین
 وان چو جنبد پس چرا عنبر بریزد در کنار
 زلف او مشک است و هستش پیچش مار سیاه
 جعد او مار است و دارد نافه مشک تار
 مار هرگز دیده کز وی بخیزد بوی مشک
 مشک هرگز دیده بر خود پیچد همچو مار
 آن دو زلف تیره گر با من ندارد دشمنی
 پس چرا جعدش دلم دارد همیشه بقرار
 وان دو چشم مست اگر در خاصیت چون باده نیست
 پس چرا عشقش سرم دارد همیشه پر خمار
 جامه را ماند آن عارض بنامیزد که او
 ز آب و آتش بود دارد وزمه و خورشید تار
 تانیدم زلف او سنبل ندیدم باده بوی
 تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم باده خوار
 دلرها کردن به تدبیر و فسون از زلف دوست
 هر که گوید گو می گو ما نداریم استوار
 دل رهائی یابد از جعد کمند آسای او
 گر کسی یابد رهائی از کمند شهریار
 خسرو والا محمد شاه غازی آنکه چرخ
 خدمت او را میان بندد همیشه بنده وار
 تیغ او هنگام رزم و کلک او هنگام بزم
 این چو ابر سیم بار است آن چو ببر عمر خوار

ای شده رای تو اندر دست دولت دستبند
 وی شده عدل تو اندر گوش ملکت گوشوار
 گرچه دانش باشدی آموزگار هر کسی
 بر همه دانشوران ایدون توئی آموزگار
 گه بیار و گه بتاب و گه بگرد و گه بپای
 هیچگاه شاها جدا هرگز نباشی زین چهار
 چون بیاری ابر باشی چون بتابی آفتاب
 چون بگردی چرخ باشی چون بیائی کوهسار

چه حیلہ کرد سر زلف تابدار نگار
 که گاه غالیه سا گشت و گاه غالیه بار
 گهی بسازد از مشک تر نقاب قمر
 گهی بسازد با روی آفتاب قمار
 گهی به شاخ صنوبر نهد شکنج کمند
 گهی بگرد گل اندر کشد خط پرگار
 سیاه گردد دیده چو سوی او نگری
 چرا سیاه نگردد ازو همی رخسار
 اگر بگیری هر گرد کان بریزد ازو
 بهاش مشک تر آرند مردم از تاتار
 نه عطر دارد و چندان همی بیارد عطر
 که کس نیابد در چند طبله عطار
 به گونه شب تار است و این شگفتی بین
 که می نتابد ازو جز مه دو پنج و چهار
 مه دو پنج و چهار ای شگفت دید کسی
 که می بتابد و شب همچنان بماند تار

نگر که هر که بدو دست می دراز کند
 تر مشك و عنبر پرسازد آستین و کنار
 شب است زلفش رویش بهار و در عجبم
 که چون بلند شود شب همی به روز بهار
 بهار هرگز دیدی به جامه ماند
 کش از لطافت بود است و از ملاحه تار
 بهار روئی و در عشقت ای شگفت که نیست
 نصیب و بهره من جز ملامت بسیار
 ز بس ملامت مردم بکردم اندر عشق
 کنون ملامت من می کند صغار و کبار
 به نزد من به دو کار اندرون ملامت خلق
 چو گفتم طفلان بی قدر باشد و مقدار
 یکی به عشق دلارام یار سیم دقن
 یکی به مدح خداوند شاه شیرشکار
 ابوالمظفر خسرو محمد آن ملکی
 که زو قوی شد دین محمد مختار

از جواهر مخزون

نوروز بفر فراشت علمهای پرنگار
 خیز ای نگار و باده نوروزی اندر آر
 بر نقش ششتر است همه باغ و بوستان
 پر مشك تبت است همه جوی و جویبار
 در شاخ سرو نغمه مرغان رودزن
 در زیر بید نعره مردان باده خوار
 باد از چمن برآورد کافور منتشر
 ابر از هوا بیارد لؤلؤی شاهوار
 بیجاده درنشت بمینای بوستان
 پر مشك تبت است همه جوی و جویبار

بر تاج سبزه باد بسبیزدهمی عبیر
 وز روی لاله ابر بشویدهمی غبار
 دست بنفشه ساخته از مشک دستبند
 گوش سمن ز گوهرتر کرده گوشوار
 نامحرمان به باغ تو گوئی در آمدند
 کز برگ سبز جامه کند پیکر چنار
 آهو کشی کنان چمد اندر میان دشت
 دستش چو شاخ سوسن و شاخش چو زلف یار
 در پیش آفتاب چرا پرده بست ابر
 مانا که آفتاب ز گل گشت شرمسار
 در آب ابر خاصیت باده گمر نبود
 نرگس دو چشم خویش چرا کرد پر خمار
 بستان نگارخانه چین است و زان سبب
 بت از پی بت است و نگار از پی نگار
 يك قوم بر ستاده همه زمردین بدن
 يك قوم بر نشسته همه عنبرین عذار
 کبگن جفت جوی گروه از پی گروه
 مرغان شعرگوی قطار از پی قطار
 هر چ آن نظر کنی همه نقش است بی شمار
 هر چ آن گذر کنی همه رنگ است بی شمار
 ای جشن عاشقان به بهار جمال تو
 می در فکن به جام بدین جشن نوبهار
 مجلس بهشت وارکن از فر جام می
 کز ابر و باد باغ و چمن شد بهشت وار
 می ده که نوبهار جهان باغ عدن کرد
 وایزد به باغ عدن ببخشد به می گسار
 جام عقار پیش کن امروز کآب ابر
 اندر دهان لاله دهد گونه عقار

می‌خوش بود به‌خاصه کنون کز چمن سرود

قمری به جای نغمه همی مدح شهریار

خورشید خسروان زمانه محمد آنک

بهرام گاه‌کین شد و برجیس روز بار

سیه زلف آن دلبر سیمبر
به‌مشك سیه ماند او ای عجب
گره کرده از مشك بر آفتاب
ز بس پرگه‌گشته اختر شمار
به مغز اندر از بوی او مرا
به‌دیده در از عكس او خلق را
دل من بیرده است و آن‌بت کنون
مرا گر دل و دین رود باك نیست
اگر دین و دل چند نيك است و خوب
سر شهریاران محمد که بخت

ز سیسنبر آورده بر گل سپر
که دیده است مشك سیه گل سپر
زره کرده از غالیه بر قمر
نتانند کند حلقه او شمر
همه نافه یابی به جای فکر
شب تیره بینی به جای بصر
پی بردن دین بسبندد کمر
که از دین و دل کس نبیند ثمر
ثنای خداوند ازو خوبتر
ندارد جز از تخت او مستقر

و نیز از جواهر مخزون است

کسی کش خرد باشد آموزگار
برو این سخن نيك ستوار گیر
بر آب است بنیاد گیتی همه
ورین گفته باورت ناید زمن
نه مر نور او راست پایندگی
همه هستها نیست خواهد شدن
چو نيك و بد ما همه بگذرد
همه کار امروز امروز کنی

نگردد غمین از بد روزگار
نماند بنائی بر آب استوار
وزینروش خوانند ناپایدار
دلیلی پدید است لیل و نهار
نه ظلمتش ماند همی برقرار
تو این پند من ای پسر گوش‌دار
چه نيك و چه بد رو بشادی‌گذار
که فردا همین است پروردگار

هر آنجت به پیش آید آن پیش گیر
 به دل بر منه بیهده بار غم
 چو کار جهان جمله باداست و آب
 یکی می فراز آر چون روی دوست
 مکن جز همه شادی بی کران
 به ویژه کنون کآید از هر طرف
 یکی باش تا بشنوی صبحدم
 که نوروز انسپهد بسوستان
 گل از گلبنان روی کرده پدید
 سپیده دم ابر از هوا خرد خرد
 همه راغ پردیبه شوشتر
 مگر بوستان در که جم شده است
 مگر کوهساران همه تبت است
 چمن راست همچون خورنق شده است
 سر شهریاران محمد که چرخ
 شمارنده ریگ و برگ درخت
 همی تابود ملک و فرمان شاه
 همه چشم اوسوی رخسار دوست

مجوی از پس کار خود پیشکار
 ز دیده همی اشک خونین مبار
 همه باده نوش و همه باده خوار
 یکی جام برگیر بر یاد یار
 مگو جز همه مدحت شهریار
 خروشیدن ابرو آوای سار
 ز بلبل که گوید بشاخ چنار
 سراپرده زد بر لب جویبار
 چنان کز عماری بتان بهار
 بریزدهمی گوهر شاهوار
 همه باغ پرلعت قندهار
 که می پهلوی گفت خواهد هزار
 که می بوی مشک آید از کوهسار
 درو شاه بنشسته بهرام وار
 ندارد بجز خدمتش هیچ کار
 عطای ملک را تواند شمار
 ملک پادشا باد و فرمانگذار
 همه دست اوزیر زلف نگار

وله ایضاً

الا با پیچ و تاب [ای] زلف دلبر
 گهیت از دیبه چین است بالین
 گهی ماه سپهر اندر تو پنهان
 گه از سوسن زنی بر لاله چوگان
 گهی بر مهر ریزی ریزه مشک
 به زیر عنبرت ماه است و لاله
 صنوبر دیده کز وی بروید

که بر ماهت همی بندند زیور
 گهیت از صفحه سیم است بستر
 گهی باغ بهشت اندر تو مضمهر
 گه از سنبل نهی بر ماه چنبر
 گهی بر ماه باری بار عنبر
 به زیر لالهات سرو و صنوبر
 گل و در گل همه یاقوت احمر

عجب باشد به گل آکنده یاقوت
 شگفت آری مرا آری شگفت است
 چرائی رفته زی آن شکرین لب
 لب آن ترك زهر آلود قند است
 و ران زهرت زمن باور نیاید
 بین زهری که دارد قند در زیر
 الا ای چون شکر شیرین به هر کار
 بین هرگز ز شیرینان کسی هیچ
 همی تاکی مرا دید از تو باید
 گهی انگیزخته از دیده طوفان
 همه روز من از هجر تو تاری
 تو در خواب و من از مهر تو بیدار
 مرا گفت تو ز اول روز بفریفت
 چه دانستم که با گفتارت ای ماه
 تو ز اول مهر پرور بودی ای دوست
 نخستین عهد تو با من نه این بود
 در دشمن بروی من گشائی
 نپرسی چون کند او زار غمگین
 مرا نپسند در چونین غم ورنج
 سر شاهان محمد کایزد او را

به یاقوت اندرون شکر عجبت
 شب تاریک در روز منور
 مگر خواهی همی می خورد و شکر
 منه بر قند زهر آلود او سر
 بدین پاسخ که با من گفت بنگر
 بین قندی که دارد زهر در بر
 حدیث تلخ از آن لب نیست در خور
 برون آرد شرنگ از شکر تر
 جفای بیهده و اندوه بیمر
 گهی افروخته در سینه آذر
 همه عیش من از عشقت مکدر
 تو در شادی و من در محنت اندر
 که دل بستم در آن زلفین دلبر
 همی کردار تو ناید برابر
 چرا ایدون شدستی کینه پرور
 که در آخر بگیری یار دیگر
 گذاری دوستی را قفل بر در
 نگوئی چون شد آن رنجور مضطر
 که نپسند ز تو شاه مظفر
 بداد از بخت و دولت تخت و افسر

وله ایضاً

ازان افراخته سروش همی خورشید خیزد بر
 وز آن افروخته ماهش همی سنبل بر آرد سر
 فتاده عنبرش بر گل نهاده کوثرش درمل
 نهفته لاله در سنبل سرشته باده در شکر
 برش صافی تر از ایمان دوزلفش کفر را برهان
 قدش پیرایه بستان رخس آرایش لشکر

ز سوسن کرده رخساره بخارا اندرش خاره
 وزین دو کرده آواره روان از جسم و هوش از سر
 چو بردارد نقاب از رخ کند فال مرا فرخ
 تو گوئی دارد از خلخ نژاد آن لعبت دلبر
 ره ایمان زدن دینش بریدن کفر آئینش
 گر آن دیدی بین اینش خلاف مؤمن و کافر
 جمالش آیت رحمت دهانش گنج پر نعمت
 بنور آمیخته ظلمت ز آب انگیخته آذر
 دل از مهرش نپردازم و گردل رفت جانبازم
 که من بادوست دمسازم اگر نوش است اگر نشتر
 الا ای مایه شادی که بندت به ز آزادی
 فریب دل نکودادی بدان چشم فریب آو
 مهت را مشک پیرایه عقیقت را شکر مایه
 شبت باروز همسایه گلت با سنگ هم بستر
 بزیر مشک آشفته کسی دید آهوی خفته
 مگر چشمش که بنهفته تن اندر نافه اذفر
 به پیش تیرمژگانت سپر کردم دل و جان
 که دانم زخم پیکانت دلاویز است و جانپرور
 مرا زان چشم چون نر گس دو چیز طرّفه شد مونس
 هوای لعبت مجلس ثنای خسرو کشور
 محمد خسرو غازی امین ملت تازی
 که با شمشیرش انبازی نجوید شمشیرنر

وهم از جواهر مخزون است

زلفین بازگونی آن ماه سیمبر
 بر لاله پی سپر شد و بر ارغوان سپر
 مه را اگر نخواهد بوسید پس چرا
 سر بر نهاده بر رخ آن ماه سیمبر

ورشکر و میش نه طمع باشد از چه روی
 بر آن لب چو شکر و می بر نهاده سر
 ورنیست عاشق از چه سبب پشت او همی
 خمیده شد چو پشت من از عشق آن پسر
 پشتم خمید و مشکم کافور شد ز عشق
 ای عشق در تو آیت پیری بود مگر
 ورنیست در تو آیت پیری پس از چه روی
 گردد هماره از تو جوانی من هدر
 من خرد سال و گشته چو پیران سالخورد
 تا در دلم تو ساخته روز و شب مقرر
 ای وای و اندھا که مرا عشق کرد پیر
 ناچیده از درخت جوانی یکی ثمر
 از هفت و ده هنوزم نگذشته سال و من
 هفتاد سالگان را مانم به روی و بر
 دردا و حسرتا و دریغا و محتنا
 کاول قدم نکردمی از عاشقی حذر
 امروز اگر حذر کنم از عاشقی چه سود
 کان روزگار رفته نیاید بکف دگر
 نه نه چرا حذر کنم از عاشقی که نیست
 جز عشق سوی دوست مرا هیچ راهبر
 جانم در آفت و خطر افتاد اگر ز عشق
 هم عشق باز داردش از آفت و خطر
 ای دل کنون بشادی بگذار روز از آنک
 جز عشق یار در تو ندارد کسی گذر
 وی طبع شاد زی تو که اندر تو نیست هیچ
 جز مدح شهریار جهان شاه دادگر
 شاه زمانه خسرو غازی محمد آنک
 بر بسته بهر خدمت او آسمان کمر

از کتاب کامرانیه

فری آن فریبنده زلفین دلبر
فری آن فروزنده رخسار رنگین
بدان روی و موی ار نکو بنگری تو
ولیکن شب تیره هرگز شنیدی
گاهی پرده بسته از عود هندی
بعود اندرش پرنیان منقش
همانا که خورشید عاشق شد اورا
بدان چشم و لب کش خردمند مردم
ز پیران گیتی نبیند کس او را
گر از کودکان دل ستانند پیران
عجب از بتی خرد کود دل ستاند
بسال اندك است او چو من از چه معنی
چو من یار دیگر نگیرم بجز او
و گر بر نیاید از نیروی با من
چه باشد مر آنرا بگو تا بدانم
گر او گوهر تر نهفته است در لب
ور او چنبر از مشك دارد به عارض
وگر آذر افروزد او خود بصورت
ور او سیم دارد ز روی فروزان
ور او ارغوان دارد از چهر رنگین
من ایدون بر آنم که گر زو به نعمت
بلی او بیک چیز بیس است از من
محمد سر شهر یاران گیتی

که بر ماه ریزد همی مشك و عنبر
که خورشید دارد بزیر شب اندر
شب و روز بینی نهاده بهم بر
که بر روز روشن فکنده است چنبر
گاهی حلقه کرده از مشك اذفر
به مشك اندرش آفتاب منور
که هر روزش از خویش سازد نکوتر
به بادام و شکر صفت کرد یکسر
که این می نگوید بزیر لب اندر
به بادام و شکر عجب نی و منکر
ز پیران جادو به بادام و شکر
گریزان شد از من ز کشور بکشور
جز از من چرا گیرد او یار دیگر
که می با گدا بر نیاید توانگر
که آن مر مرا هست یانیست ایدر
مرا خیزد از دیدگان گوهر تر
من از سرو دارم یکی قد چو چنبر
مرا هست در دل فروزنده آذر
مرا بین که دارم یکی روی چون زر
مرا ارغوانی شد از خون دل بر
فزون تر نباشم بباشم برابر
که بر باد پایان شاه است سرور
که گیتی بنازد بدو تا بمحشر

فرشته‌ای که مه و زهره بسته در زنجیر
 سرشته است می و مشک رابشهد و بشیر
 کسی که دلش به سختی سنگ و آهن کرد
 تنش به نرمی آئینه کرده است و حریر
 گمان بری که همی روز بردمید از کوه
 چو او به کوی خرامد ز حجره در شبگیر
 اگر ز خلخ و کشمیر آمده است ایسدر
 بلای ما همه از خلخ است و از کشمیر
 مرا به پیری کرد او اسیر و ای عجبا
 نکرد هیچ جوانمرد مرد پیر اسیر
 اسیر کرد و به زنجیر بست و زنجیرش
 نگر که هست همه حلقه‌هاش مشک و عبیر
 بست و می کشدم سخت و این شگفتی بین
 که می‌بنگسلد آن بند و حلقه زنجیر
 و گر برد که بدو من همی بورزم عشق
 بدو بگو که نیاید به کار عاشق پیر
 مرا بهل که به پیرانه سر دهم پندت
 که پیر گشت جوانی که گشت پندپذیر
 بدین کمند که داری بدوش و زور و توان
 برو جوانی ازین مردمان اسیر بگیر
 که بار عشق تو تاند کشید و شاد کند
 دلت گهی به زر و سیم و گه به نغمه زیر
 مرا بهل که ز من غیر ازین نیاید کار
 که مدح شاه همی گویم و ثنای امیر
 کدام شاه شه کامگار ناصر دین
 کدام امیر ملک‌زاده کامران کبیر
 اگر امیر کبیر است پس چرا خوانند
 سپهبدانش در کار جنگ شاه و وزیر

و هم از کامرانیه

زلفش همی فشاند بر اطلس و حریر
هر بامداد عنبر و هر نیمشب عبیر
بالاش چون صنوبر و بار صنوبرش
تمثال ماه کرده ز یاقوت سرخ و شیر
گوئی دو کوکبند بناگوش و روی او
مانده به زیر حلقه زلفین او اسیر
مردم همه حریر پرستند زین سپس
گر نقش روی او بنگارند بر حریر
رویش مرا همیشه بفال آمده است نیک
آری به فال نیک بود کوکب منیر
آنجا که او همی گذرد بشکفت سمن
و آنجا که من همی گذرم بردم زریز
گر در مثل بری من و او را بر آسمان
من کوکب سهایم و او ماه مستنیر
کازم ز دست رفت که در عشق آن نگار
خدم بسان زر شد و قدم بسان زیر
آوخ که باز بردل من چیره گشت عشق
تا باز دارد او را از موکب امیر
میرکبیر و نایب شاه و وزیر جنگ
بوالفتح کامران که بنازد و بدو سریر
آن پادشاهزاده که انباز او جوان
با صدهزار دیده نبیند سپهر پیر

وله ایضاً

شبی است زلفش بر روی روز حلقه پذیر
بزیر حلقه او ماه و آفتاب اسیر

کمند نی و دلم بسته در شکنج کمند
 عبیر نی و تنم زو گرفته بوی عبیر
 گر آتش رخس اندر دلم اثرها کرد
 چرا همی نکند در دوزلف او تأثیر
 مگر به جادوی او تن به چیزی اندوده است
 که باشد آتش سوزان بزیر او چو حریر
 بخواب دیدم کش آفتاب سجده نمود
 سپس به یوسف یعقوب کردمش تعبیر
 دمیده گرد لب آن خطش آیت است بحسن
 کجا فرشته نبشته به شکرش تفسیر
 شنیده ای که به اکسیر زر کنند از سیم
 مرا به عشق زراز سیم کرد بی اکسیر
 چرا خراشد سیم مرا به ناخن غم
 اگر نخواهد کاین دل بود به زاری زیر
 بزرگ بودم و عشقش حقیر کرد مرا
 بلی به عشق بزرگان شوند جمله حقیر
 گر او بکارد بر ارغوان بنفشه به ناز
 مرا دو دیده همی کارد ارغوان بزیر
 به شعر بافته می نازد او و نازش من
 به شعر یافته آرایش از ثنای امیر
 وزیر جنگ ملک زاده کامران که به ملک
 همی فزاید هر روز فر او توقیر

از کامرانیه

ایسا شنیده اسیران بسته در زنجیر
 نگر به بسته دل مادر آن دو زلف اسیر

محرر است سر زلف آن نگار و بعمد
 ز مشک و غالیه بر گل همی کند تحریر
 ز زندگانی جاوید و آب چشمه خضر
 نوشته‌اند و لب او همی کند تفسیر
 و گر نویسد بر نامه نام زلف و لبش
 ز مشک و شکر پر گردد آستین دبیر
 به او بگوی که بیهوده گرد زلف مپاش
 که مردمان بخزند از دهی بجای عبیر
 قیامت است مرا روی و قامتش که بیر
 ز وصل و هجرش دارم همیشه خلد و سعیر
 غم فراق ز پای اندر اوفکند مرا
 یکی بوصل مرا ای نگار دست بگیر
 مرا چه باید چندین ز عشق لاله تو
 به زخم دست همی لاله کاشتن بزیر
 پیام من بتو از لب دریغ بود مرا
 کنون بین که بیاید گذاشتن به سفیر
 ای نسیم سحر ای سفیر خسته‌دلان
 پیام من بر دلبر یکی بیر شبگیر
 بیار پاسخ او گر چه تلخ هست همه
 که تلخ شیرین گردد در آفرین امیر
 امیر عادل ابوالفتح کامران که به جنگ
 لقب گرفته‌است از شاه کامگار وزیر
 از مقالات سه‌گانه

دورشته گوهر دارد سرشته در شکر
 بشکر اندر سرشت کس چنو گوهر

گر آن گهر که به شکر سرشت هست شگفت
 شگفت تر که ز یاقوت زاید آن شکر
 وزین دو طرفه تر آن خرد خرد سوده مشك
 که بردمید ز یاقوت آن بت دلبر
 بگرد عارضش آن خط چنان که گوئی ماه
 یکی مشك مشکین کشیده است بسر
 وزان مشك تابنده روی او چونان
 که از شب شبه گون نور زهره ازهر
 ز شرم چشمش چون ماده آهوئی که بدی
 دویده از عقب او بشور آهوی نر
 نبرده کام ازو جفت و خسته و جسته
 به شب نخفته و پیدا ز روش رنج سهر
 کنون که تابش خورشید گرم کرده تنش
 دویده خواب و دو چشمش گرفته نرم بر
 نه هم تواند خفتن ز بیم جفت و نه نیز
 نخفته تاند گشتن بگرد آبشخور
 گهی بسایه سروی خمیده سازد جای
 گهی ز برگ گل سرخ بالش و بستر
 بجای موی بر اندام رسته دارد تیر
 کمان شاه مگر دیده او بخواب اندر
 ستوده شاه فریدون فرخ آنکه شده است
 بفر خویش بهر کار آسمان همبر
 بشیر مانند اگر شیر بر کشد شمشیر
 به ماه ماند اگر ماه بشکند لشکر
 بدان زمان که ز خوارزمیان بمروهمی
 سپاه بود فراوان و بی کرانه حشر

اگر نه هیبت شمشیر او مدد کردی
 همه خراسان یکباره گشت زیر و زبر
 نه خوارداشت توان رزم لشکر خوارزم
 نه بلکه عقل فرو مانده اندرو بعبر
 بعبرت آری بنگر به کار لشکر شاه
 که آن عیان و دگر کارها همه بخبر
 همی بیامد خوارزمشاه و افسر جست
 بین که برسر افسر چگونه کردش سر
 بزیر رایتش اندر چهل هزار سوار
 همه سپه شکن و شهرگیر و جنگ آور
 گرفت مرو و سپه روی داد سوی سرخس
 که خواست آنجا مر ملک را گشاید در
 خدایگان خراسان شنید و فال گرفت
 که گور چون سوی شیر آید اینت نعمت وافر
 خیاره کرد نخست از سپه دو یست سوار
 طلایه دار فرستاد و خویشتن باثر
 هنوز رایت منصور او نگشته پدید
 پدید گشت در آن عرصه آیت محشر
 برفت هیبت او پیش و کار خویش بساخت
 که هست هیبت او قائد قضا و قدر
 کهن ترین کسی از بندگانش رفت و برید
 سری که بد هوس او مهین ترین افسر
 کنون بهری در طفلان بصولجان چون گوی
 همی زنند به میدانش این سر و آن سر
 چنین بر آرند از مغز بدسگال دمار
 چنین نماید اقبال شاه نیک اختر
 چو بیشه ایست خراسان و سالیان دراز
 ز شیر داشت مر این بیشه را تهی داور

نفیر شیر چو در بیشه نشنوند وحوش

سزد که گرگ فرستد خطیب بر منبر

کنون که شیر در آمد به بیشه و بغنود

کدام دد کند از حد خویش پای بدر

از نصایح منظمه

از پدر پند گوش گیر ای پسر
هر جوانی که پند پیر شنود
دل منه بر نعیم و نعمت دهر
برگ دارانشور ساز که نیست
گیتی از بهر سوك ساخته شد
بهترین شهدای گیتی نیست
شاگرد و بنده باش تات بحشر
گر نخواهی قوی کند زورت
وز نخواهی فشار قبر آنجا
شرت آرد شراب خیره منوش
جو به فرقان پناه تات مگر
ره مده فاجره به قصرت اگر
که گر ایدر زنا کنی نشود
گر به انجیل بینی و فرقان
ور دساتیر و بید خوانی وزند
نبود هیچ غیر ازین مرقوم
که اگر قرب حق همی طلبی
ور بدی کرده ای به توبه گرای
ورت بیدارئی بیاید خیز
گور بهرام گور بین و سپس
نه به بهرام گور ماند جهان

تن مکن غره در سرای غرور
نشود شرمسگین بروز نشور
وز حطام زمانه باش نفور
در سرای غرور جای سرور
نه برای سرور و شادی وسور
جز لعابی که می نهد زنبور
گوید ایزد که اوست عبدشکور
به ضعیفان نکرد باید زور
مخور اینجا فشرده انگور
وز دف و نی گریز و ازطنبور
باز دارد همی ز فسق و فجور
زایزدت آرزوست حور و قصور
زنت اندر بهشت دختر حور
ور به تورات بنگری و زبور
ور کتب های موبد و دستور
نبود هیچ غیر ازین مسطور
بایدت بودن از بدیها دور
که خدایت مهیمن است و غفور
گذری کن به خفتگان قبور
دخمه طوس و نوذر و شاپور
نه کیومرث باز رست ازگور

ملك توران وفا نکرد به تور
آنکه بسیار غره بود به غور
کفر فرعون و حشمت کافور
مه ز هارون و مهدی و منصور
زابلستان بزال و هند بفور
فر خاقان و شوکت فغفور
نیست گوش تو کرو چشم تو کور
گاه منظوم و گه بسود منشور
ورق و صفحه اش سنین و شهور
هیچ سطری نمانده زو مستور
پند و اندرز ها کرور کرور
يك سخن میکند بروز و ظهور
روز خود می کند شب دیجور

شهر ایران نماند با ایرج
طوس از طوس بازماند و نماند
مصر فریاد میزند که کجاست
دجله گوید که من بسی دیدم
عکه بر عك گرس و شام بشام
و آید افغان ز چین که رفت و نماند
این همه پند و عبرت است اگر
اینجهان دفتری است پر حکمت
لفظ و معنی او بود شب و روز
من در او شصت سال کرده نظر
هم ز پیشینیان شنیده بسی
جمله را چون بهم براندازی
پند شیبانی آنکه ننیوشد

از کتاب مسعود نامه

دوزاغ لاله پرستند آن دو زلف چو قار
گرفته اند شب و روز لاله در منقار
به زاغ مانند آری ولسی تو پنداری
به باغ برگل سرخند سر نهاده دوماار
ازین دو مار بگیتی شگفت تر که شنید
که نیش نازده از دل بر آورند دمار
نه زاغ و مارند ار نيك بنگری گوئی
ز ره گزند و زره پیکر و زره دیدار
اگر چه هیچ زره دل ز ره نبرد و نریخت
ز حلقه هاش همی نسافه های مشک تار
دو زنگیند که گوئی به سحر و جادوئی
هزار دستان دارند و بیشتر ز هزار

گهی چو ابر بیچند و چشم عاشق را
 همی چو ابر بهاری کنند گوهر بار
 گهی چو باد به گل بر وزند و گیتی را
 ز بوی و عطر نمایند طبله عطار
 گهی نهاده به لب در همی گل و نسرين
 گهی گرفته به بر در همی بت فرخار
 گهی صلیب فکنده ز عود بر خورشید
 گهی ز مشک در آویخته به مه زنار
 چنین دو ساحر دستان فزای جادوگر
 به هیچ شهر در اندر نبود و هیچ دیار
 تو گوئی این دو بر آن دوخته مایه سحر
 شب کنند همی درس جادوئی تکرار
 چهار ساحر جادو چو دست کرد بهم
 خلاص نیست ترا جز بفضل هشت و چهار
 مگر که هشت و چهارت نگاه دارد دل
 که این چهار بدل بردند بس طرار
 گرت بیردند از دست دل دمند به تو
 که خیز و باد بدست آرو بوسه خواه و کنار
 تو را به پیری می بشکنند توبه و زهد
 چنانکه هم سر باید فکند و هم دستار
 عنان نفس نگه دار و دل ز دست مده
 که عشق و پیری کاری است زشت و ناهموار
 بخاصه عشقی کانجام آن به فسق کشد
 که گشت عاشق فاسق چوره ببرد بکار
 رهست عشق که بی اوستاد هر که در آن
 رود به شاهد بازیش گم شود هنجار
 اگر بزرگان دیدی که عشق ورزیدند
 قیاس خویش بدیشان همی مکن زنهار

نه هر که جنگ کند اوست رستم دستان
 نه هر که تیغ زند اوست حیدر کرار
 تو بندگی کن و دل را نگاهدار و مرو
 بهره از پی این گلرخان مشک عذار
 کجا به غمزه گذارند تیر از دل و جان
 کجا بخنده بر آرند بیخ صبر و قرار
 ترا ببر زره دین و زهد محکم نیست
 مرو به پیش که تیر مژه کندت فگار
 هزار ابدال این دلبران بادل دو زلف
 ز صومعه بدر آورده اند و کرده بدار
 ز شیخ صنعان می پندگیر و از یوسف
 که آن دوشه چه کشیدند از آن دو مهر خسار
 اگر نه فضل خدا بار و یاوریشان کرد
 نماند او بعزیزی و این بماندی خوار
 مگو که ره بحقیقت ازین مجاز بـرم
 که این سخت بیاموختند طوطی وار
 اگر بدر شود از ره براهش آرد باز
 وراز قطار برون شد بیاردش به قطار
 هر آن شتر که گسسته مهار گشت بدشت
 همیشه خوار بود هر چه بیش خاید خار
 تو چون مهار بدست کسی ندادستی
 بهره پشت بنزدیک بار عشق میار
 بخوشتن شتر از بار بر نهد بر پشت
 نه پشت ماند و نه بار ماند از رفتار
 بمان مگرت یکی ساربان کل روزی
 ترا میان گله آورد به آبشخوار

اگر ت دید که تانی کشید بار بدوش
 کندت بار وهمی گیودت بدست فسار
 ببرد باری تا بارگاه بار برد
 همت به ره دردآرد بسی غم و تیمار
 نداده است چنین پند ها کسی بکسی
 مگر بمن که دهد پیرمن از این بسیار
 عزیز دارد ابونصر پند پیر و تو نیز
 چو پند ازو بشنودی برو عزیز بدار
 غزل مگوی و دل اندر غم غزال میند
 همیشه باش ثناگوی شاه شیرشکار
 یمین دولت مسعود کز سپهر بلند
 همی سعادت بر تاج اوکنند نثار
 یکی نگار گراست آن خدنگ او که به جنگ
 ز خون خصم کند یال و روی اسب نگار
 همی شکفته شود روی دولت از رایش
 چنانکه روی گل سرخ از نسیم بهار
 بسی سرا که پیاده شود ز باره تن
 چو باره خواهد و گردد برای جنگ سوار
 به باغ ملك در آن می کند به دانش و رأی
 که باد و ابر در اردیبهشت با گلزار
 از آنکه ماند شمشیر او به ناخن شیر
 به پیل چیره شود شیر در گه پیکار
 بهر کجا که نهد روی پیش مو کب اوست
 زمانه چاکر و دولت دلیل و ایزد یار
 به زیر سایه چترش همی خرامد فتح
 چنانکه کبک خرامد به سبزه در کهسار

به هر کجا که هشیواری و خردمندیت
 به سوی حضرت والای اوست راهسپار
 چنان شود درش از بس حکیم و دانشمند
 که سنگ و خاک کند از هنر شعار و دثار
 ز کاخش ایدون جز بوی فضل ناید و علم
 اگر بکاوی به انگشت کاگل از دیوار
 یکی نهانی با او پدرش را نظریست
 که آن نظر به علی داشت احمد مختار
 بد آن نظر به جهان در به جای ها برسد
 که هیچکس نرسیده است از ملوک کبار
 پدر شهنشه و او شاه و روزگار مطیع
 چه باقی است بگو تا که بدهد ایزدبار
 چه بدهد ایزد ازان بهترش که داد بدو
 چو من فصیح یکی بنده مدیح گزار
 به شعر نیک بمانم ازو همی بجهان
 هر آنچه بینم ازو ور به نیکوئی آثار
 به شعر نیک بمانده است نام نیک ملوک
 چنان کجا تو بخوانی همیشه در اخبار
 نماند حشمت محمود و دولت خوارزم
 نه آن نبرد به جیحون و هول دارادار
 نه آنچه کرد همی ارسلان جاذب او
 نه احمد حسن و آن کفایت گفتار
 ولی زعنصری این تا ابد بماند که گفت:
 «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار»
 هم این قصیده پس از من بسالیان دراز
 سخن شناسان در جان و دل کنند نگار

نگار جانست آری سخن بویژه که هست
چو زر پاك بری از غش و درست عیار
چنانکه از سخن و شعر من بجا ماند
همه خجسته اثر های آن خجسته شعار
هم این چنین ز پی فر مدح او ماند
ز من به نیکوئی اندر جهان بسی اشعار
سخن چو کشتی و مدح ملوک کشتیبان
زمانه بحر و بقا را همی کنار انگار
نه ناخدا بکنار آمده است بی کشتی
نه هیچ کشتی بی ناخدا رود بکنار
چو من به گوشه فقر از ثنائش فخر کنم
سزد که فخر کند او ز من بصفه بار
ایا شهی که به هرجا روی تو نصرت و فتح
همی روند شب و روزت از یمین و یسار
به ابرمانی اگر ابر زر بپاشد و سیم
به شیرمانی اگر شیر راست علم و وقار
بروز جنگ که گرد مصاف ابر شود
درخش تیغ تو ماند به برق صاعقه بار
پدر به چون تو پسر بد که خسروان بزرگ
به بندگیش نبشتند نام در طومار
به عقل و رای ارسطوئی و به عزم و بهرزم
همان سکندر دارا شکار شیر او بار
جز اینکه اوهمی از عمر برنخورد و زبخت
تو تا ابد بوی از عمر و بخت برخوردار
سهیل و اربتاب از دیار دولت و دین
چو پور زال برآر از ملوک عصر دمار

از کتاب ثانی مکنون

چون دور کرد بختم از تخت شهریار
يك چند خیره سار دیدم بهر دیار
سالی دو بود در همدانم قرار و پس
زی رود دجله رفتم و از دیده رودبار
با آب چشم و آتش دل در نجف مرا
بر هشت چله هفت بیفزود روزگار
ز آنجا مرا فکند بکرمان قضا و خواست
تا گرد خویشتن بتند بند کرم وار
ماهی دو ام بحضرت ماهان مقام بود
تا دیدم از مهان طریقت بسی فشار(؟)
ز آنجا به هیرمند و هم از هیرمند نیز
زی اصفهان کشید مرا آسمان مهار
وز اصفهان به کاش و به کاشانه های خویش
تا باز راند مرفرسم را فلك بفارس
فرسوده دل زانده و جان و دلم فگار
وز فارس برد سوی خراسان و باز ریخت
در جام من به جام بسی لاله گون عقار
کامد حسام سلطنت از ری بطوس و راند
لشکر سوی هرات و همیرفت طوس وار
کو عم شاه بود و به فرمان شاه بود
در ظل رایتش سپهی سخت و نامدار
من بنده را بجامه خلقان بجام دید
در تربت مبارك شیخ بزرگوار

پذیرفت بنده را ببرزگی خویش و من
 هر ساعتی فزودم بر عجز و افتقار
 بگشاد غوریان و رهی نامه‌ها نوشت
 در فتح غوریان همه چون در شاه‌وار
 زان پس حصار داد هری را و بنده‌اش
 بس چاکری نمود فراگرد آن حصار
 آن نرم کردن دل مردان بخدتمش
 وان گرم کردن سرگردان بگیسرودار
 وان بارها شدن بدرون هرات و باز
 باز آمدن بحضرت او شاد و شاد خوار
 تا گردن زعیم هری را بخدتمش
 چون موم نرم کردن و بردن بزیر بار
 وان فتحنامه‌ها که بنام شه عجم
 تا روم و هندوچین و ختن رفت و زنگبار
 تا هم به تلخکامی از آنجا سرا ببلخ
 افکند روزگار و بسی سخت کرد کار
 وز بلخ نیز باز پس آمد به مرو رود
 هر گامش از زمانه بلا و غمی دچار
 زانجا بیادخیز و هم از بادخیز نیز
 سوی هرات و خواف و بدانجا گشود بار
 وز خواف نیز بار بخر بر نهاد و رفت
 زی طوس و هم زطوس سوی تخت‌شهر یار
 وز پای‌تخت نیز ز بس طعن و طنز خلق
 سوی نطنز رفت و بدان تندکوه‌سار
 زان کوه‌سار هم به بیابان بادرود
 همساز غول و سگ شد و همراز مورومار
 و آنجا بر آستان دو فرزند مصطفی
 کرد از برای عزت خود کنجی اختیار

بس گنج ها فشاند و بسی رنج ها کشید
تا شوره زار ها همه شد باغ و لاله زار
ز ابنای خالددین ولید اندران زمین
قومی بدند و هم عمری زاده‌ای سه‌چار
کردند آنچه کردند آن قوم و بنده را
بر سنت رسولان بایدهمی فرار
اینک به پای تخت کشیده‌است باز رخت
تا خود یکی بپرسد ازو شاه بختیار
به زآستان شاه جوارى نیافته است
شایدکش آن زدست حوادث دهدجوار
زیراکه حق خدمت مسورو و مکتسب
دارد بسی بحضرت سلطان حق گزار
شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک
کو راست بخت بهمن و فرسندیار
گر گوشه‌ئی نمایدم اندر پناه خویش
او را دعا کنم بدمی صدهزاربار

از کتاب درج درر

به فرخی ملک آراست خانه چو بهار
بفر و زیب به از چین و خلخ و فرخار
به نام موزه وانموزج جهان بزرگ
کجا جهان بزرگی آن ندید آثار
منقش است زمینش چو بوستان ارم
معطر است هواش چو طبله عطار
ز نقش میش در او خفته تا بهیکل شیر
ز شکل مور دراو کرده تا بصورت مار

هزار گونه تمایل طرفه هست درو
 که جان ندارد و آید به چشم چون جان دار
 نه بوستان و در او صد هزار لاله و گل
 نه آسمان و پر است از ثوابت و سیار
 صدف نه است و گهرها در او که خیره شود
 همی ز دیدن او دیده اولوالبصار
 بخاصه رشته منضود خاص هیکل شاه
 که چون مجره نماید به دیده نظار
 اگر مجره شنیدی که اخترانش همه
 سهیل گونه بتابند و مشتری دیندار
 نه بحر و معدن باشد ولی دروست پدید
 خلاصه های معادن گزیده های بحار
 خرد غلط کند آنجا ز بس بدایع نغز
 که کاخ شاه بود یا بهشت ایزدبار
 نه باغ خلد و بدو در درخت ها بینی
 کجا زبرجد و یاقوتشان شکوفه و بار
 ازان هواش عبیر آگن است و مشکین بوی
 که پرشماعه عود است و نافه های تار
 نهاده در پس آئینه طرفه های بدیع
 چنان که در دل خوبان خیال باغ و بهار
 در او بسدایع بسیار بر نهاده بهم
 ز روم و چین و اروپا و مصر و هند و بار
 بسی کواکب روشن در او بگردش و دور
 کجا ز دیدنشان دیده اوفتد بدوار
 چراغ های بلور اندرو بنور و ضیا
 چنان که بوته موسی نموده شعله نار

همان کره که زراست و برده اند درو
هزار گونه جواهر به جای نقش بکار
درو زبرجد و الماس پاره ها بینی
بهم نشانده بر اشکال شهر و بحر و قفار
که هر مهندس دانا که نقش او نگردد
همی ز حیرت می بفکند ز کف پرگار
به نام خسرو دینار های خاص در او
خراج ملکی هر يك به قیمت و مقدار
بفری همی چون سینه بتان سیمین
به رنگ زردتر از روی عاشقان نزار
ستون و سقفش پر شاخه ها و در هر شاخ
شکفته سوسن و نسرين و عبهر و گلنار
نبود مجمع موسی بدین مکان و فر
نداشت مسجد اقصی چنان در و دیوار
به بیستون نه هم از داربوش [و] جد و پدرش
نشته اند بنائی چنان در آن احجار
نه نیز نعمان در حیره کرده بود چنین
بنای کاخ خورنق بدین پی و هنجار
نه در مداین کسری به طاق در ایوان
چنین بدایع اشکال کرده بود اظهار
جهان ندارد چیزی که اندر او نبود
و گری بگوئی چیز است نیز لیل و نهار
هزار روز نماید ترا به هر نظری
و گری بخواهی شب های تیره تر از قار
رواق و طاق نگوئی جهان و آفاق است
که اندروست همی سیر گنبد دوار

دیار و شهر نباشد ولی به نعمت و فر
 نه هیچ شهر چنو باشد و نه هیچ دیار
 گراز مقوم پرسی که چیست قیمت او
 ز صد کرور فزون گوید وزده ملیار
 شبی چگونه شبی کز فروغ طلعت شاه
 همی سپید نمودم سیاه طره یار
 پی نشاط شب عید و جشن گردش سال
 یکی بساط در او گستریده خوانسالار
 نه هم ز خسرو پرویز گفته اند که کرد
 بتخت خویش چنین نقشهای طرفه نگار
 دروست هرچه بکار است شاه را ز علوم
 هم آنچه باید در روز رزم و بزم و شکار
 به هر طرف نگری باز گشته منظره
 که زو نظاره توان کرد گونه گون گلزار
 همان به پیش درش چون بهشت باغچه
 چو سلسبیل و چو کوثر در او بسی انهار
 درخت هاش چوطوبی و خاك و سبزه او
 چو حله های بهشتی به رنگ و بوی بهار
 به فر بخت و به فرمان شهریار شبی
 در او گذشتم و دیدم بدایع بسیار
 ملك بسان سلیمان نشسته بر سر تخت
 همه بزرگان استاده در یمین و یسار
 خطیب خطبه همی خواندی و ستاره شمر
 بدست زیج و همی کردی از ستاره شمار
 بگرد تخت بسی موبدان و جمله بلب
 دعای شاه بر آئین احمد سد مختار

دورویه صف بزرگان خامه و شمشیر
 به پای موزه و سرها نهفته در دستار
 بدست چپ صفی از بندگان خاص ملك
 به دست راست هم اینگونه صفی از احرار
 بصفه دگر اندر دو صف ستاده به هم
 زمهتران بزرگ و ز خواجگان کبار
 سر صف و بلب صفه یوسف بن حسن
 عصای خواجگی اندر بدست آصف وار
 وزیر جنگ ملك زاده کامران در پیش
 چو شیر بچه بر شیر با شکوه و وقار
 امیرزاده افغان چو مشتری در قوس
 نهاده دیده بر آن تاج آفتاب شعار
 بزینهار ملك آمده است و نیست شکفت
 گر آفتاب بگیرد ستاره در زینهار
 وزیر بار سر صره های بسته به موم
 همی گشاید و خسرو همی کند اینار
 به پیش تخت طبقها نهاده پر زرو سیم
 بدست خویش دهد شاه درهم و دینار
 خدای دور کند چشم بد ز طلعت او
 کسه آفتاب نتابد چنو به صفه بار
 خدایگان ملوک زمانه ناصردین
 که از خدای بدو فرو نصرت است نثار
 کسی که گفت کشد اصل پاك شاه به ترك
 خبر نسدارد از انساب و قصه اخبار
 نژاد شه به کیومرث می کشد هژچند
 جمال گوهر تورا است و دوده قاجار
 که تور هم نسب او بجم کشید و همی
 جم این چنین به کیومرث شاه دیواو بار

به شاهنامه ز قاجار باشی است سخن
 هنوز ترك به ایران نجسته راه گذار
 نگاه کن بدساتیر و اصل شاه بستان
 که این بزرگگ ثمر هست ازان بلند اشجار
 همه شهان جهان بوده اند و خوشوران
 نجسته اصل و نهاد و ستوده آل و تبار
 ستوده تر ز همه شاه ما بود که بسود
 به دین احمد مختار و حیدر کسار
 درخت رایش در باغ شرع مصطفوی
 ز عدل دارد بار و ز مکرمت از همار
 خدای نیز ازین روی بر ملوک جهانیش
 همی فزاید هر روز عز و فخر و فخار
 تو کارنامه شاهان بدست آر و بخوان
 ببین که شاه ندارد همال در هر کار
 بفرخی بر تخت او نشسته چون محمود
 رهی چو فرخی استاده پیش و مدح گزار
 و او بعنصر محمود فخر محمود است
 بعنصریست مرا نیز فخرها هموار
 که گر بیاری دیوان شعر او در پیش
 درو نیابی چندین بدایع اشعار
 دریغ از آنکه رسیده است عمر بنده بشصت
 هم از زمانه دلم زار و خاطر است فگار
 ضیاع ضایع و مرسوم قطع و طبع ملول
 ز خلق دیده بسی سخت و زشت و نا هموار
 بیاد رفته سی و پنج سال حاصل عمر
 بدست فتنه قومی منافق و غدار
 که گر بفرملک شادمانه سازم جان
 نه نیز در دل ماند غم عیال و عفار

چنان نگارم آثارهای شاه بشعر
 که خسروان جهانش بجان کنند نگار
 کجا خدای پی مدح شاه داده مرا
 بسی حصافت عقل و فصاحت گفتار
 که جاودانه بمانم بمدح شاه جهان
 چو جاودان خرد نامه‌ای تمام عیار
 بشکر نعمت حق گفتم این نه از ره فخر
 که شکر نعمت فرض است بر کبار و صفار
 ایا کسی که بسی دیده کتاب ملوک
 ز نظم و نثر فزون خوانده قصه و اخبار
 ثنای موزه ازین به کسی نیارد کرد
 و گیر تو داری ازین بهتری بیا و بیار
 همیشه تا که چکاوک به بانگ نغز به دشت
 ز بهر شادی مرغان سخن کند تکرار
 ملک بماند شادان به تخت ملک ورهیش
 به شادمانی گوید چنین چکامه هزار

از اشعار متفرقه

دوست میدارم بر آرم ناله‌هایی سخت زار
 تا بر آن زاری مگر رحمت فزاید کردگار
 چون که او نالاندم کاش او بر آرد ناله
 از میان جان من کو کرده باشد اختیار
 او فرستد درد و او نالاند و او گویدم
 رحمت من از پی درد است و عجز و انکسار
 کیست از من عاجز و بیچاره تر در حضرتش
 رحمتی ای چاره‌ها را کرده در بینی مهار

من نمیدانم چگویم تو بیاموز آن مرا
لفظهایی کاندرو باشد اثرها بشمار
نو همی گوئی بخوانیدم و گرنه کی منت
خواندمی با این دهان پر گناه و پر قذار
آب رحمت پیش بفرست و دهانم را بشوی
از کثافات گناه ای پاکتر پروردگار
هر چه می بینم نمی بینم بجز درگاه تو
ای امیر بارگاه از پرده يك ره سر برآر
تو نه پنهانی و چشم من نمی بیند ترا
چشم ایزد بین بده یا در دلم آی از کنار

ایضاً

تا بسودم زلف و بوسیدم لب شیرین بار
دست من عنبر فشان گشته است و کامم شهد بار
تا کمر کردم دودست اندر میانش روز و وصل
پیرهن پر لاله کردم جیب و دامن پر بهار
تا نهادم سینه اش بر سینه و بسر روی روی
پوست شد با پوست جفت و مغز شد با مغز یار
دو ختم تا بر دو چشم او دو چشم خود بمهر
در میان جان بهاری برد میدم زین چهار
غم کناری جست و شادی بادل آمیزش گرفت
تا مرا تنگ اندر آورد آن نگار اندر کنار
بر چکید از ابر عشقم قطره اش اندر صدف
در زمان آن قطره گوئی گشت دری شاهوار
و ز صدف آن در پس از نه ماه چون آمد برون
مرعلی را بنده دیگر شد از نو آشکار
هین بمچکانید این آب ای عزیزان جز چنین
ورنه فردا شرمسارانید نزد کردگار

بنده شیبانی نصیحتها بهزل وجد بهم
گوید ار کس بشنود هرگز نگردد شرمسار

ایضاً از اشعار متفرقه

شمار عمر بآخر رساند شصت و چهار
نه پای رفتنم از ری نه دستگاه قرار
هم از وطن مددی نیستم که چرخ نخواست
که ملک و مال بجاماند و ضیاع و عقار
نه نثر هیچ دهد نصرتی بمرد ادیب
نه نظم هیچ نظامی بیارد اندر کار
عجب تر آنکه بهم دارم از زن و فرزند
زده فزون و کم از بیست نیست خدمتگار
غریبی و غم و خرج عیال و دست تهی
بگاه پیری بس ناخوش است و ناهموار
همه نشسته و استاده و دودیده بسدر
که شه وفا کند امسال آنچه گفت بهار
و گر کلید در گنج شاه گم گشته است
ز گنج خواجه بیارند درهم و دینار
چه نغز گفت مرا طفلکی بمهد اندر
چو دید جان و دل من ز انتظار فگار
سپس که شاه ز صد وعده يك وفا نکند
وفا بوعده ز دیگر کسان امید مدار

از اشعار متفرقه

خوبست ز شاهان جهان خوبی گفتار
وز خوبی گفتار چه به خوبی کردار
کردار عمل باشد و گفتار بود غلم
این علم خوش ایشاه که داری بعمل آر

بی کار نکو نام نماند به نکوئی
 بس نام که مانده است به نیکی زنکوکار
 امروز گه بار اگر عدل نوری
 فردا بیر باری هرگز نبی بار
 این بس نه که گویی تو منم کسری عادل
 گر بیخ نه برکنده از مرد ستمکار
 از گله اگر گرگ ستمکار نرانی
 شاهها بشبانیت نمدانند سزاوار
 کانست سزاوار شبانی که برانسد
 گرگ از گله و شب همه شب باشد بیدار
 چوپان که بخوابست و سگانش همه گرگند
 چون روز شود از گله کی بیند آثار

از اشعار متفرقه

قیاس خوش بگیر از خط پرگار باول می کشد انجام هر کار هم آنجا باید آخر بفگنی بار بدانجا بسایدت رفتن بناچار نه آغاز و نه انجامش پسیدار همی گردانسدش یکسر بهنجار گهی آخر باآغاز اینت پرگار نبایست از معادت داشت انکار تو کاول روز بودستی باقرار دو چیز ضد بری همزه گل و خار گلت مهر محمد و آل اطهار اگر خود اندک است ارهست بسیار	جهان گردنده در دست جهاندار بآخر میرسد آغاز هر دور تو از هر جا که زاول بار بستی که دانا گفت از آنجا کآمدستی یکی رشته است سرها هر دودرهم خرد این رشته را در دست دارد گهی آغاز می آید بآخر نمی شاید بمبدأ بسود منکر چرا بساید بانکار اندر آئی تهی دست آمدستی لیک بسا خود گناهانت همه خسارند لیکن بدان گل باک ازین خسارت نباشد
---	--

۱ از کتاب ثنالی مکنون

اگر نگیرد ماه از شب سیاه طراز
چرا طراز رخ تست از آن دوزلف دراز
وگر همیشه دل ما نخواهی اندر بند
چرا زهم نشود حلقه‌های زلف تو باز
رخ توماه و سرزلف تو شب است و که دید
شبی که برمه گردد همیشه چو گان‌باز
تو آفتاب طرازی و این عجب که مراست
همی ز زلف ولبت قند و کژدم اهواز
توسرو و ماهی هرگز کسی ندیده بدهر
که سرو نغمه سرا گشت و ماه رودنواز
طراز قسامتی و ز آرزوی قسامت تو
دلم بلرزد در بر بسان برگ طراز
ترا و ما را رازی است در میان تو رسم
که هجر روی تو گردد بهاقبت غماز
بترك هجر بگوی ای نگار و خیز و بیا
که تا میان من و تو نهفته ماند راز
بیوی ساز همه حجره بوستان ارم
بروی ساز همه خانه کلبه بزاز

بشادکامی گاهی نشین وعود بسوز
بکامرانی گاهی بخیز وچنگک بساز
پس آنکهی زمن اندر بهای بوسه خویش
بخواه نعت ولیعهد شاه بنده نواز

از کتاب گنج گهر

بسر زلف دراز تو که از عمر دراز
به فغان آمده ام بسکه فزوده است به آرز
هر چه بیشم بدهی، بوسه همی خواهم بیش
هر چه بازم بدهی باده همی خواهم باز
به جوانی اگر دادی يك جام و سه بوس
صبر می کردم از آن جمله به يك عمر دراز
این زمان هر چه فزونم بدهی بوسه و می
بیشتر خواهم و دل نیست به صبرم دمساز
چه کنم پیرم و خواهم که نماند به دلم
گر بمیرم ز غم بوسه و می رنج و گداز
چون چنین است بیارحم کن ایدوست به من
به می و بوسه ز لب کار من پیر بساز
لب خود بر لب من بر نه از اول شب
تا شود روز و شب آید ز پس روز فراز
این چنین يك شب و یکروز نه تا آخر سال
بلکه تا مرگ در آید ز در خانه فراز
که اگر لب به لب باشد و بسپارم جان
لب جان بخش تو البته دهد جانم باز
زین سپس تازه جوان کردم و دیگر نکنم
طمع بوسه و می از لب الا به جواز
تا جوازم ندهی لب به لب بر نهم
هم کنم صبر اگر کبر بیفزائی و ناز

باری امروز که من بندهٔ پیر تسوامی
 به می و بوسه مرا از دو لبانت بنواز
 تا بگویم که به انجام مرا جان بخشید
 آن که گاهید همی جان من اندر آغاز
 صنمی ماهی خورشیدرخی زهره لبی
 آفت دین و دل و فتنهٔ یغما و طراز
 زلف او دام فکن خال لبش دانه فشان
 ابروانش چو کمان غمزهٔ او تیرانداز
 با لب او نکند هیچکس از زمزم یاد
 با رخ او نکند کس بسوی کعبه نماز
 بنده شیبانی تا خانهٔ او جسته بهری
 به خدا گر دگرش روی بود سوی حجاز

از اشعار متفرقه

چون درازیت می‌فزاید آ	عمر کوتاه به که عمر دراز
باز حرصش همی کند پرواز	خواجه هشتاد و اند و باز هنوز
مگر آید به زیر چنگش باز	که بهر جا که صعوه و خادی است
یا گرفته است از زمانه جواز	گویی او جاودانه خواهد ماند
خواندی از رود کی کسیش بساز:	کاش بر بانگ رود و نغمهٔ چنگ
این رسن را اگر چه هست دراز	« که به چنبرگذار خواهد بود
که کسی جاودان نماند بساز	برگ رفتن بساز و توشهٔ راه
این جهان جاودان بکس دمساز	عمر اگر صد اگر دو نیست که نیست
کار آنجا که بایدت می‌ساز	کار اینجاست ساخته است همه
بمسوزان و بیش ازین مگداز	دل بیچارگان بر آتش جور
یک دمی هم به آخرت پرداز	چند پرداختن بدین گیتی
بشنو واسب آ ز خیره متاز	وین سخن‌های پیر شیبانی

از جواهر مخزون

آخر ای فتنه بتان طراز	چند با ما به کبر باشی و ناز
ناز کم کن که بی رخ تو مرا	صبر کوتاه گشت و عشق دراز
عشق تو چیره گشت بر دل من	دل من کبگ بود و عشق تو باز
کار دل ساختی به تیر مژه	کار جان هم بشست غمزه بساز
من نپردازم از تو با دل و جان	تو زمانی به خویشتن پرداز
بنگر کز بتان که بود که کرد	جز تو با خویش کبر و کین انباز
برده صبر من دریده بکین	دوخته دل به چشم تیرانداز
هیچ کس با من این چنین نکند	مگر از شاه یافتی تو جواز
شاه غازی محمد آنکه فلک	جاه او را همی کشد بفراز
گاه گویم که شرح قصه خویش	باز گویم به شاه بنده نواز
باز گویم که رای صافی شاه	بازداند نگفته در دل راز
او بداند که من نخواهم برد	برهی زادگان خویش نیاز
نشود باز جره رام تسدرو	نشود شیر نر مطیع گراز
ای دل آسوده باش و صبر گزین	کآخر کار به شود ز آغاز
عادت روزگار نیست جزین	نتوان زو گرفت عادت باز
باش کامروز اگر نشد فردا	این حقیقت عیان شود زمجاز
کار چون با خدای عرش افتد	سحر را باز دانی از اعجاز

وله ایضاً

پیشم آمد بامدادان با هزاران کبر و ناز
 آفت خوبان خلخ فتنه ترك طراز
 با سرینی فربه و سیمین چو تل یاسمین
 با میانی لاغر و باریک چون تار طراز
 مهر دیدارش همی آمد سوی جان پوی پوی
 عشق رخسارش همی آمد سوی دل تاز تاز

پای تا سر دایه اش گفتی بیالوده به مشک
 روز تا شب مادرش گفتی بیورده بناز
 چشم حیل ساز اوهردم شدی دستانفزای
 زلف دستان زای اوهر لحظه گشتی حیل ساز
 زهد من بر باد داد آن گوشه چشم سیه
 صبر من کوتاه کرد آن حلقه زلف دراز
 گفتم ای رویت دلم را قبله چون بیرون شدی
 از درون حجره تنها این چنین وقت نماز
 باز ناگشته است نور از شرق بر خورشید در
 آفتابا آن در بسته که بر تو کرد باز
 چون نترسیدی به چونین گاه بیرون آمدن
 کز پس و پیشت حسودان خفته در شیب و فراز
 این چنین تاریک روشن جز تو که کرده است دل
 کآید از حجره بنزدیک من بیدل فراز
 گفت تا تیرو کمان دارم چرا ترسم ز کس
 با چنین تیرو کمان هرگز که کرده است احتراز
 من ز گاه شام تا ایدون بیالین اندرون
 خواب نا کردم که بر شعر تو بودستم نیاز
 این زمان افسانه کمتر گوی دفتر پیش نه
 تا بخوانم مدح های خسرو ماح نواز
 شاه عادل خسرو غازی محمد کآفتاب
 هر بروزی یک ره آرد پیش تخت او نماز

از کتاب فتح و ظفر

ساری به چمن آمد و شد باز نوا ساز
 بر خیز و بنه چنگ به چنگ اندر و بنواز
 در باغ چو گل باز همی جامه کند سرخ
 بی جام می سرخ در باغ مکن باز

خورشید که آغاز دمیدن کند از کوه
 بر خیز و کن ایماه بمی خوردن آغاز
 تا شام ز شبگیر قدح نوش [و] قدح گیر
 زانده سبک کن تن و از باده گران ساز
 و ز باده دیرینه چو پرداخته شد خم
 جان را زغم و انده دیرینه بپرداز
 با رود همیباش بهر رودی همدم
 با باده همیباش بهر بادی دمساز
 آن باده که گر قطره از آن بخورد کبگ
 پیوسته نهان گردد از هیبت او باز

وله ایضاً

بر آهنگی خوش و نغز و دلاویز بشکر میبرد پیغام پرویز چمن رنگین تراست از زین شبدر بویژه از کف حوری دلاویز بعارض فتنه ترکان خرخیز لبانش لعل و گفتارش شکر بیز دوزلفش مشکسای و غالیه بیز ولیعهد ملک از شهر تبریز گذشته است از فر پرویز	سحرگه ناله بلبل بیاییز چنان شیرین که پنداری تو شاپور زمین خرم تر است از تخت خسرو چه خسبی خیز کایدون می حلال است بچهره آفت خوبان خلدخ جمالش دلبر و زلفش دلارام دوجعدش عودسای و عنبرافشان چنین باید می آیدون که آید سر شاهان مظفر آنکه فرش
---	---

از تنگ شکر

این شب ما چنین نگشت دراز با خروسان بهم در آواز هر که دارد بربتی طناز که بجانان نگفته ماند راز که شدم با بلای او دمساز	گره از زلف اگر نکردی باز گوئی امشب مؤذنان بستند از درازی شب چه غم دارد شب دراز است لیک می ترسم چه دم اندردلم دمید غمش
--	--

خلق از انجام کار می ترسند	همه تدرس من است از آغاز
اگر آن بت جمال بنماید	نبرد کس بسوی کعبه نماز
راز هائی که در دل است مرا	نتوانم بخلق گفتن باز
شاهد ما اگر نماید روی	زاهدان می شوند شاهد باز
چند گوئی که دل زدوست بگیر	تیر از شست رفته ناید باز
کی تواند کسی که باز کشد	سینه کبگ را ز چنگل باز
یا بتدبیر حيله باز آرد	دل محمود را ز زلف ایاز
این غزل سخت نيك بپسندد	گر بخوانی بشاه بنده نواز
ناصرالدین که باز دولت را	نیست جز در هوای او پرواز

از اشعار متفرقه

پاسخ پیغام من نامد ز تخت شاه باز
 بخت من در خواب شد یا تخت شاه افز و دناز
 تخت شاه ار ناز بفزاید عجب نبود که هست
 ناز پروردان عالم را بسوی او نیاز
 بخت من هم گر بخوابستی نباشد بس شگفت
 چشم بخت شور بختان هیچ گاهی نیست باز
 گر گناه بخت من باشد و گر از ناز تخت
 و ربگوئی ناز تاج از ناز تخت افز و نتراست
 تاج شاه ار بشنود خواهد جوابی داد باز
 زانکه تاج و تخت شاهان میبرد او را نماز
 عدل و فضالش هر دو گان پاسخ فرستدم که هست
 عدل او بیچاره پرور فضل او چاکر نواز
 ای بسابی بر گس سازی را که عدل و فضل او
 بی سوال و بی پیامی بر گهاشان داد و ساز
 بر گس و ساز بنده شیبانی هم آر آیند از آنک
 هستشان در بر گس ساز بینوایان اهتزاز

حیدر اشاهی که عدل و فضل و تاج و تخت او
 هر چهارند از برای خلق عالم چاره ساز
 تاج او بس دیده ها را نور بخشد از فروغ
 تخت او درها کند از بخت بر مردم فراز
 عدل او صلح افکند اندر میان باز و کبگ
 وصل او سیری دهد هر جا که بیند حرص و آرز
 گر شهنشاهان عالم را بهم گردد آورند
 آن همه خادند و شاهنشاه ما چون شاهباز
 شوکت جمشید دارد حشمت نوشیروان
 عزمهای اردشیر و حزمهای خوشنواز
 ای جهان شاد از تو گاه آمد که بنوازی مرا
 کز جهان بسیارها دیدستمی رنج و گداز
 ویژه ایدون پنج سالستی که اندر حضرتت
 بر من آن بگذشته کز شرم آن نیارم گفت باز
 پیروی و بسیاری غمها و رنج نیستی
 چون بهم گرد آیدای شه آفتی باشد دراز
 این درازی آفت و رنج رهی از گنج خویش
 آفت از ملک تو ایزد دور سازد دور ساز

از اشعار منتفرقه

بانگ خروس سحر بطوس نگه کن
 گوئی بر مرگ طوس نالد و کاوس
 راستی این آسمان فراوان دیده است
 شاه چو کاوس کی سپید چون طوس
 بخورد دل اندرین زمانه نسبد
 و همه آراسته تر است ز طاوس
 دنیا چسبود ز بهر عقبی کشتی
 ناله و زاری بکار نه دهل و کوس

چند درین کشتگه ز آب دو دیده
 کاری تخم امید و بدروی افسوس
 گیرم خاقان چین شدی نه کت از پی
 مرگ بتازد چو رستم از پی کاموس
 باید ناچار ازین جهان شد اگر چند
 بطر کبیری و شاه مملکت روس
 جانت یکی بلبل است خوشگو و ایزد
 در قفس جسم تو ندارد محبوس
 خیز ازین پیش کین قفس شکنند
 بشکن و بر بر بشاخ گلبن قدوس
 بوسه مزن دست و پای خلق باید
 رو بدری کت ملک بیای زند بوس
 شمع روان بر فرور و مشعل جان
 می چکنی زلف حلقه حلقه چو فانوس
 مرکب باید رونده باشد و چابک
 گو همه از چرم خدام باشد قربوس
 از تو بجز بندگی شاه نخواهند
 خواهی در طوس باش و خواه بگروس
 آنچه مسلمان ز کعبه جوید و تکبیر
 ترسا جوید همان ز دیر و ز ناقوس

از اشعار متفرقه

دوش میگفت قمرئی در طوس	کو جم و کو قباد و کو کاوس
کو فریدون و نوذر و هوشنگ	کو منوچهر و گیو و بیژن و طوس
کو فرامرز و رستم و خاقان	کو فربرز و شنگل و کاموس
کو فلاطون چه شد فثاغورت	کو ارسطو کجاست بطلمیوس
کو ملوکی که میزدند همه	بریس پشت زنده پیلان کوس
کوشهانی که ملکشان بودی	از سر چین کشیده تابن روس

کو جم آنکو بجام کرد همی
کوسلیمان که تخت او را بود
چه شد آن فر وحشمت قورس
گربنگرگان روی بس است ترا
ور بکرمسانشفت گذر افتد
ور بیابل روی بیادآور
کو محمد که ز آسمان آورد
همه رفتند و در زمانه نماند

بادۀ سرخ همچو چشم خروس
زیور و زیب چون دم طاوس
چه شد آن گنجهای دقیانوس
عبرت و پند گنبد قابوس
بنگر آن کسردهای دارایوس
فر نمرود و حشمت سیروس
ناس را بر زمین همی ناموس
هیچ از ایشان بجزد ریغ و فسوس

از اشعار متفرقه

خواجه سلام عليك می بخم آمد بجوش
لاله سوری بخواه بادۀ سوری بنوش
مطرب را بازخوان تا که بسازد نوا
بربط را باز گوی تا که بمالند گشوش
گوش فراچنگک نه چشم سوی جام کن
ساغر برنه بکف خرقة برافکن ز دوش
دوش بیاغ اندرون فاخته از سوز عشق
خواست که گوید حدیث قمری گفتاخموش
ز آتش آزو حسد تنش نگردد هوا
هر که بچشم آب زد خاک در میفروش
می نوش از بایدت هستی بی نیستی
کاین عجمی داروئیست یافته جمشید هوش

لابد در تیه چهل خواهد چل سال ماند
هر که ندارد چو من گوش نصیحت نیوش

از اشعار متفرقه

عاقلی رنج تن است ایخواجه رو دیوانه باش
آشنای دوست شو و ز غیر او بیگانه باش
چند گه پیوندد تو با خرقه و تسبیح بود
چند گه با چنگ و با ناقوس و با پیمانه باش
گر هوای زلف او داری برو شوریده شو
ور خیال چشم او داری برو مستانه باش
چند خواهی خورد افسون خرد ز افسر چه سود
بر سر افسار جنون نه در جهان افسانه باش
عشق او گنجست و جای گنج در آباده نیست
گنج خانه دوست خواهی بود رو دیوانه باش
عشق مرد افکن چو در میدان در آمد مردجوی
گر تو بتوانی گذشت از جان برو مردانه باش

از تنگ شکر

اگر بچنگ من افتد کلید بستانش
هزار غنچه فزون چینم از گلستانش
بدست گوئی ناهید و مشتری دارم
اگر بدست من آید شبی دو پستانش
مرادل از لب او دردمند و این عجب است
عجیتر آنکه هم از آن لبست درمانش
خدای کرد دو پستان او دو گوی وزموی
بگاه آنکه بدان گوی برزند چو گان
میان سینه من بود کاش میدانش

زچین زلفش اگر تاری اوفتد به تنار
 هزار نوافه فزونتر دهند تاوانش
 اگر بجانش جویم گریزد اندر دل
 وگر بدل طلبم جای هست در جانش
 برون نمیرود او هیچگاهم از دل و جان
 مگر که از دل و جان آفریده یزدانش
 شبی بخوابد اگر در کنار شیبانی
 بصبح جان و دل و تن کند بقرانش

از تنگ شکر

گر ببوسد کسی لب و دهنش	می وشکر بزاید از سخنش
وانکه شاید بدست طره او	خیزد از پنجه نوافه ختنش
یک تن است او وای عجب که بحسن	صد پری خفته زیر پیرهنش
می نهد فضل جسم را بر جان	هر که بیند لطافت بدنش
و آنچه اندیشه دارد اندر دل	هست پیدا از آن لطیف تنش
تا ندید آن نگفت شیبانی	که وفا نیست هیچگاه بمنش

از تنگ شکر

اگر زمانه بشیرینی آورد بمنش
 چه شورها که برانگیزم از لب و دهنش
 بماه چاه و بگلبرگت ار بیايد شهد
 نگاه کن بلب و زلف و عارض و ذقنش
 اگر سپیده دمان دیده ستاره صبح
 بیاض گردن او بین وچاک پیرهنش
 همی خرامد و ساری بسرو گوید وای
 اگر بدین روش افتد گذار درچمنش
 کسی به باغ و به صحرا چگونه بندد دل
 که سبزه خط او دید و روی چون سمنش

به چهره باغ بهشت است و بوستان ارم
 چرا بلاله صفت میکنند و یاسمنش
 بدین روش که چو آهوه می رمد از خلق
 کسی بسدام نیارد بهیچ مکر و فنش
 مرا مگوی چرا پیش او دوی شب و روز
 بهر کجاست بتی لازم است برهمنش
 بنور و مرتبه از مهر و ماه درگذرد
 اگر سهیل ببیند بخواب در یمنش
 بین شکن شکن آنزلف دلفریب سیاه
 که فتنه های جهان خفته زیر هر شکنش
 مرا به بندکشان سخت و من بدان امید
 که سست گردد و من در کشم بخویشتمش
 چه فتنه هاست ندانم به چشم فتانش
 که خلق دیده و نادیده گشته مفتتمش
 مگر شبی بر او خفته بود شیبانی
 که بوی مشک دهد کلك و جامه و بدنش
 دگر زهند شکر کس نیاورد به عراق
 اگر به هند فرستند شکر سخنش
 ولی چه سود که آتش فتد درین اوراق
 چو باد آید و آرد پیامی از وطنش
 زمانه چندین با او جفا نکردی اگر
 بخویش راه همی داد خسرو زمش
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که باج آرند از هند و چین و از ختنش

وله ایضاً

صد چو یوسف شود خریدارش گر بیارد کسی به بازارش
 کاروان کی شکر زمصر آرد گر ببیند لب شکریسارش

مشك تا بسوی موی او بگرفت
 هر كه يك تار زلف او دارد
 گر به بستان گذر كند روزی
 بوسه گر فروشد از لب خویش
 خیره مانده است عقل و دیده و دل
 هر كه دارد بدست طره او
 ای بسا فتنه ها كه كرده طراز
 هر كه را گلرخی چو اوست ببر
 بلبل را كه لانه پرگل شد
 بلب امسال از چه بوسه نداد
 گوئی امسال بازش افزون شد
 ناصرالدین كه ماند از بونصر

بفزوده است قدر و مقدرارش
 هست گوئی هزار تا تارش
 سرو حیران شود ز رفتارش
 من بجان میشوم خریدارش
 در لب و زلف و چشم و رخسارش
 نه ز كژدم غم است و نز مارش
 چشم مكار و زلف طرازش
 چه غم از كابل است و فرخارش
 گوی مباحش آشیان بگلزارش
 كه به پیرار داد و در پارش
 كه ملك داده ره بدربارش
 تا جهان است زنده آثارش

وله ایضاً

مگس نحل شد مگر دهندش
 آن نه پستان و سینه و بدن است
 جان سپارم منش همی بعوض
 وان خم جعد پرشكنجش بین
 می و شیر و شكر سرشته بهم
 جانش اندر میان تن پیدا است
 وان دل سخت تر ز سندان را
 زلف او عنبری پراكنده است
 چشم فتان او چه سحرانگیخت
 آفتابی شود سهیل بنور
 خبری گر ازو بهند برنند
 و گر از روی پرده برگیرد
 باغبان گر ببیند آن رخ و زلف
 دل بدان زلف بسته شیبانی

كه همی شهد ریزد از سخنش
 ماهتابی است زیر پیرهنش
 گر سپارد کسی بدست منش
 كافتابی است زیر هر شكنش
 نام كرده رخ و لب و دهندش
 بسكه صاف آفریده شد بدنش
 بتوان دید از برون تنش
 دست یزدان برگ یاسمنش
 كه جهانی شده است مفتتنش
 گر ببیند بخواب در یمش
 همه بتها شوند برهنش
 جان فدا میکنند مرد و زنش
 بكنند بیخ سنبل و سمنش
 تا شبی دركشد بخوشتنش

از تنگ شکر

آن وعده که کرده‌ای بمادوش	امروز نگر ددت فراموش
آنها که بنوش لب خریدی	زنهار به نیش غمزه مفروش
فردا بروم به تخت شاهی	امروز گرم کشی در آغوش
با ماه نباشد این رخ و زلف	با سرو نباشد این بر و دوش
تیر از کف تو به از طبرزد	زهر از قبل تو بهتر از نوش
بر آتش عشق تو دل من	چون دیگک همیشه میزند جوش
در شهر نماند هیچ هشیار	کز بوی خوشت نرفت از هوش
یا پرده ز روی بر مینداز	یا با دل من مگو که مخروش
تا چهره گل ز شاخ پیدا است	بلبل نشود ز ناله خاموش
جز زلف تو هیچ کس ندیدم	بر ماه نهد ز مشک سربوش
تو حلقه زنی بزلف و ما را	شد حلقه بندگیت در گشوش
گر چشم تو زاهدان ببینند	بی باده شوند مست و مدهوش
شیبانی ازین شکر فشانسی	گوئی که لبست مکیده در دوش
شیرین تر ازین اگر بیانی	بایدت مدیح شاه بنیوش
خورشید ملوک ناصرالدین	کز شیر رود زهیبتش توش

از لثالی مکنون

خروش من همه ز آنزلف بر نهاده بگوش
 که گاه غالیه پاش است و گاه غالیه پوش
 گهی بسپیچد تا پیچش آرد اندر دل
 گهی بکاهد تا کاهش آرد اندر هوش
 چو گوشوار چرا شد کنون سر آن بت را
 که دوش داشت مراو را یکی کمند بدوش
 بلند بود و چنین کوتاه از برای چه شد
 مگر ز دوش ببرید و باز بست بگوش

هزار حيله كند هر زمان وزان سبب است
 كه هيچ مشك بنخريد و گشت مشكفروش
 هزار سال به آغوشيش نهم گردن
 اگر نشيند يکروزم از سر آغوش
 بلای هجرش آتش بجان فکند و سزا است
 كه ز آب وصل كند آتش مرا خاموش
 شبان و روزان بی آن لبان نوشينش
 میان بستم افروخته است آذرنوش
 ندانم از چه سبب هر چه بيش بارم اشك
 زبان بگام من از عشق بيش دارد جوش
 مگر كه بار غمش تير شهريار شده است
 كه كوه آهن با زخم او ندارد توش
 خدايگان ملوك زمانه ناصردين
 كه تف هيبتش از بحر می برآرد جوش

از کتاب مسعودنامه

الله جوی اگر نه ای الله گوی باش
 با هوی اگر نباشی باهای و هوی باش
 روجستجوی دوست کن اردوست بایدت
 یا با کسی كه جوید در گفتگوی باش
 ذکرت بفکر آرد و فکرت بجستجوی
 و ز بهر جستجوی سراپا چو گوی باش
 نه هر كه جست یافت ولی هر كه جست یافت
 گر یافت بایدت همه در جستجوی باش
 یا تشنه باش و آب طلب از سبوی دوست
 یا بهر تشنگان ره آب سبوی باش
 ره رو كه هر كه ره رود آخر بشه رسد
 هم شاهراه ره شو و هم شاهجوی باش

ور از طلب بمانی گنده شوی چو حوض
 رو در طلب گولدا چون آب جوی باش
 افسرده و نژند چرائی بخواه جام
 خندان لب و شکفته دل و تازه روی باش
 با زاهدان مباش که غمگین کنند دل
 با دلبران ماهرخ مشکموی باش
 بونصروار در طلب روی شاه خویش
 در پیش پای شاهرخان خاک کوی باش

از کتاب تنگ شکر

در دست گرفتم دوش آن گیسوی مشکینش
 وانگاه نهادم لب بر آن لب شیرینش
 شیرین لب و مشکین دست امروز منم در شهر
 از آن دولب شیرین و زگیسوی مشکینش
 رویم به نگار امروز چون روی نگاران است
 از بسکه بشب سودم بر روی نگارینش
 آئین من از آغاز معشوقه پرستی بود
 صدشکر که او را نیست عاشق کشی آئینش
 بسیار بتان را هست آئین و نباشد آن
 الحمد که آن بت را هم آن بد و هم اینش
 گردین بهی دارد من بنده آن دینم
 وردین نو آورده است من عاشق آن دینش
 بر سرو سهی او را گر شاخه نسرين است
 هم چاکر سروم من هم بنده نسرینش
 هرگز بنخواهم یافت چون او صنم و سروی
 در بتکده فرخار یا در چمن چینش
 نشگفت اگر عشقش زیر و زبرم سازد
 از آن زبرین لعلش و زآن لب زیرینش

بالله ز نماز صبح وز ظهر مرا بهتر
آن ناز سحر گاهی وان عشوه پیشینش
در عصر هم از بونصر باید که نماز آرد
تکبیر چه خواهد کرد ذکر لب شیرینش

وله ایضاً

کسی که نام برد از لب شکر شکنش
بجای حرف همی شهد ریزد از دهنش
که گفت نام شکر لب نمیکند شیرین
که تا بیاد لب او زنیم بر دهنش
کسیکه گفت که سرو سهی نیارد بار
ندیده است دوستان زیر پیرهنش
مرا بیوئی از آن هردو گویدم بس کن
نگاه کن بسخنهای پر ز مکر و فنش
بطفل شیر نگوید کسی که از پستان
بیوی بس کن و ازوی مکن طبع لبش
خدای داند چندانش از لبان بمکم
که هیچ خون نتوان گفت مانده در بدنش
چرا نگیرم داد دل از دوستانش
کنون که داده است اورا جهان بدست منش
بسینه سینه و بر ناف ناف و لب بر لب
به پشت گردن خود بسته زلف پر شکنش
دودست نیز بهم کرده چون کمر بمیانش
نموده جان و تن خود فدای جان و تنش
چه سختدل پدر و مادری که داد ستند
چنین درخت گلی را بدست خار کنش
طراوت گل و آب لبش نخواهد ماند
چنین که هر دد و دامی چرند در چمنش

دريغ هست که انجم بدو نگاه کند
 چه جای آنکه بسازند شمع انجمنش
 کنون بدست من افتاده است و من ندهم
 دو موی او به همه چین و ملک ختنش

از کتاب درج درر

به پیرانه سر پندها گویمت	الا ای پسر نیک باهوش باش
چو دانا سخنهاى دانش کند	تو شوپای تا سر همه گوش باش
اگر چند دانی سخنهاى نفز	ز تو تا نپرسند خاموش باش
اگر نیش خواهی همی نیش زن	و گرنوش جوئی همه نوش باش
ز ناکردنیها همی دور شو	ببایستنیها هماغوش باش
و گر خصم شیراست هنگام کین	کلیله همی خوان و خر گوش باش
چو دیدی کمان حوادث بزه	رو از صبر مردی زره پوش باش
هماغوشی بخت اگر بایدت	بر تخت شاهان چو آغوش باش
و گر همچو شیران توانا شوی	بر پادشه بی تن و نوش باش
ورت باید از خامی آمد برون	برانده یکی دیگ پر جوش باش
چو بونصر شیبانی اندر جهان	بعیب همه خلق سرپوش باش

از تصایح منظومه

داودوش بهالم عبدی شکور باش
 ایوب وار نزد بلاها صبور باش
 موسی صفت برنجان فرعون نفس را
 احمد نهاد باکرم و بی غرور باش
 آخر تو هم ز نسل خلیلی خلیل وار
 از بت فروش و بت خر و بتگر نفور باش
 دارالسرورت ارطمع است اندرین جهان
 با خلق این جهان همه عیش و سرور باش
 ور چهر مینوی چو منوچهر بایدت
 بی طور و طرزهای بد سلم و تور باش

با ابلهان مباش و مشو یار احمقان

و ز مردمان بددل بدنفس دور باش

از مقالات سه گانه

شب‌ی گر بر آسایم اندر برش	کجا چشم من ابر یاقوت‌بار
خیالش ره خواب بردیده بست	یکی بچه زاغ شد زلف او
تو گوئی عروسی است چشمش ز شرم	و یا آهوئی خفته بر پرنیان
پرستار اگر چشم دارد ز چرخ	بفردوسیان ماند ایراکه هست
ولیکن بفردوس اگر بگذرد	یکی زاد سرو است بالای او
زمانه همه پر عبیر است و هیچ	مر آن حیل را آن دوجادو کنند
بجز جادو آری تن آسوده کیست	شویمان بجان و دلش مشتری
به يك بيت مدحش به بيت آوریم	از برا که يك بيت مدح ملک
بیاقوت گیرم سر و افسرش	شد از هجر یاقوت گون شکرش
که تا کس نبیند بخواب اندرش	که آتش همی پروراند پرش
که داماد از سر کشد معجزش	به پیکان نهفته همه پیکرش
فرستد همی زهره ازهرش	نشانی ز طوبی و از کوثرش
دل جور پیچاند اندر برش	که بر سر ز عنبر بود مجمرش
نسوزد بمجمردرون عنبرش	که آسوده بنشسته در آذرش
کسی را که آتش بود بسترش	بها گر نداریم سیم وزرش
و گرنیست جان و دل اندر خورش	بها بیش باشد ز صد کشورش

از کتاب تنگ شکر

که گفتت چونکه در آویزی از گوش
در عهد عزیزان کن فراموش
فراموش چرا شد عهد یاران
که گفتی چون در آویزم من از گوش
نه دوش این عهد با من بست زلفت
که بی ما خود نبوسد آن بنا گوش

چرا امروز زلف آن دوش و گوشت
 چنان بوسد که از دل می برد هوش
 تو سنگین دل چنان در عهد سستی
 که امروزت فراموش است از دوش
 وایکن سالها منت گذاری
 اگر یکشب بگیریمت در آغوش
 تو گر گوئی حدیثی تلخ چون زهر
 دلم گوید که می نوشش به از نوش
 منت صد پسند به از نوش دادم
 که گفتت هیچیک زانها بمنیوش
 مگو شبیانی از غم باش ساکن
 که تا هست آتش این دیگست درجوش
 همی تا گل بشاخ اندر بیالد
 نشاید گفت بلبل را که مخروش
 مرا هم تا بتخت اندر بود میر
 زمدح او نشاید ماند خاموش
 بظرف اینجهان سری نهان است
 جهاندارش بسر بنهاده سرپوش
 گر این سرپوش برگیرد بسینی
 کرا اقبال بگیرفته است بر دوش

از اشعار متفرقه

اگر خروش کنم گویدم که باش خموش
 وگر خموش شوم می برآردم بخروش
 اگر بپوشم رازی همی نماید فاش
 وگر برآرم سری بر آن نهد سرپوش
 نه می گذارد کاین دل ز جوش بنشیند
 نه می هلد که شود آتش دلم خاموش

گهی به مسجد سجاده‌ام فکنده به پیش
 گهی به میکده چنگ و دهم نهاده به دوش
 اگر نیاز برم گویدم که فقر مخر
 و گر نمازکنم گویدم ریا مفروش
 همی ندانم زین پس چه سازم و چه کنم
 که زین کشاکش درمن نه‌رای ماندونه‌هوش
 چنان زخویشتن و کار خویش بی خبرم
 که روز از شب شناسمی و دی از دوش
 نه محرمی که توانم بدو پیامی داد
 نه جرأتی که همی خود به گویمش در گوش
 که با من از چه چنین می‌کنی که در تن من
 توان نمانده و از جان من برآمده توش
 نه شرط خواجگی است اینکه با من از ره کبر
 به خشم و کین و با دیگران بناز و بنوش
 ترا به موی تو سوگند می‌دهم که به من
 مکن چنین وز من روی خوب خویش مپوش
 بریز بردل شیبانی آبی از وصلت
 که سوخت بسکه زد از آتش فراق توجوش

از کتاب تنگ شکر

گوئی گرش آن زلف بینی به بناگوش
 در دست فرنگیس بود درع سیاوش
 یا در قدح سیم کسی باده گلرنک
 کرده است برو عودسیه ساخته سرپوش
 یا زهره و ماهند که آیند و فکندند
 از غالیه و مشک همی غاشیه بر دوش
 غم نیست اگر غمزه او زد به دلم نیش
 کاندردهنم از دولب خویش نه‌دوش

هم سرو روان خوانش وهم ماه دلارام
 گر سرو کماندار بود ماه زره پوش
 صد سال دهد بوی گل و غالیه و مشک
 یکشب کسی ارتك بگیردش در آغوش
 او می نکند هیچ زمن یاد و من او را
 هر که که بینم کنم از خویش فراموش
 بونصر بسی بوسه که در شعر نهان کرد
 تا بربل نوشش برساند ز ره گوش

وله ایضاً

مشرق او زه گریبانش	آفتابی است روی تابانش
یا به پیراهن آن دو پستانش	زهره و مشتری پرده در است
پریان می شوند حیرانش	اگر از روی پرده بر دارد
که نباشد کران و پایانش	آخر این راه عشق او چه رهی است
که بجز وصل نیست درمانش	وین چه دردی است بردلم زغمش
بامدادان کنند سلطاننش	هر که شب داغ بندگیش گرفت
عالمی می برند فرمانش	وانکه فرمان او برد در عشق
دل و جان می کنم گروگاننش	بهر بوسش گرم نه سیم وزری است
زیر زلفین و چشم فتانش	ای بسا فتنه ها که بنهفته است
گر گذر اوفتد به بستانش	گل در افتد ز بار و سرو زبای
که چنین سست گشت پیماننش	دلش از سنگ سخت تر کردند
در دل سخت همچو سنداننش	آه اگر پتك شد اثر نکند
گو بزن سخت تر به چوگاننش	دل که دردست او چو گوی افتاد
سهل باشد جفای درباننش	هر که دیدار دوست می طلبد
صبحدم جان کند به قربانش	گر شبی ره دهد به شیبانی

ازلثالی مکنون

جهانی را پریشان کرده زلفین پریشان
دلی چون سنگ دارد سخت و بس سست است پیمانش
بت سنگین دل پیمان شکن جز او نبیند کس
که تن ز آئینه نرم است و دل از سخت سندانش
اگر چند او بلای جان و آشوب دل من شد
چو به بود از دل و جانم فدا کردم دل و جانش
اگر ایزد نه هندو را بجنت می دهد منزل
که منزل داده است آن خال هندو بر زخمدانش
میان درج مرجان رشته گوهر نهان دارد
تو پنداری که آنستش لب و اینست دندانش
زخوبان جهان جز او کسی نشنیده در گیتی
که دو رشته گهر باشد میان درج مرجانش
نگوئی جز مگر برگل پراکنده است سیسنب
بینی گسر برهنه بر تن آنموی پریشانش
همی خواهم که جیب و دامن از گل پرکنم روزی
اگر بخت مساعد گردد و بینم گلستانش
گلستانی است اندامش به هر سو خرمنی از گل
چگونه میتوان بنهفت اندر جیب و دامانش
تو گوئی مشتری و زهره بر ماه تمامندی
فراز سینه سیمین او آن هر دو پستانش
اگر کس مشتری و زهره دیدی برمه تابان
فرو بنشسته و هر یک لب از یاقوت رخشانش
مگر خود مردم چشمش گمان کرد آن دورا گوئی
که از هر سوئی از گیسوی مشکین کرده چو گانش
بروی اینگونه روشن می نگردد خانه و مشکو
مگر خورشید سر بر کرده از چاک گریانش

چو حورا می برد فرمان عاشق را تو پنداری
 که این فرمانبری آموخت اندر خلد رضوانش
 که تا بوسد لبش شیبانی و در گوش او گوید
 مدیخ شاه کو را بنده زبید معن شیبانش
 سرشاهان عالم ناصرالدین آنکه ایران را
 سپس از فر عدل او نخواهی دید ویرانش

از نصایح منظومه

دولت مجوی و قربت سلطان و حضرتش
 و ایمن شو از دویدن و آسوده از لبتش
 دنیا به يك پشیز نیرزیدی ار نبود
 این کنجهای عزلت و گنج قناعتش
 روزین جهان به نان جو و خرقة بساز
 تا وارهی ز منت ارباب دولتش
 این حرص و آزورنج و غم اندر طلب خطاست
 چون هیچکس نمی برد افزون ز قسمتش
 فیروز روز آنکه به کنجی نشسته شاد
 دل در خدای بسته و بر فضل و رحمتش
 این نعمتی است بهره شیبانی از خدای
 تا بنگری چگونه کند شکر نعمتش

از نصایح منظومه

شکر آن خدای را که وسیع است رحمتش
 بر عاصی و مطیع پراکنده نعمتش
 شاه و گدازخوان نوالش همی خورند
 هر يك به قدر آنچه نهاده است قسمتش
 گردون بدین بنا و زمانه بدین نهاد
 در گردش و سکون همه از محض حکمتش

جز در بهشت عدن نداند مقام خویش
آن کآگاه است از کرم و فضل و رحمتش
شیبانی از خدای نخواهد بجز خدای
زیرا که بس بلند بود قصد و همتش

از اشعار متفرقه

پیام داد مرا دوش عقل دوراندیش
که چون فزون نبرد هیچکس ز بهره خویش
نکوتر آنکه نسازی به آزدست دراز
اگر توانگری ار نیستی مگر درویش
خوشا کسا که ز دنیا و مال و نعمت او
به بیشیش نشود شاد و رنجه دل ز کمیش

از کتاب تندک شکر

نه لاله دمد چون لبش براغ	نه گل شکفت چون رخس به باغ
بر شاخ سمن برنشسته زاغ	آن موی به رویش گمان بری
پیوسته همی گل چرد به باغ	من زاغ ندیدم که در بهار
دل برده و بر دل نهاده داغ	آن بچه زلفش چو زاغچه
چون در شب تاریک شبچراغ	تابنده بناگوش زیر موش
از دنیی و عقبی بود فراغ	با یاد رخ و زلف او مرا
در خلد ندارد کسی سراغ	نماش بهی و بهتری ازو

وله ایضاً

آن زلف برافکنده بر آن عارض چون باغ
گوئی که به گل بال برافشانده همی زاغ
و آن خال سیه رنگ به گرد لب نوشت
گوئی بدل لاله نهاده است کسی داغ

نه سوسن و نسرين دمد از باغ چو رویت
نه لاله و سنبل چو لب و خط تو از راغ

در ذم دروغ

اگر چه روزدروغ است و روزگار دروغ
اگر ترا خردستی مباش یار دروغ
هزار مرتبه خرم تر و بدیع تر است
خزان راستی از باغ نوبهار دروغ
مهار راستی اندر کف خدايستی
بدست شیطان اندر بود مهار دروغ
چو پیل باش و بنه تخت راستی بر پشت
چو خرمر تن خود را به زیر باغ دروغ
کس اعتبار نیابد مگر به راست روی
اگر چه دهر فزاید به اعتبار دروغ
تو رو به سوی بیابان راستی بگریز
ز شهر و یار دروغین و شهریار دروغ
ز بس که کار دروغ و دروغ گو به نواست
شگفت و خیره فرو مانده ام به کار دروغ
سپس ز راستی اندر جهان مجوی نشان
که راستان همه کردند اختیار دروغ
به راستی که من از روزگار بیزارم
چو روز روزدروغ است و روزگار دروغ

از اشعار متفرقه

زمین را باز دیبای ستبرق	بپوشید ای صنم چرخ معلق
که شاخ از باد شد کاخ خورنق	درافشان گشت گل چون تاج بهرام
درو نتوان چمند الا به زورق	چنان شد بوستان از نم که مردم

دوچیز امروز بگزیند خردمند
به جان بستند رخ می دگر بار

لب یار و می تلخ مروق
که کار می فروشان یافت رونق

از درج درر

شاه با تیغ تیز و تیر خدنگ
شاه شیر است و طره نیست که شیر
شاه روزی که کرد رای شکار
به جمال او سیاوش دگر است
مهر با رای او ندارد نور
نیست بوذرجمهر و پیرانی
وین مهانی که پیش تخت شهند
مجلسی کرده اند بر در شاه
همه در کار دور بین چو عقاب
همه زیبا چو زهره در میزان
لیک ملکی که نام و حشمت آن
عرضش از آمل است تا عمان
کافی بایدهش وزیر چو زال
شاه باید بدین شتاب کند
بر گزیند ازین میانه یکی
تا که از فرسنگ او از ملک
ملک اگر بر فلک فرازد سر
نیست بی آب و رنگ رای وزیر
شاه را چون وزیر نیست چه سود
آینه ملک چون که زنگ گرفت
این نه پند است بلکه طبع فزود
تا که در بزم شاه گاه نشاط
که چو هوشنگ شاه شاد زیاد

بدرد چرم پیل و پشت پلنگ
بفشارد پلنگ و پیل بچنگ
چه پلنگ آیدش به پیش چهرنگ
شهر ایران بدو چو خلخ و کنگ
کوه با حلم او ندارد سنگ
ورنه شه کسری است و پور پشنگ
همه بادانشند و بافرهنگ
راست چون کارنامه ارتنگ
همه در رای راست رو چو کلنگ
همه نیکو چو ماه در خرچنگ
از سر چین رسیده تابن زنگ
طولش از شوشن است تا بوزنگ
صاحب تیغ و رای و پالاهنگ
که ازین پس پسندیده نیست درنگ
زیب ایوان و آزموده جنگ
فتنه بیرون دود به صد فرسنگ
ور زند شه بر آفتاب اورنگ
ملک را آب و مملکت رارنگ
ملک کسری و دولت هوشنگ
رای دستور ازو زداید زنگ
نغمه ای چند بر بریشم چنگ
چنگ چنگی چنین کشد آهنگ
باوزیری بزرگ و باهش وهنگ

دیده بسیار طرفه هادر روم خوانده بسیار قصه ها بفرنگ
به چنین شعرهاست شیبانی بر همه شاعران سروسرهنگ

از کتاب ثانی مکنون

هله ای ترک بیا ترک کن این عادت جنگ
صلح را ساز ده و جنگ بگیر اندر جنگ
گاه آن رفت که از سر بنهی رای شراب
وقت آن آمد کز کف بهلی آلت جنگ
آلت جنگ ترا می بچه کار آید خیز
رای رامش کن و می بطلب ابریشم جنگ
لهو و شادی کن کز جنگ کسی سود نبرد
سودها را همه زی شادی ولهو است آهنگ
تو به پالاهنگ از بهر چه تن رنجه کنی
که جهانی به کمند آری بی پالاهنگ
زره و خود چه خواهی تو که آن زلف سیاه
زره و خود تو گشته است به سحر و نیرنگ
تو زره دیدی هرگز که بود غالیه بوی
خود دیدستی هرگز که شود غالیه رنگ
حیله ها داند کرد آن خم زلف تو بتا
که درو خیره شود مردم کامل فرهنگ
توئی آن بت که ندیدند و نبینند چو تو
به صنم خانه چین اندر و بتخانه کنگ
به پرند اندر پاشیده همی داری مشک
به حریر اندر پوشیده همی داری سنگ
زان لب شیرین با من سخن تلخ مگوی
دیده هیچ برون آرند از شهد شرنگ
لشکر خسرو پر فتنه و آشوب شده است
تا تو بر لشکر خسرو شدی ای بت سرهنگ

به صلح باز گرای و بدار دست از جنگ
بر آرچنگ و دلم شاد کن به نغمه چنگ
بر افکن آن زره تنگ حلقه از بر دوش
که شادی آرد و آسوده گردد این دل تنگ
کمان ابرو و تیر مژه بس است تو را
کمان چاچی بفکن زدست و تیر خدنگ
ز باد جنگ يك امروز شو تهی کن سر
سوی نشاط خرام و به باده کن آهنگ
می بخواه که گر عکس او به سنگ افتد
به ساعت اندر یاقوت سرخ گردد سنگ
و گسر نسیمی ازو بشنود گوزن به کوه
چنان شود که بدرد ز هم دوال پلنگ
و گر به دریا زو قطره ای خورد ماهی
ازو گریزان گردد به قعر بحر نهنگ
به رنگ سرخ کند جامه را به سیصد میل
به بوی مست کند مرد را به صد فرسنگ
هزار سال شود آب کنگ لعل مذاب
اگر بهند ازو قطره ای چکد در کنگ
و گر بریزی ازو ساغری به روی زمین
زمین شود به زمان کارخانه ارتنگ
بسا کسا که درو هیچ عقل و هوش نبود
ازو بخورد و به فرهنگ و هوش شده و شنگ
کمینه مرغی گر تر کند بدو منقار
چنان شود که ندانی شناختش ز کلنگ
چنین می خور تا از تنت برود غم
چنین می کش تا از دلت بشوید زنگ

چنین میی بچنین وقت نه به چنگ که باز
 به فتح و نصرت باز آمده است شاه از چنگ
 گذاشته بن نیزه ز خسام گاو زمین
 فراشته سر رایت به خانه خرچنگ

آواز خروس و ناله چنگ	گشتند به یکدگر هماهنگ
صبح آمد و ساغر از صبحی	در دامن آفتاب زد چنگ
ای ماه بیار آنکه خورشید	زان نور همی بدزد و رنگ
چون آینه عکس بین و مردم	ز آئینه دل بدو برد زنگ
نیک است به خاصه بامدادان	بر بانگ خروس و ناله چنگ
از دست بتی کجا به دستان	گوهر بشکر سرشته در تنگ
یک خنده و صد هزار آشوب	یک غمزه و صد هزار نیرنگ
هر جا مویش هزار تبست	هر جا رویش هزار ارتنگ
او را چو سرشک من لبی سرخ	مارا چو دهان او دلی تنگ
بر گردد لبش خطی دمیده	چون مورچگان بروی نارنگ
از مشک به گل نبشته دالی	و ابدال بدال او شده دنگ
می بر رخ او به یاد سلطان	بفزاید عقل و فر و فرهنگ
سلطان زمانه ناصرالدین	خورشید به کاخ و شیر در چنگ

از جواهر مخزون

نه از لب تو به آید به طعم شکر تنگ
 نه چون دل تو بپاید همیشه سختی سنگ
 نه صورتی چو تو دارد نگارخانه چین
 نه لعبتی چو تو بیند بهار خانه کنگ
 نه چون رخ تو بتابد مه دو هفته به نور
 نه با بر تو بر آید گل شکفته به رنگ

جواب تلخ تو زان لب مرا شگفت آید
 چرا که شهد ندیدم که داد طعم شرننگ
 تو سرو و ماهی نه نه نه سروی و نه مهی
 نه سرو رود سراید نه مه نوازده چنگ
 تو آفتاب سپاهی و از ملاحه و حسن
 هزار گونه سپه گرد داری ای سرهنگ
 کمان ابرو و تیر مژه بس است تو را
 دگرچه گیری تیر و کمان همی در چنگ
 به تیر غمزه تو مرد افکنی چنان از پای
 که چرخ گاه شتابست و کوه گاه درنگ

از اشعار متفرقه

از گل و خشت خانه‌ای کردم	سخت کوتاه سقف و پهناتنگ
راست چونان که کرده بدلقمان	چون گلو گای نای و سینه چنگ
تا نه منت برم ز آهن و چوب	تا نه ذلت کشم ز آهک و سنگ
وز ره طعنه بلفضولی گفت	کین بنا را که زد چنین بیرنگ
که همالش نباشد اندر روم	یا نظیرش بشهرهای فرنگ
گفتم ای خواجه گوش داریکی	اگر هست دانش و فرهنگ
اینچنین خانه خوب تر باشد	هر که را نیست در زمانه درنگ
کو بناهای قیصر و شاپور	کو سراهای بهمن و هوشنگ
نه به کسری به پای ماند ایوان	نه به خاقان به جای ماند ارتنگ
بر لب بام هر کسی مرغی است	که شب و روز دارد این آهنگ
خانه رنگین مکن که روید زود	از گلت لاله‌های رنگارنگ

جهان به سایه سلطان چنان گرفت جمال
 که باغ و راغ به ابر بهار و باد شمال
 جمال ملت و ملت بدو گشاده یمین
 به یمین دولت و دولت بدو گرفته جمال
 ستوده سلطان مسعود ابن ناصر دین
 که دین بدولت اورست از فنا و زوال
 دوال گرگ بدر ز هول و خرطم پیل
 بگاه رزم که او برزند به کوس دوال
 بدو بیالد ملک و سپاه و حشمت و جاه
 بدو بنازد تاج و سریر و عز و جلال
 به شیر اگر بنمایند شکل شمشیرش
 همی بریزد دندان و بفکند چنگال
 و را برو بیرش خوانند شاعران نشگفت
 که ابر گاه نوال هست و بیرروز جدال
 چو کعبه حضرت او قبله ملوک شده است
 که جای دولت و عز است و معدن اقبال
 به هر عمل که ملک دست او گشاده کند
 ز عدل دیوان سازد ز عادلان اعمال
 اگر نه مهدی دین بود پس چگونه گریخت
 ز بیم هیتش از ملک فتنه دجال
 بدشت شیر شکار و به دست شیر و شکر
 به بزم دشمن مال و به رزم دشمن مال
 ز روی شاهد چترش چو پرده برگیری
 ز فتح و نصرت بینش یاره و خلخال

چو بازگشت به فیروزی او ز پیش پدر
 ظفرش تازان از پیش و بخت از دنبال
 فزون از آنکه پدر بر پسر فزاید عز
 ز شاه دیده بسی عز و حشمت و اجلال
 بلی سزا به سزاوار می‌دهند ملوک
 ازین پسر که سزاوارتر بدین افضال؟
 ز گرد موکب او شهر کاش و چشمهٔ فین
 چو هند و گنگ شد و شاهزاده چون چپال
 مرا بخدمت تختش کشاند بخت بلند
 نه بخت بلکه یکی نیک بخت نیک سگال
 به بارگاهش کانجاست بوسه گاه ملوک
 چه گفت بخت مرا گفت چشم و روی بمال
 بدین سعادت چشمم قریر گشت ولیم
 بحمد و شکر بیاکنده بود و مالامال
 به پیش تختش فرمود تا نشست رهی
 ز بنده بود جواب و ز شاهزاده سُرال
 نگفته ماند مرا راز دل به حضرت او
 چرا که حشمت او مر مرا نداد مجال
 کنون بنامش مسعود نامهٔ سازم
 دروز مدح و غزل شعرها چو سحر حلال
 هم از کشاکش ایام قصه‌ها گویم
 هم آنچه برمن بگذشته در همه احوال
 چنانکه تا سخن پارسی بجا ماند
 بنام او بود این نامه در میان رجال

به شعر نيك بماندهست نامهای ملوك
 چو نصر و احمد و محمود و ارسلان و نبال
 نماند حشمت سامانیان و غزنویان
 نه نیز دولت سلجوقیان و همان اموال
 ولی بماند جاوید نامشان در دهر
 از آن مدایح و آن شعرها و آن امثال
 همان قصیده که در شکر گفت شاعر ری
 بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم به جوال
 پس آنکه عنصری اورا به طنز گفت جواب
 که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال
 همان که باز دوم ره غضابری گوید
 به طعن عنصری و عذر فاضل و مفضل
 به نام محمود آنها چو بنگریم به است
 ز هند و کابل و غزنین و ملك رستم زال
 امیدم اینکه مرابن شاهزاده در گذرد
 به فعل نيك از ان خسروان نيك فعال
 دریغ و درد که عمر رهی رسیده به شصت
 هم از زمانه بسی دیده محنت و احوال
 خمیده پشت و شکسته دل و گسسته امید
 ز بار مایه و از روزنامه اعمال
 چه روزنامه همه قصه‌های جرم و خطا
 چه بار مایه همه بسته‌های وزرو و بال
 که گر جوان بدم و این غمان نبود مرا
 نه نیز کنج قناعت نه نیز رنج عیال

چنان نبشتمی این نامه را که فخر کند
هرآنکه بر سر يك بيت من نويسد قال
کنون به پیری هم دارم از خدای امید
که این خجسته بنایم خجسته باد به فال
به فال نيك و به فرخنده نام مسعودش
یکی کتاب کنم خوب و بی نظیر و همال
مدایح و قصصش چون سریر و تاج ملوک
دو بيتی و غزلش چون سروی و چشم غزال
به نام خسرو مسعود ظل سلطان کوست
که بر سر ایزدش افکند ظل احمد و آل
نه من به تنها کز آسمان دعاش کنند
همه فریشتگان بالفدو والأصال
بسی بیاید و مسعود نامه در نظرش
قبول یابد و طبعش بدو کند اقبال

از اشعار متفرقه

می گلگون بیارای بت که بر گل	همی مستی کند پیوسته بلبل
چو چشم دلبران بشگفت نرگس	چو زلف نیکوان بر رست سنبل
مدار از غلغل مینا تهی کاخ	که برگوش آیدت از شاخ غلغل

به دست اندرملی خوشبو تر از گل
الا ای بهتر از گل ساغر مل
ز سرو کشر و از ماه کابل

چو گل هم رنگ مل شد می چه باید
به بانگ بلبل و بر بوی گل خواه
رخ و بالا نماتا کس نگوید

من از عالم علی بس کردم و آل
مه از هر قطب و هر غوث و هر ابدال
بسا رمزا که حل فرمود و اشکال
مرا برهاند و نیز از مذهب غال
که داری در سخن صدر مز و تمثال
مگو با من حدیث از چین و چپال
بدا بر احوال و مرد بد احوال

به فرخ اختر و نیکو ترین فال
سلام الله علی مرد کریمی
که بر من جلوه فرخ جمالش
ز قیل و قال هفتاد و دو ملت
الا ای دانشی مرد سخنور
مرا از یثرب و احمد سخنگوی
علی و احمد از یک نورپا کند

از اشعار متفرقه

کمال مفروش ای خواجه رو فروش زغال
که از زغال فروشی رسی بجاه و جلال
نگاه کن که بگرد اندرش چه مشعله هاست
کسی که هست برویش هنوز گرد زغال
درست شد که ندارد جهان هش و خردی
که هیچ فرق نیارد میان شیر و شکال
نه بل شغال بر او نکوتر است از شیر
که شیر بندد و یابد ازو شغال اشغال
بگو به شاه جهان کاین جهان خرفتد و پیر
ز بهر پند یکی گوش او بگیر و بمال
تو شهریار جهان و جهان تراست مطیع
مطیع خویش مهل بی تمیز و زشت فعال
یکی بگو به جهان کای جهان بی تمیز
ز زرو سیم برو بازدان رماد و رمال

چرا به زاغ و به کفتار دل کنی مشغول
 ترا که هست به باغ اندرون تذرو و مرال
 و ر این جهان نکند جز به امر و نهی تو کار
 یکی جهان دگر خسواه از ایزد متعال
 جهان دیگر چبود که پیشگاه درت
 تهی کند ز بد اندیش و مرد زشت سگال
 به مردمان خردمند سازد آکنده
 همه نژاده و فرخ فر و خجسته خصال
 ز نازاده ندارد کسی امید بهی
 که کار سرو و صنوبر نیاید از نی و نال
 حدیث کشتگر و کسری ار شنیدستی
 کجا به وام هم از نازاده نستد مال
 ز بیم آن که اگر نازاده بر در او
 بجست راه به ملک اندر افتدش زلزال
 تو جان و مال رعیت به دست شوم پبی
 چه بسپری که زغالش عم است و خارش خال
 خدای عرش ترا کدخدای ایران کرد
 جوان و پیر وزن و مرد او تراسست عیال
 عیال خویش به دست شریر یاوه بکن
 که این خدای بنپسندد از تو در هر حال

از اشعار متفرقه

مهیمنی که نه آغاز دارد و نه زوال
 ازوست ذلت و خواری و زوست عز و جلال
 همو بود که کلوخی به دور دارد و زو
 هزار گونه بدایع بر آرد و اشکال
 همو بود که ازین مشت گل برون آرد
 چو مصطفی و چو بوجهل و مهدی و دجال

همو بود که ازین گل هزارگونه گیاه
 برون دماند و چندین هزار قسم نهال
 به هر نهال هم اندر گلی و برگ و بری
 همه خجسته و زیبا و بی نظیر و همال
 همو بود که ازین خاک پشه آرد و پیل
 چنانکه رنگ و پلنگ و تذرو و شیر و شغال
 همو دهد بکسی کش هواست مخنت ورنج
 همو دهد بکسی را که خواست نعمت و مال
 بلا و شادی ازو دان و راحت و اندوه
 شکست و فتح ازو دان و دولت و اقبال
 شعار بندگی او رضا و تسلیم است
 به دوش بفکن و از هیچ ره مدار ملال
 به مویه خنده همی کن اگر گفت بموی
 به ناله شاد همی باش اگر گفت بنال
 گر این نصیحت بونصر بشنوی نشوی
 مگر حکیمی استاد و کاملی ابدال

از کتاب ثانی مکنون

مرا فریفت نتاند کسی به ملک و به مال
 که ملک و مال به من بر همه غم است و وبال
 اگر فریفت مرا کس به دام و دانه فریفت
 چه دام دام دو زلف و چه دانه دانه خال
 زوال حسن تو ای آفتاب نزدیک است
 یکی بتاب به مافات نا رسیده زوال
 به تیغ و تیر چرا قتل عاشقان طلبی
 ترا که هست چنین چشم و غمزه قتال
 حرام باشد اگر بر تو جان فدا نکنند
 بکش که خون من ای ماه بر تو باد حلال

کنون که سبزه بجوش است و مرغها بخروش
 مرا مگوی که از عشق من مجوش و منال
 تو جام خواه و به می روی سرخ کن چون گل
 که من کنم ز جفای تو تن به ناله چو نال
 به روی گل نگر و حسن باغ و جلوه سرو
 اگر ز ناله بلبل دلت گرفت ملال
 فراق روی تو بر من دریده پرده صبر
 ز پای تا سر و دوزی مگر به دست وصال
 به چشم من همه شب جز خیال روی تو نیست
 بخواب شیر نبیند مگر سرین غزال
 حدیث زلف تو شب کرده بود شبیانی
 به صبح دامنش از مشک بود مالامال
 بدیع نیست که طبعش جمیله‌ها زاید
 که جفت گشته بدو عشقت ای بدیع جمال
 بدایع سخن او به مدح سلطان است
 که شعر او همه سحر است و سحر او ست حلال
 خدا یگان ملوک زمانه ناصر دین
 که شیر بفکند از هول تیغ او چنگال

وله ایضاً

بهار آمدن وزین پس به صحرای ساختن منزل
 نشاط باده اندر سر هوای دلبر اندر دل
 به بانگ قافله نوروز چون بیدار شد نرگس
 مخسب ای دل به کاخ اندر بسان مردم غافل
 بغم تا چند روز و شب سحر که سوی بستان شو
 به یک باران شبگیری غم شش ماهه کن زایل
 تن اندر بند سرمای زمستان تابکی بستن
 دل اندر فرو دین پیوند و زاسفندارم مذ بگسل

یکی ایدون سپیده دم سوی بستان شواز ایوان

شنو ز آواز مرغان شعرهای اعی و دعبل

بدشت ایدون نداند کس ز بس سیل آید از هر سو

که زابر است او و یا از اشك من كز دیده شد سایل

به بستان سرو ازین معنی خرامیدن ب نتواند

که چندان آب ریز دابر کش پامانده اند رگل

بهارى باد گوئی ساربانستى و که بختی

سحاب تیره رنگ از پشت او چون قیر گون محمل

و گر بختی همی پوید بدین محمل نگر کایدون

بسوی بحر پوید چست و بختی خفته در ساحل

درین پوینده محمل هندوان گوئی نشستندی

که بر دریا همی ریزند یکسر سیمگون پلپل

چو کاهل شد چنین بختی چرا پس ساربان اورا

همی هر ساعتی پوشد هویدی تازه بر کاهل

وزین محمل اگر گیتی همه تخت سلیمان شد

چرا او خود بشکل اندریکی دیوی بود هایل

ز بس فرش منقش بر زمین گسترده شد گوئی

همی خواهد ز قسطنطین به بیت القدس شده رقل

چرا چون مصطفی گل سرخ دارد روی و اندر خوی

مگر هزمان براو جبریل گردد از فلك نازل

به دیبا تن همی معلم کند بستان که تاماند

به شادروان درگاه خدیو عالم عادل

نیز از ثالی مکنون است

مرا به شست رسید از زمانه نوبت سال

هنوز شیر امل تیز می کند چنگال

شگفت بین که شب و روز کاهد از تن و باز

همی فزاید آمال بر سر آمال

گهی به حضرت این و گهی به خدمت آن
 روان و پشت الف و اچفته کرده چو دال
 نگاه کن که جهان بر بمن به حیل و مکر
 چگونه عرضه کند شاهدان عز و جلال
 گهی به شاه فریید مرا گهی به وزیر
 به روزگار جوانی جهان مرا نفریفت
 گهی به جاه و بزرگی گهی به ضیعت و مال
 به پیریم بفریید چو جادوئی محتال
 به گاه آنکه مرا بود قامتی چون سرو
 براند و خواندم ایدون که تن شده است چونال
 چو بود قوت و زورم همی براند از پیش
 کنون بخواندم کم هست ضعف و سستی حال
 مرا کنون که غم و عم و خال و حال یکیست
 چه سودم از بت سیمین عذار و مشکین خال
 دریغ از آنکه مرا طبع بود ابر مطیر
 به جای قطره همی برفشاند عقد لئال
 دریغ آنکه مرا بد به کنج عزلت و فقر
 به دست و چشم زر و سیم بود سنگ و سفال
 دریغ آنکه جهان بود شاهی خوش و من
 بدو نگاه نکردم ز روی کبر و دلال
 دریغ از آنکه نبودم طمع به حشمت و جاه
 دریغ از آنکه نبودم نظر به جاه و جلال
 نه هیچ در سرم این تا به کام باشد عیش
 نه هیچ در دلم این تا نکو کنم احوال
 نه باغ بود و نه کاخ و نه مرز و نی مرزوی
 نه آب بود و نه ملک و نه خانه و نه عیال
 بکنج فقر و قناعت نشسته با دل شاد
 نه اندهی ز جنوب و نه غصه ز شمال

شتر نه بز نه خر و گاو و اسب و استر نه
 ز هیچ راه بدل در غمی نبود و ملال
 زمانه خواست که بفشاردم فشاری سخت
 عیال داد [و] بر افزود نعمت و احوال
 حسود و دشمن و خناس خاست از هرسوی
 بگرد لاش سگان را فتاد جنگ و جدال
 مرا که صاحب لاشم همی ز هول سگان
 بشیر راهنما کرد بخت نیک سگال
 بشاه آمدم و شاه شیر شاهان است
 کجا برون کشد از پشت شیرو پیل دوال
 چو سگ بداند کاندرا پناه شیر شدم
 بگرد لاش نگردد نه وق وق آرد و قال
 بویژه شیری کز شیر ایزدش مدد است
 بدست و پنجه و اندام و برز و بازو و یال
 جلال دولت و فخر ملوک ناصر دین
 که دین بدولت او رست از غم و احوال
 اگر بدولت و اقبال نام گیرد مرد
 بشاه نام گرفته است دولت و اقبال
 بابر مانند دستش گه نوال اگر
 ز ابر یابی در و گهر نکرده. سؤال
 نه سومنات شود کعبه را بفضل عدیل
 نه آفتاب بود شاه را بنور همال

مدیحه

غرور قربت سلطان و فر عز و جلال
 نمی هلد که بهرسی ز عاشقان احوال
 بلب رسید مراجان و تن زمویه چو موی
 ترا بعرش رود بانگ کوس بالابال

بیال از آنکه نظرگاه اهل معرفتی
 ولی بقربت سلطان و عز و جاه مبال
 زمانه را نظری با تو بود و هست و بود
 کث آن نظر بجهان کرده بی نظیر و همال
 بشکر آن نظر ای ماهروی غالیه موی
 نظر دریغ مدار از فقیر سوخته حال
 چه سود از آنکه ترا حول و قوت ملکی است
 اگر کسی نه نکو گردد از تواس احوال
 و گر بسایه ات اندر کسی نیاساید
 چه فایده که ترا چون همای باشد بال
 چو جرعه نفشانی بکام درویشان
 چه زانکه ساغرت از باده باد مالامال
 بین که پیشتر از تو بسی بدنند که بود
 بدهرشان همه پیش از تو حشمت و اجلال
 همه شدند و از ایشان بغیر نام نماند
 اگر چه بود بسی مالشان فزون ز رمال
 تو پند گیر از ان رفتگان و هیچ مکن
 جز آنکه نام نکو ماند از تو در امثال
 زبهر خویش نمی گوید این سخن بونصر
 که نصرت تو همی جوید اندرین اقوال
 تو کار عاجز درویش مستمند بساز
 که کارهای تو سازد مهیمن متعال
 بده که تا بدهد رحم کن که رحم کند
 کسی که قوت و نیروت داد و عز و جلال
 نخست روز که که من آمدم بحضرت شاه
 سرای و کوی توام بود قبله اقبال
 بهانه بود مرا قرب شاه و خدمت او
 که دوستی توام بود غایت الآمال

بدست دل نبدم جز که مهر تو یاره
 بیای جان نبدم جز که عشق تو خلخال
 خیال خفتنم ار بود بود ازان که مگر
 جمال و روی تو بنمایدم بخواب خیال
 و گر ترانه قوی ز مطربی جست
 بدانکه وصف تو بنیوشم از لب قوال
 و گر بیای رفتم بدان که تا نگریم
 که باغ هیچ بیالای تو دمانده نهال
 سگالش همه وصف تو و جمال تو بود
 نبود نیست چو من عاشقیت نیک سگال
 بسی دریغ بود چون منی سپارد جان
 ز تشنگی و بدست تو جام آب زلال
 منم که گر پس من بر بخاک من گذری
 اگر نه پات زخم بوسه کافرستم وضال
 مرا بشاه و بدین خواجگان چه کار که من
 بطبع رنجهام از کار و خدمت و اشغال
 مرا تو بایی و اندر جوار تو جایی
 کجا در آن بزم ایمن از بد جهان
 که کندهام دل از آن بیشمار خانه و کاخ
 که بودمی بوطن پر ز صورت و تمثال
 وزان ضیاع و ازان باغها که جمله بدند
 چو کارخانه ماچین و بتکده چپال
 درختهاش چو طوبی و آبها کوثر
 چرايگاه تذروان و خوابگاه غزال
 بدانسرم که اگر لطف تو مدد کنم
 بیارم ایدر آن عاجزان و آن اطفال
 بگوشه بنشانم بظل مهر توشان
 چنانکه بر تو نباشند هیچگونه وبال

همین قدر که زمانه ز هول هیبت شاه
 گزید شان نتواند بناخن و چنگال
 نه مردی است که فرزند خویش را بهلم
 دران بیابان با دام و دد رود بجوال
 ترا هم اهل [و] عیالست و می براندیشی
 همیشه باهمه حشمت زکار اهل و اعیال
 چنان که تو غم ایشان همی خوری بخورد
 غم عیال اگر صوفی است اگر ابدال

از اشعار متفرقه

ای خانه از دوزلفت پر مشك و پر قرنفل
 بر سرو برده خورشید بر ماه بسته سنبل
 نام لبست برد کوه تا بردمد ازو لعل
 یاد رخت کند باغ تا بشکفد درو گل
 عکس رخ تو دارد روشن ازان بود ماه
 رنگ لب تو دارد مستی ازان دهد مل
 تیر و کمان نمائی جان را ز چشم و ابرو
 دام و کمند سازی دل را ز زلف و کاکل
 من گشته ام نروید سروی چو تو بکشم
 من دیده ام نتابد ماهی چو تو بکابل
 شاید اگر بیالی چون در غمت بنالم
 زیرا که گل بیالد از ناله های بلبل
 قم را قیامتی خواست از بس که عاشقانت
 در هم فکنده دارند هرسو خروش و غلغل
 شبیانی ارز عشقت جان میبرد عجب نیست
 کو بحر ها سپرده است بر کشتی تو کل

از کتاب مسعود نامه

آمد اردی بهشت و رست گل از گل
بادۀ گلکون بیار و غم ببر از دل
باد بیاغ آورد ز شاخ قنادیل
ابر بکوه آورد ز بحر قوافل
آب بجوی اندرون چو سلسله پیچان
پای درختان همه به بند سلاسل
روی به ادبار کرده رفت زمستان
آمد نیسان چو کامکاری مقبل
سرو که او کرده بود ترك فرايض
ایدون خواند همی بفرض نوافل
زانش همی هرزمان که بینی گوئی
هشت چو مرد نمازیان متمایل
شاخ گل زرد پشت می نکند راست
گوئی دارد همیشه درد مفاصل
لاله چرا می بدو نداد که گردد
سرخ و شود دردهای او همه زایل
باد بهاری مگر که دین عرب بود
کامد و دی زو همی گریخت چو هرقل
گل چو رخ مصطفی شکفت وز هرسوی
مرغ بیامد بسان وفد قبایل
کبک سراید همی صحایف انجیل
ساری تورات و شعرهای اوایل
قمری گوید بر رمز مسئله فقه
طوطی حل میکند رموز مسائل
راغ خیر میدهد ز آتش نمرود
باغ ز بتخانهای ارمن و بابل

بلبل خواند همی کتاب گلستان
 فاختگان شعرهای اعشی و دعبل
 غلغلۀ اوفتاده در چمن و باغ
 بسکه بهم در فتاده جاهل و کامل
 هر جا مرزی فکنده میری مسند
 هر جا کشتی گرفته پیری منزل
 یکسو بینی ستاده ماهی برنا
 یکسو بینی نشسته شیخی کامل
 زیر درختان بید قومی مستان
 در لب جو مردمان زاهد و فاضل
 فضل براینان همه مراست که دارم
 در لب مدح امیر عالم عادل
 سایه سلطان یمین دولت مسعود
 کو بود آن ظل که گردد آخر ذی ظل
 شاهان هرگز به تیغ و تیر نکردند
 آنچه همی او کند به کلک و انامل
 گر همه فاضلان به فضل بیاری
 فضل مر اوراست در فنون فضایل
 هیبت او کرد کارهای دول راست
 حکمت او کرد رمزهای ملل حل
 مرجا مردی حکیم و فحل و ادیب است
 دارد بر نام او نوشته رسائل
 نام در او مدینه العقلا شد
 بسکه در او گردد گشت مردم عاقل

از اشعار متفرقه

آفتابی است بی کسوف و زوال	شاه فرخ فر خجسته فعال
بجلال و جمال و عدل و کمال	بر همه خسروان فراخته سر
بکف راد او زنند مثال	پادشاهان که ز ابر قصد کنند
او بصدر است و دیگران به نعال	ور ز شاهان کنند انجمنی
گنجش از رای اوست مالامال	گر چه دستش هماره زر باشد
در دل کوه و سنگ بر زلزال	هر کجا رفت هیبتش افکند
کرد از خار و خاره لعل و لثال	گر چه از خوی خوب و خصلت او
کرد و بفزود حشمت و اجلال	به اروپا ز آسیا سفری
نصرت از پیش و دولت از دنبال	باز گشته است نك به بخت بلند
در رکابش فتوت و اقبال	در عنانش مروت و انصاف
مملکت را بروی داده جمال	سلطنت را به رای کرده عزیز
کو چو بد راست و خسروان چو هلال	زین سفرهای او توان دانست
بهتر از آن لاو گشت در همه حال	دو سفر کرده بود و این سومین
خواجه خوش خوی و ستوده خصال	کز ره فال برد همره خویش
که ندارد بفر و فضل همال	شاه مافالهای نیک زند
خسروان را وزیر فرخ فال	سخت نیکو بود بفال آری
بجز از مهر شاه و احمد و آل	خاصه کاندر دلش نباشد هیچ
میکند خسروی به استقلال	چهل و اند سال شد که ملک
فرش افزون بود ز دیگر سال	چون نکو بنگری بهر سالی
با چنین خوی و خصلت و افعال	ور ز صد بگذرد مدار عجب
میکند بالغدو و الاصال	که همه کس دعای دولت او

مدیحه

ثنای خواجه مرا فرخ آمده است بفال

ازان بفرخی او را ثنا کنم همه سال

و گر بکاوی جان و دلم در او بینی
 ثنا و مدحت او را بجای فکر و خیال
 سخن اگر چه عزیز است و شادی دل و جان
 بجز ثنائش بمن بر همه غمست و وبال
 نکرده بودم ازین پیش هم ثنای ملوک
 اگر نبود مرا رنج فقر و خرج عیال
 بلند همت من جز بدو نبست امید
 گرم نرفته بد از دست ملک و نعمت و مال
 و گر نداشتی در درون پرده نهان
 سمنبرانی سیمین عذار و مشکین خال
 کجا بیاید کردن جهیز و داد بشوی
 چنانکه سنت پیغمبر است و سیرت آل
 طمع نبسته بدم هیچ کز عطای ملوک
 درم بیدره بیاید ستاند و زر بجوال
 اگر چه من نه کم از غضایری و ملک
 فزونتر است ز محمود زابلی بنوال
 ولی نخواست خدا کز عطای شاه شود
 سرای و کوی من از زر و مال مالال
 چه خواست خواست مرا بی نیازی از همه خلق
 بجود خواجه فرخ فر خجسته فعال
 بزرگوار علی اصغر بن ابراهیم
 که یار اوست بهر کار ایزد متعال
 جهان جهان و نماند ولی بخواهد ماند
 ستوده نامی ازین خواجه ستوده خصال
 کجا بهر صفتی کان پسنده باشد و نیک
 ندیده اند و نبیند کسی نظیر و همال

چنانکه ملت احمد بدست تیغ علی
همی فزود جلال و همی گرفت جمال
بدین وزیر علی نام ملک و دولت شاه
همی فزاید هر روز حشمت و اجلال
بجاه و منصب و شغل ار کسی فزاید قدر
بدو فزاید مقدار منصب و اشغال
کدام شغل که از رای او نگشت بزرگ
کدام کار که از فر او نیافت کمال
خدای تربیت او بدست شاه نمود
نه بخت پرورشش داده است و نه اقبال
سزد که فخر کند شاه از آنکه بر رسته است
ز باغ تربیت او چنین خجسته نهال
که برگ او همه خدمت بود بدولت و دین
چنانکه میوه او بر جهانیان افصال
بفضل برمک و فضل بن سهل و فضل ربیع
فضیلت است مراورا بفضل وجود و کمال
و راحمد حسن امروز بود و صاحب ری
خدایگانش نوشتند و قبله اقبال
قلم بدست وی آن میکند که تحریر
که در مصاف نمی کرد تیغ رستم زال
بگو بدانکه گمان میرد بدو ماند
بشیر شرزه نماند بهیچ روی شکال
نه هر چه روید در باغ هست سرو سهی
نه هر چه جنبد در بحر هست ماهی دال
اگر تمام بزرگان دهر گرد آیند
سراب باشند آنجمع و خواجه آب زلال

براین که گویم اگر نیک بشنوی دانی
 که من سخن نکنم از ره گزاف و محال
 همین بس اینکه در ایران جزو نداد کسی
 سرا رهائی از بسند محنت و احوال
 سپس که خوانده بدم با فغان و ناله و سوز
 ز حال خویش بسا قصه ها بگوش رجال
 از آنچه کرد بمن روزگار از ره کین
 و ز آنچه بر سرم آمد ز اهل جهل و ضلال
 و ز آن ضیاع کم آباد شد بعشق و فروخت
 یک آتشم بسدل از فتنه نژاد زکال
 سیاهروئی این کار بر زمانه بماند
 که برد ضیعت و بر من بماند رنج منال
 وزان منال ننالم که جود خواجه زدود
 ز آینه دل من هر چه بود گرد ملال
 زمانه خواست بمالد مرا به خاک و نداد
 فتوتش به زمانه درین خیال مجال
 سپس من ار نکنم شکر نعمتش همه عمر
 حرام بادا بر من هر آنچه هست حلال
 روا بود که بس ای خواجه گویمش به ثنا
 کم از عطاش ملی شد صحیفه آمال
 اگر کسی بتواند عطاش برسنجد
 فزونتر است به وزن از همه جبال و تلال
 ز سنگ روید سیم و ز خاک خیزد زر
 اگر نویسی نام کفش بدشت و جبال
 بسا فقیر که از جود او شده است غنی
 بسا فتاده که از فراو فراخته یال

چه زر و گوهر در پیش چشم او چه خزف
 چه مال و نعمت در زیر دست او چه رمال
 ایا کسی که چو بر صدر بر نشینی شاد
 خرد در استند اندر برت بصف نعال
 فرشته اصلی و بر تو همه فرشتگان
 دعا کنند همی بالغدو والآصال
 اگر نبود عطای تو بنده شیبانی
 ز ری به ملک دگر کرده بود شد رحال
 مرا سخای تو بستد ز کف زمام رحیل
 مرا عطای تو بر پای بسته کرد عقال
 تو بی نیازی دادی مرا ز خلق و خدای
 نیازمند ندارد ترا به هیچ احوال
 من آن کسم که نیابد کسی به دفتر من
 ثنای هیچ وزیری ز روی کبر و دلال
 کنون ستایش و مدح تو میکنم شب و روز
 بر غم حاسد بدگوی و خصم زشت سگال
 بنظم و نثر به نام تو نامه ها دارم
 چو طاوسان بر آراسته پر و دنبال
 نبشته جمله بمشك و عبیر می مانند
 بفر نام تو جاوید بی فنا و زوال
 عطای تست چو باران و طبع من چو صدف
 صدف ز باران پیدا کند هماره لثال
 بقای نام تو ایزد اگر نخواست نکرد
 مرا به شست و چهار اینچنین خجسته مقال
 همیشه تا الف و جیم هست در ابجد
 چنان که دال به يك نقطه نام گیرد ذال

سه نقطه بادا عمر ترا به پیش الف
 نگشته پشت تو از رنج دیرسالی نال
 وگر بمانی جاوید هم سزد که تو را
 دعا همیشه ز اوتاد باشد و ابدال

از اشعار متفرقه

در بیابانی از خلایق دور	از گل و خشت خانه‌ای بودم
وندر آن خانه همچو موزعیف	سخت پوشیده لانه‌ای بودم
وندر آن لانه از قناعت و صبر	دو سه پوسیده دانه‌ای بودم
که بدان دانه‌ها ز شکر همی	با خود اندر ترانه‌ای بودم
گه‌گه آنجا هم از برای سماع	دف و چنگ و چغانه‌ای بودم
بتکی بود و بت پرستی را	روی آن بت بهانه‌ای بودم
می چمیدم به باغ شادی و لهو	برکف از می چمانه‌ای بودم
چشم بد تیری از کمان افکند	که منش خوش نشانه‌ای بودم

از نصایح منظومه

هر که را آرزوست جاه و حشم	ننهد چشم خود به فرج و شکم
وانکه در دست چنگ دارد و جام	نرسد دست او به تیغ و قلم
وانکه خواهد عزیز خلق شود	خوار بایدش کرد زر و درم
علم اگر باشدت بر افرازی	بر سر سروران دهر علم
لیک با علم مال نتوان داشت	کاین دو با هم نمی‌شود توأم
مهرت تازیان چنین گفته است	نیز گفته است شاعری به عجم

«دانش و خواسته است نرگس و گل»
 «هر که را دانشست خواسته نیست»
 «که به يك جای نشكفند بهم»
 «هر که را خواسته است دانش کم»

از نصایح منظومه

کرامت قناعت شد مسلم	نه سلطان جوید او نی صدر اعظم
اگر ایزد ضمان روزی اوست	ندارد منت از اولاد آدم
به دنیا دل نبندد هر که داند	که دنیا باز مانده است از کی و جم
جهان گرداده های خویش بگرفت	نباید خورد ازین روی انده و غم
جهان هم خود نخواهد ماند بر جای	نگه کن تا جهان بینیش هر دم
بجز نیکی به دهر اندر نماند	بدا بر آن که بد کرد او بعالم
خنک آنکس که زو جانی بر آسود	خوش آنکو خاطری را کرد خرم

از اشعار متفرقه

من که در شعر فخر حسانم	شعر ها گفته و پشیمانم
کاندین عصر صنعتی بجهان	بتر از شاعری نمی دانم
بلکه بر من بسی گران آید	که بداند کسی سخندانم
به خدا گر نباشد از پی پند	من زبان در دهان نگردانم
کاش ایزد نداده بد ز آغاز	قوه نطق همچو حیوانم
تا نبایستی از چنین سخنان	خاطر خواجگان برنجانم
هم ازین کار های بی ترتیب	خامشی پیشه کرد نتوانم

از اشعار متفرقه

من که از شاعران مشهورم	از همه عیب و علتی دورم
نه گرفتار باده و جامم	نه طلبکار نای و طنبورم
نه فریید کسی به خاقانم	نه رباید کسی به فغفورم
وز سبل های زشت عیب و عوار	که ببوشند مردمان عورم
لیکن از خون دل اگر نگری	چون در آبان بشاخ انگورم

خسته و دلفگار و رنجورم	کاندین شست سال عمر بدهر
گاهی از ظالمی رسد زورم	گاه از جابری بود جبرم
قاتل سلم و ایرج و تورم	خلق ایران گمان برند که من
هم ز دست خداست دستورم	نه به والله که شیعت خاصم
به دگردین کنند مذکورم	بس دریغ است اگر به آخر عمر
گفت کای کردگار معذورم	که فلان بسکه ظلم و جور کشید
بنده خاص ایمپراطورم	گربگویم که در حمایت روس

از اشعار متفرقه

نز شاه بود سودی نز شاهزادگانم
 نز پیرخواجگانم نز خواجه جوانم
 نز نثر بود نصری نه نظم داد نظمی
 نه فضل کرد فضلی نه اصل و خاندانم
 نه یسری از یساری نه یمنی از یمینی
 نز معطی عطائی نز مؤمنی امانم
 بر باد رفت خانه ویرانه گشت لانه
 يك تیر بر نشانه نامد ز صدکمانم
 کو کو صفت سرایان هر شب درین بیابان
 کو خانه و سرایم کو باغ و بوستانم
 کو قصر و راغ و کاخم کو نعمت فراخم
 کو آن مزارع نیک کو آن مراتع نغز
 کو آن مراتع سبز کو گله و شبانم
 بر طمع خدمت شاه آن جمله هشتم از دست
 و آدم صفت کنون نیست جز حسرت چنانم
 زین مردمان اگر داشت يك مردخوی مردان
 گیتی چگونه می کرد شرمنده زنانم

از نصایح منظومه

ای دریغا که خواجگان رانیست	گوش زی پند مردمان حکیم
تا یکی پند بشنوند و رهند	در قیامت زصد عذاب الیم
یا که باور نمی کنند که هست	دوزخ و نار و جنت و تسنیم
یا به اعمال خویش مغرورند	یا به احسان کردگار رحیم
رحمت او بلی فراوان است	لیکن او عادل است حی و قدیم
نکند کار [ها] جز از ره عدل	هم ز عدلستش این نعیم و جحیم
که اگر بد کنی جحیم تراست	ور نکوئی کنی تراست نعیم
کی شنیدی که در بهشت رود	هر که بدکار بوده است و لثیم
یا که گفت که دوزخی باشد	مرد نیکونهاد راد کریم
گر کریمی ندیم تو حوراست	ور لثیمی نصیب تست حمیم
نک ازین هر دو اختیار تراست	خواه مرحوم باش و خواه رحیم
این من از علم خود نمی گویم	کانیا کرده اند این تعلیم
گر شنیدی نعیم خلد تراست	ورنه گو در جحیم باش مقیم

از اشعار متفرقه

تا دست تو ای ماه فتاده است به دستم
هر بت که بجز روی تو بود آن بشکستم
دست تو نه دستی است که زان دست بدارم
گر خود همه هشیارم و گر خود همه مستم
تا دست به دست تو درستم نکند فرق
گر لاله فرستی تو و گر شاخ کبستم
در دست توام دست و سراز فخر به عیوق
کز دست همه خلق جهان پساك برستم
من بنده دستی که چو در دست من آمد
گوئی دو جهان آمده يك باره بدستم

آن پنجه و دستش بمریزاد که در شست
آن پنجه چون شیر درآورد بشستم
بونصر ازین باده که زان دست کشیده است
شاید که بگوید که من آن مست الستم

از اشعار متفرقه

گر من حدیث ناز نکویان ری کنم
باید بترك مطرب و معشوق و می کنم
ور کرد بایدم سخن از رای شاه ری
باید نخست قصه کاوس گسی کنم
ور گوئیم بسگو سخن از کافیان ری
«من لاف عقل می زنم این کار کی کنم»
پس بهتر آن که قصه ری را ز خوب وزشت
ننوشته و نوشته چو طومار طی کنم

از کتاب تنگ و شکر

تا دیده به دندان و لبش دوخته دارم
در دیده گهرهای بس اندوخته دارم
دی گفت که ای پیر برو بندگی آموز
این درس من از کودکی آموخته دارم
گفتند که با سوختگانش نظری هست
من نیز در این حلقه دلی سوخته دارم
روشن دل من بین که همه عمر به شبها
شمعی به دل از عارضش افروخته دارم
شیبانی اگر خرقه صبر تو در بیدند
غم نیست که صد خرقه نادوخته دارم

از اشعار متفرقه

با هیچ کس از خلق جهان کار ندارم
 غیر از علی و آل علی یار ندارم
 با احمد مختار به جانم سرو سری است
 کان سر به زبان جز به سر دار ندارم
 کاری است مرا پیش خداوند و درین کار
 جز احمد مختار مددگار ندارم
 این دل که فتاده است به بیماری مزمن
 جز فاطمه اش هیچ پرستار ندارم
 در جان و دل من سیه ناله بسی هست
 جز آه جگرسوز سپهدار ندارم
 بگرفتم از آن شاه همی داد دل خویش
 افسوس که در حضرت او بار ندارم
 گل ها شکفانم به سخن در دل هر کس
 و اندر دل خود هیچ بجز خار ندارم
 آن یوسف مصرم که درین ملک ز خواری
 یک پیرزنی نیز خریدار ندارم
 باشد که عزیزم کند آن شاه سرافراز
 زیرا که چو یوسف تن خود خواری ندارم

از اشعار متفرقه

جهان بینم جهاننداری نیبینم	غم افزونست و غم خواری نیبینم
فراوانند اهل جهل و مستی	خردمندی و هشیاری نیبینم
بسی سیارها بینم ز هرسوی	به سوی دوست سیاری نیبینم
خران بارکش بسیار باشند	خری کان بفکند باری نیبینم
به سر دستارها دارند لیکن	سری در زیر دستاری نیبینم

پرستار هوا بسیار باشند هدی را يك پرستاری نبینم
درین بازار گرم دین فروشان مروت را خریداری نبینم

از اشعار متفرقه

بله کردم گله حرص و شبانی نکنم
پیر گشتم دگر ای خواجه جوانی نکنم
بهلم تیر و کمان از کف و بنشینم شاد
پشت چون تیر بر میر کمانی نکنم
آشکارا کنم آن کار که می باید کرد
چون نترسم ز کسی کار نهانی نکنم

از اشعار متفرقه

چند ازین فرزانی ها خیز تا مجنون شویم
وز میان حلقه فرزندگان بیرون شویم
این همه چون و چرا در دانش و در عقل ماست
عقل و دانش را بهل تابی چرا و چون شویم
عقل گردون وار گرداند به گرد کوه و دشت
خود به يك جومی نیرزد علم و عقل این سری
گر همه چون بوعلی سینا و افلاطون شویم
عاقبت ما را فرو رفتن همی باید به خاک
گر به ملك و مال و نعمت برتر از قارون شویم

از کتاب تنگ شکر

لب خود پیش میاور که نه من طالب قندم
وان سر زلف مجنبان و مترسان ز کمندم
مکن این چشم خمارین که من از مست نترسم
وگر از مژه و ابروی دو صد تیر زندم

نه کنار از تو بخوام نه کنم از تو کناره
 چه ز بندم برهانی چه نهی پای به بندم
 بده آن جرعه نوشین و همان خرقة دوشین
 که جز آن هر چه دهی نیست سزاوار و پسندم
 نکشم پای ز کویت نخورم جز ز سبویت
 اگر گرم گوش بگیرند و بهر سوی کشندم
 من که خو کرده دویدن برکاب تو پیاده
 نتوانی بسفری بی به کرننگ و بسمندم
 بخدا دست ندارم ز رکاب و ز عنایت
 تا بخواری نکشانند و بزاری نکشندم
 هله زان اوج فرود آی و سخن گوی فروتر
 که خرد کوتاه و هول است ز آواز بلندم
 نه که بونصر ندارد ز غمت هوشی و گوشی
 چه کنی این همه و عظم چه دهی این همه پندم
 تو براهیم و من از آذر مهر تو بهر جا
 چه وثن ها که شکستم چه صنم ها که فکندم

ازلئالی مکنون

ماه آبان ز پس مهر بر افراشت علم
 آب انگور بیار ای صنم غالیه شم
 آب انگور خزانی را شاید که بجان
 بخیریم از نفروشد به زر و بدرم
 لاله سوری گر رفت و غم افزود بدل
 باده سوری پیش آر که بزدايد غم
 گاه سوسن شد و بگذشت گاه باد بهار
 نوبت باده فراز آمد باروی صنم
 شعله لاله فرومرد گسر از باد خنك
 شعله آذر و می باز فروزند بهم

گرازين پيش نم از خاك فراخاست بباغ
 زين سپس در باغ از ابر فروريزد نم
 تووزين پس می و معشوق و بكف كرده می
 كه همی گردد ازو خاطر پژمان خرم
 مطربی خواسته گوینده تر از بلبل باغ
 مجلسی ساخته فرخنده تر از باغ ارم
 بسماع از دل بسزدوده همه زنگك عنا
 به نشاط از تن بركنده همه بیخ الم
 چتری از شادی بفراخته بر تارك سر
 فرشی از لهو بینداخته در زیر قدم
 باده پیغام فرستاده كه بنشین و بنوش
 چنگك آواز برآورده كه بخرام و بچم
 همه در لهو چم امروز كه باید فردا
 بسوی غزو چمی با سپه شاه عجم
 خسرو ایران شاه ملكان ناصردین
 كه بملك اندر بایسته تراست از کی و جم
 شه سوی شرق كشد لشكروزان بود كه داد
 بندگان را زپی ساز سفر تیغ و علم
 من وزین پس لب جیحون و بكف تیغ و سنان
 كه دلم بگرفت از دفتر و دیوان و قلم
 حشمت صفة ایوان بچه كار آید و خط
 نیزه خطی می باید و میدان و حشم
 خنك آنروز كه من تندودمان ز آنسوی غور
 در غنیم اقسام چون شیر دمنده بغنم
 مرا ریختن خون عدو در در مرو
 خوبتر باشد ز آهیختن سر بحر
 چشم بی طلعت شمشیر چه بینا و چه كور
 گوش بی ناله شیپور چه باز و چه اصم

خم شمشیر و قد نیزه مرا در ره بلخ
 بهتر است از قدر عنا و سر زلف بخرم
 من ازین جنگ نگردانم زین از پس اسب
 تاتن خصم نسیبوندم با تیر بهم
 وله ایضاً

بهار و عید فراز آمدند هر دو به هم
 یکی کشیده سپاه و یکی گشاده علم
 یکی کشیده سپه بهر کینه جوئی دی
 یکی گشاده علم بهر پاک بردن غم
 جهان بدین يك فرخ شود چو باغ بهشت
 زمین بدان يك خرم شود چو باغ ارم
 جهان پیر جوانی گرفت و شاید اگر
 جوان و پسر به شادی در اوفتند به هم
 کنون که راغ شود چون نگارخانه بدیع
 کنون که باغ بود چون صنمستان خرم
 نکرد باید شادی مگر به روی نگار
 نخورد باید باده مگر ز دست صنم
 نشسته بودم امروز بامداد پگاه
 در آمد از درم آن ماهروی غالیه شم
 به چشمش اندر صد گونه ساحری پیدا
 به زلفش اندر صد نوع جادوئی مدغم
 دو دانه لعل در آمیخته به شکر ناب
 دو توده مشک در آویخته ز شاخ بقم
 بنفشه طبری ساخته طراز سمن
 مه دو هفته نهفته به برگ شاسپرم
 فرو گشاد ز هم لعل و مر مرا گفتی
 ز سر به شکر خواهد نهفت تا به قدم

چه گفت گفت مگر تهنیت نخواهی گفت
 خدایگان عجم را به جشن و عید عجم
 کنون ندانم کز خاک بر دمد گیاهی
 که تهنیت نکند بر شهنشہ اعظم
 شه مظفر منصور ناصرالدین کوست
 که عدل او ز جهان برفکند نام ستم
 زهی به دولت تو راست گشته کار جهان
 زهی به حشمت تو شاد گشته جان حشم
 که بود خواهد جز دست‌های فرخ تو
 که بر نهد به جراحات خستگان مرهم
 خدایگانا زین پس صریح خواهم گفت
 چه گفت بساید چندین سخن همه مبهم
 تو در زمانه یکی خسرو بزرگ شوی
 که خسروان و شهانت رهی شوند و خدم
 شهی که بر همه شاهان به قدر بیش بود
 تو بود خواهی از گوهر بنی آدم

ایضاً از لثالی مکنون

شکنج زلف سیاه تو بر صحیفهٔ سیم
 همی ز مشک نگارد هزار حلقهٔ جیم
 ازین نگارش بیهوده من همی ترسم
 که رنگ مشک بماند بر آن صحیفهٔ سیم
 دهان و زلف تو ماند به دال و میم و مرا
 دلی است کرده بر آن دال و میم بر تسلیم
 تو میم دیدی هرگز فرود شاخ بقم
 تو دال دیدی هرگز فراز باغ نعیم
 به دالت اندر بینم شکفته سوسن تر
 به میمت اندر یابم نهفته در یتیم

ز میم و دال تو این طرفگی نگر که مراست
 قدی به گوژی دال و دلی به تنگی میم
 اگر نه زلف تو ماند همی به شست چرا
 در او فتاده دل من بسان ماهی شیم
 ز زلف و روی تو هر دم دل مرا عجب است
 که بر بهشت چرا چیره گشت دیو رجیم
 و گر بهشت نباشد رخ تو پس زچه روی
 درو نهان و پدید است کوثر و تسنیم
 بهشت رویی و هر هفت کردن تو خطاست
 که بی مشاطه پسندی به شاه هفت اقلیم
 ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین
 که شد ز زادن شاهی چنین زمانه عقیم

از اشعار متفرقه

از دیده و دل در آتش و خونم	تا خسته روزگار وارونم
وز دیده میان رود جیحونم	نه نه که زدل در آذر برزین
کز خشکی لب چومغز عرجونم	با این همه آب این شگفتی بین
گوئی به صفت همه طبرخونم	خون از مژه بسکه می بیالیم
زین روی نهان به غم چو قارونم	قارون شده ام ز بس بلا و رنج
در سینه فروخته است کانونم	کانون دوم رسید و من از غم
زان روی که از غم است معجونم	بیمار دلم نگشت خواهد به
تا بر سر زلف دوست مفتونم	بس فتنه که آه می برانگیزد
پس من زچه رو بتر زمجنونم	گر نیست نگار من به از لیلی
کز دیده همی برفت سیحونم	این شعر مرا به گاه آن آمد
شاید که کنون ز شهر بیرونم	گر هست چو قول مردم دشتی
چون بادگهی به طرف هامونم	چون ابرگهی به تیغ کهسارم
نه غرچه نه قحبه زاده نه رونم	دانی که چنین چرا بوم ایسرا
در طرز ثنا درست قانونم	در نظم سخن بزرگ استادم

کوشش را یارگار اسکندر
این است گناه من و گرنه من
دانش را زادهٔ فلاطونم
در دست عطای شاه مرهونم

از لئالی مکنون

ما خدای یگانه می‌جوئیم
گاه در ذکر و گاه در صلوات
پیش ازین عاقلانه می‌جستیم
عشق ما را شناوری آموخت
ما ز صیاد غم نیندیشیم
ما چنان اوستادکار شدیم
هر که بینی به جعبه جوید تیر
گنج را در خرابه می‌طلبند
مردمان جستجوی خانه کنند
پی درد دل احمقیم اگر
هم به شاه زمانه راه وصول
ناصرالدین که مرغ دولت را
یار را بی بهانه می‌جوئیم
که به چنگ و چغانه می‌جوئیم
پس ازین عاشقانه می‌جوئیم
زان یم بی کرانه می‌جوئیم
دام را زیر دانه می‌جوئیم
کآب را بی کمانه می‌جوئیم
ماش اندر نشانه می‌جوئیم
ما ز شاه و خزانه می‌جوئیم
ما خداوند خانه می‌جوئیم
شکر و رازیانه می‌جوئیم
از خدای زمانه می‌جوئیم
بر درش آشیانه می‌جوئیم

از لئالی مکنون

گر جای تو در میان جان سازم
هر جا که تو گرد زلف بفشانی
وانجا که تو برگشائی از هم لب
قدت چوبه سرو بوستان ماند
خطت چو به ماه آسمان ماند
تا شاد شوی به دیدنم یکروز
پیوسته عیان همی‌کند اشکم
از تف ننشیند آتش عشقت
بگذار چو قامتم کمان کردی
جانرا چو بهشت جلاودان سازم
صد خرمن مشک در زمان سازم
صد تنگ شکر به رایگان سازم
دل را به قدت چو بوستان سازم
جانرا به خطت چو آسمان سازم
رخ راهمه شب چو زعفران سازم
هر راز که در غمت نهان سازم
ورزان که دو دیده ناودان سازم
تا از زلفت زه کمان سازم

چون گشت تنم سبك چو كاه از عشق	غم را دروى كهى گران سازم
وانگاه ز اشكهاى پى در پى	از هر سو سيلها روان سازم
از بسكه گهر بزر همى ريزم	تن را همه گنج شايدگان سازم
وين روى كه پاس گنج بايد داشت	بر تن عشق تو، پاسبان سازم
كى گردد بيت جان خراب از عشق	ك اين بيت هميشه ذكر جان سازم
گر انده عشق كاروان گردد	من در دل جاى كاروان سازم
ور هيچ دلم غمين شود از عشق	از دوات شاه شادمان سازم
شه ناصر دين كه گرچه نك پيرم	خود را به عطاي او جوان سازم

از لئالى مكنون

نموده تن سپر تيسخ روز گسار منم
 هزار بار بدوش از فراق يار منم
 به دست لشكر غم كرده جان و تن محصور
 ز حرص ديدن او اندر اين حصار منم
 درين ديار كه با يار هر كسى جفت است
 بزي زيار و جد امانده از ديار منم
 ز درد فرقت آن چون چنار قامت يار
 چو عندليب خروشنده بر چنار منم
 ز رنج دورى آن چون نگار عارض دوست
 ز خون ديده سراپاى در نگار منم
 ز شوق ديدن آن پر زخار نرگس مست
 نخورده باده شب و روز در خمار منم
 به بوى آن دو سر زلف مشكبار سياه
 بسان ابر خروشان و اشكبار منم
 به اوبگوى كه هان اى سوار مركب حسن
 مصافح عشق ترا مرد كارزار منم
 ور استوار ندارى يكى بيا و بيبين
 كه پيش حمله تو كوه استوار منم

پی شکار عبث رنج دام و دانه میر
 به پای خویش به دام آمده شکار منم
 تو گرچه روز و شب از من همی کناره کنی
 گرفته یاد تو را تنگ در کنار منم
 مرا بدین شهر ای یار بیش خوار مدار
 که بس عزیز به درگاه شهریار منم
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که گفت جودش دریای بی کنار منم

از لثالی مکنون

گاه آن است که ما و تو نشینیم به هم
 تو همی باده گساری به من و من به تو غم
 به غم اندر دل من چند چو در آتش عود
 عود بنواز و بیار آن می چون آب بقم
 گر بگویم که دلم شاد کن از آن لب وزلف
 چین بر ابروی مینداز و مکن روی دژم
 گر نبوئیم نگرده شم زلف تو فزون
 و بر ببوسیم نیاید ز لب چیزی کم
 شکر آنگاه شناسند که مردم بمزنند
 عنبر آن وقت پسندی که ازو یابی شم
 من قلم وار روانم به سر اندر پی تو
 وین مثل با تو از استاد نویسم به قلم
 آب و آتش به تکلف به هم آیند همی
 چه فتاده است که ما هیچ نباشیم به هم
 پشت خم گشت و نژد است دل و شادم از آن
 که ترا چشم نژد است و سر زلف بخم
 وز پی آرزوی آن دهن تنگ چو میم
 گر جهان تنگ تر از میم مرا نیست الم

المم نیست ز هرج آن به هوای تو بود
 من به سر آمده‌ام گر دگرانت به قدم
 حشمت شاه ترا هست به نیکویی و من
 گر به نزد تو رهم نیست نیارم زد دم
 ناصرالدین ملک عالم عادل که به‌رای
 آفتابی است که زو نور برد بدر ظلم

وله ایضاً

گر شبی دست اندر آن زلف خم اندر خم زنیم
 پشت پای بی نیازی بر همه عالم زنیم
 هر که با یاد جم و کی جام گیرد گو بگیر
 ماچو یاد اوست کی دم از کی و از جم زنیم
 و ر به یاد مردگان و زندگان می فرخ است
 با لب او ما به یاد عیسی مریم زنیم
 نزعجم سودیست ما را نزعرب می‌ده هلا
 تا خط بطلان هم اندر معربو معجم زنیم
 قدح ما کمتر کن ای زاهد که هم بر یاد اوست
 ما اگر گاهی قدح گیریم و گاهی کم زنیم
 مالک دینار و ادهم گشت نتوانیم ما
 سالها گر سکه بر دینار و بر درهم زنیم
 ملک ادهم وار برهم زن بره زین زندگی
 تا مگر گامی به راه شبلی و ادهم زنیم
 خواجه گوید محرم درگاه خاص او منم
 گاه آن آمد که ما بر خاص و بر محرم زنیم
 از سپیده دم قدح گیریم تا هنگام شام
 وز شبانگه باده تا گاه سپیده دم زنیم
 مست گردیم آنکهی در صف مردان مردوار
 گرز چون اسفندیار و تیغ چون رستم زنیم

هر چه باشد غیر رویش روی ازو درهم کشیم
 و آنچه باشد جز جمالش جمله را بر هم زنیم
 طعنه بر طاووس و شیطان در طریقت کافری است
 باش تا ما طعنه بر حوا و بر آدم زنیم
 این همه طاق و طرب و طاق ندهد هیچ سود
 صاعقه کردار تن بر طاق و بر طارم زنیم
 پیشه بی اوستا هرگز نیاموزد کسی
 ما قضاوانه چرا خود رای بیش و کم زنیم
 خیز شبانی که ما در عشق روی شاه خویش
 همچو گوی این خاک را بر گنبد اعظم زنیم
 خسرو منصور عادل ناصرالدین آن که ما
 ناصر و منصور گردیم ارببه مدحش دم زنیم

وله ایضاً

شست سال اندرین جهان بودیم	که به می دست و لب نیالودیم
نك پس شست جامه ای بافیم	که میش تار هست و ما پودیم
و ندرین شست این شگفتی بین	که به شش روز ما نیاسودیم
ای بسا شهرها که گردیدیم	وی بسا بحرها که پیمودیم
دل به تیمار و درد خون کردیم	تن به اندوه و رنج فرسودیم
با چنین حال باز ما به خدای	از ملك شا کریم و خشنودیم
کوبه روزی فزود و ماهمه روز	گنهی برگنه بیفزودیم
ناصرالدین که خسروان گویند	او چو بحر است و ما همه رودیم

و نیز از لئالی مکنون است

ز شاهی تا گدایی جمله دیدم	گدایی را بشاهی برگزیدم
چهل سال اندرین گیتی شب و روز	به بالاها و پستی ها دویدم
به نظم و نثر دفترها نوشتم	چو دیدم نیست سودی بردیدم
قناعت خوشتر آمد از صناعت	به کنج فقر و عزلت آرمیدم

شگفتی بین که هم در کنج عزلت
 به عشق دوست جایی کردم آباد
 فراوان تخم کشتم لیکن آخر
 ز هر نوعی بر آوردم درختان
 چو دیدم اینهمه جان کندن آمد
 کنون در پنجه شیرری کنم جای
 سر شاهان عالم ناصرالدین
 چه زحمت ها و خواریها کشیدم
 که زو جز رنج و سختیها ندیدم
 به جز رنج دل از وی ندرویدم
 که از بارش بجز انده نچیدم
 هلیدم جمله را تا وار هیدم
 که چون آهومن ازوی میریدم
 که از فرش به شادی ها رسیدم

از کتاب گنج گهر

مرا که گرم نشد نزد شاه بازارم
 چرا زمانه بیندد میان به آزارم
 مرا که کار به کار فلک نباشد و نیست
 همی چرا فلک افکند رخنه در کارم
 مگر زنی کند این ورنه مرد می نکند
 چنین چو دید که داده است شاه زنهارم
 به زینهاری شاه اینچنین کسی نکند
 فلک نترسد گویی ز تیغ گفتارم
 بگو مترس و بکن آنچه می بخواهی کرد
 که من بدانچه کنی بیش از این سزاوارم
 بدان جهت که ز دربار یار بستم بار
 بدان طمع که دهد شاه ره به دربارم
 از آن درآمدم ایدر گسسته بند مهار
 که صاحب افسری آرد به دست افسارم
 کنون که از بر یاری چو گل گریخته ام
 سزد که رنج فراوان رسد زهر خارم
 کسی بیایم ایدون که باز جای برود
 به دست یار سپارد عنان دگر بارم
 که من چو اشتیری از زیر بار یار عزیز
 همی گر ختم و کردند خاها بارم

به پشت بار من از یار غیر عشق نبود
 فکندم آن و نك از عقل بسارها دارم
 یکی از آنها نظم است و نثر و فضل و هنر
 که تا بدینها گردد کسی خریدارم
 یکی دگر همه عجز و نیاز و عرض ادب
 که بوکه گردد ازین جمله گرم بازارم
 دگر نگویم کان بارنامه طوماری است
 بیا بگیر و بین عرض و طول طومارم
 کجاست یار و کجاست عشق و کوبارش
 که من به جان و دل او را به پشت بردارم
 مرا ز عقل در آغاز روز هم به خدای
 نبوده سود و نیفزود قدر و مقدارم
 به عشقم اندر اگر بود بود آرامی
 اگرچه خاک بدم کفش و چرخ دستارم
 اگر کشیدم ذلت ز خوب رویی بود
 و گر غمی صنمی نغز بود غمخوارم
 کنون به نزد عزیزان روزگار همه
 چنانکه خار به نزد يك شاخ گل خوارم
 نگار مانی بود این کتاب من مانا
 که خواستند همه مردمان به انکارم
 نه منکرم نبود هیچ کس به جز بختم
 که دوست بود بهر کار و یار در غارم
 چو یار غار نفاق اختیار کرد سزااست
 دریغ از آن که نه من مصطفای مختارم
 مگر خدای ز بختم همی کشد کیفر
 که من ز بخت واز آن هر سه یار بیزارم

از تنگ شکر

آن ماه ز بس می گفت من تنگ شکر دارم
وز تنگ شکر هم نیز يك درج درر دارم
من درج درر کردم هم تنگ شکر کردم
بشنیده و خشمین است زین کار خبر دارم
من این دو ازان کردم تا ناز کند کمتر
زین پس که همی داند نازش نرود از پیش
آهسته همی گوید من چیز دگر دارم
چیز دگرش را هم چیز دگری آرم
من مرد هنرمندم صد گونه هنر دارم
در جامه اگر پنهان گلبرگ تری دارد
من نیز درین نامه صد مشک تر دارم
در سینه اگر گوید دو صرة سیمم هست
من نیز به جیب اندر صد بدره زر دارم
ور آمد و می گوید امروز منم سلطان
کز لشکر نیکویی صد گونه حشر دارم
من نیز همی گویم کز فرشه ایران
با نصر همی نصرت با فتح ظفر دارم
شاهی ملکی میری کسوراء فلك دولت
گوید که من از فرش صد شمس و قمر دارم

از کتاب تنگ شکر

آمده ام که از لب ت قند برم شکر برم
نامده ام که از تو من قصه برم خبر برم
نامده ام که جان و سر پیشکشت کنم ز دل
ور نپذیری آن ز من پیش کس دگر برم

آمدهام که جان دهم نامدهام که جان برم
 آمدهام که سر نهم نامدهام که سر برم
 عهد ببستم از ازل با لب تو به دوستی
 گو برود سرم که من عهد لبست بسر برم
 نامه مشک تر منم نزد خطت به بندگی
 نامدهام که از خطت نامه به مشک تر برم
 باغ تویی و گل تویی چرخ تویی قمر تویی
 پیش تو کی سزد که من نام گل و قمر برم
 لاله تویی و راغ تو شمع تو و چراغ تو
 امن تو و فراغ تو من ز تو کر و فر برم
 با رخ تو چگونه من یاد ز کاشغر کنم
 با قد تو چگونه من نام ز کاشمر برم
 درج در دهم ترا تنگ شکر دهم ترا
 گر بگذاری از لبست در برم و شکر برم
 بوی بهی بود ترا رنگ بهی بود مرا
 آن بده و بگیر این تا ز تو در دسر برم

و نیز از تنگ شکر است

هله عاشقان بشارت که به دوست دست دادم
 سر زلف او گرفتم به لبش دولب نهادم
 گرهی زدم به مویش به نشان عهد و زان پس
 همه بندهای او را به مراد دل گشادم
 زد و چشم عجز چشمی به جمال او گشودم
 ز سر نیاز و زاری به دو پای او افتادم
 به جسارت و فضولی بر سینه اش نشستم
 چو غلام و بندگان هم به درس بر ایستادم
 ز زمانه بود دادم چو مه زمانه بود او
 به غرامت زمانه ز لبش به داد دادم

به لب ار رسید جانم زغم فراقش آخر
به لبش لبی نهادم بنگر چه اوستادم
نه غریب و نه گدایم نه فقیر و بینوایم
چو به دوست راه جستم ملکم شهم قبادم

و نیز از تنگ شکر است

آمده‌ام که از لب بوسه چون شکر برم
وز سر زلف دلبرت عنبر [و] مشک تر برم
وعده مده که می دهم از گه بوسه ات خبر
آمده‌ام شکر برم نامده‌ام خبر برم
گر ندهی ز زلف و لب بوسه و مشک تر مرا
باز ستانم از تو دل پیش کسی دگر برم
من به توجان و دل از آن داده بدم که در عوض
مشک سیاه تبتی بوسه چون شکر برم
این ندهی و آن دهم دست به غمزه می زنی
پیش گشاده تیر تو آه اگر سپر برم
ما و تو ای صنم بهم بسته بدیم عهد ها
چون تو به سر نمی بری من ز چه رو بسر برم
ای قمر و گل رهی ناز مکن جفا مکن
ور نه شکایت تو را پیش گل و قمر برم
باده بنوش و مست شو قهر مکن بخواب رو
تا ز سر و میان تو من کله و کمر برم
نه کمر و کلاه بس زان دو لب و دو زلف تو
شکر و مشک ارنشد اول شب سحر برم
نا نبرم نمی روم آخر قصه است این
خویش بخواب کن که من از صدفت گهر برم

وله ایضاً

عهدی تو به دل من به لب نوش تو بستم
آن را تو شکستی و من این را نشکستم
صد بار تو خستی دل من لیک من آن لب
بسیار بیوسیدم و یک بار نخستم
تو یار جفاکاری و من یار وفادار
زیرا تو بریدی ز من و من به تو بستم
بر من نرود عیب چو عهدم به لب تست
گر باده گسارم من و گر باده پرستم
آنجام که من از لب لعل تو کشیدم
تا شام ابد بی خبر از صبح الستم
هوشم شد و جمع است بدل هرغم ازیراک
بر زلف تو و چشم تو آشفته و مستم
بر من چه همی غمزهات از چشم زند تیر
مرغی نیم ای ماه که از دام تو جستم
پیش همه خلق چو خورشید بلندم
لیکن چه کنم پیش تو ای ماه که پستم
چشمم به سوی شاخه امید بلندی است
شاید که بهی افتد از آن شاخه به دستم

از کتاب مسعودنامه

از مشک فروهشته پی بردن دل دام
در دام نهاده بدل دانه دو بادام
نه دانه ز بادام به دام اندر کس دید
نه دید که کرده است کس از مشک سیه دام
آرام دلم برد و دلارام من است او
آرام کجا برد ز دل هیچ دلارام

درمان من آنجاست که زانجاست مرا درد
 آرام دل آنجاست که ازدل برد آرام
 با آن همه رمهاش که هست از من بیدل
 او را ز چه کردند دلارام همی نسام
 ما نا که دلارام از آن نام گرفت او
 کآهوی رمان را هم خود نام شد آرام
 ماه از رخ او وام گرفته است همی نور
 لعل از لب او رنگ گرفته است همی وام
 گر جام به کف گیرد بی باده ز رویش
 صدگونه گل و مستی بار آورد آن جام
 ور قصه یوسف نکند عارضش از رمز
 زلفش زچه از مشک نوشته است الف لام
 چون او نبود سرو به بالا و به رفتار
 چون او نبود ماه بدیدار و به اندام
 کی ماه سخن گفت و به لب داشت می ناب
 کی سرو روان گشت و به سرداشت مه تام
 کام دل من گر ندهد زان لب شیرین
 با خسرو ایام کنم زو گله ناکام
 مسعود جهانگیر کجا سعد و سعادت
 ننهند بر از بارگه اسعد او گام

از مقالات سه گانه

دو تیغ دارد ابروش هر دو دسته به هم
 به زیر دسته اش از سیم يك لطیف قلم
 نهاده بر ز بر آن دو دسته دست خدای
 یکی علامت خوبی ز برگ شاسپرم
 همان به زیر قلم اندرون دو نیمه عقیق
 سی و دو گوهر ناسفته اندرو مدغم

هم از دو سوی قلم باز خفته دو آهو
سیاه ساق و سرین و سپید پشت و شکم
چرای ایشان در باغ خرم است چرا
همیشه تنشان افسرده است و حال دژم
دو گوی سیمین دارد به زیر جیب نهان
وزان ز گیسو چوگان کند همی هر دم
نگر نگارین کفش چنانکه گوئی راست
کسی ز مشک به کافور برزده است رقم
به راهش اندر دیدم روان به حشمت ماه
تو ماه دیدی از کبر و ناز کرده حشم
رخش پرند و برش پرنیان خرد پنداشت
بچه پری است برون آمده ندانستم
مگر که آمده تا باغ چون بهشت کند
ز خلد با مه اردی بهشت هر دو به هم
بمانده واپس اردی بهشت و داده بدو
هر آنچه داشته رنگ و نگار و زیور و شم
از آن به روی منقش کند همه گیتی
وزان به موی معطر کند همه عالم
فتاده سنبل مشکینش گرد آذریون
شکفته لاله رنگینش زیر اسپرغم
به هر کجا نگرد بشکفتد به دم نرگس
به هر زمین گذرد در زمان شود خرم
قیام سرو سهی دارد و خرامش کبگ
ز دیده باید کردنش جایگاه قدم

ایضاً از مقالات سه گانه

من تهی دستم و رخسار تو گنجی است ز سیم
بینم از دور و بدان دست نیارم از بیم

گر تهیدست غم سیم خورد نیست عجب
 که فقیرانرا غم خوردن رسمی است قدیم
 باری ار دست به سیم تو نیاریم رساند
 لب ما شاد کن ای ماه بدان در یتیم
 نی بناگوش ترا در نتوان گفت که هست
 زلف توشست و بناگوش تو چون ماهی شیم
 ماهی شیم کسی دید نهان از پس ماه
 یا که بر سرو کسی ماه شنیده است مقیم
 من بدان ماهی و ماه تو چنان شیفته ام
 که تهی دست بود شیفته بر مرد کریم
 و بدان سیم همی ناز کنی ناز مکن
 که به سیم وزر نازیدن عیبی است عظیم
 منم از عشق تو از روی روم زر سازم
 من به زر نازم اگر نازش تو هست به سیم
 تو هنوز ای بت خردی و ندانی بد و نیک
 من تو را باید می کرد به نیکی تعلیم
 ناز کمتر کن و پیش آی و قدح گیر و بنوش
 خاصه امروز که داری چو من استاد و ندیم
 تو به شاگردی من فخر کن و غره مشو
 سامری کرد چه داند بر اعجاز کلیم
 گر تو از لاله یکی میم نویسی بر گل
 من به انگشت ز زلف تو نویسم صد جیم
 ورتو از روی بت آرای شدی آرزوار
 من در آذر روم از عشق تو چون ابراهیم
 تو به هر هفت همی روی بیارایی و من
 به ثنای ملک آرایم هر هفت اقلیم
 خسرو مشرق شاه ملکان عم ملک
 که بدو ملک ملک هست چو جنات نعیم

از کتاب فتح و ظفر

به شستم آمده در شست به ز ماهی شیم
مهی که روش بهشت است و هر د لب تسنیم
دهانش کوثر و بالاش بهتر از طوبی
رخش فرشته و مویش بسان دیو رجیم
دو زلف چو گان بازش بلای گوی دلست
دو لعل شکر بیزش شفای جان سقیم
ز روی زنده همی مرده میکند بفراق
ز موی مرده همی زنده میکند به نسیم
گاهی نماید اعجاز عیسوی بدو لب
گاهی نماید از زلف معجزات کلیم
چو لب بهم نهد او بر مثال میمی هست
که دالها کند از پشت عاشقان زان میم
هم اینچنین ز سر زلف جیمها دارد
که صدهزارش جان شیفته است بر هر جیم
بزر و سیم بنخرید میم و جیم کسی
بمیم و جیمش من زر همی فشانم و سیم
نه سیم و زر که به تسلیم جان اگر گوید
بجان او که هم اندر زمان کنم تسلیم
ندامتی که من از عمر در جهان دارم
هم این کم او بجوانی چرا نبود ندیم
کنون بهیجده است او و من بشست و یکم
از آنکه او شود از من ملول دارم بیم
چرا که صحبت پیر و جوان نیاید راست
کجا جوان بود از پیر در عذاب الیم
اگر چه پیر چو در صحبت جوان افتد
چنان بود که گنهار در بهشت نعیم

امیدم آنکه مرا وصل او جوان سازد
 که این شگفت نباشد ز کردگار کریم
 که بعد شست و يك از وصل دوست شیبانی
 جوان تازه و زیبا شود چو عهد قدیم
 وصال دوست جوانم کند و گر نکند
 جوان و تازه کند مدح شاه هفت اقلیم
 ابوالمظفر شاه مظفر آنکه ظفر
 همیشه هست بهر جا که چتر اوست مقیم

وله ایضاً

يك ایدون بیامیگساران شویم	ز مشکوی تا جویباران شویم
که از سایه شاخ بر شیخ رویم	که از شیخ سوی شاخساران شویم
پیاده خرامیم از ایدر بدشت	ابر اسب شادی سواران شویم
لب رود جوییم و آواز رود	ابا چنگ و نی میگساران شویم
چو ناکام گیتی بیاید گذاشت	يك ایدون همی کامگاران شویم
چو برباد خواهد شدن هر چه هست	همان به که ما باده خواران شویم
نه مان شهر پاینده ماند نه یار	اگر خود همه شهریاران شویم
قضا ناوڪ رستم است ار چه ما	چو روین تن اسفندیاران شویم
چرا روز باید به انده گذاشت	بجام می انده گذاران شویم
سپس مدح شاه مظفر کنیم	به نعتش همه غمگساران شویم
ولیعهد سلطان که ما را سزد	که بر جودش امیدواران شویم

و نیز از کتاب فتح و ظفر است

نه جز بلا و محن بود بهره در حصرم
 نه غیرانده و غم بود حاصل از سفرم
 نه در جوانی از روزگار دیدم خیر
 نه گاه پیری هست از زمانه جز که شرم

نه هيچ مائده داد حكمت و فضل
 نه هيچ فائده داد دانش و هنرم
 نه شكري به لب آمد مرا ز تنگ شكر
 نه بهره به كف آورد درج بسادرم
 نه از لثالي مكنون گشايي ديدم
 نه هيچ رنج ز دل برد گنج پرگهرم
 نه زان رساله كه كردم به نام نايب شاه
 رسولي آمد و آورد هيچ خشك و ترم
 نه نيز سودي بر دم ز زبده الآثار
 كجا بماند ازو جاودان همي اثرم
 نه در ستايش اركان ملك و دولت شاه
 بدامن آمد سيم و به كيسه رفت زرم
 نه يوسف بن حسن با همه سوابق مهر
 گرفت هيچ درين كنج انزوا خبرم
 نه دوستان دگر بذل همتي كردند
 كه بيش از اين نشود تافته دل وجگرم
 كنون دو ديده به ره دارمي مگر كه دهد
 كتاب فتح و ظفر بر مراد دل ظفرم
 كجابه حضرت شاهي فرستمش كه قضا
 به راه بندگي او شده است راهبرم
 همش وزير درو مير بار هست كشي
 كه هم ز فضل من آگه بود هم از گهرم
 هم اين وزير به سي سال پيش از ينش بمن
 يكي نظر بد و هست آن هنوز در نظرم
 كه زان نظر به خراسان بزرگ گشتم كار
 كه شرح آن همه ثبت اوفتاده در سيرم
 همان عطا كه ازو بر به من به طوس رسيد
 چو طاوس است نگارين هنوز بال و پر

من آن نیم که فرامش کنم نکوئی کس
 که این دوپند بگوش اندر است از پدرم
 که گفت هر که نکوئی کند ز یاد مبر
 و باز هر که بدی کرد آن زیاد برم
 چه بد که خلق نکردند با من از هر در
 که از بدیشان بی خانمان و دربدرم
 گذشتگان را کیفر کشید ایزد و من
 به دوزخ اندرشان نیز بسته می نگرم
 ز ماندگان بکشد نیز کیفر ایزد پاک
 و گر نبینم من بیند آن همی پسر
 همان که کرد نکوئی عوض برد هفتاد
 که حق برآرد این آرزوی مختصرم

از اشعار متفرقه

و ندر سخن نباشد کس هم ترازوم مانند شیر نر ز پی صید آهوم صد مرد رزمجوی بر آید ز پهلوم ناخوانده سطری از آن خواندار سطوم زانرو که در گذرگاه اقبال از آن سوم گو بخت باش و باش سراپای آهوم چون بخت نیست در نظر خلق راسوم و امروز بین که شاد بدین خاک مرزوم	بسیار بار تیغ کشیده است بازوم در شادی شکار پی صید شیر نر و ر پهلوی مرا بشکافند در مصاف و ر نسخه ای ز فضلیم بیند تناسخی لیکن ازین همه هنرم هیچ سود نیست اقبال و بخت باید فضل و هنر چه سود صد شیر بیش باشد در جوشنم ولی جانم به مرزبانی گیتی نبود شاد
---	---

از کتاب درج درر

زین سپس اندر زمانه چند بمانم چندان دارم که پشت کرده کمانم باز گمان می برم مگر که جوانم و رنه به پیرانه سر من از چه دوانم	سال به پنجاه و هفت رفت و ندانم لیکن دانم بدوش بار گناهان پیر شدم لیک از ره طمع و آز حرص جوان می شود چو مرد شود پیر
--	--

گنج قناعت که بهتر از همه گنجی است
 وانکه ببیند مرا گمان برد ایدون
 نی به خدا من به اضطرار درین ملک
 گاه جوانی چه بهره بردم از ایدر
 من به لب جوی و مرزوان جو خویش
 و ایدر اگر صد هزار نعمت الوان
 غم خورم و نان غم فزایان هرگز
 ورنه حکیمم شنیده ام ز حکیمان
 گر بدی ایدر حسام سلطنت شاه
 او به طواف سرای حق و من ایدر
 قدر من ایدر کسی نداند آری
 کاش که با عزم من زمانه شود یار
 باز بدان گوشه های فقر و قناعت
 سایه بید و کنار مرز و لب جوی
 دولت گیتی که آن بجز دو دولت نیست
 خاصه که بر پشت شصت پنجه زند عمر
 من بنمانم ولی بماند بر جای
 جز سخن آری ز کس به جای نماند
 نیز بماند همیشه نام کسی کو
 دفتر شعر من از ملوک ببینند
 رشک برند از حسام سلطنت ایرا
 ویدون گر او به مکه است و من ایدر
 سایه سلطان یمین دولت مسعود
 چرخ بخواهد ز من ستایش اولیک
 او به هنر ز آفتاب و ماه فزون است
 گرچه فسیح است باغ دانش من لیک
 گرد کنی گر سخنوران جهان را

هشته واز حرص رنجسته روانم
 بر در دو نان روان برای دو نانم
 آمدم و راه بازگشت ندانم
 تا که به پیری بود امید همانم
 راست تو گفתי که شهریار جهانم
 پیش من آرند سر به پیش و نوانم
 می نخورم زان که من حکیم زمانم
 پند و همان پند هاست در دل و جانم
 هیچ بدل در ز غم نبود نشانم
 طوف زنان گرد کوی خواجه فلانم
 کاینان چون آهنگند و من زر کانم
 تا خود از ایدر به شهرکاش کشانم
 خویش ملک وار بر به تخت نشانم
 جویم و بر دولت آستین بفشانم
 گر بدو نانم کسی دهد نستانم
 هم به بقا هیچ کس نکرده ضمانم
 این سخنان فصیح عذب روانم
 من بروم وین سخن به جای بمانم
 در سخن آید به نیکویی به زبانم
 وان همه اعجاز نظم و سحر بیانم
 بسته بدو باز رستم از همگانم
 در کنف ظل شه بامن و امانم
 آن که یقین کرد هر چه بود گمانم
 منش ستودن چنانکه اوست نتانم
 مدح چنوئی چگونه کرد توانم
 گاه مدیحش چو غنچه تنگ دهانم
 چون گله اند آن گروه و من چو شبانم

لیک به تحمید و مدح سایه سلطان	از ره دهشت همیشه در خفقانم
مدح چنوئی کسی چومن کسی نتواند	جز به دعایش زبان به کام نرانم
شاد زیادا و عسم شاه چنو شاد	زانکه بدل شادمان بدین و بدانم

از کتاب زبدة الآثار

ای در شکنج زلف سیاهت هزار چم
 چون سرو سوی رود چم اندر هزار چم
 آثار شاه بین و بشادی شراب خواه
 وانگه به شکر شاه همی پشت ساز خم
 خاک زمین ببوس و بگو آفرین و زه
 بر خسرو زمانه و شاهنشاه عجم
 وانگه دعاش گو که دعا می کند به شاه
 چون رود آبرود بآهنگ زیر و بم
 زینگونه کار خیر که کرده است رای او
 از رحم بر رعیت و از ظلم بر درم
 آری شهی که زر و درم خوار می کند
 اینگونه کار و بهتر ازین کرده نیز هم
 از روزگار کاوس و افراسیاب بود
 این راه مایه غم شاهان محشم
 شاه جهان به فرقه شاهنشهی خویش
 برداشت از ره دل خلق این بلا و غم
 راهی که وهم و عقل ازو خیره می گذشت
 امروز خیل خیل درو می چمد حشم
 می خوش بود به ویژه در اینجا به یاد شاه
 وانگه چوروی و موی تونیکو برنگ وشم

بگذشته شادمانه ز چم‌ها و خوش چمان
 بر مرغزارهای دل‌انگیز چون ارم
 امروز اگر نه می‌دهی ای بت زدست تو
 فردا به نزد شاه جهان شکوه می‌برم
 کای شه که یادگار جم استی به فرو بخت
 مه روی من نداد به من یادگار جسم
 تا من به یاد شاه بنوشم سه جام پر
 وانگه سه بوسه خواهم ازو نه‌فزون‌نه کم
 بی می من از تو دست ندارم بیار جام
 امروز اگر نه امشب اگر نه به صبحدم
 گیرم عنان شاه و بنالم ز دست تو
 کز دلبری شها به من آمد چنین ستم
 تو شاه عادل می‌پسند این ستم به من
 زین سرو قد دلبر مه روی مشک شم
 راه هزار چم به تو ای شاه گشت راست
 کج می رود هنوز به من راه این صنم
 ای مه بیا و راست روی پیشه کن که شاه
 گر بشنود که تو به کجی می نهی قدم
 دست تو را به زلف تو بر بندد از قفا
 وانگه خورد به خاک کف پای خود قسم
 کاین دست را کسی نگشاید مگر فلان
 زین خواجگان درگه و میران محترم
 کو پیش بود بنده کنون بنده تر شده است
 از بس کشیده در غم درگاه ما الم
 شیبانی ار ز هم نگشاید دو دست او
 آن دست ها گشاد نیارد کسی ز هم

چون دست بسته ای صنم افتی به دست من
هر قدر بوسمت نتوانی کشید دم

و نیز از زبده آثار است

خسرو به فرخی بگذشت از هزار چم
بر شادی گذشتن شاه ای صنم بچم
یکدست جام باده و یک دست زلف چنگ
مستانه پای کوب بر آهنگ زیر و بم
وانگه به بانگ رود همی کن به طرف رود
یکسر دعای دولت شاهنشاه عجم
چونانکه رنگ ها همه بر طرف سنگ ها
بر شه دعا کنند به شام و بصباحدم
شاه جهان چو جسم سوی مازندران رود
ای ماهروی خیز و بده یادگار جم
چالوس رود رود بکار است و جام می
کز کوه و بحر خواست زهرسوی بادودم
زین باد هر درخت شود تازه و جوان
وین دم کند جهان را خرم تر از ارم
بنگر که آهوان نرمند از سپاه شاه
ای آهووک ز من تو چرایی همی برم
کم رم که گر درم طلبی نک روم بشاه
از جود شاه هست زر آرم هست درم
برحسن خود مبال و به من نازکم فروش
کز فر شاه ناز کسی من نمی خرم
پیش آر جام و می ده و این روزگار نیک
اندر رکاب شاه همی دار مغتنم

هرچ آن بدایتش بود او را نهایتی است
 پیدا بود نهایت حسن تو نیز هم
 آثار آن ز طرف رخت بر دمیده است
 فرصت مده ز دست و به شادی بر آر دم
 يك دم مهل که روز تو بی عیش بگذرد
 کاخر شب خطت بزند بر سپیده دم
 امروز اگر ندیم نگردی به عاشقان
 فردا بسی فسوس و دریغ آری و ندم
 چالوس رود آب برود اندرون روان
 بر بانگ کوس شاه زند رود دم به دم
 وز کوس شاه بانگ بر آمد که می خورد
 بر یاد شاه هر که عزیز است و محترم
 وانکو بیاده دسترسش نیست گویا
 نزدیک شاه تا کندت زود محشتم
 ز رودرم دهد که می آرید و چنگ و رود
 وز دل برون برید همه انده و الم
 کس در رکاب شاه نشاید غمین رود
 خاصه چو زیر سایه چترش زند قدم
 ای آن کسان که جان بره شاه می دهید
 وانان که می زنید به درگاه او قلم
 شادی کنید و پای بکوبید و می خورید
 وان زر و سیمها بفشانید بر خدم
 تا هیچ دل فسرده نباشد به عهد شاه
 وز طبعها زدوده غم از سینهها سقم
 شبانی این نصیحت شاهانه کرد و ماند
 این چامه های نیک درین لشکر و حشم

وله ایضاً

لب رود و لب یار و لب جام
 خروش آب رود و نغمه رود
 چه باید کرد ایدون خورد باید
 سر شاهان عالم ناصرالدین
 چو بر تخت است گویی هست جمشید
 گه از صحرا کشد لشکر به البرز
 به هر گامی ازو مانده است اثرها
 یکی ز آثارش این ره بد که دیدی
 که چون زلفت همه پرپیچ و خم بود
 به هر کاری ملک کرده است کاری
 بده می تا به مستی ما بخوانیم
 هم از بام این چنین مستانه گوئیم
 خنک مازندران و مردم او
 بدین راهی که بگذشتن ازو بود
 کنون با رقص و شادی می خرامند
 گرازان هر کنارش می گرازند
 گوزنان هر سویش اندر خرامش
 پلنگانش سوی رنگان فرستند
 تدوران صلح با بازان وزین روی
 ملک در موکب خود می خرامد
 دوان در ظل چترش نصرت و فتح
 بماند جاودان نامش به گیتی
 هم از بسونصر شیبانی بماناد
 به چالوشش به عجز و چاپلوسی
 بسی مازندرانی نغمه سازد

ازین خوشتر نباشد دیگر ایام
 می گلرنگ و معشوق گلندام
 دو سه ساغر به یاد شاه اسلام
 که فیروزش بود آغاز و انجام
 چو براسب است گویی هست بهرام
 گه از البرز زی دریا زند گام
 که نز کاوس مانده است و نه از سلم
 الا ای ماهرو سرو دلارام
 بلای جان انسان و دد و دام
 که ماند تا قیامت زو همی نسام
 تنای شاه خود از شام تا بام
 درود و شکر شه را تا گه شام
 که خسرو کردشان شیرین چنین کام
 چو بگذشتن ز کام مار و ضرغام
 چو مرغ و آهوی بر رسته از دام
 ز عدل شاه با مردم شده رام
 ز خوبان کرده طنازی همی وام
 ز مهر و دوستی صد گونه پیغام
 چمان گرد چمنها خوش به آرام
 چنان چون در سپهر خود مه تمام
 سپهر از سم شبدیزش سیه فام
 سپس کاندر بهشتش جا به فرجام
 ثنایش در جهان گر پخته گر خام
 بخواند مدح او بر خاص و بر عام
 ز فر آب رود و آتش جام

از اشعار متفرقه

ما زلف یار دیده و زنار بسته‌ایم
دل در شکنج طره طرار بسته‌ایم
تا دیده‌ایم چشم و لب و زلف کافرش
ز اسلام دل بریده به کفار بسته‌ایم
ما زان که مان فروخت بریدیم دل ز مهر
بر آن که گشته است خریدار بسته‌ایم
از خلق رسته‌ایم و بدو بسته‌ایم دل
از دشمنان بریده و با یار بسته‌ایم
با یاد دوست سرخوش و دردست جام می
مستانه در به روی ز هشیار بسته‌ایم
خلقی به آرزوی خم و خمر می‌دوند
ما دل زخم بریده به خمار بسته‌ایم
ما را مبر ز خانه به بازار ز آن که ما
دکان به باد داده و بازار بسته‌ایم
عید است و مردمان سوی گلزار می‌روند
مادر به روی خویش ز گلزار بسته‌ایم
وین دل به زلف صاحب جمع ملک مگوی
بر بوی عود و نافه تاتار بسته‌ایم
دیدیم آشیانه اسرار یار ماست
ما دل بر آشیانه اسرار بسته‌ایم
بونصروار کنده دل از شهر و شهریار
در چین زلف آن بت فرخار بسته‌ایم

از اشعار متفرقه

کدام باده به ما داد کان ننوشتیدیم
کدام خرقه فرستاد کان نپوشیدیم

هر آن نصیحت و پندی که پیر می‌کده داد
 به گوش هوش و به سمع خرد نوشیدیم
 برفت خامی ما زان که سالهای دراز
 بر آتش غم او دیگواره جوشیدیم
 ولی نخواست که روزی به وصل او برسیم
 اگرچه در طلبش سالهاست کوشیدیم
 عجب که هیچ گل از باغ وصل اونشکفت
 اگرچه بیشتر از بلبلان خروشیدیم
 چه گاو بود مراین بخت ما که از پستانش
 بجای شیر همه ساله زهر نوشیدیم
 چو بانگ و ناله و فریاد هیچ سود نداد
 به کنج فقر زبان بسته و خموشیدیم
 نبود دانش ما را بهری خریداری
 به يك کرشمه آن ماهرخ فروشیدیم
 بگو به صاحب جمع این که نوشباد بگوی
 که ما به یاد تو جامی ز فقر نوشیدیم
 چه راز ها که به ما گفته بود شیبانی
 که آشکار بگوئیم و ماش پوشیدیم

از اشعار متفرقه

ز روزی که با زلفت افتاد کارم
 سیه گشت و شوریده شد روزگارم
 امید من از جمله عالم بریدی
 چو کردی به مهر خود امیدوارم
 قرارم ببردی و صبرم و لیکن
 به عشق تو من ثابت و برقرارم

من و تو به هم هر دو بستیم عهدی
 تو بشکستی آت را و من استوارم
 بدان وعده های نگارین که دادی
 مرا کردی از عشق مخمور و لیکن
 بشکستی از باده لب خمارم
 درین شهریاری نجستم من از کس
 که تو شاه من بودی و شهریارم
 نبود این خوی شاهی و شهریاری
 که ندهی به دربار خود هیچ بارم
 و گر خود به هجرم همی آزمودی
 که تا بر چه بنهاده بنیاد کارم
 نکو کردی این آزمایش و لیکن
 بسی کرده هجرت و رنجور و زارم
 نماندستم ایدون ز بس ضعف و سستی
 نه جای قرار و نه پای فرارم
 چه گویی جواب کسی کو بیند
 ز دست تو این دیده اشکبارم
 بگردان خوی خویش با کس مگو من
 امین در شاه و دستور بارم
 تو خورشید قدسی و زبید که گویی
 به روح القدس می سزد افتخارم
 دم قدسی خویش در کار من کن
 عزیزا ازین بیش مپسند خوارم

از جواهر مخزون

در زلف نهان کردی آن عارض خرم
تا کار جهان گشت چو زلفت همه در هم
از فتنه فرو نشست آن گوشه چشم
تا خاست بسا فتنه ز هر گوشه دمام
باری برو آن زلف مشوران و بیاسای
تا بو که بیاساید ازین شورش عالم
بس آدمیان را که دل از فتنه تهی بود
و امروز پراز فتنه شد ای فتنه آدم
وز بس غم ازین پس نبود رامش و شادی
ای روی تو آرامش بیچاره مغتم
شو گوش سوی کوس فرادار که زین پس
نه زیر کند زاری نه ناله کند بم
گاه غو کوس آمد و نالیدن شیپور
کز مرگ پدر پور بنالد همه در غم
روینه خم آواز برآورده ز هر سوی
کامسال بسا پشت که از تیغ شود خم
بس خانه ماتم که شود منزل شادی
بس منزل شادی که شود خانه ماتم
رو از دم روینه خم اندیشه مکن هیچ
کاین خم شده پشت از غم عشقت نزددم
من دم نزنم ترسم کز چشم تو بیند
این فتنه عالم را سلطان معظم
بونصر محمد ملک عالم عادل
کاقبال و ظفر هر دو بدو گشت مسلم
امروز ز شاهان مقدم به همه چیز
شاه است به صد مرتبه پیدا و مقدم

بر مملکت فارس سزاوار تر از سام
 بر سلطنت گیتی شایسته تر از جم
 هرج آن کند امروز به آب سر شمشیر
 جمشید نکرد آن به خم حلقه خاتم
 بر روبه اگر گرد سپاهش بنشیند
 طعمه نکند هیچ مگر سینه ضیغم
 بینا شود از دیدن او خواهد اعمی
 گویا شود از مدحت او گوید ابکم
 ادهم شود از شبهه شبذیزش اشقر
 اشقر شود از ضربت شمشیرش ادهم
 رنجور قضا در بر او گیرد صحت
 مجروح نیاز از کف او یابد مرهم
 تا باد جهان باد جهاندار و جهانگیر
 و اندر بر ایزد به همه کار مکرم
 بر ناصح او ماه فروزنده تر از مهر
 بر حاسد او نوش گزاینده تر از سم
 از بهر تن دشمن او آینه سندان
 در زیر پی ماح او خارا بیرم

از کتاب تنگ شکر

اگر از کمان ابرو بزنی به غمزه تیرم
 به حیات جاودانی رسم و دگر نمیرم
 بزند پنج نوبت به درم به کامرانی
 اگر از لب تو یک بوسه به کام دل بگیرم
 عجب است اگر که با من ببری به سرو فارا
 که توئی جوان رعنا و من شکسته پیرم

ز ره کرم سزد گر بپذیریم ازیرا
 تو شهی و من غلام تو غنی و من فقیرم
 همه شب بسان طفلان کنم آه و ناله‌هازان
 که سحرگه از دو پستان بدهی برحم شیرم
 لب خود دریغم از لب مکن و مهل که ناگه
 برود ز تشنگی جان به کنار آبگیرم
 چو درون جان و دل نیست جز از تو هیچ چیزی
 عجب است اگر نداری خبر از دل و ضمیرم
 تو بهی ز شاخ طوبی بهی و بهشت رضوان
 اگرم دهند بی تو به خدا نمی پذیرم

از تنگ شکر

ای روت گل و لعل و می آمیخته درهم
 آمیخته بر برگ گلست شاخ سپرغم
 بر نرگس فتان تو جان‌ها شده مفتون
 بر سنبل مفتون تو دل‌ها شده مدغم
 بالای تو طوبی و لب لعل تو تسنیم
 وصل تو بهشت است و فراق تو جهنم
 کویت به حرم ماند و مشکوت به میقات
 خالت به هجر ماند و لبهات به زمزم
 گر غمزه غماز تو بر جان بزند نیش
 آن طره طرار تو از دل ببرد غم
 گوئی لب جان بخش تو دارد دم عیسی
 کز بوسه همی مرده کند زنده دمام
 بر آتش دل دیده من هیچ نزد آب
 زیرا که تف عشق تو نگذاشت درو نم

ابروی تو گر عاشق چشم تو چو من نیست
در پشت من و او ز چه افتاده چنین خم
شیبانی اگر شیر شدی عشق نترسید
گر آهوی چشم تو نمی کرد ازو دم

از تنگ شکر

هم درج در در دارم هم گنج گهر دارم
هم تنگ شکر دارم هم فتح و ظفر دارم
و افزونتر ازینهانیز دارم به جهان صد چیز
سر فلکی دانم راز ملکی دانم
زانجا که خبر نبود صد گونه خبر دارم
در رفتن و در گفتن چیز دگرستم من
رفتار دگر دانم گفتار دگر دارم
گر تیر زند دل را هدفش سازم
ور تیغ کشد جانان جانش بسپر دارم
نه سیم و نه زر جویم نزاربوز نان گویم
با آنکه نه آب و نان نه سیم و نه زردارم
پیرانه سر از عشقش دستار جوانی را
با فر طرازی خوش بر بسته به سر دارم

از کتاب گنج گهر

در بر افشاندم و گنج گهری آوردم
گنج ها بردم و تنگ شکری آوردم
درج و گنج من اگر چند بسی خوب شدند
هم از آنها به سخن خوبتری آوردم

من هنرمندم و گر يك هنرم سود نداد
 هنری تازه به رنگ دگری آوردم
 وز پی موكب شاه ار چه بسی بردم رنج
 شاد از آنم كه مبارك اثری آوردم
 پس چو گفتند مرا مدح و ليعهد بگوی
 چون مظفر بد فتح و ظفري آوردم
 كامران بود ملك را پسری بر نامش
 نه مطول سخن مختصری آوردم
 هم كتابی دگرم هست كه پيغام وحوش
 به مثل سوی در شیر نری آوردم
 هر جواهر كه مرا بود به خاطر همه را
 به نثار پسران و پدري آوردم
 هم كتبهای دگر دارم اگر باز کنی
 گوئی از چین و ختن مشك تری آوردم
 اندر آن ها همه گفتم سخن از شاه و وزیر
 وز مناقبشان رمز و خبری آوردم
 يوسف بن حسن آنگاه كه بر صدر نبود
 بر او مژده كلك و كمري آوردم
 او ندانست ولی من ببر يوسف مصر
 به عزیزی خبر از ناموری آوردم
 از تنگ شكر

هله ای شكر فروشان شكری به تنگ دارم
 كه از آن شكر بهرجا شكری است تنگ دارم
 همه مردمان به لبها به نیاز و صلح و بنگر
 من ازین شكر به لبها سرناز و جنگ دارم
 به كفه شكر فروشی اگرش نهم تو گوئی
 كه ز بس گرانی آنرا به میانه سنگ دارم

چوبوی و طعم و رنگش نگری گمان ببری تو
 که به بر نگار فرخار و بت فرنگ دارم
 بر مردمان دانا بنگر که زین شکر ها
 چه جمال و قدر و مقدار و چه فروهننگ دارم
 ز گهی که این شکرها به هنر سرشته کردم
 بر مردم هنرمند بس آب و رنگ دارم
 به مصاف حکمت از این شکر به تنگ گوئی
 دو هزار اسب دانش همه زیر تنگ دارم
 چو برین چنین مرا کب خردم سوار دارد
 چه غم ارنه اسب گلگون و نه زرد خنگ دارم
 نروم مگر بر آن ره که روند آل احمد
 که من این نصیحت از صافرو کلنگ (?) دارم
 سزد از زمن خسیسان بر مندم چو خوکان
 که میان سینه اندر دل چون نهنگ دارم
 چه گمان برد حسودم که ازین همه شکرها
 که بر آید از ضمیرم چه غم از شرنگ دارم

وله ایضاً

من علوم عشق بازی را به مهد آموختم
 هم به طفلی مهر مه رویان به جان اندوختم
 بر سرم گر سایه ای از سرو بالائی فتاد
 تا بماند بر سرم آن سایه را بر دوختم
 دیده از سنگ و دل از پولاد کردم شصت سال
 آخر این در آب غرق آن يك به آتش سوختم
 هیچگاهی جان من تاریکی هجران ندید
 بسکه از وصل بتان شمع اندرو افروختم
 خرقه بودم ز شیبانی به مستی یادگار
 خواستم تا می خرم امروز آن بفروختم

از اشعار متفرقه

چو نظم کاست همی قدر و نثر مقدارم
 سپس بدین دو چرا طبع را بیازارم
 چو از لثالی مکنون مرا نیامد سود
 نه نیز درج درر کرد چاره کارم
 بدین که گنج گهر هست هم گمان نکنم
 که گرم گردد در نزد شاه بازارم
 مگر به تنگ شکر کام من شود شیرین
 که جز به هزل نگردد کسی خریدارم

از اشعار متفرقه

ای چو مریم عارضت زیبا از من مرم
 و مرا ترسا همی خواهی مترسانم زغم
 گر وصال را به دیر اندر یقین دارم شبی
 سوی دیر آیم به سر از کعبه و بیت الحرم
 و رلبت جان جوید از من کی ازودارم دریغ
 کان لبی باشد که جان بخشد بعاشق دمبدم
 و مرا گویی مسیحاخوی و مریم جوی باش
 دم به دم ای روح پاک اندر لب من دم بدم
 و رشبلی لعل لب ما را به دم مهمان کند
 ما برانگیزیم هر جا مرده باشد بدم

از مجمع الفصحا

ای دل من به بیم باش به بیم . کآمد آن حور از بهشت نعیم
 اینک از بهر یادگار ترا کرد خواهم به زلف او تسلیم
 و ندر آن جای تیرهات باید رفت و یک چند گاه گشت مقیم
 گه ستاده به پیش حور بهشت گه نشسته به نزد دیو رجیم

گه در آتش بسان ابراهیم
 بستر تو بروی کف کلیم
 گاه از نرگست دهند ندیم
 آبگاہت ز کوثر و تسنیم
 گه بلرزد مکان تو ز نسیم
 تو بدو اندرون چو ماهی شیم
 جیم و دال است بر نوشته بهسیم
 میم دیدی حجاب در یتیم
 سوسن و در به دال دارد و میم
 بنمایم به شاه هفت اقلیم
 محمّدت بر همی فرورد دیم
 و آن به حکم اندرون هزار حکیم
 نه چنو روز بار ابر کریم
 بر موافق چو کردگار رحیم

تازه کند رسم خسروان مقدم
 شوکت افراسیاب و مرتبت جم
 ملک چنو پادشاندید معظم
 حشمت جم دارد و سیاست رستم
 بیش به غم دل نداشت باید و مدغم
 داروی جم خواه و در نشاط همی جم
 تات چگوید همی چکاوک هر دم
 از می و چنگش عزیزدار و مکرم
 نصرت و فتحش دوان به سایه پرچم
 ملک بدو بر مقرر است و مسلم

گه شده سوی مهر چون عیسی
 بالش تو ز معجز داوود
 گاه از سوسنت کنند نگار
 خوابگاهت به طوبی و جنت
 گه بماند مقام تو به کمند
 شست را ماند آشیانه تو
 راست خواهی مقام تو بدرست
 دال دیدی مقام سوسن تر
 کودک من نگر که از لب و زلف
 خیزم آن پشت گوژ و این دل تنگ
 به والمظفر محمد آنکه بدو
 آن به ملک اندرون هزار ملک
 نه چنو گاه کار شیر زیان
 بر مخالف چو روزگار خشن

مقدم میر عجم به ملت جم
 رافت نوشیروان و حشمت دارا
 شاه ملوک زمانه ناصر دین آنک
 مملکت جم از آتش داد که دانست
 ای مغ پیش آی و شادی دل و جان خواه
 اینت جای جم و بجای جمت میر
 باش که می نشنوی ز شاخ به شبگیر
 گوید روزی است بس مبارک و فیروز
 رایت میر آمده ز دار خلافت
 لاجرم ابدون به هر کجا که نه دروی

کرامتی است بمن برز کردگار کریم

که شعر بنده بخواند به شاه مرد حکیم

ستوده سیرت مردی که از شمامه فضل

چو باغ خلد کند ملک شاه را به شمیم

حکیم باشد و شعر مرا به حکمت خویش

صحیح سازد اگر دید لفظهای سقیم

نگاه کن که چنو راویشی حکیمانه

چگونه یاد به شه می دهد ز عهد قدیم

که او به مهد ولیعهد بود و من به برش

امیدها بدل اندر بسان طفل یتیم

سپس که دور شدم از بهشت حضرت او

گنه نکرده بسی یافتم عذاب الیم

به گرد گیتی بر سی و پنج سال دوان

به یاد جنت و بر بوی کوثر و تسنیم

کنون به حکمت خود شاه را بدان آرد

که بر به بنده ببارد ز فیض ابر عیم

بلی به زعم خردمند روز دولت و بخت

به مرد میل کند خاطر ضعیف و زعیم

مرا که شام غم دیر مانده بود بروز

نبود هیچکس جز بلا و رنج ندیم

کنون که صبح سعادت دمد ز هر طرفم

به تخت شاه ستایند مردمان کریم

سعادت دگرم ایزدی که دست خدا

نهاد در صدف طبع شاه در یتیم

کجا بشاه کند فخر شعر و کَلک و کتاب
 چنانکه تاج بدو فخر دارد و دیهیم
 سخن شناس و بداند که هر که بیتی ساخت
 نه مکه باشد و دیوارهایش نیست حطیم
 فریفته نشود رای روشنش هرگز
 اگر به سحر بسازند معجزات کلیم
 چو شعر من شنود داند او که بخش خداست
 نه از زیادتسی علم و حاصل تعلیم
 خدای خواست که در عهد شاه بنده به شعر
 بر اوج شعراتختی زند قوی و قویم
 بر او نشیند و در صف همه فریشتگان
 که بشنوند از او مدح شاه هفت اقلیم
 ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین
 که شد ز زادن شاهی چو زمانه عقیم
 اگر خدای بخواهد به فر دولت شاه
 یکی کتاب کنم بر بنام او ترقیم
 که بید پای برهن نکرده بود به هند
 بدان همه هنر از بهر رای داتسلیم
 که رامچند هم او بشنود به رقص آید
 بر شبسته و گر هست خود عظام ریم
 که در علوم سخن مر مرا همی داده است
 ز پیر خویش امام هدا علی علیم
 بظاهرار علوی نیستم ولی باشند
 میان جان و دل من علی و آل مقیم

ازان بود که دعایم چو ذوالفقار علی

دل مخالف خسرو همی زند به دو نیم

حکیم خواند باز این به شاه و نعمت شاه

بدو فزون و بسی رحمت از خدای رحیم

نعیم خلد بود تخت شاه و راوی من

دراو مخلد و پیوسته در سرور نعیم

ز عزت نیز بهبودی ندیدم	به عزت هیچ در سودی ندیدم
بدو در گرمی و دودی ندیدم	یکی آتش فسختم از قناعت
در او هم تاری و پودی ندیدم	سرا ویلی به تن پوشیدم از حرص
که دروی بحری و رودی ندیدم	چه بر بسیار عالم‌ها گذشتم
لب لعل می آلودی ندیدم	دو دیده لعل کردم لیکن آخر
ثمر در دیرو در زودی ندیدم	بجز تسلیم و تفویض اندر این راه
به گیتی هستی و بودی ندیدم	مگر ایزد که هست و بود و باشد
که جز معنیش مقصودی ندیدم	به صورت ذال اگر دال است گو باش
ایازی نی و محمودی ندیدم	غرض کز توس تا غزنین و کابل
عبسیدی محو معبودی ندیدم	بجز بو نصر شیبانی من از خلق

من از توس تا بلخ شاهی ندیدم	من از غره تا سلخ ماهی ندیدم
جز از ریش و غیر از کلاهی ندیدم	از این سرفرازان ایران و توران
بجز ذکر معجون باهی ندیدم	طبیان بسی دیدم اما در ایشان
جز از دانه و دامگاهی ندیدم	بسی مجلس عارفان دیدم اما
به میخانه رفتم گناهی ندیدم	به مسجد دویدم ثوابی نجستم
من از آن میان جز الهی ندیدم	الف لام‌ها برود بسیار لیکن
به مشکوی آن ماه راهی ندیدم	جز از کوی بو نصر شیبانی آخر

از مجمع الفصحا

ایا صنوبر عنبر عذار سیم اندام
مدام کینه چه جوئی بجوی مهر مدام
اگر چه ناز پسندیده است و کبر نکو
ز خوبرویان لیکن بوقت و در هنگام
نگاه کن که در آمد بگرد عارض تو
شبى که تیره کند بر فروغ روز ظلام
نه من به عاشقى آغاز کرده ام امروز
نه تو کسی که بتو عشق را بود فرجام
ز خوبرویان اندر عراق و فارس که ماند
که دست من نشد از زلفکانش مشکین فام
کدام مه که من از وصل او نگشتم شاد
کدام بت که من از لعل او نبردم کام
هنوز باد صبا بر بمن بنگدشته است
که از نگاری با من نباشدش پیغام
کدام بت که اگر چند بود بچه شیر
بجز کنار من او را کسی شنید کتام
هم از دو زلفت همواره می کشیدم مشک
هم از دو چشم پیوسته می چسدم بادام
چه شب که با تو نبودم نشسته تا گه روز
چه روز کآن نه بروی تو می رسید به شام
بروی زهره بر فال مشتری بودی
کنون چه شد که شدی کینه جوی چون بهرام

و گر بزلف تو دل بسته شد بدان معنی است
که دام جوید مرغی که خوی کسرد بدام
بسی که از لب خوبان مدام بوسه مزید
روا مدار که می خون دل مزد به مدام
به بوسه ای دلم امروز شاد کن که کنم
سرشته وصف لب با مدیح شام انام
اگر پلنگ براندیشد از مخالفتش
به جای موی همی سنگ رویدش ز اندام
و گر نهنگ تفکر کند موافقتش
بخور عنبر بو یا برآیدش ز مشام
هنر به هیچکس اندر جهان تمام نشد
مگر به شاه که فضل و هنر به اوست تمام
ایا شهی که به میدان فضل اسب سخن
به کف راد تو اندر سپرده است لگام
چنانکه هست به نزدیک تو عزیز سخن
عزیز نیست به نزدیک خلق نقره خام
به سال اگر شمری هشتصد فزون آمد
که نصر خفت و بخاکش رمیم گشت عظام
ولی هنوز سخنها ی رود کسی چو توئی
بنام نصر بخواند همی به خاص و به عام
بدان قصیده که بر جوی مولیان گوید
کز آن قبیل کسی در عجم ندید کلام
ز بعد هشتصد امروز هر که بنیوشد
گمان برد که نشسته است نصر و نوشد جام
هم اینچنین سخن ارخود شود چو سحر حلال
به جز به مدح تو آید حرام باد حرام

از مجمع الفصحا

دلانیدی از آغاز عشق را فرجام
به کام عشق سپردی بدست دوست لگام
ز کف جهیدی و در زلف دوست کردی جای
ز تن رمیدی و بسا عشق یبار گشتی رام
نداشت پند من اندر تو سود و جستی بند
نکرد دامن اندر تو کار و جستی دام
به گوش دوست بگو باری این پیام ز من
که ای صنوبر عنبر عذار سیم اندام
به هیچ روی من از عشق تو نیچم سر
اگر سلام فرستی و گردهمی دشنام
غم و غریبی و هجران سه آفت عجبند
بلای جان و دل و تن بخاصه این هنگام
که از بنفشه شود دشت پسر زنافه چین
که از شکوفه بود شاخ پسر ز نقره خام
درخت خفته شود باز تازه و بیدار
زمین مرده شود باز زنده و پدراخ
چو زلف گوژ تو از خاک بردم سنبل
چو چشم مست تو از شاخ بشکفد بادام
ز حله‌های بهشتی همی کشند بساط
ز دیبه‌های دمشتی همی زنند خبام
ز عکس لاله شود ابر باده سرخ
به لاله اندر ریزد چو سرخ باده بجام

بیا تو خوی رمیدن یکی بهل از سر
 کنونکه باز همه وحشیان شوند آرام
 مرا مخواه ز هجرت به درد کرده مقرر
 کنونکه بلبل بر شاخ ورد کرده مقام
 ز روی آینه فام تو دور نتوان بود
 دراین زمان که شد است آبجوی آینه فام
 ز باغ و راغ علمهای سبز گشته پدید
 چنانکه گوئی صاحب فراشته است اعلام
 بزرگ بار خدائی که تیغ و خامه او
 قوام ملت و دین است و قوت اسلام

.....

.....

فرخنده باد و میمون بر خسرو عجم
 تحویل سال و آمدن عید و جشن جسم
 آغاز سال نو اگر امسال در شب است
 هست این شبی که هیچ نباشد ز روز کم
 بل خود شبی بود که به روز است فخرهاش
 کز فر جشن شاه عزیز است و محترم
 جشنی که شاه ما پی تحویل سال ساخت
 از ساحت زمانه برانداخت بیخ غم
 ای گشته گرد این کوره و دیده شهرها
 هم قصه‌ها شنیده ز ارتنگ و از ارم

بنگر به کاخ کسروی شاه ما که هست
 بالای چرخ از پی تعظیم او نجم
 شاهی بدین بزرگی و جشنی بدین خوشی
 خرم دل رعیت و شادان دل خدم
 در هیچ شهر و مملکتی نیست در جهان
 نه هیچ بوده است ازین پیش نیز هم
 جشنی کجا به تهنیت او ز کردگار
 فرو سعادتی رسد از عرش دمبدم
 شاهی کجا شمامه عدل و سیاستش
 تجدید کرده عهد فریدون و زادش
 شاه زمانه ناصردین خسرو ملوک
 صاحبقران اعظم و شاهنشاه عجم
 با حشمت جم از بر تخت او نشسته شاد
 پیشش بیای صف امیران محتشم
 رویش چو آفتاب فروزان به صدر ملک
 و انجم نهاد گرد درش لشکر وحشم
 گردون بر او سعادت و دولت بکند نثار
 چونانکه کف رادش دینار یا درم
 امسال سال سی و شش است اینکه اوست شاه
 کایزد به ششصدش برساناد بی‌الم
 هر سال سال او ز دگر سال خوبتر
 بر نعمتش نعیم کل افزوده صد نعم

کشید خط تو بر یاسمین ز مشک رقم
 نمود روی تو و روز من سیاه بهم
 ازین سیاهی کز عارض تو گشت پدید
 زمانه بر من و تو هر دو سخت کسرد ستم
 ترا میانه خوبان شهر کسرد خجل
 مرا میانه عشاق دهر کرد دژم
 حریر چین بود آن روی دلفریب و خطت
 بر او کشید ز سنبل هزار گونه علم
 مرا که کار جهان هیچ گه عجب ننمود
 همی عجب کنم از خط و خد تو هر دم
 عجب کنم که بر آن روی همچو صفحه سیم
 زمانه خطی بنوشت معرب و معجم
 چرا عجب نکند کس که از پرنده خطا
 برآمده است خطی مشکبوی و غالیه شم
 خطی چو سوسن و نسرین تر در او پنهان
 خطی چو سنبل و شاخ بقم در او مدغم
 که دیده بود که سوسن برآید از نسرین
 که گفته بود که سنبل دمد ز شاخ بقم
 نه آخر آن رخ تو آفتاب روشن بود
 ز آفتاب کجا می پدید گشت ظلم
 ازین سپس نکنم دیده من بروی تو باز
 که دیدن تو همه اصل انده است والم
 الم نجویم و اندوه و شادمانی را
 روم دو دیده بدیدار شاه باز کنم

سرملوك خداوند خسروان كه نهاد
 به پای فخر همی بر سر ملوك قدم
 ابوالمظفر شاه زمانه ناصردین
 كه دین و دولت ازو برفراخت چتر و علم
 بهجود دانی پر كرد چشم و گوش نیاز
 به عدل صافی بر بست دست و پای ستم
 زهی سماحت او بار نامه شادی
 خهی سیاست افكار نامه ماتم
 سرای آز به به بخشنده دست او ویران
 بنای ملك به برنده تیغ او محكم
 ز تساب رویش مرروی خسروی را تاب
 زخم تیغش مرپشت كافری را خم
 سیاست و كرمش گردش سپهر آموخت
 كه زین برآید شادی وزان برآید غم
 خدايگانا من مدح تو سرايم و عقل
 همی سرايد در گوش من به بانگ قلم
 كه بازگوی كنون آنچه پیش ازین به سه سال
 به فال نيكو گفتی به مدح شاه عجم
 كجا گفتی آن جایگه كه گفتی باز
 بهار و عید فراز آمدند هر دو بهم
 بگفته كه ازین پس صریح خواهم گفت
 چه گفت باید چندین سخن چرا همه مبهم
 تو در زمانه یكی خسرو بزرگ شوی
 ك خسروان و شهانت رهی شوند و خدم

به امر نافذ تو درختن کنند غسزا
 بنام فرخ تو در یمن زنند درم
 کنون نگر که همه فال‌های بنده تو
 خدای خواست که تا با قضا شود توام
 ترا نشانند بجائی که گفته بود رهی
 وزایت برتر نیز ای ملک نشانند هم
 ترا بجائی بنشانند آسمان بلند
 که نه جم آنجا بنشست نه نبیره جم
 خدایگانا فالی که بنده تو زند
 چنان رود که چنین رفته از نخست قلم
 ولی ز بهر خود او هیچ فال بد نزده‌ست
 چراش دارد پیوسته روزگار دژم
 همیشه تا که پدید است آسمان برین
 همیشه تا که نهان است بوستان ارم
 چو آسمان برین باد دولت تو بلند
 چو بوستان ارم باد ملک تو خرم
 چو سرو یازان در بوستان بخت بیال
 چو ماه تابان در آسمان ملک بچم
 همه به خسروی و سروری گذاری کام
 همه به خرمی و فرخی برآری دم

نی زن ای مطرب که تا بر ناله نی می زنیم
 مست گردیم آنگهی بر هر دو عالم پی زنیم
 راه ری بستند اگر بر ما خداوندان رای
 راه آه دل گشائیم آتش اندر ری زنیم
 کی دگر ما را هوای تختگاه کی بود
 کاین زمان در بلخ بامی می به یاد کی زنیم
 شاه ری با ماهمه مهر و وفا دارد به دل
 صدرری با ما به کین است آتش اندر ری زنیم
 آتشی سوزان زنیم اندر ری و بر صدر ری
 لیکن این با کس نشاید گفت کاین ما کی زنیم
 می زنیم آتش در آن خرمن اگر خواهد خدای
 هم خدا دادند که در مرداد یا دردی زنیم
 نک به یاد شاه ری در بلخ بامی می خوریم
 و رکسی گوید مخور مستانه بروی هی زنیم
 هی بیار ای ماه جام و هی بزنی ای ترک چنگ
 چنگ و می بر یاد شاه ری پی اندر پی زنیم
 بر سر خاکستر صدر ری و جبار ری
 بخ بخ آن ساعت که بنشینم و جام می زنیم

یاد داری کاین نوادر بلخ با می کی زدیم
 آن زمان کاین می پی اندر پی به یاد کی زدیم
 بسته بود از راه ری بر ما بحمد الله که ما
 راه آه دل گشادیم آتش اندر ری زدیم
 گفته بودم شاهری با ما همه مهر و وفاست
 صدری با ما به کین است آتش اندروی زدیم
 وعده در مرداد و دی دادیم و گر خوش بنگری
 وعده مردادی بدو آتش به ماه دی زدیم
 بر سر خاکستر صدر ری و جبار ری
 بخ بخ آن ساعت که بنشستیم و جام می زدیم
 پنج نوبت بر در ما می زند سلطان عشق
 زانکه ما بر یاد او بر هر دو عالم پی زدیم
 شاه عادل ناصرالدین خسرو صاحبقران
 آنکه ما در عشق او بر هر دو عالم پی زدیم
 نک پی اندر پی بیار آن آب آتشگون که ما
 آتش اندر جان بدخواست پی اندر پی زدیم

قسمتی از قصیده

ز حادثات زمانه کسی نیافت امان
مگر که در کنف عدل سایه سلطان
یمین دولت مسعود کآسمان بلند
همی ز کیوان بالاترش کشد ایوان
حریم امن جز از حضرتش نیابد کس
اگر بگردی آفاق را کران بکران
یکی منم که جهان را بیای جد و طلب
بسی بگشتم در آشکار و در پنهان
چنو ندیدم و نشنید از ملوک کسی
که هر که خدمت او جست جست از حدثان
شبی نباشد و روزی که بنده شیبانی
دعاش می نکند تازه در بنی شیبان
دعا که از سر سوز است و شکر نعمت او
به استجابت او مر زمانه کرده ضمان
خدای نصرت و فتحش دهد که نصرت و فتح
دراین سفر بمن او داد و برعد و خذلان

.....

.....

از اشعار متفرقه

خدمت خلق روزگار مکن	خرد خویش خیره خوار مکن
دل بشهر و دیار و یار مبند	هوس قرب شهریار مکن
خانه نزدیک لان مور مبر	جا در آرامگاه مار مکن
بر طریق هوای نفس مپوی	جز به فرمان عقل کار مکن

رو به درگاه دیو وهم منه	پشت بر شرع کردگار مکن
ور به دست تو اختیاری هست	جز ره فقر اختیار مکن

از نصایح منظومه

هر که درد از طبیب داشت نهان	یا که اظهار فاقه از یاران
ستمی کرده است بر تن خویش	که سر و جان او بود تاوان
ای که تو نیکخواه سلطانی	رو نصیحت مپوش از سلطان
هم نگه دار خویش ازو که توئی	پنبه و اوست آتش سوزان
وی که با شاه همسری جوئی	خانه خود بر آری از بنیان
وی که دندان مار می خاری	مرگ می جوئی از بن دندان
وی که با شیر می زنی پهلوی	پهلوی خویش را دریده بدان
همتراز وی شه مشوگر نیست	در ترازوی دانشت نقصان

از اشعار متفرقه

من از این عالم با این فراخی	گریچی تنگ بگزیدم چو لقمان
ازان عالم هم ارگویند بگزین	از آن چندان نعیم خلد رضوان
مرا از هر دو عالم نیست مقصود	جز آن پیدای پنهان در دل و جان

از اشعار متفرقه

بر خرد خویش برجفا نکنم من	خدمت هر دون و ناسزا نکنم من
گر بهلندم به کنج فقر و قناعت	آرزوی گنج و کیمیا نکنم من
و ربکف آرم دونان زرنج گدائی	پشت بخرم پیش پادشا نکنم من

از اشعار متفرقه

هر که جوید سری و سرداری	سر گذارد به پای درویشان
به ولایت کسی رسد که دهد	جان خود در ولای درویشان
سحر اگر چند اژدها گردد	نرهد از عصای درویشان
علم نه آسمان و هفت زمین	هست زیر عبای درویشان

بس قفاها خوری اگر گوئی	بدی اندر قفای درویشان
هله هشار تا بدانی نیک	معنی هلاتای درویشان
ره از ایشان بحق رود که شده است	حق به خود رهنمای درویشان
این همه عشق و شور شیبانی	نیست جز در هوای درویشان

وله ایضاً

ای که هرروز طعنه‌ها داری	در قعود و قیام درویشان
هم به سختی سری بجنابانی	در جواب سلام درویشان
تو نداری و مصطفی می‌داشت	در حرم احترام درویشان
باش تا بر تو آشکار شود	شوکت و احتشام درویشان
کر بود گوشت ار نه بشنودی	سر حق از کلام درویشان
می‌وحدت نریخت دست‌خدای	به خدا جز به جام درویشان
شیر تسلیم هم نمی‌خواهد	جز مگر در کنام درویشان
سکه پادشاهی دو جهان	می‌زند حق به نام درویشان
هم به قرآن همی‌خورد سوگند	ایزد از صبح و شام درویشان
بر شهان فخر می‌کند بو نصر	تا شده است او غلام درویشان

از اشعار متفرقه

یار پریشان و زلف یار پریشان
 شهر پریشان و شهر یاز پریشان
 روز پریشانتر از شب است و شب از روز
 گوئی گشته است روزگار پریشان
 خاطر مجموع کافیان در شاه
 هست تو گوئی چو زلف یار پریشان
 کار زمانه چو گشت درهم و برهم
 مردم کارند گاه کار پریشان
 هست پریشانی جهان همه از جبر
 نیست کس از روی اختیار پریشان

کار خلاق به اضطراب کشیده است
مانده دل جمله ز اضطراب پریشان
بخت پریشان اگر نگشت چرا گشت
شاه نشسته به تخت بار پریشان
هست پرنشانتر از همه دل بونصر
کش همه کار است از آن نگار پریشان
مرد خردمند گرد کار نگرده
کار چو گردد ز کردگار پریشان
رفته برون از میان و جسته کناری
گر چه بود هم در آن کنار پریشان
سایه شاه ار به جمع کار نکوشد
کار بماند بدین قرار پریشان

از اشعار متفرقه

باشد از فریاد و داد آب و گل بنیاد من
کاین جهان پر گشت ازداد من و بیداد من
لیکن این فریاد و داد ایدر ندارد هیچ سود
کاش جز این نیز چیزی یاد داد استاد من
داد و فریادی دگر دارم که در درگاه شاه
نه کسی فریاد من بنیوشد و نه داد من
ای دریغ این ها که بنشانده است شاه از بهر داد
نه ز داد [من] بپرسیدند و نه فریاد من
از ره بیدادگر دادم ندادند این گروه
عاقبت داد آفرین زینان بگیرد داد من

از اشعار متفرقه

ایزد خوب آفرید منظر سلطان
خوبتر از منظر است مخبر سلطان

منظر و مخبرش خوب و چشم بد آورد
 فتنه زهر سوسو بسوی کشور سلطان
 کشور سلطان خراب از آنست که دروی
 کرد نکرد آنچه کرد لشکر سلطان
 لشکر سلطان که نان و جامه ندارند
 فردا جنگ آورند بر در سلطان
 ملك پريشان و تخت و تاج و ندانم
 جمع چنین از چه راست خاطر سلطان
 گرچه پیمبرش یار هست که باشد
 عقل به کار اندرون پیمبر سلطان
 لیکن راهی است زشت پیش و ندانم
 کیست درین راه زشت رهبر سلطان
 بین که بدل شد به پاره خزفی چند
 در صدف ملك در و گوهر سلطان
 وای بر این قوم تیره‌رای که کردند
 تیره چنین رای پاك انور سلطان
 بر در سلطان به عبرت آی و نگه کن
 چند وزیر ایسته به معبر سلطان
 لیکن ازینها یکی نه کان بتواند
 جمع کند کارهای ابتر سلطان
 یا بتواند ز گرد غم بزداید
 آینه خاطر مکدر سلطان
 با پشه بالله ار برابر هستند
 این همه پیلان در برابر سلطان
 ترسم کز چنبرش به زور برآرند
 بخت اگر سر نهد به چنبر سلطان
 لابد باید یکی وزیری کافی
 تا که به کار ایستد به محضر سلطان

کار به تدبیر و رای خواجه شود راست
 نی همه تنها به تیغ یا زر سلطان
 خواجه چو عود است ملک مجمر و لابد
 عود بیاید همی به مجمر سلطان
 گر نبود عطر رای خواجه بکاهد
 روز و شب از دولت معطر سلطان
 کار هم از دخل و خرج راست نگردد
 خواجه اگر نیستی به دفتر سلطان
 نور دهد این سخن گرش برساند
 ماهی در مجلس منور سلطان
 هر سخنی کز سپهر حکمت تابد
 نور فشانده می چو منظر سلطان
 خاصه سخن های سعد خوب ابونصر
 کان همه سعد است همچو اختر سلطان

از اشعار متفرقه

باغ پریشان و سرو و کاج پریشان
 ملک پریشان و تخت و تاج پریشان
 لعنت حق بر لجاج باد که گشته است
 کار در شاه از لجاج پریشان
 وای به ملکی که شد ز خارج و داخل
 دخل پریشیده و خراج پریشان
 نور نباشد به مجلسی که ز جمعی
 شمع پریشان شد و سراج پریشان
 شه نکند هیچ خواب امن چو دارد
 بستر شوریده و دواج پریشان
 خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش
 هر گله را که شد نتاج پریشان

لابد باید یکی طبیعی حاذق
 مملکتی را که شد مزاج پریشان
 بیش پریشان شود علیل چو باشد
 رای طبیبش گه علاج پریشان
 اهل سماوات و ارض خیره که چون شد
 نور به مصباح در زجاج پریشان
 زر پریشان رواج یابد لیکن
 وای به وقتی که شد رواج پریشان
 سایه شاه ای شگفت کو که ببیند
 شاه به بالای تخت عاج پریشان
 کاین علل ملک را طبیعی جز او
 نیست که نبود گه علاج پریشان

از اشعار متفرقه

دشت پریشان شده است و باغ پریشان
 کوه پریشان شده است و راغ پریشان
 و در به شخ و شاخ روی آری بینی
 کبگ پریشان و رنگ وزاغ پریشان
 و در سوی صحرا روی و بینی هر سوی
 مرغ پریشان و میخ و ماغ پریشان
 و در به در مجلس من آری بینی
 شمع فرومرد و چراغ پریشان
 ساقی ما ار نشد پریشان از چیست
 در کف او ساغر و ایاغ پریشان
 دل که پریشان بود به بند عجب نیست
 هست چرا در گه فراغ پریشان
 راه به مقصود کی بریم چو باشد
 نام و نشان و پی و سراغ پریشان

سایه شه کو که عقل و هوش فزاید
مملکتی را که شد دماغ پسریشان

از اشعار متفرقه

از خزان بیم می دهد به رزان	باد شهریوری شده است وزان
که رز آید به رز به فصل خزان	از خزان خود رزان چه داریم
تا نیاید خزان نیارد از آن	قوت جان در رز است و رزبانش
دو برابر زر آورد وزان	گرچه هم وزن يك نبیره تان
آفتابش بکفه میزان	باغبانش نسجد ار نبود
چون ثریاست پاك آویزان	مهر در خوشه رفت و خوشه ز تان
راست چون کارگاه رنگ رزان	رزیکر رنگ بین که شد صدر رنگ
به بشارت به باغ و شهر وزان	خود بشیری است باد شهریور
زیر خرپشته ها فرو مخزان	خویش را ای نگار خرخیزی
وقت شناس چون سحر خیزان	خیز و بنیوش پسند شبانی
لب و انگشت خود مباح گزان	بزن انگشت بر صراحی و جام

از اشعار متفرقه

میر کالای کفر و دین سوی بازار درویشان
مجوی اندر چرا و چون همی آزار درویشان
بهل ار هوشیار اند اگر مستان که در گیتی
کسی را آگهی هرگز نبود از کار درویشان
مگو کاین قوم راهر گز سر و سامان نمیباشد
بین کاخر که می باشد سرو سالار درویشان
مکرر گفتمت هی هی به درویشان ادب میکن
که جز حیدر نمی بینم کسی کر اردرویشان
بر و درویش شو باری گرت باری دهد باری
که با باری فتد بارت سوی دربار درویشان
گرت رفتن همی باید ازیدر سوی عقل کل
بکلی بایدت رفتن پی رفتار درویشان

و گر خواهی که کردارت پسند کردگار افتد
 همی کن کار خود را تابع کردار درویشان
 تو از اسرار درویشان نخواهی یافت آگاهی
 و گر خود سالها باشی رفیق غار درویشان
 بجز بونصر شیبانی من ایدون کس نمی بینم
 که سر داده است و آگاهست از اسرار درویشان

ازلئالی مکنون

بر لشکر تموز مگر لشکر خزان
 فیروز گشت و باغ گرفتند و بوستان
 کایدون خزانیان همه هر جا که بگذری
 بنشسته اند شاد و خرامند شادمان
 نرگس کشیده باده و برجای سرخ گل
 سیم و زر و زمرد تر می دهد نشان
 زاغان ز راغها همه یکسر به باغها
 ره کرده اند و گرد چمنها همی چمان
 انگورها همه چوزرو لعل بر درخت
 خیره کنند دیده دهقان و باغبان
 امرو دین چو مردم جنگی هزار گرز
 دارد به دست و نیست کسی را ازو زیان
 و آبی به دوش خرقه افکنده نرم و زرد
 تا سردی هوا نکند جسم او نسوان
 هر کس به تنش جامه افزود وای عجب
 آن سبز جامه زیرین کنده گردگان
 و آن سیب سرخ خویش به عمد افکند ز شاخ
 تا باغبان کندش در انبار هانهان
 ترسد که ناگهان تنش از بساد بفسرد
 چونان که از نسیم سحر روی آبدان

وان برگ ضیمران مگر ازسردی هوا
 نیمیش چون زمرد ونیمی چوزعفران
 هر صبحدم که باد خزاننی وزد بیاب
 عریان کند زجامه تن شاخ ارغوان
 جز سرو هر که جامه اندر برش بود
 تا یک مه دگر همه را برکند خزان
 وزکاج و سرو جامه از آن بر نمی کند
 کاین دو بجای مانده زیپیران بساستان
 از عهد جم و گاه فریسدون خبر کنند
 بل پیشتر زآدم و از روزگار جهان
 پیران سرو و کاج زآفات ایمنند
 زیرا خزان بمردم پیر است مهربان
 جز احمق و جوان نکند قصد پیرکس
 وی بس هست که کسا کنون احمق و جوان
 وزاین کسان جوانتر و احمق تر آنکه کرد
 قصد تن ضعیف من پیر ناستوان
 از تنش جامه و سرش از دوش بفکند
 گر قصد او بمن شنود خسرو جهان
 قصد کسی که بنده شاه است هر که کرد
 گیتیش زود برکند از بیخ خانمان

از اشعار متفرقه درج در

با من چرا زمانه بکین است این چنین
 غم بارد از سپهر و محن روید از زمین
 من خود کیم چه دارم کاین چرخ دزدوار
 بر کین من نشسته شب و روز در کمین
 از پای تخت دور و دلم بد رهین غم
 ویدون بیای تختم و هم دل بغم رهین

نه شاه پرسد ازمن و نه شاهزادگانش
 نه کافیان دولت و نه حامیان دین
 کاین پیرکز جهان بدو کف پوست کرد بس
 سگها چنین چراش دریدند پوستین
 آن کاستین ز خلق برافشاند از چه خلق
 بازش همی درند گریبان و آستین
 این راعیان شاه چرا با رعیش
 چون گرك برگله همه خشم آوردن و کین
 اینها یکی بشاه نمی گوید ارنه شاه
 ده آك فتنه راست فریدون آتبین
 من گویم اربشاه رساند کسی بر
 باد از خدای رحمت و از شاه آفرین
 شاهان بنای ملك بعدل است استوار
 و ایوان کسروی نگر و خوی او گزین
 عاقل نباشد آنکه بیازد بظلم دست
 دیوانه باشد آنکه بگوید ترا جز این
 هرچند مرترا نبود جز بعدل رای
 بسیار ظالمانت بملکنند در مکین
 امروز اگر نه پس کشی از ظلم دستشان
 پای تو در گیل است بفردای واپسین
 بونصر این نصیحت شاهانه گفت و رفت
 گر شاه را بد آید و گر هست دلنشین

از کتاب ثانی مکنون است

پیغام گل بیاغ دهد باد فروردین
 بلبل بدین پیام همی خواند آفرین
 پیغام چیست اینکه من اینك رسم زراه
 با حله بهشتی و دیدار حورعین

یکسوی من ستاده غلامان ماهروی
 یکسوی من نشسته کنیزان نازنین
 کز بویشان چو عرصه تبث شود هوا
 وز رویشان چو کان بدخشان شود زمین
 بردست دستبند همه لعل آبدار
 درگوش گوشوار همه لؤلؤ ثمین
 در پیش روضفی تنی ازسیم و نامشان
 دهقان نهاده مریم و نسرین و یاسمین
 صفی دگر ز پس همه دیبای سبزپوش
 خورشید روی وزهره رخ و مشتری جبین
 فرشی بطرف جوی برافکن برای عیش
 تارش عقیق گونه و بودش زمردین
 و زمطربان باغ بگو تا بشاخوا
 سازند ساز باربد و چنگ رامتین
 تا ما بجام لاله گساریم باده‌ها
 چندان که درزمانه نماند دلی حزین
 شاخ از پیام گل بفشانند به پای باد
 هر سیم وزرکه دارد درجیب و آستین
 و اکنون زمین باغ زبس سیم وزر شده است
 چون صحن کاخ موزه سلطان راستین
 شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک
 کور است فر و نصر فریادون آتیین

وله ایضاً

الاکجاست کسی کاندین بهار جوان
 بمن نماید آن پیر دیر دیده‌زمان
 کجاش مردم دهقان به بند بسته و سخت
 بخشم کوفته اندر همش رگ و ستخوان

چو زال دستان روزان دیر دیده و باز
 همو بزال دهد زور رستم دستان
 بسال بیش زیعقوب و باز چون یوسف
 بهشت خرم گردد بروی او زندان
 از آن قبل که بدو ماند آفتاب بنور
 از آفتاب کند قبله پر خرد دهقان
 به بند اندر و بازش برسد خلق درود
 توگویی او شد مردرد خلق رادرمان
 چراش گفت خردمند ازو کناره کنید
 از آنکه ماند در نور او خرد حیران
 نهان کننده عقلست او بدین معنی
 که مه نتابد چون تافت کوکب رخشان
 نژند دارد جان و روان ولیک مرا
 بیاد یار بدو شادمانه گردد جان
 بکشتزاران زان ناکشیده نتوان گشت
 بویژه آن کش تن گشته خسته از هجران
 کجاست آنکه بهر سال بامداد به عید
 مرا به عیدی می داد و نقل از پی آن
 می عقیقین نقلی کش اصل هم ز عقیق
 ولیک پرورش او زشهد و شکر و بان
 بطمع او بخم اندر همی بجوشد می
 بیوی او دمد از کوه لاله نعمان
 کرا از آن نقل افتد بدست داند بساز
 که طعم شکر دارد زمرد و مرجان
 مرا روان دژم زان همیشه شادان بود
 کم از زبرجد و یاقوت بود قوت روان
 کنون جهان همه شد سبز و ابروار مرا
 ز دیده بارد بر سبزه لؤلؤ غلطان

نه یارم اندر پیش و نه جامم اندر دست
 نه هیچ در دلم از شادی و نشاط نشان
 چو رفت تانم زی دوست ایدر از چه زیم
 بدل رهین بلا و به تن اسیر غمان
 تن ودلی که بدینسان اسیر رنج و غمست
 چگونه تاند کسردن مسدایح سلطان
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که دین بدولت او شد چو نو بهار جوان

نیز از لثالی مکنون

همی می خورد باید در بهاران
 بیالد گل همی در جو ییاران
 برون آرد در از دریا کناران
 همی با شاخ گل انده گزاران
 یکی بنگر بسوی لاله گزاران
 ازین مژده بهر سویی سواران
 برقص آمد به تیغ کوهساران
 خروشید از بر شاخ چناران
 هزار آواز هر سویی هزاران
 سپیده دم هوای مرغزاران
 عقیقی لب نهفته در عقاران
 همی ماند بچشم اشکباران
 که بگذارد بمستی روزگاران
 نشستن در میان باده خواران
 خوشا خفتن بزیر شاخساران
 که اندر گوش کردش گوشواران
 بکوه ودشت در شاهواران
 سیه پوشد بسان سوکواران

بهار آمد الایامیگساران
 بیالیز اندرون بلبل بنالد
 کنار خاک پردر شد زبس ابر
 دل پر اندهان بلبل نشسته
 بهاری لعیتان گر دیدخواهی
 سوار آمد گل و تازد همی ابر
 برقص ای بت که کبگ کوهساری
 خروش چنگ پیش آور که قمری
 یکی ساز ای پسر ساز آرد
 همی فردوس را ماند زکشی
 چو حوران بهشتی لالگان را
 بخندان لعبتان ماند گل و ، ابر
 بچونین روزگاری فرخ آنکس
 من وزین پس زباده مست و مدهوش
 چو گل بیدار گشت از خواب نوشین
 همانا کابر گل را نامزد کرد
 وزین شادی همی آورد و ریزد
 چرا سنبل کنون کایام شادی است

همی تا سوسن از پرده برآمد	چنان چون چهره سیمین عذاران
بنفشه پشت پر چین و شکن کرد	بسان طره مشکین عذاران
نیاید خواب اندر چشم نرگس	ز بانگ آب اندر آبشاران
سحرگاهان خروش ابرگوئی	همی مانند بکوس شهریاران
بویژه آن که شاهانند یکسر	به یاد او همیشه میگساران
سحاب جود و بخشش ناصرالدین	که سیم وزر همی باشد چوباران

از لثالی مکنون

بندا ست و گره سر به سر آن زلف زره گون
 وان بند و گره ساخته از غالیه معجون
 در عنبر پر بند تو دل ها همه در بند
 وز سنبل مفتون تو جان ها همه مفتون
 بساد از سر زلفین تو آموزد ابجد
 زان است که زو گاه الف سازد و گاه نون
 چشم تو چرا مست شد ار می نکشد می
 زلف تو چرا سرخ شد ار می نخورد خون
 در اصل سر زلف تو مشک است ولیکن
 خونخوار شد و گشت چنان شاخ طبرخون
 خونخوارگی زلف تو را گر شنود شاه
 گوید که ببرند سر از تنش همیدون
 شاه ملکان ناصر دین آن که به فرش
 در ملک همی تازه شود نام فریدون

وله ایضاً

ار نه برنجم همی ز گردش گردون
 سینه پر آتش چراست دیده پر از خون
 ای عجب آب اگر بکاهد از آتش
 ز آتش دل گشت آب چشم من افزون

در تنم از سوز دل فرخته دوا خرداد
 بر رخم از آب دیده بسته دوسیهون
 جان و دل اندر درون من همه خون گشت
 و ر بگذارم ز دیده آید بیرون
 هر جا کز دیدگان من چکد آبی
 هیچ نروید ازو مگر که طبرخون
 تیره چو شب گشت روز من چو بیاورد
 مرگ بر آن ترک ماهروی شبیهون
 تا بشد از چشمم آن به روی چو لیلی
 گشتم زار و نزار و خسته چو مجنون
 دردا کان زلفکان چون شبه و قیر
 ایدون با خاک گور گردد مقرون
 دردا کان آفتاب و ماه فروزان
 اکنون در زیر خاک گردد مدفون
 ای شده ناگه ز پیش چشم پنهان
 هم چون خورشید گاه شام ز گردون
 شاید اگر بی گل و می تو ازین پس
 من رخ گلگون نبوسم و لب میگون
 تو شدی و بی تو من نمانم ازیراک
 بی جان تن را بقا نباشد قانون
 و ر تو برفتی و مرا ز پس تو
 چند گهی باز دارد ایزد بیچون
 هیچ نبوسم دو لعل بچۀ خاقان
 هیچ نبویم دو زلف زاده خاتون
 جسم باشد همال آهوی دربند
 جانم باشد بسان مردم مسجون
 گاه بگیریم چو ابر بر سر کهسار
 گاه بگردم چو باد در دل هامون

چهره شود ز آب دیده‌ام همه دریا
 سینه شود ز آتش دلم همه کانون
 هیچ نبویم مگر که رنجه و غمگین
 هیچ نپایم مگر که خسته و مضبون
 وز خم آن زلفکان گوز و خمیده
 گوز و خمیده روم چو سنبل و عرجون
 داد دل من مگر بگیرد روزی
 شاه زمانه ازین زمانه وارون
 ناصر دین آن که شد به فرش اسلام
 راست چو دین بهی به گاه فریدون

از لثالی مکنون

دلم کاروانگاه و غم کاروان
 شب و روز جان چون جرس در فغان
 جهان پوید ار کاروان سر به سر
 نپوید مرا کاروان جز به جان
 روان در جهان کاروان های خلق
 روان کاروان من اندر روان
 کجا در روان کاروان راند غم
 نگشتی اگر عشق او ساروان
 برد سود از کاروان خلق و من
 به جان است زین کاروانم زیان
 بسا کاروان های شادی که عشق
 به دل راندم از وصل او هر زمان
 ز غم کاروان راند ایدون چو دید
 نگارین من رفت با کاروان
 برفت او و من کاروان های شعر
 پیایی کنم از پی او روان

به هر کاروان اندرون محملی
 به هر محملی مدح شاه جهان
 ملك ناصرالدین که از فر و نصر
 بسو کاروان آید از آسمان

وله ایضاً

این مژده ببر به باده خواران	باد آمد و ابر نو بهاران
با کبگ به تیغ کوهساران	شبگیر نگر برقص نخجیر
صحرا همه گشت جویباران	از بسکه بهارد ابر هر روز
از بهر طرب به شاخساران	مرغان همه رود و چنگ بردند
پس گشت به در آبداران	هر جای که بود آبگیری
از کوه زهول آب باران	بس سنگ گران که بار برداشت
سیمین بدن و سیه عذاران	در باغ بتان خلد بنگر
امروز به طرف مرغزاران	خرم تن آنکه باده نوشد
برماه دو هفته مشکباران	از دست بتی بزلف مشکین
از هر چه خوری بروز گاران	جز باده چه غم زداید از دل
خرم گردد چو نو بهاران	آن باده که گر خزان خورد زو
دیگر ندمد چو سو کواران	ور بسوی کند ازو بنفشه
خوش خوش مینوش بانگاران	زین باده به یاد شاه گیتی
کوشیر و دگر شهان شکازان	خورشید ملوک ناصرالدین

و نیز از لثالی مکنون است

خوشا مست خفتن به زیر چناران	خوشا می به ویژه به گاه بهاران
نکو تر چو پر لعل شد کوهساران	می لعل نیکست خوردن هماره
به رقص آی در سایه شاخساران	چون نخجیر در رقص شد بر سرشخ
چو پر جام با قوت شد لاله زاران	بنه جام یا قوت گون بر کف اندر
چو از باد خرم بشد روز گاران	تن و روز از باده شو ساز خرم
به ویژه که باز ابر شد اشکباران	می مشکبو خواه با یار یکدل

میی کز نسیمش همی مست گردد	اگر بشنود شیر در مرغزاران
به ابر اندر افتد اگر هیچ عکسش	شود مست هر کو خورد آب باران
و گر نام او باز گویی صدف را	شود لعل دروی در شاهواران
ازین می یکی جام باید گرفتن	بیاد رخ خسرو شهریاران
ملك ناصرالدین که ملکش بگیتی	چو باغ است در روزگار بهاران

وله ایضاً

گفتم مسای مشک بر آن ماه دلستان
گفتا مگر ز مشک رسد ماه را زیان
گفتم ز ماه نرور پسندیده بود نه بوی
گفتا تو بوی او به لب از وی فراستان
گفتم بر آتش تو نشاید گذاشت لب
گفتا به آب دیده تف او فرو نشان
گفتم کسی نشان ندهد از میان تو
گفتا چگونه کس دهد از بی نشان نشان
گفتم مرا یقین نبود در دهان تو
گفتا یقین چگونه توان داشت در گمان
گفتم مرا جدا ز تو نتوان به دهر زیست
گفتا بلی چگونه زید جسم بی روان
گفتم خط تو بر دمد آخر ز روی تو
گفتا بنفشه بر دمد آخر ز بوستان
گفتم چرا به دیدن من شادی آوری
گفتا که شادی آرد دیدار زعفران
گفتم چرا به روی تو من گریه سر کنم
گفتا بگرید ابر چو بشکفت ارغوان
گفتم جهان من دل [من] بود و بستدی
گفتا بدین دو زلف بگیرم همه جهان

گفتم جهانستان شد زلفت به فرکه
گفتا به فر دولت شاه جهانستان
گفتم که ناصرالدین آن شاه کامگار
گفتا که ناصرالدین آن شاه کامران

و نیز از لثالی مکنون است

فر فریدون چه سود و فضل فلاطون
چون بفریید ترا زمانه به افسون
هر که زمانه فریفتش نتوانست
اوست فریدون و مه بود ز فلاطون
وانکه فریب زمانه خورد تو او را
کم ز زنی دان اگر چه هست فریدون
عاقل دل اندرین زمانه نبندد
بندد آن کس که هست جاهل و مجنون
خندد بر عقل او به قهقهه دانا
هر که شود بر زمانه عاشق و مفتون
ضیعت مال زمانه دانه و دام است
گر چه به شهر اندراست و گرچه بهامون
هر که بدین دام و دانه بسته شد او را
نیست رهائی مگر به مرگ از ایدون
وز پس مرگش شمارهاست که هرگز
ناید از عهده شماری بیرون
و آنکه نخواهد شماردادن در حشر
تن نه به کرباس پوشد او نه باکسون
گونه گلگون کسی گرفت به فردا
کامروز اینجا نخورد باده گلگون
این به تو از پیش گفته اند حکیمان
تازه کنم گفته های پیش من ایدون

گوش کن این پند های خوب که بنصر
 با تو نگوید شقیق گوید و ذوالنون
 نیز به هر جا که پند شمعی افروخت
 پرتوش آرد پدید عیسی و شمعون
 پند پیام پیغمبری است که ایزد
 در دل و جانت نشانده بی چه و بی چون
 چون ز درون پند او تو می ننیوشی
 منت نیوشانم آن به گوش ز بیرون
 بوکه ز بیرون چو بشنوی ز درون نیز
 بشنوی آن پند های فرخ میمون
 پند بس این گر تو را چو من گذر افتد
 سوی خراسان و ملک آل فریغون
 پند بسش گر چو من ز فارس به کرمان
 رفت و شد از هیرمند تا لب سیحون
 خانه جمشید دید و دخمه رستم
 معبد زردشت و خوابگاه کتایون
 وان همه شاهان کامگار کشان سود
 زیر پی از نیل مصر تا لب جیحون
 لعل و گهر ها به تاج و تخت نشانده
 زر و گهر ها به خاک ساخته مخزون
 پایه ایوان گذشته از سر کیوان
 گاری و گردون بگرد و دور چو گردون
 نك همه رفتند و چون به هوش گرایی
 در چه و چونند نزد ایزد بیچون
 اینجا قانون شرع هشته و آنجا
 پرسند از اصل و فرع جمله به قانون
 ناچار آنجا به پیش چشم تو آرند
 هر چه در اینجا به نفس کردی مدفون

فردا کز روی کار پرده بر افتد
 نقت قسارون بین و نعمت هارون
 هارون باید شدن نه قسارون زیراک
 مال وبال است و علم سعد و همایون
 علم طلب تا روی به چرخ چو ادریس
 مال مجو تا شوی به خاک چو قارون
 مال فروهل اگر بزرگی اگر خرد
 علم طلب کن اگر شریفی اگر دون
 مال چو مار است اگر فسونش ندانی
 ز هر فزاید هر آنچه گردد افزون
 من که ندانم فسون مال بر من
 جامه خلقان به از شعار شررگون
 از ره معنی به علم و مال نگه کن
 علم رضا هست و مال و دولت مأمون
 مأمون را بر رضا بمگزین کایزد
 این را مرحوم گفت و آن را ملعون
 علم برو از در ملک طلب ایراک
 هست درس بحر و علم لؤلؤ مکنون
 ناصر دین آن که علم های زمانه
 هست به خاک درس سرشته و معجون
 کسری و اسکندر است لیک ورا هست
 علم شموئیل و فر یوشع بن نسون

از کتاب درج درر

ای قصه ها شنیده ز ارتنگ و روم و چین
 خیز ایدر آی و موزه شاه جهان بین
 کاندربنا و نقش صورهای خیره اند
 صنعت گران رومی و صورت گران چین

انموزج جهان است این خودنه موزه است
 یاخود جهان چو جامه و این قصرش آستین
 کز آستین برآید هر چیز بیگمان
 کانرا کنی به جامه نهان از ره یقین
 موسی بنای پرده مجمع چنین نکرد
 زردشت هم به بلخ نکرد آن بنا چنین
 هر رطب و یابسی که جهان راست اندروست
 پس خود مگوش موزه کتابی بود مبین
 کاخی است این بنا که کیومرث نامدار
 مانند او ندید و فریدون آتین
 کاخی چگونه کاخ که زو صد هزار شاخ
 آویخته است پرگل صد رنگ و یاسمین
 وز هر گلی دمیده یکی کوکبی که هست
 از آفتاب روشن بر نورش آفرین
 دیوارو بام و صحن و درش از بلور صاف
 صافی تر از جمال دلارای حور عین
 پرویز کو که بنگرد این کاخ و تخت و ساق
 کز تخت طاقدیس شود سخت شرمگین
 هم بنگرد که شاه بهر گوشه زین بنا
 گنجی پدید کرده از آن به که او دفین
 زرادخانه نیست ولیکن بدو در است
 هرچ آن بکار آید در روز خشم و کین
 وز بهرگاه جشن در او سازها بود
 بهتر ز ساز باربد و چنگک رامتین
 چندان درو بدایع نغز است کآسمان
 حسرت برد به خاک که با اوست همنشین
 وز چیزهای طرفه و تمثال های خوب
 چونانکه خیره مانده در او عقل دوربین

هر برگزیده ز صنایع که دیده شاه
 آورده اند و کرده او آنها همه گزین
 داده مکانشان پس آینه های صاف
 چون در ضمیر پاک که ملکی شود مکین
 دیدم بر اسطوانه آنجا یکی کمره
 چونان کجا بحلقه زر اندرون نگین
 بر شکل آسمان و کواکب بر او نگار
 از گونه گون جواهر و زرش بجای طین
 در زیر او دراهم منقوش سیم خام
 هر يك چو سینه صنی صافی و سمین
 و ربود زر و در نظر من نمود سیم
 نشگفت از آنکه خیره کند چشم ناظرین
 بسیار میزد و بر سر هر میز طرفه ها
 از لؤلؤ منضد و از گوهر ثمین
 هر سوش صفه ها و بهر صفه اندرون
 اجسام سرو قامت و اشکال مه جبین
 وان صفه که شاه نشیند در او بجشن
 از فروزید هست سپهر چهارمین
 گویی خدای از پی تکریم تخت شاه
 يك لخت از بهشت فرستاده بر زمین
 در پیش صفه صف امیران نامدار
 صورت قوام دولت و معنی نظام دین
 خسرو بجشن سال نو آنجا بصدر ملک
 بنشسته شادمان چو سلیمان راستین
 صدگونه یسرو نعمت استاده در یسار
 صدگونه یمن و دولت بنهاده در یمین
 شاه زمانه ناصر دین آنکه رایتش
 برفتح و فرو نصر بود آیتی مبین

کرد این بنای نغز که ایران ازین سپس
 برچین و هند و روم کند فخرها بدین
 چونین بنا کسی نه ازین پیش کرد و نیز
 کردن چنین نتاند تا روز واپسین
 شاهبست شاه ماکه بهر کارش از ملوک
 در قرنها کسبش نبوده است هم قرین
 عنوان نامهای ز شاهان افخم است
 صاحبقران اعظم و شاهنشاه مهین
 از عدل او نجنبید شیر از کنام خویش
 گر بگذرد گوزنی با ناز در عرین
 ایزد بر او مبارک و فرخ کناد سال
 وین جشن فر خجسته نوروز و فروردین
 وز این رهی بسی شنود شعرهای نغز
 گر خاطر م نباشد زین پس بغم رهین
 دور از درملک بد اگر سی و پنجسال
 نانم جوین و کاسه و آبم همه گلین
 ایدونم آن امید که از فر فضل شاه
 نانم برشته گردد و آبم شود معین
 هم در جوار شاه ضیاعی و مسکنی
 آرم بدست خوبتر از جنت برین
 یک مملکت بفرملک شاد و خرمند
 حیف است خاطر چو رهی بنده حزین

از اشعار متفرقه

شاه نداد داد من یار نکرد یاد من
 وای بمن که با کسی گفت نیارم این سخن
 شاه بتخت خسروی شاد و بدست جامی
 یار بعیش و خرمی من همه درغم و محن

شاه که بد همه عطا یار که بد همه وفا
 دارم از این به دل جفا هستم از آن به جان شکن
 شاه به پیش یار من گیرد رسم ناز و فر
 یار به پیش شاه من خواند درس مکرو فن
 یار اگر به شاه من جانش نبود متصل
 شاه اگر به ماه من دلش نبود مفتن
 شاهم که گهی ز فر زنگ زدود از درون
 ماهم که گهی به لب روح فزود در بدن
 بنده نواز بود شه بنده گداز شد چرا
 عیش و نشاط بود یار از چه بلا شد و محن
 بسکه گداخت شه تنم بسکه بشوخت یار دل
 نیست دگر دل و تنی گر بدریم پیرهن
 زان کله میبرم بدین زین کله میبرم بدان
 گرچه فدای شاه جان و ر چه نثار یار تن
 شاه بگو به یار ما تا نکند چنین به ما
 یار بگو به شاه من تا نکند چنین به من

از تنگ شکر

ای که به تنگ شکرت ناز کنی دگر مکن
 شکر تنگ من ببین قصه زهر شکر مکن
 این ز زبان آن صنم گفتم و گویدم که هی
 قصه تو از زبان من پیش کس دگر مکن
 چشم نمی کنم دگر بگذرم از سر این سفر
 لیک تو هم ز کوی من جای دگر سفر مکن
 گفت نمی کنم برو چنگ بیارومی ولی
 شحنة شهر را ازین قصه ما خبر مکن
 چنگ به دست و می به کف آمدم ای صنم بیا
 چنگ نواز و می بده یاد زسیم و زرمکن

چنگک نمی زنم ترا باده نلمی دهم ترا
 تا ندهی توسیم وزر این همه شور و شرم مکن
 گفتم میدهم بزن سیم وزرت نه جان و سر
 گفت که پیش جان جان یاد ز جان و سر مکن
 گفتم سیم وزر مرا نیست بجای سیم وزر
 درج درر فرستمت گفت که این ضرر مکن
 درج درر لبان من تنگ شکر دهان من
 یاد بر بیان من از شکر و درر مکن
 گفتم ازین دو خوبتر مدح شه آورم برت
 گفت به مدح شاه خود این همه کروفر مکن
 درج درر بمدح شه کردی و سود او چه شد
 گفتم دیگر ای صنم قصه سود و ضرر مکن
 من نه هنر فروشمی تا صله گیرم از سخن
 گفت که پس به من دگر ناز تو از هنر مکن
 هر هنری که سود او نیست دو بدره سیم وزر
 پس به هنر تو خویش را این همه در بدر مکن
 خدمت من بکن که من بوسه چون شکر دهم
 تنگ مهل زدست خود درج ز کف بدر مکن
 گفتم بر در ملک نام به کار و جاه و عز
 نام ز سیم وزر مبر یاد ز خواب و خور مکن
 گفت پس آن دو پانصدت خواستن از ملک چه بود
 گفتم جان من دگر یاد ازین خبر مکن
 شاید شه نداد و شد دشمن ازین سخن خبر
 آبرویم هدر شود آبرویم هدر مکن
 گفت من این خبر کنم شهره و گرمی کنم
 لیک مرا تو هم به شعر این همه مشتهر مکن
 درج درر به یاد من کردی و من شنیده ام
 تنگ شکر همی کنی جان من ای پدر مکن

گر تو کتاب می کنی رو سیر ملک بجو
قصه آفتاب گو یاد ز هر قمر مکن
ناصر دین نگار شو ناصر دین شعار شو
نصری و فتح وزین سپس یاد جز از ظفر مکن

وله ایضاً

تا چند سخن گویی از شکر و از شیرین
شیرین شکری دارم از آن مه و به از این
ور تنگ شکر دارد ور لعل گهر دارد
بر سرو قمر دارد وندر قمرش پروین
هم صبر برد از دل هم هوش برد از سر
هم دل برد وهم جان هم عقل برد هم دین
هر کس که شبی او را در خانه نگهدارد
هر چند که شعرم را شیرینی شهدستی
شیرین نشود کامم بی آن لب شهد آگین
گوئی که مشو با او هم خوابه که دارد شو
کاین نهی نماید شیخ در مذهب و در آئین
بر نسیه شیخ از راه هر گز بنخواهد رفت
هر کس که به نقد است او هم خوابه حور العین
ای شیخ تو شو دل را میشوی ز آرایش
بر گل نه سزا باشد تا طعنه زند سرگین
ما آب و ز ما هر آب بر خاک فرو ریزد
پاکی دهد و از آب می پاک شود هر طین
ما درج درر ریزیم ما تنگ شکر بیزیم
ما خسرو پرویزیم از عشق لب شیرین
از عقل بریدستیم با عشق بیبوستیم
هر چند فرو دستیم هستیم به علین

شیبانی تبهائیم شیدایی لبهائیم
خواننده شبهائیم سورة صمد و یاسین

از تنگ شکر

مست و خراب می رود آن بت میگسار من
تند و شتاب می رود عمر من و بهار من
من به طریق چاکری سر بنهم به پای او
او به هوای دلبری مکر کند به کار من
مشک بیارد از هوا لاله بروید از زمین
طره مشکبار او دیده اشکبار من
آمد و رفت می برد همراه خویشتن چرا
صبر من و ثبات من خواب من و قرار من
گفتم غم منه به دل گفت بیا و غم مخور
غم ز دلت به در برد غمزه غمگسار من
گفتم میروی و خون می رود از دو چشم من
گفت که سرو تو منم چشم تو جویبار من
غم رود از کنار من عیش بگیردم ببر
یار بیاید از شبی در بر و در کنار من
نقش نگار مانوی تازه کند ملک بری
گر نگردد به صفحه صورتی از نگار من
نیز ز شهریارها دل ببرد ملک اگر
درگذرد به کوی او دلبر و شهریار من
کار به کار ملک شه نیست مرا به شه بگو
کار مباد ای ملک نیز تو را به کار من
تو به شکار شیر شو من به شکار مهرخان
شیر بود شکار تو ماه بود شکار من

از اشعار متفرقه

خیزو از آن روی و موی پرده برافکن
 روش نه روی است عالمی است پراز نور
 دسته سنبیل نهاده بر سر نسرين
 عنبر سارا نهاده بر گل سوری
 تبت و تاتار کرده مجلس و مشکوی
 نرگش از غمزه بسکه ریخته پیکان
 زلف و لبش هند و چین گرفت که مارا
 نرم است اندام او چو آینه لیکن
 من دل و جان داده بر مراد دل او
 او ز دل من همه به رامش و شادی
 پیش دلش چون سرشك عجز فشانم
 هر گه گویمش ای بهار دلارام
 خندد و گوید دلت بیفکنم از دست
 دل که به دست تو یابد این همه مالش
 نیست به کار اینچنین دلم تو ز دستش
 نه دل ازین پس بیایدم نه دلارام
 جان و دل و تن همه هلم به دلارام
 بشکنم و برپریم که بازم چون باز
 پر من از شاه رست و هم به نخست او
 گرچه سفرها کنند بازان لیکن
 باز شهم هم به شاه باز نهم روی
 هیچ کسی زین سپس مرا نزند راه
 زی در شاهی که دادش ایزد بیچون
 گفتم دین را که کیست ناصر تو گفت

تا شب تاریک بینی و مه روشن
 موش نه موی است جادویی است پراز فن
 شاخ قرنفل شکسته از بر سوسن
 لاله نعمان نهفته در بن لادن
 خلیخ و فرخار کرده خانه و برزن
 لاله اش از مشک ناب بافته جوشن
 قند به خروار داد و مشک به خرمن
 در بر دارد دلی به سختی آهن
 لیک نداده است او مراد دل من
 من ز دل او همه به ناله و شیون
 خندد و گوید مسای آب به هاون
 این دل مجموع من به غم مپراکن
 چند بگویی بتاز دست میفکن
 نیست دل او چیست درد و غم را مامن
 بفکن تا منش برنهم به فلاخن
 بلکه نه هم جان به کارم آید و نی تن
 کاین قفس است آنکه خواه گوید بشکن
 شاه زند در کنار خویش نشیمن
 پرورشم داد و پرورید به دامن
 باز گرایند سوی خانه و مسکن
 طبلک بازان بیار و بازهمی زن
 زانکه مرا رهنماست قادر ذوالمن
 از در بهرام تا به ارگ تهمن
 ناصر دین شاه خوب گیر بدافکن

از کتاب مسعودنامه

گویی که روزگار من و زلف یار من
یا کرد زلف یار من از روزگار من
یا مایه سیاهی و شوریدگی به هم
شوریده کاروتیره چنین روز من چراست
مانا که روزگار نخواهد به هیچ روی
گاهی کند به جام عقار مرا چو زهر
بر رغم روزگار نگه کن که آن نگار
تا غمگسار من به کنار من اندر است
هر گه که روزگارم نیشی زند به دل
یاری چنین چگونه گذارد که غم خورم
از بیدلان منم به جهان اختیار او
من دل به دست اودهم اومی به دست من
من قصه ها بدو کنم از شهر و یار او
سلطان یمین دولت کش گوید آسمان
با او چه گفت گفت قضا بنده توام
من آسمان دولت و احکام من قضاست

در يك شب آفرید همی کردگار من
یا کرد روزگار من از زلف یار من
مر هر دوراست یکسره از روزگار من
در دست زلف یار و می اندر کنار من
جز تیره و تباه همی روزگار من
گاهی کند تباه ضیاع و عقار من
هم غمگسار من شد و هم میگسار من
غمگین نگردد از غم جان فگار من
نوشی به دل دهد صنم هوشیار من
کز هر دلب و همیشه بود غمگسار من
وز دلببران جز او نبود اختیار من
من دستیار او شده او دستیار من
او وصفها همی کند از شهریار من
بر گرد آستان تو باشد مدار من
او خود چه گفت گفت نیائی بکار من
وز آفتاب بیش بود اقتدار من

از کتاب گنج گهر

غمزه غمزدای او رنج من و شفای من
خنسده جانفزای او درد من و دوی من
گفتم آتش غمت سوخت دماغ جان مرا
گفت که مرهمش نهد طره مشکسای من
ساغری از غم و محن عشقش داشت پیش من
گفتم این نمی خورم گفت بخور برای من
گفتم بخت بر سرم هیچ گذر نمی کند
گفت چرا نمی نهی سر به کف دوپای من

گفتم می‌کنی مرا چند به رنج مبتلا
گفت من این نمی‌کنم می‌کند این بلای من
گفتم ازین بلای تو هیچ گشایشی بود
گفت که این برو پیرس از شه کربلای من
گفتم این بود که من شاه جهان جان شوم
گفت اگر که بر سر ت سایه کند همای من
گفتم مایه شکر از چه و رنگ لعل و گل
گفت که این به کس مگوا زلب دلربای من
گفتم می‌شود که کس باقی جاودان شود
گفت بلی اگر کسی خود بکند فزای من
گفتم هست کشته‌ای کو بنمرده باشد او
گفت کسی که جان خود کرده شبی فدای من
گفتم کیست کز قضا می‌نخورد بجز قفا
گفت کسی که در جهان جوید جز رضای من
گفتم چند بایدم کرد ثنای این و آن
گفت برو دگر مگو هیچ بجز ثنای من
خسرو و شهریار تو نیست به غیر من کسی
در دل خویش ره مده غیر من و هوای من
گفتم اگر چنین بود هجر تو می‌کشد مرا
کیست به سوی حضرت هادی و رهنمای من
گفت به هر زمان کسی بود و نباشد این زمان
غیر کسی که باشد او معنی هل اتای من
گفتم ازین به من بیا روشن و خوبتر بگو
گفت بیا بگویم مهدی مرتضای من
گفتم پس کجاست تا من بروم به سوی او
گفت به هیچ جا مرو جز به در سرای من
گفتم کز سرای خود نیز به من نشان بده
گفت نشان نمی‌دهم داند آشنای من

گفتم آشنات کسو تا شوم آشنای او
گفت کسی که می دود روز و شب از قفای من
عاقبت او سر مرا بست بدین فریها
رفت و نکرد هیچ او رحم به وای وای من
وای به من که یار من سنگدل است و دردش
هیچ اثر نمی کند گریه های های من

از کتاب گنج گهر

جان من است و جان جان آن من است و آن آن
با همه این نشانه ها کس ندهد ازو نشان
گاه دود ز پیش رو گاه دود به پشت سر
گاه رود میان دل گاه شود درون جان
نه به دل است و نه به جان هم نه به پیش و نه به پس
دلبر کی است لایری لعبتکی است لامکان
گاه گهی ز جانبی آید و چشمکی زند
تا به هوای او شوی خیره بهر طرف دوان
بوسه فشاند از لبی تا تو دوی به سوی او
جلوه نماید از رخی تا تو روی به سوی آن
دوش به گوشه ای لبی خواند مرا به سوی خود
رفتم و داد بوسه ای گفت منم یقین بدان
گفتم هستی این تو لیک این نبود مقام تو
یکدم دیگر از دگر جای همی شوی عیان
گفت که راست گفتمی این رفت به طاق ابروئی
گفت نگاه کن بین قبله شدستم و کمان
گفتم هم کمان که نک جای دگر همی روی
رفت به زلف و عارضی مشک نمود و ارغوان
باز بجلوه دگر شد به درون جامه ای
گشت چو گوی عاج و زرد جان و دلم بصو جان

گفتم باش ویش ازین خیره مکن دل مرا
 گوش نکرد و رفت و شد در دلبتی نهان
 من هم زود از پیش بر در آند و لب شدم
 جسته نشان پاش را بسته بر آن لب و دهان
 چشم بهم نه ایصنم تا که ز راه چشم تو
 می نگریزد او و من خشم کنم بجادوان
 چشم نمی نهم بهم تا تو ز چشمهای من
 آب حیات نوشی و یابی عمر جاودان
 او که تواز پیش دوی نیست میان لب مرا
 رفت و کنون که داندی کو بکجاست این زمان
 گفتم کای عجب مرا گول حساب میکنی
 هست همان که میکند از لب تو همین بیان
 گفت بدین سخن سرت بر سر دار میرود
 گفتم ازین ضرر مرانیست که هست سوزیان
 گفت من و تو کیستیم ای عجبی بیا بگو
 گفتم من توام تو من لیکن هر دو گان همان
 ما و توئی بهل بین ماند هیچ غیر او
 اوست که گشته ما و تو ما و تو کیستیم هان
 هستی هر چه بنگری نیست بغیر ذات حق
 بهتر ازین نشان کسی می ندهد زبی نشان
 بونصر این سخن بدل داشت نهان بسالها
 گفت و بدین سخن کنند نصرت آخرالزمان
 من زره جنون گهی سازم ازین چکامه ها
 عاقل شیخ دان و بس خاصه که شد چکامه خوان
 شیخ بخانه نغمه ها میکند و سرودها
 دارد چنگ و رودها باده ده است و می ستان
 خشکی زهد شیخ ما آب غناب برد و نک
 تر تلا تلا تلا خواند در چمن چمان

خادام خانقاه او خدمت تارك ميكند
 وان پسران دلبرش رقص كنان ببوستان
 هر يك دست دلبري دارد و ميچمد همي
 باده بدست و ميخوران بر رخ يار دلستان
 مصطبه گشته مدرسه جسته ز بند وسوسه
 شيخ نشسته شاد و خوش سال بصد ولي جوان
 خرقه برهن چنگ و نني جام بدست و لب بمي
 گويد چند تابكي ماند جان و دل نوان
 ابر كرم زرب همي بارد روز و شب همي
 عيش كن و طرب همي دوست بخواه و غم بران
 يارب شيخ ما چنين خوب چگونه شده مگر
 پير مغانش ساغري داده براي امتحان

از كتاب زبدة الآثار

جهان بشاه جهان خرم است و آبادان
 هميشه دولت او سبز باد و بخت جوان
 بفر و راي چو اسكندر است و افريدون
 بعزم و عدل چو كيخسرو است و نوشروان
 اگر چه نيك چو آثارهاي او نگري
 چنو نبود و نباشد كس از ملوك جهان
 بملك از اثر عدل اوست در هر شهر
 هزار باغ ارم بيش و روضه رضوان
 مگر ندیدی آثارهاي شاه بـري
 ز قصر و كاخ و بناهاي برتر از كيوان
 كنون درو شتر و پيل بر همي گذرد
 نه پيلبان بهراس و نه مرداشتر بان
 شنیده ام كه ازین پیش صد هزار افزون
 بباد داده است این راه مردم و حيوان

گر از فرازش جاندارى اوفتاد به شیب
نصیب کر کس و گرگان و راشدى ستخوان
وراز نشیب کسى خواستى شدن بفراز
به نیم راه ز بیم از تنش برآمد جان

از زبدة الآثار

کلاردشت بود لختى از بهشت برین
ایا کسى که نمى دانی این بیا و ببین
چه در بهشت بودکان نه اندرین دشت است
ز سلسبیل و گل و سرو و لاله و سرین
به طبع بوده است این جایگه چنین خوش و خوب
و یا به فر شهنشاه گشته است چنین
نکوبده است و نکوتر شده است از فر شاه
که فر شاه جهان را کند بهشت آئین
سرای پرده شاه اندرو کشیده به پا
خیام لشکر بر گردش از یسار و یمین
چنانکه گویى برگرد آفتاب سپهر
ستاره هاست فروزان چو زهره و پروین
بساط شاه در او پهن کرده اند و به ناز
نشسته شاه در آنجا به کرسی زرین
چنانکه گویى جمشید بر نشسته به تخت
ستاده پیشش میران با فر و تمکین
یکى به دست ز بونصر دفتري دارد
همى بخواند و شاهش همى کند تحسین
همى چه خواند خواند که روزگار ملک
هماره بساد چو اردیبهشت و فروردین
درابرویش نفتد چین و خاطرش خوش باد
بدانچه کرده درین راههای پر خم و چین

گر آن نکرد که یارستی ایدر آمد شاد
 بدیدی این چو بهشت برین هوا و زمین
 بلی ببايد بگذشتن از صراط و سپس
 همی رسید به شادی به سوی خلد برین
 هزار بار بد این راه سخت تر ز صراط
 که مان خدای خبر داده در کتاب مبین
 چنان به فر ملک صاف شد که بگذشتند
 ثواب کار و بزه کار ازو همی همگین
 نه کاین مقام بهشتی بود که هست در او
 دو گونه مردم زاهل شمال و زاهل یمین
 بدین ره و سفر این نکته راست گشت به شاه
 که می رسند ز شه مردمان به علین
 به فر شاه گنه کار و مرد نیکوکار
 بهشتی اند و گذر کرده اند از سجین
 دعای شاه بر این هر دو قوم فرض بود
 اگر ز اهل گمانند اگر ز اهل یقین
 بیا ز عاشق مسکین خویش پند نیوش
 ایسا نگار دلارام آفتاب جبین
 به شادی دل ما چنگ ساز و شعر بخوان
 بی دعای ملک حمد و سورة یاسین
 خدای چشم بد از شاه ما بگرداناد
 که شه چمنه یه روم اندرون بود نه به چین
 به گنج و رنج کند کوهسارها هموار
 به پتک آهن و پولاد واره و میتین
 ز سنگ و چوب به ره بر شبیکه ها سازد
 هم از دو سو پی آرام دل کند پر چین
 که هیچ دل نطبد چون ازو گذاره کند
 و گر پلنگ ببیند به راه و شیر عرین

کدام شاه چنین مهربان بود بر خلق
 گر از ملوك كهين ور ز خسروان مهين
 كه گنج باشد و بيرون برد ز دلها رنج
 به عقل كامل و حكم روان وراي متين
 به كوه گفتم امروز فخر شاهان كيست
 صدای خویش بر آورد و گفت ناصردين
 به من نگر كه من از فر او همی دارم
 سلب زلعل و ز فيروزه پوشش و بالين
 به تير ماه دم صد هزار لاله و گل
 چوروی خوب بتان خوب و دلکش و رنگين
 ملك چوسوی من آيد من از نشاط رخس
 هزار ماه فزونتر نمايم و پروين
 دعا كنم كه بماناد اين ملك جاويد
 سپهر زیر ركاب و جهان به زیر نگين
 تنش درست و دلش شاد و خاطرش خرم
 نهاده بختش بر اسب فتح و نصرت زين
 از زبدة الآثار
 بدین خوشی كه همی بارد از هوا باران
 شگفت نيست كه گردد جهان چو باغ چنان
 به ماه تير كه خورشيد تفته دارد خاك
 چنان كه آب شود گر در آن نهی سندان
 ز آب ابر چنان خاك گشته تازه و تر
 كه ماه تير تو گویی بود مه نيسان
 به فر شاه شد اين يابطبع هست چنين
 به طبع نيست كه هست اين به فر شاه جهان
 پی نثار ملك بحر در و گوهر خویش
 به دست ابر فرستاد و نام او باران
 به شاخه های درختان نگر كه هريك را
 به دامن است بسی در و گوهر غلطان

که گر ملک بخرامد به زیر شاخ به سرش
 پراکنند و به شادی شوند دست زنان
 زمین و کوه به شاه است این چنین خوش و نیک
 هم از نکوتر و خوشتر شود شگفت مدان
 سحاب گوه ربار است و باد عنبر بیز
 هوا بهشت و زمین خرم و زمانه جوان
 به رود آب بنالد به بانگ نغمه رود
 ز شاخ مرغ برآرد چو باربد الحان
 ملک چو خسرو پرویز شسته بر شبدیز
 به تیر بیر شکار و به تیغ شیر زیان
 بدین شکار گه شاه می چه باید کرد
 بر اسب شادی باید همی سپرد عنان
 ز باره باید آمد فرود [و] خوان گسترده
 شراب و ران بره بر نهاد بر سر خوان
 به هر تذرو که شه می زند به تیر خدنگ
 گرفت ساغر و نوشید و کرد استحسان
 به مزد شست ملک بوسه خواست از لب دوست
 گرفت و داد به جایش به شاه جان و روان
 ز دوست بوسه ستاند به شاه جان بخشد
 کسی که از خرد و رای اندروست نشان
 من این همی کنم و کی زیان کنم که شوم
 به شاه جان افشان و ز دوست بوسه ستان
 چو جان فزاید هر بوسه که بخشد دوست
 ز جان فشاندن بر شاه کی شوم ترسان
 بیا و باده بیار ای نگار شیرین لب
 درین شکار گه نغز خسرو ایران
 به نرم نرم بدینسان که ابر بارد نرم
 تو نرم نرم یکی بزم ساز و شعر بخوان

چکامه‌های دل انگیز زبده‌الآثار
 به دست آرو از آنها بزن همی‌دستان
 ز راه پرخم و چین هزارچم غزلی
 بیار و زلف پر از چین و خم همی افشان
 هوا پر از شکن و خساك پر ز عنبر کن
 که خیره گردد چشم خرد در این و در آن
 ز شادمانی اسبان به رقص آمده‌اند
 چه جای آنکه تذروان و آهوان همگان
 یکی نشاط درین دشت کن که رنگ و پلنگ
 ز که به دشت گرایند و خدمت سلطان
 نگه کنند و ببینند زلف و ابروی تو
 درین شکارگه شاه چون کمند و کمان
 شکار شاه دد و دام و زین کمان و کمند
 تو می شکار کنی خاطر و دل انسان
 مگر ندانی فرمان شاه شد که کسی
 شکار نشکرد ایدر به آشکار و نهان
 ترا کمان و کمندی چنین و می‌ترسم
 پی شکار دل خلق بشکری فرمان
 یکی به شاه بگوید که در شکارگهت
 شکار کرد بت دلفریب خواجه فلان
 ملك بخواند و دستت ببندد و به منت
 دهد که آرم در بند سازم و زندان
 نه حکم شاه توانم که بر نهم به زمین
 نه دل دهد که ببندم ترا به بند گران
 چه کرد بایدم آن وقت جز که پنهانت
 بیارم و کنم اندر به زیر جامه نهان
 ز چساك پیرهن آرم برون سر زلفت
 به دوش و سینه و پایت برافکنم دامان

بدین روش کنمت بند تا ملک گوید
 رهش کن بستان مزد دست زندانبان
 چه مزد دست ستانم شکر ستانم و می
 می از کجا ز لب شکر از کجا ز دهان
 ازان دهان و لب چون شکرستانم و می
 بسی به شعر کنم وصف آن لب و دندان
 چه گفت خواهم گویم لب عقیق بدخش
 همان دورشته دندان لؤلؤ عمان
 اگر که لؤلؤ عمان همی فریید دل
 وگر عقیق بدخشان به مرده بخشد جان
 عقیق و لؤلؤ هرگز کسی نشان ندهد
 که مدح شاه به شیرین لبی کنند بیان
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که شاه شیر شکار است و شیر شاه نشان
 به روزگار اثرها بسی ازوست به جای
 ز کاخ و باغ و خیابان و درگاه و ایوان
 به از همه اثرش این اثر بود که نمود
 رهی ز بحر خزر صاف تا در طهران
 چنانکه در شب تار از او خرامد گور
 نه کج رود نه درافتد نه ماند او حیران
 اگر چه دارد سیصد هزار چین و شکنج
 ز هر شکنجی و پیچی رود خوش و خندان
 رهی دگر کند امروز رای روشن او
 ز طالقان بری از بهر راحت دهقان
 وزین طرف به سوی بحر می کند هموار
 چنانکه راه سیه بیشه و ره او شان
 کلار دشت چو لندن شود خوش و خرم
 نهند روی بسو خلق روس و ترکستان

بیاورند و فروشند و پس خرند و برند
 متاع خویش و متاعی که ایدراست آسان
 نه دیرزود هم از زرع و هم ز داد و ستد
 کـلاریان همه گردند با سر و سامان
 به سر نهند همه شارهای بلغاری
 به بر کنند همه دیبه‌های هندستان
 به جای ارزن تریاک و زعفران کارند
 به جای ذرت نسرين و لاله نعمان
 سه کـار مایه آبادی است در همه جای
 زراعت است و تجارت سه دیگر او کان
 چو راه بسته و مردم ازین سه بی خبرند
 چگونه سود برند از بهجاست چارارکان
 ملك بدین ره اگر برگشاید از این خاك
 هزار چشمه سودش شود به ملك روان
 چگونه راه گشاید چنانکه از دریا
 چو چرخ گردون گردون همی شود گردان
 و ر از بخار نگرردد ز اسبها گردد
 که اینچنین همه شاهان کنند در کیهان
 چو راه ملك به دریا و دشت صاف شود
 نماند ایچ زمینی به مملکت ویران
 بدین عزیمت خود شاه را سخاست چو کوه
 نه دیر زود کند هر خرابی آبادان
 چنان شود که در ایران کسی نشان ندهد
 اگر بخواهی يك مرز دید خارستان
 چنان کجا که نوشیروان که رای از هند
 سفیر کرد و ازو خواست زر همدستان
 چه کرد کسری گنجور خواست وز گنجش
 دو دسته بسته خسرنوب برد در ایوان

کجا بد از پدرانش به گنج در مخفی
 به حقه زر و قفلی نهاده سخت بر آن
 که زین گیاه بملك شما به دست آید
 و یا نه، گفت به هند این فزون و در برمان
 چه گفت کسری گفت این بهر کجا روید
 نمی هلد که زمین را کسی کند عمران
 اگر به ملك من این روید از زمین جایی
 زنم به دار همان حکمران او به زمان
 بگو برای نخست این چنین گیاه بر آر
 زملك خویش و سپس کن طمع بدین سامان
 ملوک مملکت این گونه داشتند و ملك
 از آن ملوک به حکمت مه است چون لقمان
 چگونه مملکت خود نمی کنند آباد
 اگر فلان به مثل منکر است یا بهمان
 یقین که مملکت خویش را بیاراید
 به رای روشن و عزم درست و امر روان
 ز طالقان بری از کوه و دره هر چه بود
 چوروی آینه هموار سازد و یکسان
 چه سودها که فزاید به پادشاهی خویش
 فزون از آنکه بماندش نام جلاویدان
 مرا امید که سال دگر به موکب شاه
 بدین ره آیم با عز و بخت و تخت روان
 رهی که مور نیارد درو گذشت از بیم
 چنان شود که بیاریم پیلهای دمان
 به پشت هر يك از آنها نهاده زرین مهد
 در او نشسته بزرگان عهد و خرد و کلان
 یکی بیاید و دیگر رود چنانکه زهم
 دو نیزه فاصله دارند رهروان به میان

به فر شاه بدینسان رهی که می گویم
 شگفت نی که بسی ساخته است شاه چنان
 ولیکن این ره از آنها بسود خوبتر است
 اگر مقدر کرده است ایزد سبحان
 بلی اگر که نه تقدیر ایزدی باشد
 نه آب خواهد آمد به دست مرد نه نان
 به رای و دانش و تدبیر بنده شیبانی
 گمان بدم که به زیر آرم از فلک کیوان
 چو بر مخالف تدبیر بنده بد تقدیر
 چنان که دیدی بودم همیشه سرگردان
 به سال شصت و بسی رفته در فراز و نشیب
 ز روزگار بسا دیده محنت و خذلان
 ز فضل و شعر مرا هیچ سود و بهره نبود
 از آن جهت که مقدر چنین بد از یزدان
 نه من که خوبتر از من بسی به دانش و فضل
 بدند و در ببری بود قسمت ایشان
 اگر بیاری تاریخ روزگار بدست
 بدین که گویم بر من نمی نهی بهتان
 چو خواست ایزد و تقدیر کرده بود که من
 به فر شاه جهان نام برفزایم و نان
 مرا دواند پی موکب ملک ایدر
 چو فتح و نصر کش از پی همیشه هست دوان
 بخواند شاهم و بستود شعر و خلعت داد
 سپس که کرد فراوان نوازش و احسان
 به فضل خویش خداوند صبر داد به من
 به هر چه بر سرم آمد ز محنت و حرمان
 به عاقبت ثمر صبر فتح بود و ظفر
 به فر خسرو بر لشکر غم و حدثان

هزارشکر که دینم درست و کیش این است
که کارهاست به تقدیر ایزد متان
سپس بگو زمن این داستان که داستان کرد
به زال و زال هم این باز گفت از داستان
جز آنکه آدمی اندر زمانه صبر کند
نیافت خواهد مر درد خویش را درمان
اگر چه صبر همان به که فضل حق دهدت
که صبر کردن بی فضل حق چگونه توان

از ثنایی مکنون

شکر ز مصر چرا آوردند و مشک از چین
که بال لب تو و زلفت نه آن بکار و نه این
صبا ز لعل تو باشد همواره شکر بیز
هوا به موی تو گردد همیشه مشک آگین
دگر بهار نیاید بهار مارخ تست
که گونه گونه گل و لاله دارد و نسرین
کسی که روی تو دیده است هیچگاه او را
نیاز نیست به اردی بهشت و فرودین
بهشت روی تو ز اردی بهشت ماه به است
که آن گل آرد و این مل به گل نموده عجین
نه فرودین را نقش و نگار عارض تست
نه با بر تو همی بر زند بهشت برین
نه نیز رضوان چون روی وقامت تو بخلد
درخت طوبی پرورده است و حورالعین
نه آفتاب کند چون تو چرخ را روشن
نه نوبهار کند چون تو خاک را رنگین
تو آن بدیع جمالی که جمله ماهرخان
نهند پیش تو از فخر روی خود به زمین

ازین مهان کسی از تو نکوتر است که او

به خاک درگاه شاه زمانه سوده جبین

سپهر دولت و خورشید عز و بحر جلال

ابوالمظفر شاه زمانه ناصر دین

وله ایضاً

رفت مه روزه و درآمد نیسان
نوبت شادی رسید و خوردن باده
فرش ستبرق فکند باد به صحرا
باغ بنفشه گشود طبله عطسار
کبک نواهای نو زند به سرکوه
بردمد از شاخ دسته دسته گل سرخ
سرو بکردار نوجوان نو آئین
نرگس چشم گشوده باز به هم بست
باغ دبستان شده است و مرغان بر شاخ
لفظ مکرر همی کنند همه روز
لفظ اگر چند سخت باشد و دشوار
از اثر عکس برگ لاله سوری
آب شمر شد ز باد جوشن داود
ایدون بر لحن سار خورد چه باید
از کف ماهی به بوی نافه تب
رنگین آبی چنان که سرخ کند لب
ورش بینی به جام زرین گوئی
باد اگر بوی او برسد سوی هامون
کاخ در آبان شود چو باغ به نوروز
مشکوی از بوی او چنان که تو گوئی
گر حبشی زاده جرعه ای بخورد زو
ور به شبستان بریش گوئی خورشید

کار دگر گونه گشت و حال دگرسان
گاه عبادت گذشت و خواندن قرآن
نقش خورنق نمود ابر ز بستان
شاخ شکوفه نمود کان بدخشان
آهو رقص بدان نوا به بیابان
خواند بر آن هزارستان دستان
دامن در باغ برفشاند هر زمان
بسکه برو سرو گرد ریخت ز دامان
صف به صف اندر چو کودکان دبستان
تا شود آن لفظ بر برایشان آسان
آسان گردد چو کس بگوید چندان
لعل شود ناچکیده قطره باران
سار چو داود بر کشیده است الحان
آبی کش چشمه نیست جز خم دهقان
بر رخ ترکی به روی لاله نعمان
روزی اگر نام او بگوید انسان
زهره بود در میان مهر درفشان
هامون گردد به خرمی چو گلستان
زو بفشانی اگر به کاخ در آبان
حور در او مشک تر فشاند به آبان
در نظر آید به چهره خاقان
آمده با ماه و مشتری به شبستان

دیو اگر چهره خود بشوید در وی
 هر که به انگشت با کسیش نماید
 شاد کند هر کجا تنی است پرانده
 در دهن شیر نر کند دم خود را
 هر چه نهان زمانه هست ببیند
 آدم اگر زو به باغ جنت خوردی
 نزد قیهان اگر چه خوار چو خار است
 بینا در کارها غلط نکند هیچ
 کاش که دهقان به چرخ زهره نهفتیش
 عاقل هفتاد ساله در طلب او
 مرد خردمند از آتش گفت ننوشید
 هر نظری تباب آفتاب نیارد
 هر جا کاجا ازو بتابد نوری
 ویدر اندیشه من آن که همیدون
 زو بکشم يك دو جام و شاد نشینم
 وز سر شادی ز خامه مدح ملک را
 خسرو منصور شاه ناصر دین کوست

روش نماید به چشم تاج سلیمان
 بردم از ناخنش زبرجد و مرجان
 جمع کند هر کجا دلی است پریشان
 روبه اگر یاد ازو کند به نیستان
 بر اثر نسور او اگر برود جان
 هیچ نخوردی فریب طاوس و شیطان
 نزد حکیمان ز گل عزیزتر است آن
 کور چه داند بهای لؤلؤ غلطان
 تا نه بدو دست یافت هر خس و نادان
 جامه و دستار خود نهد به گروگان
 زان که خرد زو کشفه گردد و حیران
 چشم منه بیهده به چشمه رخشان
 در دل اندیشه کرد نتوان پنهان
 رخت به بستان برم ز صفة ایوان
 بیش نمانم به کاخ خسته و پژمان
 بر ورق یاسمین نویسم و ریحان
 آن که رسد نصرتش همیشه زیزدان

از اشعار متفرقه

شاه من آموخته است این رسم و خوی از ماه من
 یا که خود آموخت اینها ماه من از شاه من
 رمز الناس علی دین الملوك ار بشنوی
 سر به سر آئین شاه است این که دارد ماه من
 ور بگوئی شاه من هم محو در ماه من است
 پس ز دست شاه من بیهوده باشد آه من
 بر من اینها جمله زان ماه است کافکند آتشی
 عشق عالم سوز او در خانه و بنگاه من

گر بسوزد و ر نسوزد نیست جز او فتنه‌ای
 گر به راه آرد مرا و رخود ببندد راه من
 چون من آگاهم که هر جافته‌ای خیزد از وست
 از جفا خواهد بسوزد خاطر آگاه من
 صاحب جمع ای پریشانی من از موی تو
 يك سخن باشاه خود می‌گوی بردلخواه من
 چون ندارد از تو الله هیچ فتحی را دریغ
 چون دریغ آری تو لطف خود ز فتح الله من

از مقالات سه گانه

چرا به خون نباشد آشنای من	که بار بست و رفت آشنای من
چرا روان نگردد ز تن روان	که آسیا بگردد از بکای من
کسی که یافت خواهد او همی مرا	بگو به کشتی آید از قفای من
چنانم از فراق آن مه زمین	که ماه چرخ گرید از برای من
ز بیم آن که آه من بسوزدش	فلك نگردد از بر سرای من
دلم چو نای پر نوای و هر دمی	غمی نو است زیر هر نوای من
فلك که صد هزار نای غم زند	نیارد استماع کرد نای من
خمیده پشت گشتم از غم آنچنانک	نشان سر بود به جای پای من
وزین سپس چو گام خواهی زدن	بن مژه بود سر عصای من
چو شد سیه قبای بخت من زغم	ز خون دیده سرخ شد قبای من
جهان مصاف سور بود یکسره	ز بسکه هوی هوی وهای های من
چو جایگاه سوک شد کنون همه	ز بسکه آه آه و وای وای من
رسید عید و رفت یار وای عجب	نشاط خلق بین که شد عزای من
فزود شب به روز و روز و شب همی	فزوده گردد انده و عنای من

از فتح و ظفر

به ماه آذر اندر کف چه باید آب آذرگون
 که بفسردند آب و آذر اندر فرغ و کانون

چو کوه و شخ خز و سنجاب میپوشند اندر بر
 چرا شاخ ای شگفتی جامه از تن میکشد بیرون
 به کام اندرش پنداری نفس بفسرده از سرما
 هزار آوا که می نارد سخن داد ازدهن بیرون
 به گونه لاله باید داشت ایدون آبی اندر کف
 که گونه گیرد از عکسش هزاران رنگ گوناگون
 هم از سرما ببايد آتشین آبی به جام اندر
 که ایدر باشد و زو زهره گردد گرم درگردون
 درفش کاویانی بد درخت از بار و برگ و گل
 چنان چون بوستان خرمتر از درگاه افریدون
 چنان کایدون زهر سو برف شد ریزان بدان سختی
 که گوئی شیر می دوشند از پستان برمایون
 ز کرباس سفید ایدون جهان يك پیرهن دارد
 که غارت کردش آن چندین لباس اطلس و اکسون
 چنان گشته است گیتی کاندرو حیران فرو ماند
 روان بوعلی سینا و جان پاك افلاطون
 کجا شد آنکه باغ و راغ بد پر دیه ششتر
 کجا رفت آنکه بستان بود هم چون صحف انگلیون
 نگارینا اگر حال جهان دیدی دگرگون شد
 مدارانده که خواهد گشت باز این حال دیگرگون
 دم روح الامین باد نوروzy به فیروzy
 درختان را چو مریم سازد آبتن به يك افسون
 همان عیسی صفت باد بهار و ابر آذاری
 دهد این مردگان را زندگانی در که و هامون
 تو ایدون جام می بر گیر و منزل در شبستان کن
 گلستان کن شبستان را به جام و عارض گلگون
 سپس بشنو چنان کز بلبل اندر گلستان نغمه
 ز شیبانی مدیح شاه فرافزای عزافزون

وليعهد ملك شاه مظفر آنكه نصرت را
كند شمشير او پيسوسته با فتح و ظفر معجون

ازفتح وظفر

من پيرم و جوان و از آنم همی غمین
کز فصل مهرگان برسد ماه فرودین
شرمنده ام همیشه به نزدیک او بلی
پیر از جوان بود به همه کار شرمگین
هرچند او دریغ ندارد ز من دولب
لیک ای دریغ سست شدم دست لاله چین
صد بوسه می برم که نهم بر دهان او
از ضعف و سستی افتد یک نیمه بر زمین
و اکنون که قامت چو یکی حلقه ای شده است
آن خوبتر که از لب لعلش کنم نگین
بر من چنانکه شیر بر آهوست چیره زانک
من سست و ناتوانم و او فربه و سمین
منت خدای را که مرا هم درین جهان
خانه بهشت کرده و هم خوابه حورعین
لیک ای شگفت قصه شنیدم که در بهشت
گردد جوان چو پیر به حوری شود قرین
من چون قرین حور و سرایم بود بهشت
هان ای جوان بگویی که پیرم چرا چنین
من پیرم او جوان و بس افسوسها خورند
پیران چو بنگرند جوانان نازنین
دوش آن تنش بدیدم و چشمم نداشت نور
پنداشتم که هست مگر تل یاسمین
گفتم بر آن بغلطم و بویی برم از آن
کز یاسمین شکفته شود خاطر حزین

دو گوی سیم دیدم و صد صولجان مشک
بر گرد گوی‌ها به یسار اندر و یمین
گفتم نه تل یاسمن است این مگر که هست
میدان گوی بازی سلطان راستین
شاه مظفر آنکه به تدبیر و رای او
آراست کردگار همه کار ملک و دین

از فتح و ظفر

سروبالای من فرخ رخ فربه سرین
ناز اگر دارد سزد کو هست ماهی نازنین
از رخس گویی عیان گشته است ماه و آفتاب
در لبش گویی نهان کرده است شیر وانگبین
می کنند از دلبران فربه چین قصه‌ها
لعبتی فربه چنین نشنیده باشد کس به چین
کئی به چین هرگز کسی بیند چنین از چینیان
دلبر لاغر میان و لعبتی فربه سرین
کز میان لاغرش لاغر شود در دل گمان
وز سرین فربهش فربه شود در جان یقین
قامتش گوئی به سروی راست می ماند که کرد
پای تا سر باغبان پنهان به برگ یاسمین
گر ندیدی خرمن نسرین و گل در بوستان
در شبستان نگار من رو و او را ببین
ورهمی خواهی که از گل صوت بلبل بشنوی
گوش کن تا بر تو خواند مدح شاه راستین
آنکه در مهدش پدر نام ولیمهدی نهاد
تا جهان در عهد او شد خوشتر از خلد برین
هم ز رای او همی شاهنشهی گیرد جمال
هم به فر او همی بر آسمان نازد زمین

دولت و دین را فزاید فر و عز کاندز جهان
خسروی انگشتی باشد ولیعهدی نگین
آفرین بادا بر آن فرخ فر فرخ جمال
کآفتاب از چرخ می خواند بدو بر آفرین

از فتح و ظفر

از چه به هندی می روی وز چه سفر کنی به چین
خیز و به بوستان بیا بت نگر و شمن بین
شاخ درخت نسترن زهره نماید و پرن
آب به جوشکن شکن چون سر زلف عنبرین
آهوی مشک سبزه جو برب مرز و طرف جو
مشکین می کند سرو رنگین می کند سرین
کبک به کوه بر چمن لاله گرفته در دهان
پاش جوشاخ ارغوان سینه چو برگ یاسمین
ابر چو مرد محتشم دست گشاده بر کرم
شاخ کند پر از درم دامن و جیب و آستین
خوش بچمند رنگها گرد به گرد سنگها
وان رمه پلنگها هیچ نیند در کمین
وان گله گرازها جمله چمان به نازها
یک به دگر [به] رازها سخت نکو و نازنین
زیر درخت سروها خفته به هم تذروها
راست به سان پروها از بر چرخ هشتمین
باهمه خرمی جهان هست چو جان همی جهان
ای تو به از جهان و جان خیز به باره بر نشین
صبح به دشت و راغ رو چاشت به گشت باغ رو
در شب با چراغ رو روی گل و سمن بین
چون گذرد جهان چرا ما و تو خفته در سرا
غم خوری و به غم مرا خرقه داری و پوستین

خرقه و پوستین مدر عقل مکوب و هش مهر
 خیز به باغ بر گذر باده بخواه و گل بچین
 سرو [و] گلی و مرترا جای به بوستان سزد
 گنج نه ای که بایدت کرد به خانه بر دفین
 شاخ بهی توئی و من از تو بهی ندیده ام
 کز لب خود شکر دهد و ز سخنانش انگین
 با لبی اینچنین چرا مدح نگوئی و ثنا
 بر ملکی که ایزدش کرده خدیو راستین
 شاه مظفر آنکه زو فتح و ظفر فزود و فر
 راست چنانکه رای اوداد بهابه ملک [و] دین

از فتح و ظفر

عاشقم بر فربهی تا دیدم آن فربه بدن
 فربه فرخ چنین نز چین بر آید نز ختن
 گسر بسایم سینه خود بر سرین فربهش
 سینه ام گردد تل سرین و باغ نسترین
 فربهی گویی که با او زاده است از کودکی
 هردو با هم خورده استندی زیك پستان لبن
 هردو با هم عشق می ورزند روز و شب وزان
 آن نگار او را نمی سازد جدا از خویشان
 من فراوان فربهان دیدستم اندر روزگار
 فربهی چون او ندیدم جان در افزایش به تن
 هم نه تنها فربهی او به تن در جان فراست
 یاد وصل او همی در پشت غم آرد شکن
 من همی هر شب به یاد آن تن فربه به خواب
 خرمن گل بینم و تلهای سرین و سمن
 فرخ آن کس کاینچنین فرخ رخ فربه تنی
 می تواند جای با خود داد در يك پیرهن

هیچ عاشق را چون اکنون نباشد در جهان
 اینچنین لاغرمیان معشوقه فربه بدن
 عشق او اندر دلم هر لحظه افزونتر شود
 هر زمان کز فربهی او همی گویم سخن
 بس دریغ است اربدان فربه تن فربه سرین
 می نساید سینه و دست و لب و دندان من
 تا بر آید از بن هر موی من صد آفرین
 بر چنین فربه تنی فرخ رخ و زیبا ذقن
 فربهی بگذار و آن فر و بهی بین کاین زمان
 از بهان زو بهتری هرگز نباشد در زمن
 زانکه از من در بهای بوس خود نستاند او
 جز ثنای خسرو لشکر کش لشکر شکن
 آنکه تا او را پدر عهد و لوای ملک بست
 ملک ایران فرخی بفزود بر باغ عدن

از فتح و ظفر

تا تن فربی او دیدستم اندر پیرهن
 عاشقم بر خرمن نسرین و تل یاسمن
 یکره ارسایم به دست آن سینه و ساق و سرین
 تا قیامت دست من پر باشد از سیم و سمن
 گنجها دارد ز سیم و زر و باشد ای دریغ
 گر کسی جز من بر آنها سازد ایزد مؤمن
 زیر پیراهن تنش چون زیر ابراست آفتاب
 وان دو پستانش چو دو ستاره با هم مقترن
 فربه اندامش دوروی آینه چین است لیک
 دوشان ز اشکستگی بینم در آن آینه من
 آینه گر بشکند کاهیده گردد قدر آن
 قدر این آینه افزوده است هر روز از شکن

دست من گر بر میان او کمر گردد شبی
 يك شکنها را توانم پرده کرد از مکروفن
 وان دگراشکن که هم اندرپس آئینه است
 هم نکو تانم که درپوشم به دست خویشتن
 گفتمش ای ماه دانی شعر من شیرین چراست
 آن لب چون شکرت روزی گرفتم در دهن
 ور بگیرم در برت چونان که میباید شبی
 ارغوانم روید از دامان و گل از پیرهن
 روبشوی ازشوی دست ای مه که کی باشد روا
 چون توبت روئی بجزشیبانی او را کس شمن
 من تو را بایم تو من را زانکه ما تو بهم
 عشق می ورزیم بر یاد شه لشکر شکن
 آنکه تا او را پدر نام ولیعهدی نهاد
 عز او شد بی زوال و ملک او شد بی فتن

ازلثالی مکنون

ندانم از چه همی دارم زمانه غمین
 مگر که مسکن غم شد دل من مسکین
 اگر بگردی آفاق را نخواهی دید
 دلی بسان دل من همیشه زار و غمین
 سیاه روزتر از من نداشت چرخ اگر
 به خون دیده نکرد این تن مرا رنگین
 گمان بری که جهان هر چه داشت انده و غم
 میان جان و دل من نموده است دفین
 سپس هم آنچه غم و اندهش به دست آید
 بر آن دفینه فزاید که مخزنی است حصین
 به کودکیم همه رنج بود و انده و غم
 به پیری است همیدون مرا همان و همین

مرا نه هيچ گناهی بود به کلك و کتاب
 مرا نه هيچ خطائی بود به دولت و دين
 چه گفته‌ام که ببايد همیشه بود نژند
 چه کرده‌ام که ببايد هماره بود حزين
 گنه نکرده چرا بر من است رنج و عذاب
 خطا نکرده چرا می‌کشند از من کين
 نه يوسفي به غلامی فرخته چون اخوان
 نه بيژنی به چه اندر فکنده چون گرگين
 نه مر زمینی از قهر برده‌ام به سما
 نه آسمانی از خشم بر زده به زمین
 گهی بدستم گرد جهان ز خلق جهان
 گهی شدستم در گوشه‌های فقر مکين
 نه در سفر کسی از من به رنج بود و عذاب
 نه در حضر کسی از من به ناله بود و اين
 پس از چه روی چنانم که هيچ روزی نيست
 که نيست جان و دل من به دست رنج رهين
 گله نمی‌کنم از بهر آن همی‌گويم
 که مردمان جهان بشنوند اين همگين
 که شصت سال به من بر چنين گذشت جهان
 بدا بر آن که بدو بگذرد زمانه چنين
 نبشته بود قلم بر من اين و هر چه قلم
 بر آدمی بنويسد چه چاره جز تمکين
 همين که می‌کنم اين قصه‌ها به شاه قلم
 نبشته ورنه مرا خود کجاست زهره اين
 اميدم آنکه چو بشنود داد من بدهد
 خدايگان ملوک زمانه ناصر دين
 دريغ باشد چون من کسی به دولت شاه
 همیشه باشد جانم نژند و دل غمگين

که گر چنین نبستی من کتابها کردم
 هزار بار به از نوبهار خلیخ و چین
 ولی چه سود که شرمندگی اهل و عیال
 نمی‌هلسد کسه کنم فرق صاد را از سین

از اشعار متفرقه

هنرجو بدم شصت سال از جهان	پی دانش این سو و آن سو دوان
ز بیدانشان نیز بر هر دری	فغانها همی کردمی هر زمان
شبی دیدم اندر کتابی دو بیت	پسند دل افتاد و مطبوع جان
یکی زان دو بنو شتم ایدر که کس	اگر خواند آن وارهد زاندهان
«چو کوراست گیتی چه خیر از هنر	چو کوراست گردون چه سود از فغان»

از نصایح منظومه

ای آمده از برای رفتن	بیدار شده ز بهر خفتن
از بهمن و دی خبر دهد گل	آغاز دمیدن و شکفتن
این عیب زمانه آشکار است	جاهل رود از پی نهفتن
چون باز دهی چه سود دارد	از حلوان تا حلب گرفتن
هر قصه که حرص و غفلت آرد	هر گز نکند کرا شفتن
شیبانی در شباب و شیبیت	درها دارد برای سفتن

از نصایح منظومه

اگر می‌بشنوی پندی بگویم	که آن نشنیده باشی از حکیمان
لثیمی را که بینی شسته بر صدر	مکن هرگز نکوهش از لثیمان
و گر بینی که نک عهد کرم نیست	میاور یاد از عهد کریمان
و گردیدی که دولت مادگان راست	مگو کو دولت سام نریمان
که شیبانی بنشیند این و اینک	همی گوید پشیمانم پشیمان

از جواهر مخزون

در شهر نشد مشک و عنبر ارزان
 بی لرزش آن گیسوی پریشان
 بر ماه کند مشک سوده جولان
 نه حور چنو یافته است رضوان
 در آینه شاید نهفت سندان
 پیوسته دهد بوی عنبر و بان
 همواره چو مار است گشته پیچان
 گر دل برد از دست ما به دستان
 جان خواه که گویم بیا و بستان
 جان وقف تو ای تو به از دل و جان
 لیکن ندهم جان مگر به جانان
 با یار نوی بسته است پیمان
 هرگز تو دلی دیده‌ای بدینسان
 نابرده غم پیش را به پایان
 دردی دگرش ساخته است پژمان
 جز نوش لبش هیچ نیست درمان
 گه گاه ببوسد رکاب سلطان
 شیری است خروشان بروز میدان
 با ملکت او عدل بسته پیمان
 بر درد همه خلق درمان
 آسیب نبیند زرنج دوران
 از رنج نباید شدن هراسان
 بحری تو کجا بحر یافت نقصان
 یکره بکسوف است مهر تابان
 خورشید همه خسروان کیهان
 بازوی ظفر گشت و پشت ایمان

تا زلف بت من نگشت لرزان
 ارزان نشود مشک و عنبر آری
 ماه است رخ او و من ندیدم
 نه سرو چنو داشته است کشمر
 هرک آن دل و تن دید می‌بداند
 مار است اگر جعد او چرا پس
 ور عنبر و بان است از چه معنی
 جادوست سر زلف او عجب نیست
 ای دلبر من دل چه قدر دارد
 من وقف بتان کرده‌ام دل اما
 دل هر که بخواهد بدو بیخشم
 این دل به چه کار آیدم که هر روز
 دو روز به یک جانگیرد آرام
 هر روز غمی دیگر آورد پیش
 یک درد هنوزش نگشته نیکو
 دردی است کنون بردلم که دانم
 نوش لب آن بت که لعل نوشش
 ماهی است درخشان بگاه مجلس
 با دولت او بخت کرده پیوند
 ای دست همایون تو نهاده
 وانرا که نگهبان خدای باشد
 یکچند تن تو اگر بفرسود
 کوهی تو کجا دید کوه آفت
 تو مهری و دانی که هر بسالی
 سلطان جهان پادشاه غازی
 بنو نصر محمد شه آنکه تیغش

از جواهر مخزون

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم ذقن
همی بنفشه کند گرد ماه بر خرمن
اگر بنفشه دل هیچ کس ز ره نبرد
چرا بنفشه او گشت رهزن دل من
سیاه زلفش گوئی سیاوش است به طبع
که بی هراس در آتش همی کشد دامن
به ماه و سرو همی ماند او و این که شنید
که ماه مشکین زلف است و سرو زهره ذقن
تو سرو دیدی هرگز که هیچ بست میان
تو ماه دیدی هرگز که هیچ گفت سخن
که دید سرو که بر سر نهاده دام بلا
که دید ماه که در بر فکنده اصل فتن
ز بهر آنکه همی پشت من فرو شکند
به جعد خویش در آرد هزار چین و شکن
بلای من همه زان زلفکان پر شکن است
که بر شکست به عمد آن نگار عهد شکن
به يك نگه دل من برد و دیده بردوزم
که در دوم نگهش جان بماند اندر تن
چو جان بماند اگر دل رود ندارم باك
که جان به کار بود روز بار شاه زمن
ابوالمفضل خسرو محمد آن ملکی
که ملك و دولت بفزود ازو بها و ثمن

از جواهر مخزون

شکسته زلف مشک افشان به گرد عارض جانان
چو زاغ است از یربستان چو کفر است از بی ایمان
بر ایمان چهره اهریمن به پر زاغ در سوسن
به گرد ماه بر خرمن ز مشک و عنبر و ریحان
چو بگشاید گر هوش از سر عبیر آگن کند بستر
تو گوئی دارد از عنبر به دل در حقه ها پنهان
گهی از پر گره سنبل زره پوشد همی بر گل
گهی بر لاله و بر مل کند از مشک شادروان
کشیده تیغ سنبل گون ندیدی گر بر آذریون
بیا ای در بین ایدون کشیده ابروی جانان
و گر پیکان خمیده دو گوشت هیچ نشنیده
بیا تا بیندت دیده خمیده آن سر مژگان
دلم کز فتنه بگمربزد چرا با او در آمیزد
که او صد فتنه انگیزد بدان دو نرگس فتان
مرا آن چشم خونخوارش دل و جان بسته در کارش
و گرنه برگ گلنارش ببوشید از شبه خفتان
کنون کابر هوا هر دم به باغ و لاله بارد نم
روم با او چم خرم میسان باغ و لالستان
بنه می بر کف از خواهی ز راز گیتی آگاهی
چو خورشید آمد از ماهی برابر گشت با میزان
چو هنگام بهاران شد خوش آن کو میگساران شد
گهی در جویباران شد گهی در باغ و در بستان
کنون شادان بهر گوشه بیاید رفت و می توشه
جهان چون مهر در خوشه رود باید شدن پڑمان
به چونین روزگاری کش همی باید بتی دلکش
گرفته تنگش اندر کش به سبزه بر همی غلطان

گر ایدون بنگری نیکو به سوی سنبل و شب بو
 تو گرئی برده رنگ و بویک از مشک و دگر از بان
 ز لاله کوه را جامه و یا بر قیرگون نامه
 چکیده است از سر خامه به جای نقطه برمرجان
 به شاخ سرو بن قمری به بانگ ماورالنهری
 ز مسعود و منوچهری به بر دارد یکی دیوان
 و گرنه چون کند چندین حدیثان خوش و رنگین
 به آخر عشر فروردین به روز اول نisan
 دلم از شاخ اسپرغم شگفتی ها کند هر دم
 که گه زو باد گیرد شم گهی رنگین شود باران
 سحر گاهان به راغ اندر به جای پر زاغ اندر
 همی سوزد چراغ اندر ز برگ لاله نعمان
 چراغی روغن از آبش به رنگ خون دل تابش
 به دل بر عنبر نابش دهان پر لؤلؤ عمان
 به پیش نرگس دشتی اگر رفتی و برگشتی
 یقین کاندر دل آغشتی که باستان کنی پیمان
 شگفتی را اگر بوی درخت سرو را جویی
 که می بالا کشد گویی ز دست گل همی دامان
 به وقت باد شبگیری اگر بر کف قدح گیری
 ز بوی لاله و خیری در او باده شود حیران
 شکفته ارغوان بنگر ز سده برگش اندر بر
 به سان لعبتی دلبر بریده زلف مشک افشان
 و گریسدا شود مویش همان پنهان کند رویش
 که ایزد کرده گیسویش بلای عارض رخشان
 کنون هر جا که بنشینن سمن بوی سمن چینی
 بهشتی بیکران بینی بهاران اندرو رضوان

سپیده دم تو پنداری همی بر شاخ گل ساری
به زاری خواهد از باری بقای دولت سلطان
محمد خسرو غازی امین ملت تازی
که با درگاهش انبازی نجوید گنبد گردان

از اشعار متفرقه

الا ای آنکه می کاری به دل در کین درویشان
زمانه غره کردست بدین تمکین درویشان
بدین تمکین مشو غره که صد فرعون وقارون را
به آب و خاک بنهفته است خشم و کین درویشان
ز خشم و کین درویشان فراوان قصه ها دارم
یکی از نهروان برخوان و از صفین درویشان
تو درویشان چه می دانی که اندر عالم صورت
نبینی جز کلاه و خرقه پشمین درویشان
چو یزدان را دل مسکین درویشان بود مسکن
زهی غفلت که آزاری دل مسکین درویشان
به زرین زین و این سیمین ستام خود منازای خر
که خیره گردی از بینی ستام و زین درویشان
گر از معراج احمد بشنودی آگه شدی کایزد
به دوش روح بندد غاشیه رنگین درویشان
مگر نشنیده ای عیسی به ابر اندر سوار آید
که مهدی که تا بدهد رواج دین درویشان
ز سرین و گل دولت دل و جانیت فراغ آرد
به باغ فقر اگر بویی گل و سرین درویشان
هم از پروین و ماه آسمان می برکنی دل را
اگر بینی به چشم دل مه و پروین درویشان
تو قصه صفا برخوان تا بدانی کاحمد مرسل
چگونه شادمان کردی دل غمگین درویشان

نصیحتهای شبیانی از آن چون شهد و شکر شد
که می‌بوسد همی هر شب لب شیرین درویشان

وله ایضاً

چرا ای خواجه غافل مانده‌ای از کار درویشان
مگر از دل برون کردی غم و تیمار درویشان
اگر سلطان به صورت داده سالاریت در حضرت
نه آخر این به معنی داری از سالار درویشان
به دربارت صدارت زان مقرر شد ز شاهنشاه
که راحت داده بود ایزد سوی دربار درویشان
تو منکر باش ایشان را و درویشان به خود می‌خوان
اگر قومی به دربارند بر انکار درویشان
کسی انکار درویشان کند کو خود نمی‌داند
که کار آن راست کو بندد کمر در کار درویشان
نجوید جز مگر آزار یزدان آنکه می‌جوید
به صورت یا به معنی روز و شب آزار درویشان
تو باری کار درویشان بساز ای خواجه تا ایزد
بسازد کارت از فر دل بیدار درویشان

از اشعار متفرقه

تسم از عشق او نوان و نگون	چیست آن پرشکنج غالیه‌گون
پرده آفتاب روز افزون	معجز ماهتاب عالم‌تاب
فتنه را اصل و جان بدو مفتون	عشق را گنج و دل بدو عاشق
شده لیلی به یاد او مجنون	گشته شیرین به بوی او فرهاد
بند و چینش به غالیه معجون	بیج و تابش به عنبر آموده

زیر هر چین او هزار فریب
 هم خود او زهر و هم خود او تریاق
 چون شب تیره لیک عاشق را
 نام او زلف لیک کرده خرد
 ای به لب لعل شکرین و به لعل
 دل آهو ز حسرت چشمت
 پس شد آن خون به بوی زلف تو مشک
 می خور و مست شو که درمستی
 نی که چشم تو مست و مستان را
 لب و چشمت چو هر دو مست شود
 گر به هشیاری از لب و چشمت
 بجز این چاره ای ندانم کرد
 تا بنالم ز خوی ضحاکیت

زیر هر بند او هزار افسون
 هم خود او مار و هم خود او افسون
 اندرو فال اختر میمون
 لقب او کمند غالبه گون
 تعبیه کرده لؤلؤ مکنون
 خون شد و آمدش ز ناف برون
 زین سبب اصل مشک باشد خون
 شایدت بوسم آن لب میگون
 بیشتر کبر و کین بود قانون
 من بیچاره چون توانم چون
 ندهی داد این دل محزون
 کز تورخ پیچم و روم زایدون
 پیش درگاه شاه افریدون

از اشعار متفرقه

هی هی و هیهای و هایاهوی من
 گر بکای غیر مهرش هیچ نیست
 تو چه دانی دولت و گنج مرا
 تا مرا شیر خدا شد پیشوای
 کعبه سیصد ره کند گردش طواف
 ز آنکه از فر علی و آل او
 تا مرا عطار بطحا مشک داد
 بحر علمی کان به یونان می کشد
 لیکن آب و دانش بطحائیان
 این جهانجوئی همه جان کنند است
 مرزبانی جهان عار آیدت

نیست جز بر یاد آن مهروی من
 در میان سینه و پهلوی من
 یا چه دانی چیست رسم و خوی من
 بر همه شیران سراسر آهوی من
 هر که يك ره گشت گرد کوی من
 بوی حق ناید مگر از بوی من
 فخر صد تاتار شد مشکوی من
 کی رسد تا ساق و تا زانوی من
 بگذرد از دوش و از بازوی من
 جام می جوی و کنار جوی من
 گر نشینی بر سر مرزوی من

از اشعار متفرقه

ملوك سایه حقد بی گمان به جهان
من اندرین به یقینم اگر تویی به گمان
گمان خویش یقین کن که این محمد گفت
که هست سایه یزدان درین جهان سلطان
پس این ملوک همه سایه خداوندند
اگر به روس و به چین اندرند یا ایران
بدین بد آنکه محمد همیشه فخر نمود
که من بزرادم در عهد شاه انوشروان
گر او نه سایه حق بود فخر پیغمبر
بدو درست نبود و عیب بود بر آن
پیامبران چو به شاهان عصر فخر کنند
اگر که بنده کند نیز فخر عیب مدان
ولیک فخر به شاهی قوی بپاید کرد
که هست قوت او ظل قوت یزدان
وزین ملوک قوی تر به فر و حشمت و عقل
جز امپراطور ایدون نمی دهند نشان
سپهر مجد الکسندر سوم که به روس
بزرگتر ز الکسندر است در یونان
بدوست فخر مرا زانکه بنده در عصرش
پدید گشته چو در عصر مصطفی حسان
ایا محمدیان بر بقای دولت او
دعا کنید به درگاه ایزد منان
که آنچه خواست محمد به شرع خویش هستی
ز عدل و داد و ز انصاف و نیکی و احسان
هم از فتوت و اخلاق خوب و سیرت پاک
هم از بزرگی اسلام و حشمت ایمان

هم آنچه از پی آبادی جهان باید
 چنانکه خواست محمد همه شده است چنان
 مگر نداد محمد خبر که از پس من
 به گاه مهدی گردد مسیح پاك عیان
 بیاید و بکند تازه دین من به زمین
 چنانکه باد بهاری به باغ در نیشان
 از آنچه خواست همین خواست کین ملک امروز
 کند در اسلام آثارهای نيك عیان
 اسیرها برهاند ز بند و دست ستم
 بریده دارد و بد را برآرد از بنیان
 همانکه خواست محمد همان کند شب و روز
 اگر به میدان باشد و گسر که در ایوان
 همان کند به ضعیفان امت احمد
 چنان که با گلۀ عاجزی به لطف شبان
 پس از شماست که بر وی دعا کنید همه
 به صبح و شام و شب و روز از بن دندان
 مگر نبینی کز روم تا به چین او را
 دعا کنند شب و روز مرد و زن همگان
 مگر نبینی کو صد هزار بیش اسیر
 خلاص کرد ز ایرانیان به ترکستان
 مگر نبینی قفقاز باغ خلسد شده است
 ز بس کرامت و انصاف و نعمت الوان
 مگر نبینی ایرانیان به مملکتش
 چو در بهشت خسرانند حوری و غلمان
 مگر نبینی کز فر او برآسوده است
 همه خراسان از شر غبارت المان
 مگر نبینی آن دیوهای جسته ز بند
 چگونه خفته ز هولش به مسرو شاهبجان

مگر نبینی هر جا که پادشاهی اوست
 چو بوستان ارم خرم است و آبادان
 مگر نبینی هر روز بهن تر سازد
 بساط دولت او را خدای ما سبحان
 شمال خاك ازو بود و شرق و غرب گرفت
 جنوب خاك همو را چنین گرفته بدان
 به پیش هیبتش این کوهها چو آب شوند
 اگر کند به مثل رای کابل و ملتان
 عقاب رایت او تا به تاشکند پرید
 پریده گیرش تا چین و ژاپن و برمان
 مگو که این سخن از خویش گفت شبیانی
 بدین بگوید انس و بدین بگوید جان
 بدین بگوید شاه زمانه ناصر دین
 کجا به نصرت او شادمانه دارد جان
 نشانش آنکه ازو یاد می کند بر تخت
 چو بر نشیند و بالا کشند شادروان
 همان ملک که ازونك بزرگتر کس نیست
 به یاد شاه کشد می چو گستراند خوان
 کنون به دولت ایران و روس این دو ملک
 یکی به جای سراسر و یکی به جای روان
 نه این دریغ کند هرچه او بخواهد ازین
 نه او دریغ کند هرچه این بخواهد از آن
 گر او به شاه فرستد نشان خویش به مهر
 شه این قصیده فرستد بدو به جای نشان
 بدان نشانی ازین خوبتر که خواهد ماند
 نشان دوستی این دو شاه جاویدان
 چو او به پارسیان برهمی فزاید مهر
 چنانکه مهرش در دل گرفته پیر و جوان

چرا به پارسی او را کسی نگوید شعر
 به ویژه من که بدین صنعتم گشاده زبان
 ز بهر کسب سعادت ثنا کنم او را
 نه دره‌وای زر و سیم و مال و نعمت و نان
 سعادت‌ی چه از این به که می‌برند ز من
 به تخت روس مدیحه‌ش ز تختگاه کیان
 بلندهمت من از کسی نگوید مدح
 مگر ز شاه و ازین شهریار ملک‌ستان
 و گر به بد بگشاید کسی زبان بر من
 زبان بریدن او واجبست و ضرب دهان
 چرا ثنا نکنم از شهی که شادانند
 روان احمد و عیسی ازو به باغ جنان
 نه مر مسلمان از عدل اوست بی‌بهره
 نه مر نصارا در ملک اوست بی‌سامان
 دعای دولت او می‌کنند در شب و روز
 یکی به ناقوس آن دیگری به بانگ اذان
 خدایگان ملوک جهان الکسندر
 کش از خدای بود حکم بر ملوک جهان
 گر این قصیده شیبانش پسند افتد
 کهن نگردد این فخر در بنی‌شیبان
 شمار عمر به شصت و چهار بود که گشت
 زری به روس کسی این لثالی غلطان

از اشعار متفرقه

بتر از ظالمان ظالم‌نوازان	که بر ظلمند گوئی عشق‌بازان
به فردا تا به گردن زیر بارند	گر امروزند از گردن فرازان
امیرانی که یار ظالمانند	چو گرگانند غم‌خوار گرازان
و گر شاهی بدین کار است خشتود	نشاید گفتنش از شاه‌بازان
بدان ماند که گرگی بر گله خویش	بتازد وز پی او خویش تازان

چند کنی تن به نان و لقمه گسروگان
خیز ادب جوی و علم و حکمت لقمان
بر در دو نان پی دونان نرود مرد
نام طلب کن که ایزدت بدهد نان
نام یابی مگر ز حکمت و دانش
نی به زر و سیم و کاخ و دکه و ایوان
دانش باید که تات نام بماند
نام نماند بجا ز مردم نادان
حکمت و دانش گرت نباشد همراه
راه نخواهد بدنت هیچ به یزدان
راه به یزدانت گریباید باید
حکمت یثرب ترا نه حکمت یونان
حکمت یونان بهل که آرد کفرت
حکمت یثرب طلب کت آرد ایمان
مرد به ایمان بزرگ گردد و هر کو
نیستش ایمان بزرگ نیست به کیهان
و ایمن چبود بدانی اینکه جهان را
هست یکی حی لایزال جهانیان
بلکه جهان جسم و اوش جان و ترا نیز
هست به تن در وان فروغی از آن جان
صورتی از گل به دست خویش برآورد
یافت بدو انس و کرد نامش انسان
مملکتی ساخت طرفه از تن آدم
روح در اورفت بر نشست چو سلطان

عقل شد آنجا وزیر و روح همی داشت
 مملکت از فر رای عقل به سامان
 راست بدانسان که شاه و خواجه تو گوئی
 هر دو چو عقلند و روح در تن ایران
 شاه به تیر است ابر صاعقه افکن
 خواجه براسیت آفتاب فروزان
 شاه به شمشیر شیر بشکرد و پیل
 خواجه به تدبیر نیل سازد و عمان
 شاه چو اسکندر است و او چو ارسطو
 شاه چو خضر است و خواجه موسی عمران
 دولت و دین را بشاه و خواجه ازین پس
 خاطر و لب شادمانه باشد و خندان
 نیز مرا گهر به دل نهانی دردیست
 خواجه مرآن را کند به خوبی درمان
 پنج مه افزون بود که ایدرم و هست
 تن به غم و دل به درد و رنج گروگان
 زاول کانون و سینه بوده چو کانون
 تا بن نیشان و دل بنالد نی سان
 هیچکس از کافیان ملک نپرسند
 کاین کسی و ایدر چه راست چندین نالان
 ملک پریشان کند ز بس که بگوید
 هر شب و هر روز شعرهای پریشان
 گاه بنالد ز دین و گاه ز دولت
 گه گله‌اش از گله‌ست و گاه ز چوپان

آخر هست آتشی که آید از او دود
 هر چند او را به جامه سازی پنهان
 خواجه به ایدر نبود ورنه دل من
 رنجه بدین سان نبود خاطر حیران
 شکر خداوند را که گردو سه ماهی
 خواجه سفر کرد و دید رنج فراوان
 همچومه فرودین بیامد و فرش
 کرد دل دوستان چو باغ و گلستان
 و دو سه روزی ز چشم بد به درآورد
 خاتم دولت ز دست او چو سلیمان
 باز بدو شاه باز داد و نشاندش
 از بر دیوان برغم و کوری دیوان
 در فلک ملک شاه خواجه چو ماه است
 شرط بود ماه را افزایش و نقصان
 و بدون گویند خواجه می رود از ری
 شاد و خرامان همی به روس و به آلمان
 تعزیت و تهنیت کند به سزاوار
 رفته و بنشسته را ز جانب سلطان
 گرچه بسی این سفر مبارک و سعد است
 کش به سعادت هزار دارم برهان
 لیک مرا از فراق حضرتش آید
 در دل و در جان همی نحوست کیوان
 کاش که تا ایدر است خرم و خرسند
 باز فرستد مرا به لانه کاشان

مور که از لانه دور گشت خرد گفت
باز بریدش به سوی لانه بدامان
من نه کم از مور و خواجه دامن لطفش
پهن کشیده‌ست چون بساط سلیمان
شاید اگر گوید این به شاه که بونصر
دیده‌ست از روزگار رنج فراوان
خانه خراب و ضیاع ضایع و مرسوم
قطع و نه باشد مواجش ز دیوان
بسرکرم پادشاه واجب باشد
خاطر پیری چنو نماندن پژمان
و آنچه بدو بر ضرر رسید و خسارت
زود گرفتن همی غرامت و تاوان
خواجه یقین این سخن به شاه بگوید
کش نظری هست سوی مرد سخندان

.....

.....

مرا ز خدمت دستور و حضرت سلطان
 نبود بهره بجز رنج و محنت و حرمان
 بلی نه هر که تواند به بحر غوطه خورد
 همی برآرد از قعر لؤ لؤ و مرجان
 بسا کسا که بتازد همی دو اسبه و نیست
 بسوی بختش از هیچ راه عطف عنان
 بسا کسا که نشسته است و روی کرده بدو
 ز چار جانب صد گونه نعمت الوان
 پس از زمانه و شاه زمانه رنجه مباش
 نه از عطارد و مریخ و عقرب و سرطان
 جهان و هر چه در او بینی از نهان و پدید
 چو آلتند و یداللهشان دهد فرمان
 پس آنچه دست خدا می کند ستوده بود
 تو چشم بدبین برکن بسوز درنیران
 چو مرزبانی گیتی نخواستی ایزد
 به مرز و نان جوین شاد کن همی دل و جان
 گرفتمت که زرکیس و داریوش شدی
 ز چین گرفتی تا مصر و کرتج و یونان
 و یا به مرتبه چون ویکتوریت در مملکت
 همی غروب ندارد ستاره رخشان
 چو باید آخرت از تخت رخت برد به خاک
 نه بخت خواه و نه تن رنجه کن به کار جهان
 بدآنچه ایزد پیش آورد قناعت کن
 که عز هر دو جهان در قناعت است نهان
 بیا ببین به ابونصر کز قناعت کرد
 و را خدای همی بی نیاز از این و از آن

از مجمع الفصحا

مفرش سیمین نوشت از کوه باد فرودین
آفرین بردست باد فرودین باد آفرین
کوه گشت از ابر آزاری بهارستان گنگ
دشت گشت از باد نوروزی نگارستان چین
آهوی کوهی ز لاله بسدین دارد سرو
آهوی دشتی ز سوسن عنبرین دارد سرین
ابر سیم ساده ریزد وقت و بیوقت از دهان
باد مشک سوده بیزد گاه و بیگاه ز آستین
هر کجا بخرامی ایدون سنبل است وارغوان
هر کجا بنشیننی ایدر سوسن است و یا سیمین
نقش بوقلمون نماید باز ابر نو بهار
صحف انگلیون طرازد باز باد فرودین
اندرین ایام اگر در سبزه زار آید سوار
سوسن و سنبل تواند چید از اطراف زین
باغ پنداری بهشت عدن گشت و اندر آن
عارض نسرين همی تابد چوروی حورعین
راستی خواهی بهشت از آسمان آمد فرود
تا بدو در جای گیرد شهریار راستین

.....

.....

در صحن باغ وراغ کشاورز مهرگان
 بدرود ارغوان و فرو کشت زعفران
 باد صبا که جوهری باغ وراغ بود
 اکنون بین که زرگر باغ است بوستان
 گلزار را که از خفقان گونه بود سرخ
 امروز رنگش از یرقان می دهد نشان
 نیشان گذشت و نوبت تشرین رسید ویافت
 بر عسکر بهار ظفر لشکر خزان
 پرویز بهر عرض خزاین باغ رفت
 گنجور برگشاد سر از گنج شایگان
 بهرام آفتاب قدم زد به کاخ زرد
 آفاق گشت جلوه گر زرد و پرنیان
 گوئی گرفته است چمن دین موسوی
 کرده به زرد خرقة بدل سبز طلیسان
 یا چاک گشته زهره گاو زمین ز بیم
 از ضرب گرز و صدمه تیغ خدایگان
 یا در چمن به عزم تماشا گذشته است
 با دست زر نثار محمدحسین خان
 در دست او قرار چه دارد به غیر تیغ
 در عهد او فقیر که باشد به غیر کان
 سبع شداد و سبعة سیاره بر درش
 آن هفت آستان بود این هفت پاسبان
 از گنج شایگانی پرویز شاد و او
 صد گنج شایگان دهد از کف به رایگان

ای سایه تو غازه‌گر روی آفتاب
 ای پایه تو پی سپر فرق فرق‌لبان
 لنگ است و سست در حرم و بام قدر تو
 پای برید و هم و پر طایر گمان
 در ساحت زمین و بساط زمان توئی
 کارایش زمینی و ویرایه زمان
 ضحاک فتنه شد متواری ز بیم تو
 گرزت نه گاو سار و درفش نه کاویان
 رخسار فتح راست حسام تو آینه
 راز سپهر راست حد ضمیر تو ترجمان
 آسان توان به بام فلک رفت اگر کنند
 از فکر تو کمند و ز رای تو نردبان

.....

.....

* * *

ز تخت شاه فرستاد بخت نامه بمن
 که پند گیر تو از کار یوسف بن حسن
 ز یوسف بن حسن تا به یوسف یعقوب
 همه نصیحت و پند است این جهان کهن
 تو پند گیر یکی یاز کهنه یاز نواش
 نه ملک مصر طلب کن نه رای ری میزان
 به نان خشک و لب جوی و مرز قانع باش
 که ملک و دولت را از پی استرنج و محن
 نه ناز و نعمت جوی و نه عز و حشمت خواه
 که سود نبود بی ضرر و سوگت بی شیون

از کتاب منتخب دانش^۱

دانش از تبریز و حسن از گرج خیزد در جهان
حیذا شهری که دارد حسن و دانش تو امان
کی گمان کردم که دریکجا تواند گشت جمع
دانش تبریزیان با حسن گرجستانیان
حسن گرجستانیان را مایه از مریم بود
دانش تبریزیان از شمس دین دارد نشان
وین چنین حسن و چنین دانش که فرایزدیست
هر کجا باشد بهشت آنجاست اینرا هم بدان
پس بهشت امروز در عالم بجز تفلیس نیست
کاندر آنجا حسن دارد ممکن و دانش مکان
ای نسیم صبح اگر از ری به گرجستان روی
این پیام بنده شیبانی بدان ساحت رسان
کای به حسن دلبرانت مؤمن و ترسا اسیر
وی سحاب دانشت بر هر دلی گوهر فشان
نك به پاریس و پکن فخر است تفلیس ترا
هم به حسن وهم به دانش هم به عز بیکران
عز چه زین بهتر که باشد امپراطورت پناه
عز چه زین مهتر که باشد کوه قافت پشتبان
عز چه زین افزون که اکنون آفتاب دانشی
در تومی تابد فروغش نور چشم انس و جان
هیچ قرنیت از جهان این فرو این نعمت نبود
جز بدین قرن از فر شاهنشاه صاحبقران

حسن بودت بیکران اما نبودت دانشی
 این زمان هم حسن و هم دانش توداری درجهان
 چون ترا از حسن و دانش نعمتی داده است حق
 شکر این نعمت بگوی و قدر این نعمت بدان
 پیرشبیان یاد عهد شیخ صنعان کرد و خواست
 تا مگر خوبان کنندش برگله‌ی خوکان شبان
 بو که از چوپانی خوکان خوبان در زمین
 اندك اندك بر کشند او را براوج آسمان
 کآسمانی می‌شود گردانشش یاری کند
 تا دل اندر زلف ترسائی ببندد جاودان

.....

.....

۱- این کتاب توسط دوست عزیز آقای سید محمود تلاتوری در اختیارم قرار گرفت.

از مجمع الفصحا

بر شعر و کتاب و قلم و دفتر و دیوان
بر تیغ و سنان و زره و لشکر و میدان
امروز منم یافته شاهی و بزرگی
با دعوی و با حجت و با آیت و بهر هان
روزی که هنر باید فضل و هنر من
گیرد همه گیتی را چون مهر درخشان
و آنجا که شجاعت سزد و مردی باید
بادست همی زنده کنم رستم دستان
زین روست که مردان هنرمند سخن سنج
خوانند مرا میر هنرمند سخندان
وانکس که شجاعت را ورزیده به صد جنگ
در سایه زنهار من است از خطر جان
نه ابر چو من بارد بردشت و بساتین
نه ببر چو من تازد در کوه و بیابان
خاصه چون نشینم پس آن باره که گوئی
خاک است به تمکین و سپهر است به جولان
از برق جهنده تر و از باد روانتر
در بحر ز کشتی به و در خشک ز گردان
در دشت بدانسانکه همی تازد چابک
بر کنگره قصر همی تازد چونان
بر دایره خاتم جولان کند و گشت
وز حلقه خاتم بجهد چابک و آسان

از مجمع الفصحا

فر فریدون گرفت و فال همایون
ملك فریدون ز فر رای فریدون
سایهٔ پسر هماست سایهٔ چترش
سایهٔ پسر همای هست همایون
درگه عالیش مأمّن ادبا شد
راست بدانسان که مرو درگه مأمون
ایکه ز شمشیر خونفشانت گرفته است
خاك خراسان همه مزاج طبر خون
هم بگه نصر ملك مشرق گفتی
راست چسو بغداد بسود درگه هارون
علم پسندیده بود و فضل ستوده
مدح براندازه بود وجود به قانون
گر به مثل شعر پایه داشت چو شعری
جود و عطا نیز مایه داشت چو جیحون
رودکی ار بود و آنهمه سخن نغز
نصر بدو آن دو دست راد چو سیحون
گرچه فزونی تو خود ز نصر و لیکن
رودکی از این کسان نبود برافزون
نيك نگه کن به کار نصر و عجب کن
چونکه براو روزگار گشت دگرگون
جز دوسه چامه ز رود کیش چه ماند است
ز آنهمه گنج نهان و لؤلؤ مکنون

.....

.....

از مجمع الفصحا

گل شقایق گوئی که شهریار شداست
نهاده تختی پیروزه رنگ در بستان
بسر براندر تاجیش ایزدی ز عقیق
میان تاجش از مشک نافه‌ای پنهان
مگر ز تابش خورشید گل تافته که سرو
چو چتر بند بر روی او همی دامان
یکی دقیق اگر بنگری به برگ شقایق
نبشته بینی بر صفحه آیت فرقان
چگونه مرگ مخالف شداست شمشیرش
اگر ستوده کف اوست چشمه حیوان
عطای او به مثل بحر بیکرانه بود
ز بهر آنکه نیارد دهش درو نقصان
نوشته کلمه قضا بر کشیده خنجر او
که مرگ اهرمنانی و قوت ایمان
به دست و تیغ و دل و رای او جهان برپاست
جهان به پای نماند مگر به چار ارکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد به عدو
به ساعت اندر کو تیر بر نهد به کمان
کسی که جوید با او برابری به مثل
همان حکایت اهریمن است با یزدان
فلك نگرده هرج آن کند گردش
گهر نباشد هرج آن برآید از عمان

نه هر چه تابد از چرخ باشد او خورشید
 نه هر که بندد زنجیر گشت نوشروان
 بزیر دستش باشد امان هر موجود
 چه کرد جود که نزدیک او نیافت امان
 به هند پیل اگر نام گرز او شنود
 به ساعت اندر از بیم بفکند دندان
 و گر به شیر نمایند شکل شمشیرش
 جگرش خون شود و گردد از دو دیده روان
 میان از آن به مجره بسته است سپهر
 که تاش خوانند از بندگان شاه جهان
 از آنکه بندگی دست شاه جست قلم
 نخست روز خداهش آفرید بسته میان
 مرا سه ده سال از عمر بادوار برفت
 که بساد دولت شاه زمانه جاویدان
 سه پنج کودکی و لهو و آن سه پنج دگر
 دراین سپنج سرا امتحان خلق جهان
 بدرگه امرا رنج برده نرپی گنج
 به مجلس وزرا شعر خوانده نرپی خوان
 بدان که نام نیاکان مرده زنده کنم
 بدان که تازه کنم گوهر بنی شیبان
 به این گره را کرمان گشود و نی اصطخر
 نه چاره در ری دانستمش نه در همدان
 به شاه آمدم ایدون که دانم از فرش
 ز ماه سازم گوی وز آسمان میدان

نه دیر زود به بینی مرا بدولت شاه
گذشته پایۀ ایوان ز تارك کیوان
همیشه تازدم ابر و باد نوروزی
درخت تازه بروید ز خشك شورستان
یکی درخت کشن باد رسته پیش درش
خجسته گیش همه برگ و فرخی اغصان
بمزیر سایۀ او آرمیده فتح و ظفر
به بیخ ریشۀ او بسته چشمۀ حیوان

* * *

به گاه پیری کز شصت رنجه گشت روان
به باغ شاه مرا راه داد بخت جوان
نه بخت بلکه تو گفتی یکی فرشته بود
کجاش رضوان خواند خرد به نام و نشان
درست شد که نتاند کسی رود به بهشت
اگر نه راهبر او همی بود رضوان
بهشت یزدان بود او نه باغ شه که در او
بسی خرامان دیدم فرشته و غلمان
بلی نعیم بهشت است کاندروست پدید
به ماه دی در صد گونه نعمت الوان
چرا بهشت نباشد که هر طرف بینی
در او چو کوثر و تسنیم و آبهای روان

درخت‌هاش چو طوبی فکنده سایه به عرش
 ز سبزه فرش به‌دیای عبقری حسان
 و گرش فضل نهی بر بهشت هم زبید
 که اندر اوست همی قصر شهریار جهان
 نه قصر بلکه سپهری که دست قدرت حق
 بسان عرش یکی تخت زر نهاده در آن
 نشسته شاه بر آن تخت شاد چون خورشید
 به‌گرد تخت ستاده صف فریشتگان
 به رهنمائی رضوان و مهری خرد
 به روی شاه مرا شادمانه شد دل و جان
 مرا زبخت نبود این گمان که از پس شصت
 به تخت شاه کشاند گشاده طبع و زبان
 که شه پیرسد و من بنده تانمش گفتن
 جواب و نیز هم از قصه‌های دور زمان
 که از فراق درس بر بمن چه پیش آورد
 سپهر روئین چنگال آهنین دندان
 هزار شکر که دیدم حریم حضرت شاه
 به رنج مانده سی و پنج سال در حرمان
 جز این ز شاه نخواهم که زیر سایه خویش
 مرا دهد ز بد دهر خط امن و امان
 به‌گوشه‌ای بخزم شاد و شعرها گویم
 به مدح شاه به از در و گوهر و مرجان
 فسرده طبع ازین خوب‌تر نتاند گفت
 بویژه جان و دلش دیده سختی هجران

نه من ز بنده صدر جهان به عشق کم
 نه شاه گیتی در لطف کم ز صدر جهان
 هر آنچه در خور شاهنشهی اوست کند
 نه در خور من پیر شکسته نالان
 هزار مرد فزون نام و نان گرفت از شاه
 که در زمانه مراو را نه نام بود و نه نان
 هزار گفتم لابل که صد هزار هزار
 و گر بخواهی بنمایمت یکان و دوگان
 ملك به جود ز قآن گذشته است و به عدل
 بدو سجود برد روح شاه انوشروان
 خدایگان ملوک زمانه ناصر دین
 که دین به دولت او شد چو باغ در نیسان
 سرای او را بر کعبه فضل نیست ولی
 همی شگفتی آید مرا ازین و از آن
 بدین فتمیر رود مستطیع و باز آید
 بی استطاعت رفتن بسوی او نتوان
 و گرش فضل نهی هم سزد که آن روشن
 به آفتاب بود وین به سایه یزدان
 همیشه باد ابر تخت ملك خرم و شاد
 کشیده بختش بر آفتاب شادروان

پیام داد مرا بخت من سپیده دمان
که روز شد شب غم باده خواه دوست بخوان
به لاهو و رامش بنشین و می بیار و بنوش
به روی دلبر و بسریاد شهریار جهان
که شرح حال تو خواندند پیش تخت ملک
همان قصیده و تصدیق و صویت فرمان
ملک شنید و پسندید و یاد گمرد بسی
از آن زمانه پیشین و انقلاب زمان
چه گفت گفت که از عنصری مه است به شعر
بدین فصاحت و طبع روان و وضع بیان
درست گفت که محمود غزنوی هرگز
به فر شاه نبوده ست و غزنه چون تهران
اگر نه چرخ به سی سال طبع او فرسود
ز رنج دوری درگاه و محنت و حرمان
به مدح شاه جهان فضل هاش بود بسی
بدان که مادر می را همی کند قربان
دگر چه گفت ملک گفت باید او را خواند
به پیش تخت و بدو داد جاه و نام و نشان
که او پیاده بسی در رکاب شاه دوید
نداده باره دولت به دست شاه عنان
سپس به پرسید از چیزهای نفز بدیع
که از عراق عرب دیده تا به ترکستان
هر آنچه نیز شنیده ست از عجایب دهر
چه از مزار شریف و چه از شرافت آن

پیام بخت چو آمد به من تو گفتی بود
پیام بباد سوی باغ در مه نیشان
ز گوشه‌های دل و طبع و خاطر بر رست
هزار گونه گل سرخ و لاله و ریحان
درست گفتی از باغ صبر سروی‌رست
که فرخیش بود بار و خرمی اغصان
کنون نشسته و دارم به ره دودیده فراز
که سخت زود ز تخت شه آیدم فرمان
که هین بساز که باید به نزد شاه روی
که تا ز فخر سرت بگذرد ز چرخ کیان
دلیل راحت هم خود امین دولت اوست
که پیر راهنمایست اگر چه هست جوان
جوان به بخت و در این پای تخت شاه چنو
وزیر کامل کافی نداده‌اند نشان
نه دیر زود شود همچو احمد بن حسن
به فر شاه چنان کو به گاه غزنویان
ولی به هش که نخست به شکر این نعمت
به شکر ایزد باید همی گشود زبان
سپس به شکر خداوند خسروان زمین
که آسمانش دهد فر و نصرت از یزدان
ابوالمظفر شاه زمانه ناصردین
که نصرت و ظفرش بندگی کنند به جان
به تخت و ملک بماناد جاودان شب و روز
همیشه تا که بود تخت و ملک و شادروان

از اشعار متفرقه

بی‌نیاز از شاه باید بود و از دستور او
وز بهشت عدن دل بر کند [و] نیز از حور او
زین جهان وزان جهان جز ذات پاک حق مجوی
نه به نزدیکش همی دل بند و نی بردور او
هر که دولت دید و غافل ازدو و لتهای اوست
انگبین بپسند نبیند فتنه زنبور او
گر به کنجی صدهزاران گنج سیم وزرنهند
غیر رنج و غم نباشد بهره گنجور او
گر ببینی طوس و نیشابور دانی کاین جهان
نه وفا با طوس بودستش نه با شاپور او
ملك بهرامی نماند و بازوی گورافکنش
ور بکای هم نباشد چیزی اندر گور او
امپراطوران بسی کشته است این گردون‌دون
کوفری‌دون و کجا شد سلم و چون شد تور او
این سرائی نیست کاندروی بمانی جاودان
دل مبد ای خواجه برویران و بر معمور او
در گفت جز مشت خاکی نهد آخر دست مرگ
گر به کار اندر شوی معمار یا مزدور او
هین مشو ایمن که مأمونی بود گیتی که هست
صدهزاران زهر در يك دانه انگور او
پند بو نصر آن که ننیوشید و خیر خود ندید
وای بر گوش کر و بر چشمهای کور او

از مقالات سه گانه

خورشید به شبگیر شد آهسته به مینو
دزدید یکی حور و دوتا بچه آهو

وان حوربچه نیز دو آهو بچگان را
آورد و نهان کرد به زیر شکن مو
خورشید پی جستن آهو بچگان شد
در رفت در آن موی و همی گشت به هرسو
چون جست و همی خواست کشان بیرون آرد
بر گردن او سلسله گشت آن خم گیسو
اینست بچه حور و به بند اندر خورشید
با دو بچه آهوی چرا کرده به مینو
دل گفت ز نیم بوسه بدان روی ندانست
کو تیر و کمان دارد از مژه و ابرو
نوز از سر مژگانش یکی تیر نجسته
پیکانش نگر خسته مرا سینه و پهلو
از عود یکی خود زره دارد بر سر
وز مشک فتالیده کمندیش به بازو
خوش خوش ز پی جنگ بیاراید خود را
خورشید گرفته است از آن خیره شده است او
دیدمش به راه اندر شبگیر خرامان
خمیده شدم تا که به دو پاش نهم رو
زد دست و بنگداشت پس از پیش چو بگذشت
آهسته مرا گفت که اندر پی من پو
او پیش و من اندر پس گویی به مثل هست
بلقیس به پیش اندر و اندر پی پوپو
زی بارگه شاه کجا تخت سلیمان
چون اوست اگر ماند گلزار به مینو
شاه ملکان عم ملک خسرو مشرق
کش ملک عروسی است که به زون بود شو
با دشمن او هیبت او آن کند امروز
کان یوز به آهو کند و باز به تیهو

ای آنکه اگر شیر به جنگ تو درآید
 از هیبت تیغ تو شود پست چو راسو
 اقبال به تک پوید و نصرت به دو آید
 چون مرکب عزم تو درآید به تکاپو
 امروز که کوه و دره و دشت و بساتین
 پر لاله خود رنگ شد و سبزه خود رو
 تو تیغ همی گیری و شاهان دگر جام
 تو معرکه آرائی و آنان همه مشکو
 غزوه است ترا پیشه و در پیش تو نصرت
 هر روز دوصد بار درآید به دوزانو
 فرخنده بهار آمد و فرخنده ترین عید
 وایزد به تو فرخنده همی سازد هر دو
 صد عید چنین بر تو فراز آید و تو شاد
 بنشینی و بفشانی بیجاده و لولو

از اشعار متفرقه

فغان از این سپهر و از شعار او	که بر کژی است روز و شب مدار او
نه هیچ ره وفا کند خدزان او	نه هیچ ره وفا کند بهار او
الا کجا شد آن فراسیاب او	الا کجا شد آن سفندیار او
همه شدند و ما همه شویم اگر	چو بشمریم پانصد و هزار او
همه شگفتی است کار آسمان	شگفت کن از این شگفت کار او
به جبر و اختیار دل منه خوشا	که رسته شد ز جبر و اختیار او
ز بهر آنکه عمر ما بغارتد	همی به هر طرف رود سوار او
دیوار و یار اوست دام پای تو	مباش بسته دیوار و یار او
نه هیچ یار او وفا کند ترا	نه هیچ غم برد ز دل دیوار او
بشوی تن ازین کثیف رنگها	مباش دست و پای در نگار او
همه فریب تست بی خبر مرو	حصیر او حصای او حصار او

یکی بود شکاری و شکار او	به طامع و به طعمه هیچ ننگرد
همان چمنده کبگ کوهسار او	همان پرنده چرخ تیزچنگ
بدین خراب و ریخته جدار او	یکی به عبرت اندرین زمین نگر
به جایگاه میر و شهریار او	بین ذئاب و خرس کرده جایگاه
به جای سرو و آشیان سار او	ستاده غول و کرکس آرمیده خوش
محل مار گرزه گشته شار او	مقام شیر شرزه گشته کساخ او

از کامرانیه

خورشید شد از خوشه هلا سوی ترازو
 ای ماه یکی گوشه بیارای به مشکو
 چون زاغ سوی شاخ نهد روی ز هامون
 آن به که تو از راغ سوی کاخ نهی رو
 در کاخ رو و روی به می سرخ جو گل کن
 چون زرد کند روی به صحرا گل خودرو
 در کاخ یکی تنگترین جای بیارای
 تا ما و تو بس تنگ نشینیم در آن تو
 و در جای قدح باید بر دو کف من نه
 و در جای صراحی بنه از بر زانو
 پس در پی هرجام دو سه نقل همی ده
 و ندر پی هر نقل یکی نوش همی گو
 و بیشتر از نقل طمع دارم از تو
 بر خیز و مرا دست ز پس بند به گیسو
 من بیشتر از نقل نخواهم ز تو هر چند
 از نقل فزون باید در مستی و پستو
 امروز به میزان بجز از نقل نخواهم
 کین بره به نوروز بسنجسم به ترازو

اندیشه مدار از من و شو جای بیسارای
 مگذار که تا از تو نهم رو به دگر سو
 بریند در کاخ و یکی قفل بر آن نه
 کانرا نگشایند به دستان و به نیرو
 تا ما و تو تنها بنشینیم و بگوئیم
 مدح ملکی را که ندیدیم به از او
 میر همه میران پسر خسرو ایران
 آن کو به رخس کاخ بود جنت و مینو
 سالار سپاه ملک است او و گه جنگ
 اقبال و ظفر را به سوی اوست تکاپو

از اشعار متفرقه

فغان ازین جهان و خوی زشت او	که از بلاست جمله خاک و خشت او
نه هیچ سود دید کس ز کعبه اش	نه هیچ بهره یافت از کنشت او
ازین سپهر راستی مدار امید	که بر کژی نهاده سرنوشت او
به کشتزار عمرش آتش افکند	هنوز بر نخورده کس ز کشت او
الامدار هیچ غم چو بگذرد	همه غم و نشاط و خوب و زشت او
نه هیچ رنجه دل نشین زدوزخش	نه هیچ شادمان شو از بهشت او
پپوش تن بهر چه پیش آورد	ز پرنیان و پشم دست رشت او
و گر غمیت در دل است رو بهل	به یاد شهریار خوش سرشت او

از لئالی مکنون

نگه کنی بدین جهان و خوی او	به کوهسار و دشت و آبخوی او
به آب [او] و آتش و هوای او	به بر و بحر و بوستان و کوی او
جز از یکی سراب آب چهر نه	همان گرفت و گیروهای وهوی او
جهان یکی عجزه ایست سالخورد	خدای دانندی شمار شوی او
مدار هیچ پیش دست او قدح	که جز خلاب نیست درسبوی او

کرا گل مراد بایسدش بیسین
اگر شکفته در ازل به بوی او
بگو خود او به جستجوی آیدی
تو هیچ خود مرو به جستجوی او

ازلثالی مکنون

آرزویی به دل مرا نیست جز آرزوی او
ور برود سرم سزد در سر جستجوی او
هر شب پیک جان و دل سوی درش کنم روان
تا که یکی ازین دو ره باز برد به سوی او
کوه به کوه می‌دوم در طلبش به سرزنان
تا که مگر شبی مرا راه فتد به کوی او
طاقت نور روی او بینش ما نیاورد
دیده به پای او نهیم ار نشود به روی او
مشت و ملنگ او منم عاشق و دنگ او منم
گرچه به جام من نشد جرعه‌ای از سبوی او
شش جهت زمانه را پر کنمی به مشک‌تر
گر بفتد به دست من طره مشکبوی او
او سر زلف خویش اگر کرد چو صولجان شه
من سر خویش را کنم ساخته بهر کوی او
ناصر دین که ملک و دین هر دو چو باغ عدن شد
از چه ز علم و عدل او و ز چه ز بوی و خوی او

از تنگ شکر

بدان زلف و لب و رخسار و ابرو
بسی دلها که بفرید ز هر سو
به غیر از جعد و زلف او ندیدم
که در آتش رود زاغ و پرستو
ز ناف آهوی چین کرده دامی
بدان دام اندرون بسته دو آهو
چنین دام و چنین آهو که دیده‌است
همه مکر و همه دستان و جادو
کمانی دارد از سنبل به عارض
کمندی دارد از عنبر به بازو

نه دل را از کمند اوزیان است	نه جان را با کمان اوست نیرو
نه سرو باغ با او همبرستی	نه ماه بدر با او همترازو
به‌شیبانی شبی يك بوسه بخشید	خبر شد عالمی از بخشش او

از فتح و ظفر

ای ماه نکوروی نکوگوی نکوخوا
از هجر سخن بس کن و از وصل همی‌گو
کی عارض گلگون تو بوسیم به گلزار
کی زلفک مشکین تو بوئیم به مشکو
کی جام به کف گیری و با ما بخرامی
خندان لب و دلشاد ز ایوان به لب جو
کی مست شوی از می و از پای درافتی
دامان منت بستر و بالین سر مرزو
کی گرد تو گیرند غزالان سرائی
بر آهوی چشم تو غزلخوان و غزلگو
من نیز بگویم غزلی نغز و دل‌انگیز
وانگاه نگارم ز لب خویش ببدان رو
وان روی نگارین تو گیرد ز لب من
آن نقش که روی بت هند از لب هندو
من گاه پی وصل زخم چشم به هم بر
تو گاه به هجرم بدهی بیم ز ابرو
آخر ز تو من کام دل خویش بگیرم
مرغان به تماشا همه بر شاخ ز هرسو
بلبل به خروش آید و ساری بسراید
شعری دو سه در تهنیت وصل من و تو
وانگاه بشوئیم تن و شوی تو ناگاه
در جستجوی ما و تو افتد به تکاپو

از خانه به باغ آید و ببند که چکان است
 ما را و ترا آب هم از ریش و هم از مو
 آتش به دلش برفتد از انده و گوید
 ای زن برو از شویی من دست فرو شو
 من گویمش ای مرد چه گویی چه فتاده است
 مخراش رخ و مشت مزن بر سر و پهلو
 باد آمد و ماهر دو فتادیم درین آب
 وین آب از آن می چکد از موی من و او
 نه بر من و نه بر زن خود زشت گمان باش
 نیکو نبود زشت گمانی به زن از شو
 يك موی ترا او به دو عالم نفروشد
 تو شیرری و مادر نظری او همه را سو
 تو اصلی و ما فرع و به فرع او نگراید
 خاصه که بود اصل وی از نسل هلاکو
 جادوش کنم در سخن و شاد کند دل
 آری سخن اینگونه کند مردم جادو
 پس هر دو چو بلقیس و سلیمان به سوی کاخ
 پویان و من اندر عقب هر دو چو پوپو
 شوی تو نشنید ز بر تخت و تو او را
 گنه پای همی مالی و گاهی سر زانو
 من نیز سرافکننده نشسته ز پس در
 چون در پس درگاه ملک زاده امیرو
 شبیانی از این جادویی و طیبیت در شعر
 تا چند بیا مدح و لیعهد ملک گو

از گنج گهر

اوست که می دواندم خانه به خانه کوبه کو
 گاه ز ساغرم دهد باده و گاه از سبو

گاه ز بوسه‌ای مرا شیفته کرده بر لبی
 گاه ز طره‌ای مرا دلشده کرده بر دو مو
 شکر که دام و دانه‌ام این دو شدند و می‌نشد
 دام جهان دون مرا دانه من حطام او
 رسته‌ام از جهان اگر بسته شدم به طره‌ای
 هم به لبی ببستم و رسته شدم ز گفتگو
 با من از نخست او داشت عنایتی دگر
 ورنه مرا چو دیگران بسته‌بدی به رنگ و بو
 جز به رخ و لب بتان فتنه نمی‌کند مرا
 فتنه من همیشه بود از لب و صورت نکو
 گه‌گهی اربه من هم‌روی نمود و غمزه‌ای
 پرده به خویش بسته بود از لب و چشم و زلف و رو
 پرده اگر برافکند پرده عقل بر درد
 پرده‌دری نمی‌کند خوب رخ است و نیک‌خو
 خوی خوشش مرا چنین دارد خامش ارنه من
 غلغله‌ها فکند می در همه جا ز های و هو
 کآنکه جهانی از پیش گردد و او بود نهان
 یافته‌ام منش نشان بی‌طلبی و جستجو
 هر که بپرسد از منش می‌دهمش نشان بدو
 لابل و اله و رو هیچ مجسو به غیر هو
 اوست هویتی که خلق از پی او همی‌دود
 خلق چه باشد ای عجب هر چه بود بود همو

از تنگ شکر

خرمن گل گر ندیدستی ببین اندام او
 فرخ ایام کسی کو هست در ایام او
 کهربایی رنگ و لارزان شد اگر خود لعل بود
 هر می کز شیشه ساقی ریخت اندر جام او

قیمت شکر شکستند آن لبان شکرین
 نرخ مشک افزود از زلفین مشکین فام او
 زنده جاوید باشم تا به روز رستخیز
 گر به سوی من به وصل آید شبی پیغام او
 کامران آن کس که کام دل بگیرد از لبش
 مرد ناکام آنکه زان لبها نبخشد کام او
 آن دو پستانش دو گوی از نقره خامست و من
 پخته ام در عاشقی از نقره های خام او
 ای شگفتی خون من بر خاک می ریزد چرا
 آن خدنگ غمزه فتن خون آشام او
 گر نه هست از هر بهی بهتر چگونه کرده اند
 به شناسان جهان یکسر بهیه نام او

از اشعار متفرقه

بالاش نماند مگر به سرو	گر سرو به سرمه نهاد و پرو
چون زاغ سیاهی است زلف او	در پنجه درش بچه تذرو
گویی سپه روس بد هواش	جان من بیچاره شهر مرو
با آنکه چو شیر است عشق او	دل از پی او می دود چو غرو

از تنگ شکر

آمد به مشک و ریحان اندر شکفته لاله
وان لب چو از می لعل پر کرده يك پياله
رخسار ماه لیکن هرگز ندیده بودیم
بر گرد ماه تابان از مشک و عود هاله
خورشید را خریده زلفش پی غلامی
وانگه نبشته بر گل از مشک يك قباله
بر سر کلاله دارد خورشید او و هرگز
خورشید آسمان را بر سر نبند کلاله
دل داشت بر رخ او ز انعام او براتی
خطش گرفت و دادش آن را به لب حواله
سه بوسه در براتم بنوشته بد لبش داد
اندر ازای هر بوس دونیم برگ لاله
آن برگها به دندان بگرفته و ز مژگان
بر لاله اش چکانم صد قطره های ژاله
زان لاله بر ندارد دست این لبم از این پس
کورا پس اوفتاده است انعام چند ساله
جان خاله دلم بود وان بوسه های او خال
دل برد و باز نگذاشت يك خال بهر خاله
دل رابه خون آن لب دی غسل دادم ای شیخ
آیا بگو چگونه است این غسل و این غسله
شیبانی این سخنها بگذار و جام بردار
کودل چه لب کجا بوس سوز است و آه و ناله

ونیز از تنگ شکر است

تا زیر دام زلفت خالت نهاده دانه
در دلبری نمانده است دیگر ترا بهانه
بی دام ودانه چشمت دل را به غمزه می برد
این خود بهانه ای بود کم نیست دام ودانه
جان را نشانه کردی وانگه ز چشم و ابرو
هر تیر کآن فکندی بنشست بر نشانه
ما را زمانه کردار کردی به غم گرفتار
از تو بسالم ای یار یا نالم از زمانه
این آتش دل من بی روی چون بهشت
چون شعله های دوزخ هر دم زند زبانه
آبی بر آتش من از وصل خود برافشان
ور نه بسوزد این جان بی جرم در میانه
ما مطربان عشقیم واندر هوای رویت
صد نغمه می سرائیم بی چنگ و بی چغانه
گر پرده برنگیری زان روی دلفریبت
صد پرده ها بسازیم در زیر یک ترانه
ما عاشقان اگر چند غواص بحر عشقیم
لیکن ندارد این بحر هم قعر و هم کرانه
هر شب همی غمت را با خود برم به همراه
چون مور کو به سختی دانه برد به لانه
باد سحر بیامد مشکین و عنبر افشان
گویی زدستی ای جان زلفین خود به شانه
زان می که دادیم دوش نه عقل ماند و نه هوش
جامی دهم که من نیز بیرون روم ز خانه
در خانه دل ما تا ما و من نشسته است
کی شه زند در آنجا خرگاه شاهپایانه

دی در ترانه گفتم ای می بگو کرای
 گفتا که جمله گان را هستم ولی ترانه
 زین گفته اش مراد است بس چابک او ستاد است
 ما را همیشه خواهد شاگرد کارخانه
 داند که دردم از کیست درمان من هم از چیست
 رازش هست و رمزی است این قند و رازیانه
 شبیانی ار به شبگیر مستانه می کشد آه
 شاید که داده آن ماه جامیش در شبانه

از تنگ شکر

نه بانگ چنگ دارد نه چغانه	اثر چون ناله های عاشقانه
یکی سوزی است اندر جان عاشق	که تا گردون کشد هر دم زبانه
کسی داند زبان عاشقان را	که با بلبل شد او هم آشیانه
چو موری شد تنم از عشق و غم را	چو دانه می برد هر دم به لانه
ولی تا دانه اندر نم نبوسد	برون آرد گهی مورش ز خانه
مرا با آب دیده ز آتش دل	به خانه در بخشکیده است دانه
یکی خانه پر آب و آتشم هست	دلم حیران نشسته در میانه
چنین آتش چنین خرمن چنین آب	کسی هرگز ندید اندر زمانه
برای کشتن ما ای پری روی	چه می جویی همی هر دم بهانه
برافکن پرده و آن روی بنمای	بین تا جان برافشانیم یا نه
نشانه کرده ای جان را و هر دم	ز غم تیری نشانی بر نشانه
همی هر روز در بزم حریفان	جز این مطرب نگوید در ترانه
که بنگر تا چه گوهرها بیارد	به مدح شاه شبیانی شبانه
شهشه ناصرالدین کو به شمشیر	بیراند سرشیران ز شانه

از مقالات سه گانه

ماه رمضان رفت بزن چنگ و چغانه
 عید رمضان آمد و برخاست بهانه

چون روزه فراز آمد فرسود روانها
 داروی روان خواه که او گشت روانه
 هر طبع که او پیر شد از روزه بسی روز
 امروز جوان کن به می تلخ جوانه
 ای ماه به میخانه رو و رطل گران خواه
 کان ماه که جان کاست ز ما کرد کرانه
 بسیار کسان را ستم روزه چنان کرد
 کش هر دو کف پای گذر کرد ز چانه
 امروز چو يك قطره می سرخ بنوشد
 چون کاشمیری سرو برافرازد شانه
 روباده به کف آرو از آن لب دوسه کف آرد
 قانع نکنی خویش به يك دانه دودانه
 زان باده که هرگز نتوان گفت چنان است
 آبی که به ظلماتش جستند خزانه
 آبنده ولیکن نتوان گفت ز يك نوع
 آبی که دهان دارد و آبی که مثانه
 دانی که چرا روزه به ناگاه سفر کرد
 بگذاشت به جا خانه و آرایش خانه
 دی کوس خبر داد کنه فردا برسد عید
 بگریخت مه روزه ازین بیم شبانه
 نه روزه که بگریزد اگر رستم زال است
 چون بانگ کند کوس خداوند زمانه
 سالار خراسان ملک الشرق که تیغش
 جز دیده بدخواه نکرده است نشانه

از اشعار متفرقه

زن بلا فرزند فتنه مال مار و جاه چاه
 زین بلا و مار و چاه و فتنه زی یزدان پناه

نعمت دنیا سراسر رنج و درد و محنت است
 گرنه مرد درد و رنج و محنتی نعمت نخواه
 نه شتر سود آورد نه گاو و نه میش و نه بز
 نه مراتع نه مراتع نه مزارع نه میاه
 باغ و آغ و آسیا سنگی است گردان برسرت
 حالت اینجا این و آنجا تاچه باشد حالت آه
 آه اگر فردا ازین گاو و خر و اسب و شتر
 داد خواهد داد خواه کل ز کسر آب و کاه
 خود ندارم هیچ به زبید مرا زیرا که هست
 این همه رنج و غم از فرزند و مال و جاه
 هر که از ایزد جز ایزد بطلبد او گمراه است
 ما ازو جز او طلب کردیم و گم کردیم راه
 هم به راه آئیم اگر ما را پس از پنجاه و پنج
 پنج روزی دست گیرد دست پاك پادشاه
 نفس اول عقل ثانی عشق خالص روح پاك
 مرتضی داماد احمد بنده خاص اله

از لثالی مکنون

موی آشفته و ناشسته رخ از خواب بگناه
 آمد آن ماه کمر بسته و بشکسته کلاه
 اثر مستی شب ناشده نوز از سر او
 وان دو چشمان سیه نیز برین حال گواه
 من درین خیره که کی ماه دمیده است چنین
 او ز من تیره که تا چند در او بسته نگاه
 چه کنم ره به دگر جای ندارد نگهم
 مردم دیده در او دید و بیفتاد از راه
 ره دیده زد و ترسم که ره دل بزند
 ای دریغا که زده است او و نبودم آگاه

به یکی غمزه دزدیده بدزدید دلم
 این چنین دزد که دیدستی سبحان الله
 دلم آن ترك بدزدید و بدزددم ز لبش
 يك دو تا بوسه به تاوان دل خود ناگاه
 او دل و دیده بدزدید و بدزدیم همی
 تابش و بوسه ز رخسار و لب او من و ماه
 ای عجب ماه ازو نورهمی دزد و هست
 هر زمان تابش او بیشتر اندر خرگاه
 پس بدین معنی خورشید درخشنده خود اوست
 به خرد باز شو و بوسه ز خورشید معواه
 بوسه بر تابش خورشید توان زد به برو(؟)
 این کسی خواست که دارد خرد و رای تباه
 شو و درگاه ملك بوس که خورشید فلک
 خواهد آن بوسه و نتواند از حشمت شاه
 ناصرالدین ملك عالم عادل که خدای
 هر زمانیش بیفزاید بر حشمت و جاه
 هله هر هفته مپیرای سر زلف دوتا
 هله جان و دل خلقی مکن ای ماه تباه
 ز دوتائی چه زیان دیدی ای منت رهی
 که همی کاهمی هر هفته سر زلف دوتا
 کاهش چیزی کسان باز فزون خواهد شد
 کار بیهوده است ای ماه از این باش آگاه
 تو به کوتاهی آن زلف به تن رنج منه
 به بهار اندر خود شب شود ای مه کوتاه
 ورگنه کرد و از آن روش همی بری سر
 سوی سلطان جهان بنگر در عفو گناه
 خسرو غازی بونصر محمد که خدای
 همه آفاق دهد او را انشاء الله

ازلئالی مکنون

بنشین تا که بشویند از آن زلف سیاه
آن که یک ماه نشسته است بر آن گرد سیاه
تودرین یک ماه ای ماه که بودی به سفر
گوی از گرد نشستندت آن زلف سیاه
سر زلف تو دو ته گشته ز بسیاری گرد
بنشین تا که فروشویند آن زلف دوتاه
کله مشکینت آلوده به گرد است همی
زود بنشین و بینداز به یک سوی کلاه
ترسم از گرد تبه گردد زلف تو که هست
مشک و از گرد شود مشک سیه زود تباه
تو چرا گرد سر زلف به ره نفشانندی
که پر از مشک کنی هر چه بپیمایی راه
تو به لشکرگه اگر گردفشانندی زدو زلف
ختن و تبت کردی همه لشکرگاه
هم به خرگاه گر از زلف بیفشاندی گرد
طبل عطار همی ساختی اندر خرگاه
هله دانستم بهر چه بنفشاندستی
بهر من داشتی این گرد نگه چندین گاه
این به راه آورد ای ماه به من آوردی
وین زمان من شدم ای ماه ازین راز آگاه
تا من از زلف تو بفشانم و پر عطر کنم
خانه و کوی و در و برزن و آسایشگاه
ماه تابنده ترا خواهد تابنده شود
با چنین بنده نوازی که تو کردی ای ماه
همچنان کامروز این مهر که دیدم ز تو من
صد هزاران جان خواهم که کنم بر توفداه (!)

تا مرا عمر دهد باراله اندر دهر
 برگزینم دگری را به تو من لاوالله
 از دل و جانم دیگر نرود هیچ به در
 تا بود جان و دلم مهر تو و مدحت شاه
 ناصرالدین ملک راد مظفر که گذشت
 از کیومرث و جم و خسرو و هوشنگ به جاه
 آنکه گر بر زبر همت او جای کنی
 ماه را بینی چون یوسف یعقوب به چاه
 نیمی از ملک جهان داده خداوند بدو
 وان دگر نیمه دهد او را انشاءالله

ازلثالی مکنون

ما را سری و سریست با پیر و پیرزاده
 کسان سر و سربسی سر درپای او نهاده
 بر سروران سراسر است اوزیرا که پای پاکش
 بر سر نهاده دارند پیران پاکزاده
 گر صورتش زمینی است معنیش آسمانیست
 صد جان جان جان است در زیریک لباده
 انواع نعمت حق در حضرتش مهیا
 ابواب نعمت حق از همتش گشاده
 پیران پیش بودند حضری نشسته بر جای
 او خود سکندری هست خضرانه ایستاده
 هر جا که او ستادی است شاگرد اوست در فقر
 چون او کسی ندیده است استاده ای فتاده
 در چرخ صدر سلطان بدریست بس فروزان
 فرش به مهر تابان تاب و فروغ داده
 در قرنها نبینی چون او او یس خویی
 هر چند او او یسی است در سیرت و نزاده

نیمیش پارسایی است. نیمیش پادشاهی
چونین نسب نبوده است در هیچ خانواده
شیبانی از بیادش مست است و پایکوبان
شاید که دست لطفش بی جام داده باده

از مقالات سه گانه

چو سال عمر فرو کرد پنجه بر پنجاه
بسیج ره کن و ز ایزد بخسواه عذر گناه
وگر بمانی چندانکه ماند آنکه چنو
نه در عرب بد امیر و نه در عجم بد شاه
ده و سه سال دگر رفت بایدت پی او
بین چگونه کنی سوی او به حشر نگاه
تو آن اوئی و او کرد نام حق تواب
که تو به توبه شوی پاک و درخور درگاه
نخست توبه کن آنکه ز آز دست بدار
که آز باز کشاند ترا ز جاه به چاه
تو نیز خسروی آخر ز خسروان کهن
بگیر پند و منه گنج و رنج خلق مخواه
نه گنج سیم و ز راست آن که گنج رنج و غمست
که هست همبر هر يك هزار ناله و آه
نگاه کن که به هر جا که خسبی و خیزی
همی نگاه کند زی تو ز آسمان الله
سپس چگونه پسندی که حق ببیند و تو
ز حق بگردی و با اهرمن شوی همراه
برهنه خلق و تو سنجاب و خرفکننده به دوش
گرسنه مردم و تو خوان نهاده در خرگاه
ترا اله بزرگی و مال و نعمت داد
به نذل و بخشش بایست گفت شکر اله

عنان نفس نگه دار و گرد حرص مگرد
 که حرص کند بسی سر ز تن به طمع کلاه
 و گر ز حرص نتانی عنانت باز کشید
 یکی فریب ده این نفس را به دیگر راه
 بگوی کاین زر و این سیم را چرا بی سود
 همی بیاید بنهفت در نهفتن گاه
 و یا به کیسه نهی تا که کیسه بر ببرد
 بده بدان که دهد پنج را عوض پنجاه
 بدین فریب یکی دست کن به داد و دهش
 یتیم جوی و برهنه نواز و مسکین خواه
 به آشکار و نهان مال بخش و نعمت پاش
 نه روز دان و نه شب نه بگاه و نه بیگاه
 ز خویش پیش فرستند عاقلان زر و سیم
 که کس ز پس نفرستد ترا یکی پرگاه
 هزار سال بمانی ولی ندانی تو
 که مرگ کی ز در آید درون که بسم الله
 تو ساز راه بساز و بنه ز پیش فرست
 که امشب از نیروی رفت بایدت فردا (!)
 همه برای شدن را ز راه آمده ایم
 همی رویم بدانسان که آمدیم از راه
 نه آخر این بلد است این که ما داریم بدان
 نه نیز گفته است ایزد که قصه شد کوتاه
 معین ملک چه شد یا سهام دولت کو
 نه نیز خواهد ماندن مشیر و شاهنشاه
 همی روند بدانسان که رفته اند از پیش
 همه ملوک و بزرگان عصر خواه و نخواه
 بنای کون همه در تباهی است و فساد
 پس آنچه بینی یکبار فاسد است و تباه

تو شو سپید کن این جامه سیاه عمل
 سپیدروز تو ناکرده مرگ شام سیاه
 یکی نصیحت بونصر گوش دار و بکوش
 که فتح یابی از الله ز پسند فتح الله

از نصایح منظومه

پنجه زد عمر بر سر پنجاه	آه کآمد زمان رفتن آه
همبرت کیست نفس بدفرجام	رفتنت تا کجاست تا در شاه
توشه راه چیست وزر و وبال	هدیه شاه چیست جرم و گناه
با چنین توشه و چنین هدیه	ره دهندت بدو معاذ الله
ور بری ره بگو چگونه کنی	به سوی اوهمی ز شرم نگاه

از تنگ شکر

خم زلفین آن مشکین کلاله	به مشک اندر نهان کرده است لاله
به شهد و شکر از یاقوت و مرجان	رخش لبریز دارد يك پیهاله
جمالش خوان نعمتهاست لیکن	نصیب ما ندارد يك نواله
به عمری گر از ویک بوسه خواهم	به مژگان می کند آن را حواله
شگفتی بین که با این خردسالی	چو من پیری فرید شست ساله
جهان گشتم چنو هرگز ندیدم	ز جیحون تا لب رود دیاله
کش اندر دل اثر هرگز نباشد	ز فریاد و فغان و آه و ناله
همی خواهم نمیرم تا ببینم	شبه برگرد ماهش بسته هاله
نیشته خط او بر برگ نسرین	به تکفیر دوزلفش يك رساله
شبی در بزم شیبانی ز مستی	شکسته ساغر و افکنده لاله
خوی اندر روی رنگینش تو گویی	به برگ گل بر افتاده است ژاله
گرفته سیب سیمینش به يك دست	بیوسم بیست بارش لامحاله

از درج در

با روزگار چند به جنگ و مکابره
 کاین خود چراست گرسنه وان چون خورد بره

این خود چرا ندارد از خساك يك قفيز
وان بر فلك چیراش رسیده است کنگره
این زان چرا به زور گرفته است شهرزور
وان زین چرا به قهر ستانده است قاهره
يك نفس کارهایش همه درهم و پربش
يك مرد نقشهایش همه بی غش و سره
يك قوم شادمان به جلالت به صدر ملك
يك قوم خسته تن به نکال و مصادره
وان خود چرا به فخر و تکبر نهاده خوان
وین خود چرا به عجز خورد نان فخره
خوار است از چه روی بر مردمان حکیم
عزت چرا گرفت بر شاه مسخره
با روزگار خیره چه جنگی که جنگهاست
زین کار مردمان را با هم درین کره
هر کس به قدر دانش خود گفت نکته ای
يك نکته بشنو از من بس نغز و نادره
در ملك خود خدای جهان هر چه خواست کرد
چون و چرا نشاید و جنگ و مناظره

از کامرانیه

آن مه دو هفته و چهارده ساله	بسته به گلبرگ از بنفشه کلاله
از رخ گفستی سمن نهفته به عنبر	وز لب گفستی شکر سرشته به لاله
آمد و ما را به باده کرد همی مست	ای عجیبی نه سبوش بسد نه پیاله
از بس خوبی به گرد صفحه سیمش	در نسب او ملسک نوشته رساله
ماه پدرش است و آفتابش مادر	مشتربش عمه است وزهرش خاله
حسنش دایه است و نکویش پرستار	نازش مشاطه و دلال دلاله
بود براتی مرا بدان دو لب او	بستد و کرد آن به چشم خویش حواله
چشمش جز عشوای نداد مرا هیچ	با همه فریاد و آه و زاری و ناله

لابدم ایدون برفت باید و نالید از ستم او به میر عم نواله
نایب سلطان وزیر جنگ که ماهی است گردش از اقبال و بخت و دولت هاله

از اشعار متفرقه

اگر به شعر کسی یافت عز و نعمت و جاه
مرا به شعری برزد فلك همی خرگاه
و گر کسی به سخن نزد شاه گشت عزیز
عزیزتر کسی از من نبند به حضرت شاه
ور از نژاد و هنر آدمی بزرگ شدی
بزرگتر کسی از من نبود در درگاه
تو این سخن ها بازیچه دان که هیچ کسی
نیافت چیزی جز آن که خواسته است اله
هر آنچه بر تو نوشته است و قسمت ازلی است
هر آینه به تو خواهد رسید خواه و مخواه
تو شرط بندگی خویش و راه طاعت او
پسوی و هیچ منه پای خود برون از راه
نخست گام هم از او پناه خواه مگر
که دیو نفس درین ره نسازدت گمراه
وراو نخواست که از وی پناه خواهی تو
بدان که خواسته روزت سیاه و حال تباه
یکی به خویشان از بنگری بر آسایی
ز راه معنی و نندیشی از ثواب و گناه
تو نیستی بجز از سایه ای ز پرتو نور
که سایه همراه نور است و نیست زو آگاه
کسی که گفت هم از سایه نور نیست جدا
درست گفت ولی کرد روز خویش سیاه
من این نگویم و گویم که اصل جمله یک است
اگر صد است و اگر پانصد است اگر پنجاه

ز خاك خيزد و آخر به خاك باز شود
 اگر چنار و صنوبر اگر گل است و گياه
 بدین حدیث کسی نگرود در این ایام
 مگر که خواجه فاضل وزیر شاهنشاه

از تنگ شکر

لبه‌اش گلی است نوشکفته	شهد و شکر اندرو نهفته
او سفته‌دریست لیک لبه‌اش	درجی است پراز درر نسفته
گفتیم بسی حدیث عشقش	وین قصه کسی بدو نگفته
تادرخور او شود شد این دل	ز اندیشه هر دو کون رفته
گل خنده زنان به باغ‌گویی	دشنامی از آن دو لب شفته
در خواب شبی دوزلف‌اودید	شیبانی و شد چنین کشفته

از تنگ شکر

ای ماه بیا بنشین تا گویمت آهسته
 کز شاه توام رنجور وز میر توام خسته
 گفتم دهمد این دادم وان نیز کند شادم
 این ساغر خالی بود وان شیشه بشکسته
 برخیز و بیار آن چنگ و انگاه بدوزن چنگ
 وان نغمه بکن آهنگ کز عقل شوم رسته
 عقل این همه بند آورد کو عشق که می کردم
 از یک نظر اول وارسته و بگسسته
 باری پس ازین آهنگ آهنگ دگر پیش آر
 این تلخی هشیاری وین زشتی بیداری
 از من بنخواهد رفت بی شیشه سربسته
 کامیخته دست کس آبی نبود در وی
 عقل افکن و مرد انداز شایسته و بایسته
 آن شیشه چو شد خالی من پرشوم از حالی
 کان حال نمی ماند همواره و پیوسته

پیوسته گر آن احوال میماند همی در من
 شاهی بدم و ماهی بس در خور و شایسته
 ما آن به می نوشین گه گاه به دست آریم
 از دست مهی چون تو استاده و بنشسته
 هم در برم استاده پیمانه به دست اندر
 هم شسته میان جان عهدی به دلم بسته
 سربسته به تو گفتم ای شاخ بهی این راز
 باد آید و می خواهد کان بشنود آهسته
 تو هیچ مگو بباد و رخشم در باغ (کذا)
 درهم شکند هر سو هر شاخه نورسته

از کامرانیه

نه خط است آن بر آن عارض دمیده	رخش بر حسن خوبان خط کشیده
به هر جایی دلی بوده است و جانی	به پای زلف او از سر دویده
کسی چون موی او مشکى ندیده است	نه مانند لبش لعلی شنیده
ز بار عشق و بار مشک زلفش	من و ابروی او بالا خمیده
خوش آن بیدار بختی کز بر تخت	چنین ماهی به پهلوی خوانیده
به افسون و فسانش کرده در خواب	پس آن لبهای شهد آگین مکیده
مگر یوسف بود کز عشق رویش	زنان انگشتهای خود بریده
زلیخایی نمی بینم درین شهر	که از عشقش نه پیراهن دریده
به درهم نی گمان دارم که از جان	علاء الملک سلطانش خریده
بدین خوبی نه سروی رسته از خاک	نه ماهی از بر گردون دمیده
نخست اودل زانصاری ربوده است	پس از شیبانی هجران کشیده
نمی دانم درین شهر این خبرها	به گوش نایب سلطان رسیده
امیری کامگاری کامرانی	که چون او دیده گردون ندیده

از تنگ شکر

تندی مکن جوانا با پیر شست ساله
 آهسته تر فرو ریز آن باده در پیاله

این پیر بارسا دل یك بوسه از تو میخواست
 با ترك مست چشمت كردی چرا حواله
 من پیر سالخوردم تو طفل خردسالی
 چندم كشی به سنبل چندم زنی به لاله
 بالا و عارضت را گفتم كه سرو و ماهد
 گر ماه را كله بود یا سرو را كلاله
 تو برده بر گل از مشك صد شهر چین و تبت
 من بسته تر رخ از چشم صد دجله و دیاله

از تنگ شکر

شب فرستاده یار و دزدیده	تابم از جان و خوابم از دیده
برده دل را و جان نفهمیده	پاسبان بود هر دو را دل و یار
كه دو جادوش بر فتالیده	نك بفهمد كه در كمندی هست
كس كمندی چنین كجا دیده	تاری از مشك و تاری از عنبر
كان نه كاری بود پسندیده	یاردزد ای دل از نخست مگیر
از چنین كارهاش رنجیده	ور گرفتنی دگر نباید گشت
غیر دیدن چه آید از دیده	خوی دزدی نمی گذارد دزد
راست همچون كمان خمیده	نه ز پیرست پشت شیبانی
تیغ خسرو نكرد باشیده	كانچه ابروی دوست كرد بدو

از تنگ شکر

هر كس كه بر لب او يك بار لب نهاده
 پیوسته مست باشد نشنیده نام باده
 بر باره سعادت آخر سوار گردد
 آن كس كه در ركابش روزی رود پیاده
 بس بندهای مشكل كآسان گشاید از هم
 دستی كه بندهایش روزی ز هم گشاده

ماهش به دل نشاند خورشید بر سر چشم
 هر بنده‌ای که با پای پیشش در ایستاده
 نه حور تانمش گفت نه ماه آسمانش
 حوری است ماه رخسار ماهی است حورزاده
 کاش از در اندر آید در جستجوی اوشوی
 تا من کنم نهانش در زیر این لباده
 تاب و توانم از تن رفته است آه اگر باز
 ناید دگر به دستم آن زلف تاب داده
 از کاشغر نزاده است وز کاشمر نرسته است
 گوئی ز ماه کاشی است آن سرو را نزاده
 گر خواندم سگ خویش شادم که تا بسازد
 از گیسوان مشکین برگردنم قلاده
 نه زو بهی نکوتر بر رسته است از شاخ
 نز شه شهی نکوتر بنشسته بر وساده

از تنگ شکر

وی دیده به از توئی ندیده	ای جای تو در میان دیده
یک گل چورخ تو نشکفیده	یک سرو چو قامت نرسته
هر تیغ که ابرویت کشیده	هر تیر که غمزه ات گشاده
وین پهلوی صبر ما دریده	آن بردل و جان نشسته تا پر
در عنبر و مشک پروریده	روی تو گلی که باغبانش
در زیر دو بال خوابیده	و آن چشم چو آهویی که ز اغش
نه دیده نه گوش اوشنیده	چون حسن تو دیده زمانه
پیوند ز عقل خود بریده	با عشق تو هر که بست پیوند
زین خون که مرار و دزدیده	بر خاک رخت دمد طبر خون
شیبانی در جهان دویده	آخر به در تو کرد منزل

از نصایح منظومه

زمانه ندارد به جز دام و دانه	الا تا نیفتی به دام زمانه
در آن دام و دانه ندانی من ایدون	بگویم ترا تا نماند بهانه
زر و سیم و کاخ و شبستان و بستان	می و مطرب و جام و چنگ و چغانه
خر و استر و گاو و فرزند و خادم	زن و اشتر و اسب و اسباب خانه
بدینها فریبد ترا تا درافتی	چو مرغی به دامش بر امید دانه
اگر دل نبستی برین دانه رستی	وگر نه به دامش دری جاودانه
زمانه زنی سالخورد است و مکرش	بسا شوی ها کشته در هر کرانه

از اشعار متفرقه

نه در مسجد گذارندم نه اندر دیر و میخانه
زهر کیشی مرا رانند کاین رند است و دیوانه
کنون باید مرا رفتن به کوی پیر خاموشان
ولی در حیرتم کآنجا مرا راهی بود یانه
اگر راهم دهد آنجا برندی در سخنش آرم
که تا در گوش من گوید بسی اسرار رندانه
به نافرزانگان شو آشنا تا سر او یابی
که هرگز سر نگوید با کسی دانای فرزانه
مگر دیوانه ای جویی که با او آشنا باشد
که هر کوهست فرزانه یقین از اوست بیگانه
همه فرزانیگان را خانه ولانه است رندی جو
که چون دیوانگان هرگز ندارد خانه ولانه
سپس همراه او شو تا بدانی شب کجا خسبد
که آن معشوق پنهانی همانجا باشدش خانه
سرش بنهاده در دامن همه دردش ازودرمان
به جانش میکند پیمان به دستش داده پیمانه

بیا با جان شیبانی بکن پیوند تا بیسی
که آن دیوانه را هر شب ببر خفته است جانانه

از اشعار متفرقه

دو تار افتاد و دزدیدم چو کردی زلف را شانه
نهان از چشم مردم بردم آن‌ها را سوی خانه
درون حقه‌ای سربسته دارم هر دورا پنهان
به عطاران فروشم مشک تاتاری به پیمانه
به هر پیمانه چندان زرستانم در بها هر شب
که زان زر سازم آباد آنکه عشقت کرده ویرانه
به خرمن‌های مشک از من خریدار ندیک تارش
ولی خوبان نمی‌دانند کان را می‌دهم یانه
نه من فرزانه‌ام هر گز نخواهم دادن از دستش
که آن گنجست و گنج از دست کی داده است فرزانه
جهانی را هم آبادان توانم کرد اگر روزی
دهان بگشایی وزان رشته‌ها دزدم دودردانه
و گر هم آن نتانم از لب‌ت چندان شکر دزدم
که صد تنگ شکر بخشم درین دزدی بشکرانه
تو ای ماه از لب و زلفت بدینسان مایه‌ها داری
که هم دزد از تو آبادان شود هم یار و بیگانه
مرا مردم گدا دانند و من دارم چنین یاری
که از یک تار مویش می‌خرم تاتار و فرغانه
مرا از رندی و دیوانگی هست این چنین نعمت
بیا شیبانی ارخواهی تو هم شو رند و دیوانه

از لثالی مکنون است

چو کوس شاه بغریسد دوش در درگاه
گریخت روزه و افکند خیمه و خرگاه

مگر که کوس شه از توپ شه قوی تر بود
 که خورد روزه بسی توپ ورو نکرد به راه
 ولی به غرش کوس ملک چنان بگریخت
 که باز ریخت به ره هر چه داشت در همراه
 اگر چه سی روز ایدر بماند و با همه کس
 به خشم بود و همی کرد روز خلق سیاه
 هزار شکر که دیشب شبانه بیرون رفت
 ز بیم کوس ملک روز گار و حال تباه
 نه شیخ شهر که با او جلیس بود و رفیق
 نه واعظان که بدندش همه زخیل و سپاه
 ز بیم کوس ملک کس نرفت از پی او
 کنون نشسته و از سوز دل بر آرنده آه
 که حیلله فاسد و بازار مکر کاسد شد
 هم از دروغ نتان دیگری فکند به چاه
 چه چاره باید کردن به راه خلق زدن
 که کس نیاید ازین پس دگر به مسجد شاه
 نه کس به مسجد آدینه راه خواهد جست
 نه کس به مسجد سالار جنگ خواه میخوای
 نه واعظی به سر منبری تواند رفت
 که خلق را به دروغی همی کند گمراه
 به پیش میر خود ابلیس شرمسار شدیم
 به یک خروش که برداشت کوس شه بیگاه
 و گر پگاه خروشی دگر بر آرد کوس
 به سر نه ما را دستار ماند و نه کلاه
 همه ز بیم بلرزیم و رخ نهان سازیم
 به زیر چادر و معجر به خانه و بنگاه
 سه ماه سر ز نهانخانه ها برون ناریم
 که تا بیاید ماه محرم دلخواه

دوباره تازه شود روزگار مکر و فسون
 دروغ و حیل را بر همی فزاید جاه
 ایا ملک تو بفرمای کوس داران را
 کشان تباه نمایند حیل در آن ماه
 چنان به غرش آرند کوس را که ز بیم
 یزیدیان نتوانند گردد کرد سپاه
 نعمت است بر آل محمد آن بسازی
 مشو رضا که نفرموده است این الله
 دروغ بستن بر راستان حضرت حق
 از آن بزرگتری نیست نزد بنده گناه
 فضایل رمضان نیز می توان گفتن
 چنان که مکر و فسون را در آن نباشد راه
 کسان که طاعت حق از پی صواب کنند
 به ناصواب سوی کس نمی کنند نگاه
 چونام مسجد بر خانه ای نهی غلط است
 که اندر آنجا اطلس فروشی و درخت
 جواب یزدان فردا چگونه خواهد داد
 کسی که خانه اش امروز کرده عشرت گاه
 تو نیز شاهان زین گونه خانه ها بگریز
 که ز آسمان نگران است زی توشاهنشاه
 درازی سخن من ز درد دین باشد
 و گرنه کرده ام از پند من زبان کوتاه

از مجمع الفصحا

سپاه شاه چو زی حضرت آمدند ز راه
 بر من آمد آن ماه و آفتاب سپاه
 بروی روشن اندر دو زلف تیره نمود
 چو بر صحیفه سیم سفید مشک سپاه

چو آفتاب ازیرا که تافت عارض او
 بسان چرخ سر زلف خویش کرده دو تاه
 ز سر کلاه برافکند و بر نمود مرا
 هزار توده مشک سیه به زیر کلاه
 به ناز گفت که بی من چگونه بودت حال
 به درد گفتم کم حال بی تو بود تباه
 چگونه حال کسی جز تباه داند بود
 که دور ماند ز روی تو ای بت دلخواه
 علاء دولت شاه زمانه ناصر دین
 که شیر شاه شکار است و شاه داد پناه
 خدایگانا زین پس شکار شاهان کن
 به صید آهو ازین بیش خویش رنجه مخواه
 ملوک مشرق و مغرب شکار کن که ترا
 همیشه نصرت و فتح است همبر و همراه
 گهی چو بحر خروشان بجوش از بر زین
 گهی چو مهر درخشان به تاب از بر گاه

 از طواف کعبه بساز آمد به عز و طنطنه
 عم سلطان فاتح مشرق حسام السلطنه
 سعی ها مشکور و حج ممدوح و طاعت ها قبول
 یمنش اندر میسره اقبالش اندر میمنه
 در جوانی کارهای طرفه کرد او در هرات
 طرفه تر ز آنها به پیری کرد در قسطنطنه
 از برای قوت اسلام و دفع شیخ کرد
 کار چندین مرد کافی کرد رایش يك تنه
 لاجرم هر شب به عرش حق دعاها می رود
 بر بقای عمرش از هر مؤمن و هر مؤمنه

از کتاب منتخب دانش

همی بترسم کسان دلبران ترسایی
برند دانش ما را ز ره به رعنایی
اگرچه کس نتواند ز گلرخان بشکيب
چه نيك بودی اگر کردی او شکیبایی
همی ندانمی ای باد می توانسی برد
ز ری به پطر پیامی و زود باز آیی
به گوش دانش ما گویی ای به دانش فرد
به زلف ماهرخان دل منه به خود رای
ترا به عقل ستایند چون بورزی عشق
یقین که می کشدت کارها به رسوایی
مرا ندیدی کز عشق و عاشقی چه رسید
به باد رود و از آن وضع باده پیمایی
کتاب درج درر نزد تست جمله بخوان
مگر دری به رخ از عشق هیچ نگشایی
بویژه عشق پر چهره گان سیم اندام
که فتنه دل و دینند از دل آرایي
اگر نصیحت بونصر نشنوی ترسم
ترا برنند ز اسلام سوی ترسایی

از تنگ شکر

ای که بر ماه سر از حسن برافراخته ای
سرو بالایی و بی مهرتر از فاخته ای
آتشی بر دلم افروخته ای از غم عشق
که دل و جان و تن من همه بگداخته ای

من پی صلح تو آراسته‌ام خانه دل
 تو گر از خانه پی جنگ برون تاخته‌ای
 کس نماند که نه سر در قدمت اندازد
 زین کمندی که تو بر دوش برانداخته‌ای
 هیچ کس با تو سر جنگ ندارد تو چرا
 از مژه تیر و ز ابروی کمان ساخته‌ای
 من به مهر تو دل از خلق برداشته‌ام
 تو دل از مهر ندانم ز چه پرداخته‌ای
 دل شبیانی اگر مات تو گردید رواست
 که تو با شاه جهان نرد دغل باخته‌ای
 ناصرالدین ملک راد که چون رایت او
 آیت حسن به عینوق برافراخته‌ای

از تنگ شکر

خطی ز مشک بر ورق گل نوشته‌ای
 یا نور و ظلمتی است به هم در سرشته‌ای
 یا هندوئی به جادویی از هند آمده است
 بر سر کشیده است لباس فرشته‌ای
 زان پشته پشته مشک که بر پشت دوش توست
 صد فتنه تعبیه است به هر پشت پشته‌ای
 هر مرده‌ای که یافته‌ای خفته زیر خاک
 از خنده زنده کرده و از غمزه کشته‌ای
 از نیکویی به حور بهشتی رسیده‌ای
 در دلبری ز یوسف مصری گذشته‌ای
 افزوده نرخ لاله و ارزان شده است مشک
 زان زلف مشکبار که بر لاله هشته‌ای
 زیر لب نبشته شکر خط بندگی
 بر پشت او تو هم خط امضا نبشته‌ای

از اشعار متفرقه

غافل از یثرب و نجف شده‌ای	همچو خر از پی علف شده‌ای
هشته‌ای نور ماه و پرتو مهر	عاشق هاله و کلف شده‌ای
این طرف جای احمد و علی است	تو چرا یار آن طرف شده‌ای
دل و جان صاف ساز و صوفی باش	چون منافق چه پیش صف شده‌ای
کودلی صاف همچو مروارید	گر به دریای دین صدف شده‌ای
تو چنان دان که گر به دولت و عز	مشتری وار در شرف شده‌ای
گر علی نیست رهبرت بخدای	راه گم کرده‌ای تلف شده‌ای

از مسعود نامه

گرت به حضرت یزدان نهاد باید روی
 به آب توبه سراپای خویش پاک بشوی
 به روی پاک و دل پاک و دست و خاطر پاک
 به سوی پاکان آرند پاکبازان روی
 تو نیز اگر بت بدان جای پاک باید شد
 نخست پاک شو آن گاه مرد راه بجوی
 رهی چنین را بی رهنمای نتوان رفت
 که راه صعب و بسی رهنانت از هر سوی
 نبرد ره به کتایون به روم در گشتاسب
 اگر نبودش استاد و رهنما هیشوی
 جهان سراسر پند است و من سپیده دمان
 به باغ رفتم تا پند گیرم از مشکوی
 به شاخ سرو یکی باز بود و از سر ناز
 به رمز گفت تذرویش خفته بر مرزوی
 به جستجوی جهان چند و مرزبانی او
 مخواه جز سر مرز و مجوی جز لب جوی

ز گنج رنج وز دولت همه دوآید و لت
 نه گرد گنج گرای و نه سوی دولت پوی
 یکی نصیحت من گوش گیر و گوشه فقر
 بگیر و بازهل این کبر و فخر و هایاهوی
 تو سست گیر جهان را که هر که سخت گرفت
 بسیش سختی باید کشیدن از هر روی
 اگر ت کاسه گلین است و نان جوین چه زیان
 که مشک پشک شود چون فرورود به گلوی
 به گرد اصل گرای و به گرد فرع مگرد
 صفای حال طلب کن ز خط و خال مگوی
 چو هست ساقی مهر روی و باده مرد افکن
 به کنج فقر چو بونصر پادشاهی کن
 نه رنج باره همی دار و نه غم باروی
 و گرت باید چو گان و گوی باخت بساز
 ز هوشیاری چو گان و از قناعت گوی
 هم ار به سایه پرهمات باید خفت
 ثنای سایه شاه جهان بگوی چنوی
 یمین دولت کز چهر مینویش جهان
 چنان شده است که بازش ندانی از مینوی
 ستوده سلطان مسعود کش سعادت و فر
 همی جدا نشود هیچ از بر و پهلوی
 یکی گوزن خرامان بود به موکب او
 کجاش فتح سرین است و از ظفرش سروی
 به شیر اگر بنمایند شیر رایت او
 چنان گریزد کز شیر نر همی آهوی

از مسعود نامه

چه بهره است در پیری از شادمانی
به پیری چه کار آید از کامرانی
همه راستی‌های خود را کمانی
چه سود ارچو تیرم کند راسترانی
چه شادی دهد باده ارغوانی
همی تاتوان داری و می‌توانی
ز دست جوانان به یاد جوانی
به می‌شاید ارانده از دل برانی
جز از مستی و باده به‌رمانی
نه از باغ و بستان نه از زر کانی
غم این جهان و آنده آن جهانی
همی تا سرآید مرا زندگانی
مرا داده شاهی و صاحبقرانی
رهانم ز آرایش مرزبانی
به دست اندرون باده خسروانی
به درگاه او از پی پاسبانی
یمین دول شد به تیغ یمانی
بی‌الد بدو رایت کاویانی
نه هنگام بخشش به سوی گرانی
به شه داده است از پی پشتوانی

چو شادی نبذ بهره‌ام در جوانی
چو کام دل اندر جوانی نراندم
به گاه جوانی جهان کرد بر من
به پیری که نک تیر من چون کمان شد
چو شد زعفرانی تن از ضعف پیری
به پیری همان به که زی توبه پویی
من ار باده نوشم به پیری بنوشم
به یاد جوانی ز دست جوانان
که من هیچ بهره ندیدم ز گیتی
نه از اسب و میدان نه از کاخ و ایوان
جز از می ندیدم که از دل رباید
همیدون بر آنم که جز می نخواهم
بدین ملک فقر و قناعت که ایزد
به نان جوین و لب مرز خود را
به پیش اندرون دفتر مدح خسرو
جهان دار مسعود کآمد سعادت
امین ملل شد به عدل و امانت
بنازد بدو گرزۀ گاو پیکر
نه هنگام کوشش به سستی گراید
نه فرزند شاه است شیری است کایزد

از مسعود نامه

ای نهفته در شب خورشید و ماه و مشتری
روی چون ماه ترا خورشید باشد مشتری
لؤلؤ لالا نهادی در دل یاقوت سرخ
عنبر سارا نمودی سایبان مشتری

عود تر داری نهاده بر فیراز نستر
 مشک چین داری شگسته بز پرند ششتری
 غالیه بر لاله داری لاله اندر غالیه
 آهن اندر آینه سنبل به گلبرگ تری
 پیش بالایت بنالسد سرو اندر کاشمر
 در خرامت خیره ماند دیده کبک دری
 سنبلستان است کویت زان لب سنبل نشان
 عبهرستان است کاخ زان دو چشم عبهری
 لاله کردی اشک من زان چهرگان لاله گون
 چنبری کردی مرا بالا به زلف چنبری
 رستم دستان شوم زین پس اگر دستم دهد
 تا به دست آرم سر زلفت به دستان آوری
 چون نهان گردی همیگویی نهان گشت آفتاب
 چون پدید آیی همیگویی پدید آمد پری
 گر لب داشت نگین از لعل رمانی رواست
 زلفت از مشک از چه دارد حلقه انگشتری
 تا شکار دام زلفت شد دل من هر زمان
 بشکری آن حلقه هایش تا دل من بشکری
 شکر این دل را نگارینا که اندر مدح شاه
 شعرهای چون شکر گوید به الفاظ دری
 ظل سلطان و یمین دولت و فیرزند شاه
 کز الهش هست هر فری جز از پیغمبری
 شاه مسعود آنکه کیوان از فر ایوان او
 با سعادت بازگشت و از نحوست شد بری

از لئالی مکنون

بوی باغ و جو یار آید همی	یاد یار غمگسار آید همی
با سرشتی چون بهشت اردی بهشت	سوی دشت و کوهسار آید همی

دامن اردی بهشت از کف نهشت
 و انب بهشتی لعبتان بنگر که ز ابر
 نغمه جوشد سرو و ساری بر سرش
 ابر آذاری چو چشم بیدلان
 باد نوروزی چو زلف دلبران
 پر عقیق و لعل سازد روی و لب
 سنگها هر سو همی غلطان ز سیل
 همچو ناله عاشقان از مرغزار
 زاهد صد ساله سوی لالهزار
 خنده برق و گریستنهای ابر
 گوش گلها را سپیده دم به باغ
 رستخیزی خاست اندر کوه و دشت
 تا شمار هر گلی گیرد بهار
 گل شمار خود به خوبی داد ازان
 بوالمظفر ناصرالدین آنکه بخت

کش بهشت ایدون به کار آید همی
 بر سر از گوه‌ر نثار آید همی
 نغمه ساز و نغمه سار آید همی
 گویی از دریاکنار آید همی
 گویی از چین و تزار آید همی
 هر که سوی لالهزار آید همی
 سوی رود و رودبار آید همی
 ناله‌های مرغزار آید همی
 باده جوی و باده خوار آید همی
 این ز سورآن سوکوار آید همی
 ژاله بهر گوشوار آید همی
 کابر اسرافیل وار آید همی
 نقش‌های بی‌شمار آید همی
 سرخ رو چون شهریار آید همی
 سوی تختش بنده وار آید همی

ازلثالی مکنون

مطربا ساز کن آن چنگ خوش آهنگ همی
 که فرو برد غم اندر دل ما چنگ همی
 مگر از چنگ تو از چنگ غم این دل برهد
 که بدو چنگ برافکنده چو خرچنگ همی
 خیز و در چنگ نه آن چنگ و بدین حلقه در آی
 که بسی کرده غم این حلقه به ما تنگ همی
 ساقیا نیز ز بدرنگی چرخم گله‌هاست
 هم تو در جام فکن بیاده گلرنگ همی
 به می و چنگ مگر ز آینه خاطر ما
 بزدائید شما هر چه بود زنگ همی

تو هم ای ماهرخ غالیه مو ناز مکن
 لب فراز آرد و بسده شکری از تنگت همی
 چون به رخ آینه داری و تن از نقره فام
 چه کنی خیره دل خویشتن از سنگت همی
 زره از زلف و کمان زابرو و تیر از مژگان
 هر که دارد نکند بی سببی جنگت همی
 کاین همه دارد و پیوسته به صلح است به ما
 آنکه شد بر سپه خسرو سرهنگت همی
 خسرو ایران شاه ملکان ناصر دین
 که به هوش اندر بگذشته ز هوشنگت همی

از اشعار متفرقه

مرا دلی است پر از رمز و رازهای نهانی
 بیا و لب به لبم برنسه ای صنم که بدانی
 به لب رسید مرا جان و بازگیر تو جانا
 رها نمی کندت تا لبم به لب برسانی
 اگر لبی به لبم برنهی چنان کنم ای مه
 که آشکار شود بر تو رازهای نهانی
 نه شاد شد دلم از بوسه ات نه جان به جمالت
 تو آفت دل و جان منی و در دل و جانی
 کس از لب تو به دشنام ترك بوسه نگوید
 مگس به ترك شکر کی کند به تلخ زبانی
 تو زیر پرده و ما پرده کرده ایم غمت را
 اگر ز پرده بر آیی چه پرده ها بدرانی
 هلاک سیم سپیدی اگر جمال نبوشی
 بلای مشک سیاهی اگر کلاله فشانی
 به روز معرکه حاجت نه با کمان و کمندت
 که با کمند فروهشته ترك سخت کمانی

اگرچه قامت سرواست و روی ماه تمامت
 هلاك ماه تمامی بلای سرو روانی
 نه سرو مور میان گشت و ماه غنچه دهان شد
 تو سرو مور میانی و ماه غنچه دهانی
 اگر بهشت بدیع و روان لطیف تو ایدون
 بسدیع تر ز بهشتی لطیفتر ز روانی
 هزار حسن فزون تر ترا و عیب درین شد
 که عاشقان وفا پیشه راز پیش برانی
 نمی کند گله شبیانی از جفای تو لیکن
 تو شیر گله شکاری نیاید از تو شبانی
 بدین صفت که تو عشاق می کشی و ضعیفان
 درست شد که تو ای ماه جز به شاه نمایی
 بگو به شاه که پیری ضعیف گفت که شاهها
 دریغ اگر ت نیاید به یاد عهد جوانی
 دریغ از آن که تو بودی به مهد عهد ولایت
 به خواب امن و من استاده پشت کرده کمائی
 بدان امید که چون تخت ملک زان تو گردد
 مرا بیاری و بر دست خواجگی بنشانی
 مرا ز پیش تو رانندند حاسدان و ندادت
 به هیچ حال کس از بنده هیچ نام و نشانی
 کنون که آمده ام هم نگوئی ای ملک آخر
 به خانه باز روی یا به پای تخت بسانی
 تو شاد بر سر تخت ای ملک بمان که نماند
 به پای تخت تو بونصر و می رود بگرانی

از ثانی مکنون

ایا شکسته به هم از بنفشه طبری
 هزار چین و شکن بر برند شوشتری

پری رخی و من از عقل ازان بری شده‌ام
 که هر که روی پری دید شد ز عقل بری
 پری به زلف اسیه کی دل سپه ببرد
 دل سپه تو بدان زلفك سپه ببری
 تو آفتاب سپاهی ز جنگ جنگ بدار
 که آفتاب نکرده است جنگ و کینه‌وری
 متاز اسب که هرگز شناخت اسب قمر
 مبارز گوی که هرگز نباخت گوی پری
 به تن زبهرچه پوشی زره که زان سرزلف
 زره نمای و زره گستر و زره شکری
 به نیکویی مه و سرو این دودر جهان سمرند
 تو در نکوتری از هر دو در جهان سری
 کله ندارد ماه و تو ماه با کله‌ی
 کمر نبندد سرو و تو سرو با کمری
 که دید ماه که بر لاله برنهد سنبل
 که دید سرو که داند خرام کبک دری
 به آفتاب درخشنده کردم ت مانند
 چو آفتاب ازیرا همیشه در سفری
 سفر بسی است و گر بایدت سپرد آن راه
 ره آن به است که بر دیدگان من سپری
 تو سرو کاشمیری از پی سفر مشتاب
 سفر پسند نه باشد ز سرو کاشمیری
 به هوش باش که شه بر تو شیفته نشود
 چو روز عرض سپه پیش شاه برگزندی
 سر سلاطین شاه زمانه ناصر دین
 که از سلاطین او را سزد به دهر سری

ازلئالی مکنون

گاه آن آمد نگارینا که جا در جان کنی
دست عقل از پس بیندی زان سپس دستان کنی
که به دو سنبل شوی با جادوان پهلوی زنی
که به دونه گس روی با ساحران یکسان کنی
دسته دسته سنبل تر بر سر نسرین نهی
حلقه حلقه سوسن تر بار لالستان کنی
گرچه کس از غالیه بر لاله شادروان نکرد
تو همی از غالیه بر لاله شادروان کنی
ور ز شب چوگان ندیدی وز شبه زنجیر تو
از شبه زنجیر سازی هم ز شب چوگان کنی
لؤلؤ عمان به زیر لاله نعمان بری
لاله نعمان حجاب لؤلؤ عمان کنی
گاه بر بندی لب لعل و گران سازی شکر
گاه بگشائی سر زلف و عبیر ارزان کنی
گاه مر خورشید را از تیره شب آری پدید
گاه اندر تیره شب خورشید را پنهان کنی
که بیندی زلف از پس که بپوشی رخ به زلف
خویشتن را گاه اهریمن گهی یزدان کنی
جادویی های ترا باطل نداند کرد کس
ور جهان را پر عصای موسی عمران کنی
ماه را شنعت زنی چون گیری اندر دست جام
سرو را حیرت فزائی چون همی جولان کنی
هم بدان معنی که گل خندد چومی بگریست ابر
بنگری چون من بگریم خویشتن خندان کنی
لؤلؤ غلطان ز لعل اندر همی سازی پدید
تا همی جزع مرا پر لؤلؤ غلطان کنی

من ز روی توبه روی کس نخواهم کرد چشم
 و ر همه چشم مرا چو خ چشمه طوفان کنی
 من ز حیله‌های تو نیک آگه‌م در کار من
 حیلتی باید که تا زین پس به دیگرسان کنی
 دل همی خواهی زمن بگرفت و من ندهم ترا
 زان که دانم چون گرفتی دل هوای جان کنی
 این هوا از سر بنه زیرا که نگذارم ترا
 بی سبب جای نشای شاه را ویران کنی
 شاه عادل ناصرالدین آنکه فر و روی او
 چون بیینی یاد بهرام و انوشروان کنی

از جواهر مخزون

وز خویشتنم بتا جدا کردی	با من دل خویشتن دو تا کردی
با درد و غم تو آشنا کردی	بیگانه بدم ز درد و غم یک چند
یک روز بتا تو برملا کردی	آن راز که سالها نهفتم من
آنگاه دلم ز کف رها کردی	چون بال و پر به هم فروبستی
کردی صنما ولی خطا کردی	بر من ستم و جفای بی پایان
تو کین و جفا به ناسزا کردی	من مهر و وفات را سزا بودم
گویم که به چاکرش چها کردی	اندیشه نمی کنی که با خسرو
با بنده ما چنین چرا کردی	ای ماه چه گویی ار بپرسد شاه
«گفتی که وفا کنم جفا کردی»	این شعر بدان طریق گفتم من:

از لثالی مکنون

هر بوسه که دارد ز لب دوست نشانی
 بتوانش خریدار بفروشد به جانی
 وین است نشان لب شیرینش که یابد
 از بوسه او مرده صد ساله روانی

پس هر که به سودای لبش جان بفروشد
 هرگز نتوان گفت که کرده است زیانی
 من پشت کمان کردم در عشق و ندیدم
 هرگز چو خم ابروی او هیچ کمانی
 و انان که به پیری برسیدند ندیدند
 چون او ز بنی آدم زینده جوانی
 از نقطه دهان کرده است آن کو که همی گفت
 هرگز نتوان کرد ز يك نقطه دهانی
 وز موی میان ساخته آن کیست که گوید
 هرگز نتوان ساخت ز يك موی میانی
 من زو نتوانم که کنم صبر و عجب نیست
 کز جان که تواند که کند صبر زمانی
 يك روز در وصل به ما برنگشاید
 هر روز ببندد سر ما را به زبانی
 نه درد غمش را بجز از وصل دوائی است
 نه وعده وصلش را پیداست کرانی
 امروز اگر داد دل از وی نستانم
 فردا برم این قصه بر دادستانی
 شاه ملکان ناصر دین آن که ندیده است
 چون او گه آورد کسی شیر ژبانی

از لثالی مکنون

گسارم غم دل به دیدار یاری اگر مار مشکین ندیدی بین کو به دندان و لب خیزو او را صفت کن به بوسه همی بار بردارد از دل فراوان شمار است با هر کس او را و گر چند کارش فزون است لیکن که چون او ندیده است کس غمگساری بیچند همی بر گل از مشک ماری اگر گوهری دیده ای در عقاری چو بیند که در دل ازو هست باری مرا نیست جز بوسه با او شماری بجز بوسه با او مرا نیست کاری	گسارم غم دل به دیدار یاری اگر مار مشکین ندیدی بین کو به دندان و لب خیزو او را صفت کن به بوسه همی بار بردارد از دل فراوان شمار است با هر کس او را و گر چند کارش فزون است لیکن
---	---

فزون تر شود گر بینم کناری	مرا عشق افزون شد از بوسه او
که این آرزو را نبینم کناری	کنار آرزو دارم از یار و دانم
اگر یاری بینم از بختیاری	ولیکن کند بخت یاری بدینم
که دین یاد نارد چنو تاجداری	سر تاجداران ملك ناصرالدین

ازلئالی مکنون

مرا بهار تو و ماه میگسار تویی
 سزای بوسه و شایسته کنار تویی
 بهای قند ازان کاسته شد از لب تو
 که ترك قند لب و ماه قندهار تویی
 بدان شبان پر آشوب بر نهاده به روز
 سزد که گویم آشوب روزگار تویی
 اگر بهار ندیدی شکفته بر سر سرو
 شکفته بر سر سرو ای صنم بهار تویی
 شکار آهو گر کس کند به تیر خدنگ
 به تیر مژگان آهوی جان شکار تویی
 سزد که مهرت در جان نگارمی که مرا
 نگار جان و به جان اندرون نگار تویی
 شگفت نیست که نا استوار داری عهد
 از آن سبب که به دل کوه استوار تویی
 شراب عشق تو گرم من همی کشم همه روز
 پس از چه معنی پیوسته در خمار تویی
 درین حصار که عشق تو پاسبان من است
 ز غم گرفته مرا تنگ در حصار تویی
 غم جهان را هر روز من به جان بخرم
 از آن که دانم يك روز غمگسار تویی
 مرا ز نزد خود ای یار چند داری دور
 مگر که حاجب درگاه شهریار توئی

ازلئالی مکنون

پری دخی که شد از شرم او به پرده دری
 درون پرده و عشقش برون به پرده دری
 پری رخ است و پری پیکر و پری دیدار
 وزین سبب شود از چشم ما نهان چو پری
 اگر به روی پری کس بری شود از عقل
 چرا پری شود از روی او ز عقل بری
 خیال عارض او در سواد دیده من
 همی دمد همه شب چون ستاره سحری
 به سرو ماند و دارد جمال ماه تمام
 به ماه ماند و دارد خرام کبک دری
 من آن خرام که دیدم از او به راهگذار
 سزد که خاک ره او به صد جهان بخری
 همان رمی که به یکباره پای او سپرد
 هزار بار سزا باشد از به سر سپری
 ز کبر هیچ نکاهد مگر بدان گاهی
 که نام خاک در شاه پیش او بیبری
 سر ملوک جهان شاه ناصرالدین کوست
 که بر ملوک جهانش سزد به دهر سری

ازلئالی مکنون

براطراف اتلال و صحن صحاری	بگرید همی باز ابر بهاری
بخندد همی لاله کوهساری	نگه کن که هرچند او می بگرید
همان غنچه گلبن شاخساری	هم از گریه او دهان کرده خندان
نبندد بر اشتر شتربان عماری	ز بس ابر عمدا همی آب ریزد
دگر گریه ها انده و سوکواری	مرا شادی آرد همی گریه او
وزان روی ریزان در شاهواری	چه نیکو بود جام شاهی به کف در

چوباران و باد اندر آمیخت باهم
چو شد مست نخجیر در کوهساران
چه نیکوتر است از می اندر بهاران
میی خواه کز رنگ و بویش بیایی
اگر بوی او بشنود آهو از وی
هم از وی برد رنگ لعل بدخشی
توانی شب تیره از تابش او
چنین می زدست بتی خورد باید
به یاد یکی شهر یاری که یزدان
ملك ناصرالدین که ختم است بروی

در آمیز با شادی شاد خواری
چوستان همی شو سوی میگساری
بیار از توانی که از وی به آری
عقیق یمانی و عود عقاری
گریزان شود ضیغم مرغزاری
هم از وی برد بوی مشک تناری
شکنج سر زلف خوبان شماری
نهان رویش اندر دوزلف بخاری
به شمشیر داده بدو شهر یاری
خداوندی و شاهی و کامگاری

ازلئالی مکنون

پرمشك شد از باده همه دشت و همه کوی
رو باده به دست آر و برون آی زمشکوی
بگسار می تلخ و به تك پوی سوی باغ
چون كبك به كهسار درآمد به تكاپوی
شو گرد لب یار و لب جام همی گرد
كز سبزه چر گرد لب یار است لب جوی
مسند به سوی باغ بر و دوست همی خوان
تا مرغ همی خواند بر شاخ ز هر سوی
برخیز که برخاست پیاله به یکی پای
بنشین که بنشست صراحی به دو زانوی
ناشته رخ از خواب قدح گیر بدین فصل
ور شست همی باید رخ هم به قدح شوی
امروز که رنگین شود از لاله همی باد
شو کوش که رنگین کنی از باده همی روی
آهو چو به رقص آمد در دشت به دست آر
ماهی که به دست آرد دلها به دو آهوی

در کاخ ز ما روی خود ای ماه مپوشان
 کز خاک همی روی نماید گل خود روی
 هنگام گل است از تو ز ما روی بپوشی
 ما هیچ به گلگشت نیاریم شد از کوی
 و هر هیچ به نوروز تو در باغ نیایی
 تا باز نمایی رخ و تا باز کنی موی
 بی روی تو کی رنگ دهد لاله صدرنگ
 بی موی تو کی بوی دهد دسته شب بوی
 برخیز و سوی باغ برون آی که بی تو
 از خانه برون رفتن ما را نبود روی
 کآنان که نظر بر لب و روی تو گشودند
 نی مرز شناسند دگر نی لب مرزوی
 ای دل پی مرزو مرو و مرز و به شادی
 روی مه خود بین و ثنای شه خود گوی
 شاه ملکان ناصر دین آنکه به شمشیر
 با شیر کند آنچه کند چوگان با گوی

از ثمالی مکنون

یا ماه با کلاه و گریبانی	شمسی تو یا که شمسۀ ایوانی
ورجان بری بیر که به از جانی	گر دل کشی بکش که دلارامی
تو خوبروی خوبتر از آنی	خورشید دیده ای که دمد از کوه
مانا که پروریده رضوانی	ایدر ترا نظیر نمی دانم
چشم تو دید و گشت بیابانی	آهونخت روز سرایی بود
تا چشمانش دید بختوانی	واکنون همی ز شرم دود هر سوی
او راهمی به خیره چه رنجانی	شیبانی از هوات همی جوید
کو دردمند هست و تو درمانی	وصل تو زان همی طلبد هر روز
گیرم که بنده در سلطانی	این خیرگی و ناز مکن چندین

از لئالی مکنون

رنگ رخسارش نرسته گل بهار آردهمی
چشم خو نخوارش نخورده مل خمار آردهمی
من ندیدم نرگس فتان جز آن پرفتنه چشم
کز سر پیکان به گرد تن حصار آرد همی
آهوی دشتی همانا دیده روزی دیده‌اش
کاین چنین از دیده مردم فرار آرد همی
گر عجب داری که بار آرد صنوبر سرخ گل
این عجیب ترین که گل سنبل بیار آردهمی
نادمیده باد اگر زلفش نمی گیرد قرار
از چه معنی بر سر آتش قرار آرد همی
من برم زی او همی یکسر دو چشم اشکبار
وان همی زی من دوزلف مشکبار آرد همی
من براو خوانم همی یکسر ثنای شهریار
وان همی زی من پیام شهریار آرد همی
ناصرالدین آنکه دست قدرت حق هر زمان
بر سریر و تاج او نصرت نثار آرد همی

از لئالی مکنون

ای باد سحر هیچ توانی به نهانی
پیغام من خسته بدان ماه رسانی
گویی که یکی رفته ز تن جانش همی گفت
کی جان ز تن رفته بیا گر بتوانی
چون نال تنم زار و نوان شد چکنم من
دور از تو بدین زاری و نالی و توانی
ای پیرو جوان را غم عشق تو بدل بار
من پیر شدم در غم عشقت به جوانی

هرچند گران شد دلم از بار غم تو
 هرگز نکنم هیچ به عشق تو گرانی
 در وصل چو بودی همه آرایش جانم
 در هجر سزا باشد اگر آفت جانی
 و لالهستان گشت رخ من همه از اشک
 شاید که تو همواره به رخ لالهستانی
 و رزانه که تن من همه از مویه چو مو گشت
 شادم که تو پیوسته به تن موی میانی
 و رزانه که دل من چو یکی نقطه شود خرد
 خرسند شوم زان که بت نقطه دهانی
 لیکن ز غم مشک فشان زلف تو تا چند
 این چشم ندانم که کند اشک فشانی
 من اشک روان دارم و ترسم که تو زین آب
 بیرون نشوی گر سوی شه باره برانی
 شاه ملکان ناصر دین آن که در آفاق
 ختم است برو خسروی و ملک ستانی

از لثالی مکنون

چنبیری زلفش به گل بر مشکبار آید همی
 عنبری خطش به لاله بر حصار آید همی
 روزگارش گر نهفت از من کنون بنگر که او
 در شکنج مو نهان از روزگار آید همی
 سرورا ماند اگر سرو از چمن پوید بکاخ
 ماهر را ماند اگر مه در کنار آید همی
 من به عشق اندر تو گوئی رستم عصرم که او
 با کمند زلف چون اسفندیار آید همی
 سوسن است آن خط که من هرگز نگردم زوغمی
 زان که که که مر مرا سوسن بکار آید همی

سوسن است آنکو دهد هرده زبان خود مرا
چون مرا گاه ثنای شهریار آید همی
ناصرالدین آنکه خورشید است اگر در گاه بزم
شیر را ماند چو سوی کار زار آید همی

از ثنالی مکنون

زلف داری حلقه حلقه بافته بر مشتری
مشك داری توده توده ریخته بر ششتری
مشتری رویی و هر کو مشتری شد مرترا
مشتری گردد به جان و دل مر اورا مشتری
گردهان تو نبرده است از دل من کوچکی
ور تن من از دهان تو ندارد لاغری
این چرا پیدا نگردد هر چه زوجویی نشان
و آن چرا ناید بدیده هر چه زی او بنگری
چنبیری زلف من جور تو با من آن کند
کان بکس هرگز نکرده جور چرخ چنبیری
من همی از دیده بarm دانه یاقوت سرخ
تو همی از زلف سازی حلقه انگشتری
جان ستانی از من و گردی چو جان از من جدا
دل ربایی از من و گردی چو دل از من بری
هیچ گونه راست ناید کار ما و تو به هم
من گریزان از ستم تو شهره در استمگری
دلبری ماهی نگاری لعبتی باید مرا
کز میان ما و او هرگز نخیزد داوری
هم ز کف دل برده باشد هم ز کف دل باخته
هم بعاشق مشتری هم عاشق او را مشتری
عنبرین سازد تنم زان زلفك عنبرفشان
عبهری سازد برم زان چشمکان عبهری

جایزه بخشد مرا زان لب چو بر خوانم برو
مدحت شاهنشاه والا به الفاظ دری
ناصرالدین خسرو صاحب قران کز فر و داد
کهترانش را به شاهان است فخر و مهتری

از لثالی مکنون

آمد بهار و یافت جهان باز خرمی
زین پس دلی نیابی آشفته و غمی
یاقوت سرخ لاله پراکند بر جبال
دیای سبز سبزه بگسترد در زمی
گاهست اگر چغانه بگیری و چنگ و رود
وانگه چمانه خواهی و گرد چمن چمی
چون مرغ نغمه سازد و باد آورد عبیر
بی ساز و باده دل نکند شاد آدمی
امروز همدمی نبود خوبتر ز جام
کز شامگه کند به تو تا صبح همدمی
آب زبیب سرخ به دست آر و خوش بنوش
گر ساغر تو کرد ز آب عنب کمی
ور هوش و مردمیت به کار است باده نوش
کز باده هوش خیزد و از باده مردمی
زان باده که گر بچکانی به شوره زار
یابد به ساعت اندر خوبی و خرمی
ور بر کلوخ نرم ازو قطره ای چکد
دردم شود چو آهن و خارا به محکمی
او را به خوشگواری و خوبی ز آبها
جمشید داده است برات مسلمی
ای جایگاه جم به تو خرم بنوش خوش
این یادگار جم که تو امروز چون جمی

از لئالی مکنون

ماه من مشك سیه ساید بر سیم همی
 دل من سازد از اندیشه بدونیم همی
 پشت ابدالان خمیده شود راست چو دال
 تا سیه جعدش پر لاله کند جیم همی
 جیم از مشك همی دارد و این نیست عجب
 عجب آنست كش از لعل بود میم همی
 آن ستاره است رخ او که پی دیدن او
 نه سطرلاب به کار است نه تقویم همی
 دل همی باید و جان تاش ببینی روزی
 چه بری رنج پی زرو پی سیم همی
 زلفش از بسکه همی لرزد گویی به مثل
 چون غلامی است كش از شاه بود بیم همی
 ناصرالدین که ملوك همه عالم به درش
 سر نهادند به خاک از پی تعظیم همی

نیز از لئالی مکنون

اگر سرو بار آورد مشتری	یکی سرو را ماند از دلبری
اگر ماه را پروراند پری	همان تابش ماه دارد رخس
بلبلعل چون لاله برگ طری	ببر نرم چون پرنیان طراز
چمنده به کردار کبک دری	رمنده همانند آهوی نر
چوا بروی او پشت من چنبری	چو اندام من چشم او ناتوان
شبانه ز عکس رخس بشمری	خم جعدش ار چند شد بیشمار
ازیراش خوانم بت لشکری	ز خوبی یکی لشکر آراسته است
اگر زرف زی چهاراو بنگری	بروید به چشم اندرت آفتاب
برت گر بر چشم او بگذری	ابی زخم پیکان شود چاك چاك
اگر شاه گردد و را مشتری	بدین روی ماهش شگفتی مدار

سر خسروان ناصرالدین که داد خداوند بر خسروانش سری

وهم از ثانی مکنون

بهمن فرار سید و گرسنت ابر بهمنی
خیز ای نگار و ساز کن آن رطل ده منی
زان رطل ده منی ده می تا مگر زدل
یکباره بر کند اثر مائی و منی
گرایمنیت باید می خور که در جهان
ناخورده می ندید کسی روی ایمنی
اکنون که ارغوان و سمن نیست در چمن
و آغاز کرده چرخ فلک بساز ریمنی
آن آب ارغوانی با جام کن هلا
کز روی دوستان سمن و ارغوان چنی
بگذار زهد و طاعت و سروستاه زن
کز شاخ سروفاخته بگذاشت مؤذنی
چون شیشه بلور شد آب اندر آبگیر
وقتست اگر که مهر سرشیشه بشکنی
آگنده شد برف همه کوه و کوهسار
گاه است اگر که باده بساغر بیآگنی
واکنون که ابر در فکند هر سوئی سزاست
گر باده از قنینه بقحف اندر افکنی
وقتست اگر نشینی وزان آب همچو گل
گلهای رنگ و رنگ همی برپراکنی
از شامگاه تا بسحر گناه می کشی
وز بامداد تا بشبانگاه دف زنی
می گرچه تلخ باشد و ناخوش بکش که هست
بر یاد شهریار گوارنده و هنی

شاه زمانه ناصر دین خسرو ملوک
کو راست ملک بهمن و زور تهمتنی

ازلثالی مکنون

تا خوابگاه زلف خود از خد کند همی
دل را بتف عشق مخلصد کند همی
تا صد هزار عقده درافتد بکار دل
پیوسته زلف خویش معقد کند همی
تا جعد او چو افعی پیچنده شد بروی
خط را بچشم ماچو ز مرد کند همی
گویی که وصف کردن خواهد ز چشم او
آنکو صفات عقل مجرد کند همی
ماند بماه و ماه که دیده است کو دهان
پس رفتند نساب و درمنضد کند همی
هرچ آن صنم بیازی از ابروان کند
غازی بحد تیغ مهند کند همی
نشگفت از آن دو گونه سیمین گر او بعمد
سیم مرا بگونه عسجد کند همی
عاشق بطمع آنکه مگر گیردش بیر
از پای تا بسر همه تن یسد کند همی
چون نیست حسن او را حد و نهایتی
گو ناز بی نهایت و بیحد کند همی
هرچ آن کمند شاه کند با عدو برزم
با دوستان بزلف مجعد کند همی
بونصر ناصرالدین کآثار عدل او
دین را بفر خویش مجدد کند همی

ازلثالی مکنون

کمان است از بر چشمش نه ابروی
کمند است از بردوشش نه گیسوی
نه مژگان است کیشی پر خدنگ است
که تیرش بگذرد از آهن و روی
بین آن خال مشکینش که گویی
میان باغ جنت خفته هندوی
جهان یکسر به مشک آکنده گردد
وگر یکروز بخرامد به میدان
جهان برگردد از بانگ هیاهوی
به باغ آید شبی گر بوی زلفش
برآرد باغبان از بیخ شببوی
نماند اندر جهان یکزن که آنرخ
همی دید و نه دل برداشت از شوی
تو نیز ارپای داری عشق او را
برو دست از همه عالم فروشوی
بشیبانی هم از من گوی کای پیر
چه سرگردانی اندر دهر چون گوی
اگر خواهنده شه را همی خواه
وگر جوینده شه را همی جوی
جمال دین و دولت ناصرالدین
که نصرت سوی او دارد همی روی

ازلثالی مکنون

بر فرشته است فخر هر بشری	که زنی زاید این چنین پسری
بخدای ارچو روی او زفلک	آفتابی بتافت یا قمری
این چنین فروحسن و زیبایی	نیست اندر فرشته یا بشری

گر بشمشیر می‌زنند ابروش
 اوست منظور من زهر دو جهان
 آیم از سرگذشت و هیچ نکرد
 کاشکی غیر ازین سر و جانم
 خاک پایش بجان و سر بخرم
 کاروان گر زمصر و هند آید
 آهن و روی را بهل دل اوست
 گر کسی از قیام قامت او
 بی قیامت قیام خواهد کرد
 بر همه دلبران گزید او را
 همچنین کز شهان نام‌آور
 ناصرالدین که فرو سیرت او

منش از جان همی‌کنم سپری
 و او ندارد بسوی من نظری
 بسر من بمکرم گسذری
 در ره دوست بود جان و سری
 گر ندارم بدست سیم و زری
 چون لب او نیاورد شکری
 اگر از سنگ هست سخت‌تری
 بدهد باز شرح مختصری
 تا قیامت قیامت دگری
 نیست بونصر مرد بی‌بصری
 بهتر از شه نجست ناموری
 فخر دارد به هر نکوسیری

از لثالی مکنون

بهار آمد بیا ایدل همی‌جوی
 ورت این هر سه لب در دست ناید
 چه گردی گرد کاخ مرزبانان
 بهستان پوی و مرغان بین که هستند
 چو مشکین بوی شد باغ از بنفشه
 دمیده سبزه گرد لاله گوئی
 خوش آن عاشق که مست ایدون نشسته است
 بمشت اندر سر زلف چو چوگان
 سلیمان وار شاه آمد سوی باغ
 خرامان ماه رویان دوش بر دوش
 ولیکن بهتر از مطرب سراید
 که در عالم فضیحی نیست امروز
 بمدح شاه ایران ناصرالدین

لب یار و لب جام و لب جوی
 برو دست از همه عالم فروشوی
 چو گردد لاله سرخ و سبز مرزوی
 بپای سروبنها در تکاپوی
 کسی ننشیند اندر کاخ و مشکوی
 چو گرد خد خوبان خط دلجوی
 به پای گلبنی بسا یار گلروی
 زنخدانی بدست اندرش چون گوی
 به پیشش ریدکان پویان چو پوپوی
 ستاده مطربان پهلوی به پهلوی
 همی ساری بهر سروی زهرسوی
 چو شیبانی سخن سنج و سخنگوی
 که دین را رنگ داد و ملک را بوی

از لثالی مکنون

نه راهبری بینم و نه راهنمایی
نه جا بهرهی دارم و نه راه بجائی
فکرم همه این باشد و ذکرم همه این است
کای کعبه مقصود من آخر بکجائی
درد دگر این است که بسیار طبیبان
هستند و ندانند برین درد دوائی
شیخان عبا پوش فزونند ولیکن
افسوس که خود نیست یکی آل عبائی
قانون و شفا هست و مقالات ارسطو
لیکن نبود هیچ درین جمله شفائی
ماو در میخانه و آوای دف و نای
تا بوکه در آن گوشه بیایم نوائی
شیبانی ازین ناله و فریاد شبانه
فردا شود افسانه هر شاه و گدائی
وین چامه اوگر بیر شاه بخوانند
شاید که رسد ظلمت هجرش بضیائی
شاه ملکان آنکه چنو ملک ندیده است
شاه و ملک شاددل کامروائی

از لثالی مکنون

درآمد از درم آن ماهروی مشکین موی
چو کارخانه چین کرد خانه و مشکوی
چنان لطیف که از لب برون نداده کلام
لطیفه هاش بدانستنی ز راه گلوی
مرا گمان که به پاداش آه نیمشب
بر من آمده حوری بصبح از مینوی

بقدر زیبا گفتی درخت طوبی بود
 اگر بطوبی بر بسته دسته شب بوی
 بسرش چادر و در زیر چادرش بدودست
 یکی بزرگ صراحی یکی سترگ سبوی
 تو گفتی از می خلد آن سبوپراست که داد
 مرا نخورده همی زور و قوت و نیروی
 بشهد و شکر گفتی رسیده بسود بطعم
 زمشك و عنبر گفتی گذشته است بیوی
 چو باده در دل و جان جای کرد گفت مرا
 به شکر این می و من خیز و مدح شاه بگوی
 خدایگان ملوك زمانه ناصر دین
 که دین و ملك ندیدند هیچ شاه چنوی

از لئالی مکنون

بتانگارا عید من و بهار منی
 بزلف مشك و بلب لعل آبسار منی
 بیاغ لاله و شاخ سمن چه کار مرا
 که شاخ پر سمن و باغ لاله زار منی
 نه قندهار بکار آیدم نه ترك و نه قند
 که ترك قند لب و ماه قندهار منی
 چو جویبار شد از آب دیده دامن من
 که دیده دید که تو سرو جویبار منی
 مرا تبار و بدخشان بکار نیست که تو
 بلب عقیق و بمو نافه تبار منی
 بر من آید انده چو دوری از بر من
 زمن کناره کند غم چو در کنار منی
 و گر غم همه عالم نهند بر دل من
 چه غم خورم که تو پیوسته غمگسار منی

چنین سیاه و پریشان و باژگون شب و روز
 بجعد و زلف همانا که روزگار منی
 ز بیدلان زمانه من اختیار توام
 ز دلبران زمانه تو اختیار منی
 بگوش و گردنت آن گوهر فراوان چیست
 مگر تو مردمك چشم اشکبار منی
 بدین غرور و تکبر که بگذری بر من
 گمان بری که مگر پيك شهریار منی

از اشعار منفرقه

گوئی مرا چرائی افسرده و غمی
 بر خود حرام کرده همی عیش و خرمی
 در گوشه نشسته و از مردمان نفور
 نه طالب فزونی و نه رنجه از کمی
 با آنکه شاعری نفروشی بخلق شعر
 با آنکه رستمی نکنی هیچ رستمی
 فضلت فزون و هیچ نه ای طالب فضول
 علمت زیاد و هیچ نخواهی معلمی
 گویم ز روی علم جوابی فقیروار
 بشنو اگر تو نیز فقیری و عالمی
 زان همدم وحوش بیابان شدم که نیست
 زین مردمان کسیم سزاوار همدمی
 وز شهرها گریزم ازیرا که پیش ازین
 بگریختند نیز بزرگان هاشمی
 هم تو گریز چون من از ایشان که عاقبت
 بکشند ارچه خود پسر پاك مریمی
 اینان نه مردمند که در صدهزار مرد
 يك مرد نی که داند آداب مردمی

ورمی گمان بری که زاولاد آدمند
کو رسم آدمیت و کو وضع آدمی
مردم بصورتند و بمعنی خرنند و گساو
زان است کزسروی و لگدشان نیارمی
با آنکه پر زفضله و سواس و بلغمند
خودرا نهند فضل به بوالفضل بلعمی
وین طرفه بین که آنکه زکرباس کمتر است
دعوی اطلسی کند و سبزیبری
وان را کجا را تو کافی دولت گمان بری
جز کاف و عین و میم نداند ز کفعمی
رخسار دین گرفته ز تدبیر او شکن
بالای ملک یافته از رای او خمی
در علم و عقل سست و سبکتر زهر کاه
لیکن بجهل و حرص چو کوهی بمحکمی
با اینهمه نظام که شه بر نهاده نیست
کاری بروزگار بدین ناسانظمی
ای مالک جهان چه شود گر بگرد ملک
خوش خوش همی خرامی و خوش خوش همی چمی
تا بنگری چگونه زبیداد اهل جور
جانهای خلق خسته و دلها شده غمی
حجاج وار آنکه بدو ره سپرده ای
ابقا همی ندارد برعام و فاطمی
غارت کند رعیت و ملک ترا و هست
باخوی اژدهائی و با نیش کژدمی
تو حاکم جهانی و باید ادات کزد
در کار مردمان جهان شرط حاکمی
چون حاکم سپهر بخوبیت داد داد
تو داد مردمان بده ای حاکم زمی

از اشعار متفرقه

دو چیز است سرمایه کامرانی
 که گر پیر را باشد اندیشه نیکو
 دگر آنکه زر دارد و شادی دل
 کرا زر فراوان و جان نیست خرم
 و باز آنکه شاد است و زرنیست در کف
 مر این هر دو باید بیک جای با هم
 به کوشش نیاید به دست این دو نعمت
 که بی زر چون زعفران کس نتاند
 هم از ارغوان روی خوبان بزرگ
 هم از جانت شادان نباشد نباشد
 گرت این دو نعمت بدست است منشین
 بدست آری یاری که تا با تو دارد
 دهد باده و از پس باده بوسه
 زند غمزه اش تیرها بر نشانه
 نه رنج دل آرد نه آشوب خاطر
 جز از تو ندارد به دل در هوایی
 گر این گونه جوئی نگاری پری رو
 که من جستم ایدر فراوان ندیدم
 دریغ آن گرانمایه لعلی که شاید
 تفو بر تو ای چرخ کز تو در افتد
 پرچهرگان خفته در زیر دیوان
 زحل سیرتان را نگه کن که در بر
 رمه آهوانند این ماهرویان
 الا ای که تو پاسبانی برایشان
 به شیبانی این گله آهوان را

یکی جان شاد و یکی زرکانی
 چه غم دارد از رفت روز جوانی
 بخوشی گذارد همی زندگانی
 برو بسته باشد در شادمانی
 تیارد گشودن در شادمانی
 زرکانی و شادی این جهانی
 مگر کاین دو بخشی بود آسمانی
 به دست آورد باده ارغوانی
 شود ارغوانی رخ زعفرانی
 بدیدار تو شادمان یار جانی
 به عیش و طرب کوش تا میتوانی
 به هر کار یاری و همداستانی
 سبک روح و در کارها بی گرانی
 چو پشت تو در وصل او شد کمائی
 نه باید بر او کردند پاسبانی
 نه در آشکارا نه اندر نهانی
 چو تاجش سزد گربسر بر نشانی
 لبی کز لبی می نبودش نشانی
 سبک مایه مردی بلب رایگانی
 بدست گدایان کلاه کیانی
 خسان یافته فر صاحبقرانی
 گرفتند هر یک سهیلی یمانی
 چمان در چراگاه این دهر فانی
 چراشان سوی دام و دمی کشانی
 بهل گر ترا نیست رای شبانی

از اشعار متفرقه

مخاران آن سر زلف بخاری	که مشک تر کشد کارش بخواری
لب و زلفش بهم اندر قمارند	به قند مصری و عود قماری
چه رویست آن که دست ایزد اورا	به آراید ز گلهای بهاری
به يك تار سر زلفین خود بست	دل صد ترك فرخار و تناری
سحر گاهان بدید آه و دو چشمش	گریزان شد ز شرم اندر صحاری
شبت ایزد کند چون صبح نوروز	گر او را نزد شبیانی بیاری
و گر ناری و کام از وی نگیرد	مبادت هیچ هرگز کامگاری

از نصایح منظومه

یکی پند گویم ترا پهلوی	سزدگر تو این پند من بشنوی
نکوئی گزینی که در روزگار	نماند ز مردم به از نیکوی
نگیری دم حرص و دنبال آرز	قناعت گزینی و خوش بغنوی
زبان و بی خویش داری نگاه	زهره درائی و هرزه روی
نه سودست در مدحت خسروان	نه خیر است در بادۀ خسروی
سخنهای پیران و پیغمبران	شنودن به از تنبل و جادوی
پی مرد حق رو که پیشینیان	به پیشی رسیدند ازین پیروی
ترا گفته اندت یکی جوی باش	چه بگذاری این عمر اندزدوی
زیردان و اهریمن ایدون سخن	نگوید مگر امت مانوی
موحد نبیند یکی جز خدای	اگر تازی است آن و گر پهلوی
مهاباد این گفت و احمد همین	چه پیچی تو در آن سه عیسوی
جز ابن و اب و روح اندر سخن	چگونه چو تنگ اندر آید روی
تو آن گو که پیغمبر تازیان	همان گفت و داد این جهان رانوی

از نصایح

این مسندی که خواجه بر او گشته متکی
 فضل بن سهل دیده و یحییای بزمی

گوخواجه بنگرد که از ایشان چه باز ماند
 زان حشمت صدارت و فراتا یکی
 تا او همان کند که بگویند می سزد
 گر با یکی ازان دو کند خواجه هم تکی

از اشعار متفرقه

چنین پسر که توئی سرو قد و مشکین موی
 مگر که حور ترا پروریده در مشکوی
 و گرز دوده آدم زنی ترا زاده است
 یقین که مریم بوده است و جبرئیلش شوی
 وزین نباشد خورشید جفت گشته به ماه
 وزان دو زاده چنین ماهروی غالیه بوی
 زنی که چون تو پسر زاد حوریان همگان
 بجان کنیزی او می کنند در مینوی
 و گر غلامی او خواست پیر شیبانی
 برای هر صنمی لازم است يك هندوی

از اشعار متفرقه

بسان لاله اودی بهشتی	دلم در آتش و درخون سرشتی
همیدون آذر افروزی به جانم	چو رهبانان دین زردهشتی
چه کردم تا بدست هجرت ای ماه	بساط شادی من در نوشتی
که در کویم کنون از آب دیده	همی نتوان گذشتن جز بکشتی
همی هر کس ز کویت آید ای ماه	دلم با او همی گوید بزشتی
بهشت آدم بهشت از کف تو آنکوی	اگر آدم بدی از کف نهشتی
تودی در باغ بر آزادی سرو	خطی بر گل زغب بر نوشتی
بیا ایدون بیاغ امروز و بنگر	صف اندر صف غلامان بهشتی
ز آب کوثر جامی بما ده	ازیرا تو بت حورا سرشتی
به شیبانی بنرمی باش کز دهر	بسی سختی کشیده است و درشتی

از نصایح منظومه

ای شیفته بر علوم یونانی	خرسند بنامی از مسلمانی
یونان چکنی و حکمتش کانجا	بوئی نبود ز علم ربانی
جز حکمت احمدی مخوان گرهست	با تو ز فر و فروغ یزدانی
فرقت بسی ز قول افلاطون	تا آیت حق و رمز فرقانی
کانان که الهیان آنقومند	بودند اسیر نفس حیوانی

از نصایح منظومه

تا چند تو را آژکشانند به تکاپوی
بنشین و یکی باز براندیش زهر روی
این است جهان کان تو به پنجاه شمردیش
ور پانصد دیگر شمری اینش بود خوی
پس بیهده بر خویش منه رنج کشاکش
نه گنج به کار آید و نه مرز و نه مرزوی
بنگر به امیران جهانجوی جهان گیر
زانسوی کیومرث همی آی بدینسوی
نه تخت به جم ماند و نه بابیل به نمرود
نه جام بکیخسرو نه برز به برزوی
چون رفت همی باید از ایدر بد گرجای
می چند کنی اینهمه (؟) می خانه و مشکوی
وین هندسه و فلسفه و حکمت یونانت
می (؟) راهنما نیست برضوان و بمینوی
یکنقطه گر از حکمت یثرب بشناسی
هرگز نکنی ذکر فلاطون و ارسطوی
سوی احدت راهنما نیست جز احمد
گر راه روی راه ازو خواه و ازو جوی

از نصایح منظومه

چون از اینجا روی بدیگر جای آن کن امروز اگر به عقلی و رای می‌زند عقل طعنه و دروای فرق در پر زاغ و فرهمای چکنی هند و فرو دولت رای نیست گردد به يك فشردن پای غافل از این طریق پرnm و لای کنده گودال‌های مرد ربای پیش و پس را یکی بین و بیای که نبیشان دلیل و راهنمای جز علی و آل او بهر دو سرای که از ایشان همی رسی بخدای عرش را نقش زد به ناخن پای	چکنی قصر و تخت و باغ و سرای آنچه فردا ترا به کار آید کار دیوانگان مکن که ترا به قناعت گرای کانبجا نیست چه طلبی چین و حشمت فغفور این همه پیش دست بویحیی کاروان رفت و خفتگانی چند راه باریک و رهنمان در پیش گرت ازین راه می‌گذر باید که درین ره بسی غلط کردند رهنما جوی و رهنمای تو کیست تو علی جوی باش و آل طلب همچو بو نصر کو بفر علی
---	--

واله ایضاً

بهره کنون نیست جز در یغ و فسوسی ازمن و تو پیش شاه پوری و طوسی	عمر به غفلت گذاشتیم و گذشتیم طوس نشابور بین که دانی بوده است
--	---

از نصایح منظومه

برو گرد کن توشه آنجهانی جهانترش بینی ز برق یمانی که بر جا نماند غم و شادمانی تو دروی خرامان ببازار گانی بری بهره نه دیبه بهرمانی از آن به که در پیری و ناتوانی ز تخت سلیمان و تاج کیانی سپردند با دولت آسمانی	نپاید جهان ای پسر جاودانی که گر بنگری نیک چون من جهانرا نه شادان شواز نیک‌ونه غم‌خور ازبد جهان است بازار هرگونه نعمت بهش کز متاعی که فردات باید اگر در جوانی نهی زاد فردا بیا و یکی یاد کن بهر عمرت وزان شهریاران که روی زمین را
--	---

کجا شد فریدون فرخ که ایزد
کجا رفت کسری و نوشین روانش
کجا رفت دستان و زابلستانش
کجا رفت فردوسی آنکو جهانرا
بدین وزن ازو چند بیت موافق
«بسی رنج بردم بسی گفته خواندم
به چندین هنر شصت و دو سال ماندم
بجز حسرت و جز وبال گناهان
بیاد جوانی کنون مویه آرم
جوانی من از کودکی یاد دارم

بد و داد شاهی و صاحبقرانی
همان عدل و انصاف نوشیروانی
همان شاه محمود زابلستانی
چو فردوس کردی بلفظ و معانی
بخوانم که تا در شگفتی بمانی:
ز گفتار تازی و از پهلوانی
که توشه برم ز آشکار و نهانی
ندارم کنون از جوانی نشانی
بدین بیت بو طاهر خسروانی
دریغا جوانی دریغا جوانی»

وله ایضاً

دلم سیر شد از چنین زندگانی
خردمند کو با خران شدهم آخور
چو سنگ پاسبان چند بودن بهر در
پی شیر مردانت باید گرفتن
سنا در ثنایی و نعمت بخدمت
پیاده شو از باره حرص کاخر
بنان جوین و لب مرز خو کن

خوشا مرگ و آسایش جاودانی
بجان گو بخر مرگ را تا توانی
که روزی مگر استخوانی ستانی
مرو چون سگان از پی پاسبانی
درین هر دو میدان فرس چندرانی
چو خر ترسم اندر جلایی بمانی
که يك جو نیز زد خود این مرزبانی

وله ایضاً

گر سپهسالار شاهی ور امین دولتی
یا نگونساری به معنی یا به ظاهر درلنی
اولش دود و در آخرت خوران از این و آن
گرد دولت تا نگریدی گر نداری علتی
رو قناعت پیشه کن زیرا که نفس شوم تو
صد علل زاید چو در دستش نهادهی آلتی

عزت دنیا به مطلب گر نباید ذلت
 زانکه هر عزت که بینی دارد از پی ذلتی
 خوی نیکوی و کم آزاری طلب کاندر جهان
 این دو کار است آنکه ممدوح است در هر ملتی

از اشعار متفرقه

که دل از دست شبیانی ربودی غم عشقی بر آن غمها فزودی به چشم از آن اشارتها نمودی بروش از چشم جوها بر گشودی تو اندر دستگاهش تارو پودی که از رخ آتشی از زلف دودی میان جان شبیانی غنودی وز این پیشت هم از این به نبودی به لبها پای شاهنشاه سودی شهنشاه جهان را بر ستودی	بدین خوبی و چالاکی که بودی بسی غمهاش بود از گردش دهر بشارتها به عمر جاودانیش ولی در حسرت آن چشمه نوش گر از خوبی بیافد جامه عشق دلم تفتیده و چشمم پر آب است چو آهو میرمیدی از همه خلق سپس جایت از این بهتر نباشد مگر گاهی که اندر تخت زرین وزانت هم ستایم من که پیشم
---	---

از اشعار متفرقه

نبرندش به نیکوئی نامی که کشد بیرخ نکو جامی که رساند تو را به هرکامی نشنیدم به هیچ ایامی طمع و حشمت و سرانجامی پخته هر جا که یابد او خامی	هر که بی نیکوان زندگامی گر جم است او بدیو ماند راست عاشقی پیشه کن که عشق بود من که فنی نکوتر از فن عشق گرچه ز آغاز عاشقانرا نیست راستی غیر عشق خود که کند
--	---

از نصایح منظومه

ابلهی جوی تا بر آسائی نرهد تا عقل نگشائی	رنج دل خیزد ز دانائی شتری را که بسته بعقال
--	--

عقل هم چون عقل تست هلا
اکثر اهل جنه را البته
چکنی ذکر عقل پیش کسی
ابلهانند سروران و ترا
ویژه ایدون که هر که دارد عقل
تو چنان دان که عقل زیب تو شد
با چنین ابلهان کجا ماند
ابلهی جوی و ابلهی میکن
ورنه ترسم که چون خری پربار

بهلش از پی تن آسائی
دان و باش آنچنان که میائی
کت بگوید که ژاژ میخائی
ابلهی به کنون که دانائی
میکشد کار او به رسوائی
که گذارد ترا بزبیائی
بازوی عقل را توانائی
تا ز پستی رسی به والائی
زیر بار خرد بفرسائی

از نصایح منظمه

روی دل جز سوی خدا نکنی
پدر و مادر گرامی خویش
نگشایی زبان خود به دروغ
روی خود را با مر و نهی خدای
کاری ار هم بفقر باید کرد
هر که را مرحبا نگفت علی
و آنچه بر خود روا نمیداری
ورت تفسیر آیتی (؟) باید
وعسی ربه نخوانی هیچ
هر فضولی که آن نه بابت تست
با گدایان عطا کنی لیکن
تا توان گرد کارهای صواب

نکشی مردم و زنا نکنی
رنجه از تندی صدا نکنی
مال خود ضایع از ربا نکنی
جز سوی شرع مصطفی نکنی
جز به فرمان مرتضی نکنی
تو بد و نیز مرحبا نکنی
بر دگر مردمان روا نکنی
غیر تفسیر هل اتی نکنی
قصه از قتل اوریا (؟) نکنی
بر ملانی که در خلا نکنی
در عطا خویش را گدا نکنی
رای و اندیشه خطا نکنی

از نصایح

چه غم جای خوری چون که نمائی بر جای
عاقل آن است که نه باغ بجوید نه سرای
چون از اینجا بد گرجات همیاید رفت
کز جهان زان تو باشد همه مانی بر جای

آنچه زین جای به همراه توان برد بجوی
 کان نه باغ است و نه مشکونه کلاه و نه قبای
 چیست آن اینکه درینجای نجوئی بجز او
 وین کجا دست دهد بی مدد لطف خدای
 از خدا خواه که زو هیچ نخواهی بجز او
 که گر او باتو بود فارغی از هر دوسرای
 گر ترا بود پس از شصت و سه کز عمر گذشت
 از پی خانه بری هیچ نمی راندی رای
 خانه تو اگر امروز نه فردا جائی است
 دو گز اندر بدرازی و گزی در پهنای
 با چنین خانه دگر خانه چرا میجوئی
 که پدر نیز همین جست و همین داشت نیای

در احوال خود گوید

نفس گوید که خانه میخر و کوی	ابلهی بین که با سپیدی موی
بودم آنها همه به از مینوی	که مرا کوی و خانه بایستی
همه با نقش و کنگر و باروی	هم بهامون و هم بکهساران
زبرو زیر کرد و سو یاسوی	دست تقدیر جمله را ناگاه
داد ازین چرخ کایش باشد خوی	چرخ این جمله دید و داد نداد
در کتبها نوشته ام تو بجوی	لیک من دادهای خویش همه
و آب تقدیر او رود در جوی	تا بدانی که دست دست خداست
هر که خواند و شنید گفتا گوی	وین سخن تا بحشر خواهد ماند
روزگار این ستیزه و نیروی	که چرا کرد با چنین پیری
تا بجای است خانه و مشکوی	تف بر آنها که اینچنین کردند
کز گل پند رنگ دارد و بوی	یادگاری است شعر شیبانی

از زبدة الآثار در صفت شهر ناصری

ای آنکه عزم کرده بشهر ختن روی
 آنجایکه بسین و سوی پکن دوی

در چین بهر طرف گذری تا مگر ترا
 آید بدست صورت ارتنگ مانوی
 وانگه شهر ژاپن و پس بگذری ز بحر
 آمريك بنگری و بلندن همی روی
 پاریس را نگه کنی و روم و زان سپس
 تازی سوی مداین و ایوان کسروی
 شهر جدید ناصری اینجا بنزد تست
 دیوانگی بود که تو جای دگر روی
 زی تختگاه خسرو صاحبقران بیوی
 بنگر به دین بزرگ بناهای خسروی
 جمشید آن نکرد و فریدون نامدار
 چون بنگری بگفته من بنده بگروی
 زین شهر و باغهای نو آئین که کرده شاه
 داده است روزگار کهن را همی نوی
 در سقف قصرهاش بسی شمشه‌ها پدید
 هریک ز شمس چرخ بر افزوده درضوی
 بر یک نهاد و یک روش آن سروها بیای
 صف در صف ایستاده چو در چامه‌ها روی
 گل‌های آتشین بسر شاخه‌ها چنانک
 هر بوته نموده همی نور موسوی
 مرغان چو مقریان همه یکسر دعا کنند
 بر خسرو زمانه بگل‌بانگ پهلوی

در وصف کامرانیه

ای قصه‌ها شنیده زارتنگ مانوی
 وز نوبهار بلخ و ز ایوان کسروی
 شو کامرانیه نگر و باغ و کاخ او
 تا قصه‌های پیش نخواهی که بشنوی

کاخی که بر سپهر فروزه به فرو و زیب
 باغی که از بهشت گذشته به نیکوی
 هر چیز خسروانه که کرده است روزگار
 در کاخ او نهاده بر آئین خسروی
 جایی که چون درون شوی آنجا باختیار
 تازنده‌ای نخواهی از آنجا برون شوی
 چون شوشه‌های سیم بی‌الا جهنده آب
 یکسان و یک نهاد چو در شعر خوش روی
 وان آبشارها چوره کهکشان چرخ
 خیره کنند دیده بیننده از ضوی
 جز نقشهای طرفه نه بینی و چیز نغز
 هر جا در او خرامی و هر جا در او روی
 ای پای پس کشیده ز بس دیده روزگار
 زبید که سوی او بتماشا بسر دوی
 تا بنگری بنای بدیعی که می‌دهد
 هر روزش اینجهان کهن خوبی و نوی
 از فر طلعت ملکی آفتاب روی
 با فر کیقبادی و با حشمت زوی
 فرزند شاه و نایب ملک و وزیر جنگ
 کش عدل داد خصلت و خوی ترازوی

از اشعار متفرقه

نه به کاشم ماند برجا خانه و کاشانه‌ای
 نه‌بری اندر گذارد تا بسازم خانه‌ای
 من ز مار و مورگوئی کمترم زیرا بدهر
 مارها دارند سوراخی و موران لانه‌ای
 شرح حال خود بدو پیوسته می‌گویم ولی
 ناید اندر گوش او جز قصه و افسانه‌ای

گه برآرد از دلم دود و گه از جانم دمار
 این چنین جز من که دارد دلبری جانانه‌ای
 گاه زلفی پیشم آرد گاه خالی تا مگر
 هر زمانم بسته دارد دل بدام و دانه‌ای
 دوش می‌گشتم من از عشقش همی دیوانه‌وار
 تا بگویم حال خود با عاقلی فرزانه‌ای
 در میان جان من شمع می‌زرویش بر فروخت
 تا سراپای وجودم سوخت چون پروانه‌ای
 نك همو باشد نه شبانی گرش بینی همی
 در درون کعبه یا بر در بتخانه‌ای
 تا کنون پیمان‌ها میدادم از عشن بتان
 نك ز عشق صاحب جمعش دهد پیمان‌های
 عشق او را خواهد اندر جان من کردن نھان
 زانکه باید گنج را بنهفت در ویرانه‌ای

از اشعار متفرقه

سالم از شصت نهد روی بهفتاد همی
 چکنم خیزه ز بیداد جهان داد همی
 بجوانی چو مراهیج جهان داد نداد
 گو به پیری ندهد نیز مرا داد همی
 دلم آنروز که باید بکند شاد نکرد
 چه دوم تا کند امروز مگر شاد همی
 وز پی بندگی شاه چه پویم که کنند
 بندگان را بگه پیری آزاد همی
 شصت سال است که شاگرد جهانم نه شگفت
 اگر امروز مرا بینی استاد همی
 گر تو کوهی که نبائی ببر حمله مرگ
 همچو کاهی که نباید ببر باد همی

پند اگر باید بگرفتنت از کار جهان
 قصه خسرو و شیرین بس و فرهاد همی
 و ازین بیشترت حکمت و پند آرزوی است
 بمداین گذر و دجله بغداد همی
 آن بکسری همه شب نالد و این بر منصور
 گرچه آن داد بد و اینهمه بیداد همی
 صبر و تسلیم من ایزد بفرا یاد که من
 طاوسان بینم امروز کم از خاد همی
 چه غم از خانه ام اینجا همه ویران کردند
 کایزد آنجا دهم خانه آباد همی
 لب فرو بندم از ناله و فریاد که کس
 نکند گوش سوی ناله و فریاد همی
 صاحب جمع مگر شرح پریشانی من
 باز گوید بر تخت ملک راد همی

تشبیبی که تخلص آن بمدح خواجه کافی دربار است

آنکه بودند عزیزان بیرش خوار همی
 سر بر آورده است از برگ گلش خار همی
 یانه آن سوده مشک است که بر برگ سمن
 باد آورده است از تبت و تاتار همی
 یانه عکسی است که بر روز فتاده است ز شب
 یا حبش تاخته بر غارت فرخاز همی
 بوسه ارزان کند امروز که در آینه دید
 مورها بر شکرش ریخته بسیار همی
 یا در افزایش بر نرخ و کند ناز فزون
 که به شب بوی بر آراسته گلزار همی
 بهمه حال اگر خط و گراین نادره هاست
 که در امسال نکوتر شده از پار همی

بوسه‌ها پار بیفتادی از آنروی بخساک
 بسکه بود آنرخ اوصافی و هموار همی
 واندر امسال گر آنجا بنهی سیصد بوس
 همه چسبند بر آنروی چو مسمار همی
 من بر آنم که دگر سال که بفروشد بوس
 باری امسال به از ماش خریداری نیست
 گر شود شکری از تنگ فرختار همی
 به بها سیم و زر آریم و به از سیم و زرش
 مدحت خواجه آزاده دربار همی

خطاب بخواجه کافی فرزانه امین سلطان دام عزه

نر حامیان دولت و دینم حمایتی	نر را عیان کشور و ملکم رعایتی
نراین مهان که جمله ز اعیان حضرتند	دیدم تفقدی و رسیدم عنایتی
جز آنکه آمدم بدر شاه دادخواه	در خود گمان ندارم جرم و جنایتی
با آن همه کفات که دیدم بصدر ملک	یک تن بکار بنده نبودش کفایتی
ای خواجه وزیر در شاه گوش‌دار	کز کار خویش با تو بگویم حکایتی
از من بروز گار کسی شکر شهریار	بهرتر نگفت و نیز ز دشمن شکایتی
نه شکر از مکاره گیتی نگاهداشت	نه آن شکایتم برهاند از کفایتی
صد آیت از کتاب نوشتم بفضل عدل	نفراشت هیچ آیت از فضل رایتی
واکنون از آنهمه بتورو کرده‌ام مگر	گیرد حمیت تو مرا در حمایتی

از تنگ شکر

شاخ به باغ می‌کند یسار ز کاخ کسروی
 باغ بیاد می‌دهد نقش و نگار مانوی
 فاختگان بیازها از سر فخر و نازها
 قصه کنند و رازها از سخنان پهلوی

مرغ سحر سپیده دم راست چو شاعر عجم
 یاد کند ز جام جم چامه او به يك روی
 لاله چو شب چراغها شب همه شب بباغها
 در نظر کلاغها شمع شده است از ضوی
 ای صنم بهشت رو باغ شده است مشکبو
 آهو میدود در او شاید اگر تو هم دوی
 چون تو بباغ بنگری دیو خرامد و پری
 از چه مرا نمیبری وز چه تو خود نمیروی
 باغ ارم کنی همی راغ حرم کنی همی
 فضل و کرم کنی همی از لب لعل عیسوی
 شکرو شهد ما توئی عیسی مهد ما توئی
 مریم عهد ما توئی بس کن ازین من و توئی
 دست به دست میزنی نیست بهشت میزنی
 راه بمست میزنی مکر بس است و جادوی
 با تو رقیب در سرا من ز برون در چرا
 کز تو امید بد مرا معدلت ترازوی
 دوری و شسته پهلوم چند پیت همیدوم
 گرتومنی و من توام پرده برافکن از دوی
 ای تو زهر بهی بهی بر همه دلبران شهی
 وز همه نیکوان مهی ختم بتوست نیکوی

از مسعود نامه

باد سوی باغ پیغام بهار آرد همی
 باغ ازین پیغام خوش خوش گل بیار آرد همی
 لاله اندك اندك اندر کوه می سوزد بخور
 ابر نرمك نرمك از دریا بخار آرد همی
 کوهساران آسمان گشته است و اندر چشم ما
 کهکشانشا هر زمان از آبخار آرد همی

همچو ماه و مشتری از یاسمین ونسترن
 کوکب رخشان هزار اندر هزار آرد همی
 بادمانی وار از گلهای آذرگون به باغ
 صحیف انگلیون بشاپور بهار آرد همی
 تانه چون مانی بدر بر تنش شاپور پوست
 دعوی آورده است و از هر سو فرار آرد همی
 باغبان هر جا گلی نو بشکفتد چیند ز شاخ
 دسته ها سازد که زی دست چنار آرد همی
 باد مشکین دم قدم در باغ نگذارد ز شرم
 یار اگر زی باغ زلف مشکبار آرد همی
 گاه آن آمد که آنمه روز مشکوسوی باغ
 مجلسی آراسته چون نوبهار آرد همی
 چنگ اندر چنگ و می دردست و مستی دردماغ
 خمره های تازه در دفع خمسار آرد همی
 هم ز چشم اشکبار عاشقان چشم خویش
 جویباری سوی باغ و جویبار آرد همی
 قمریان در ناله آرد بلبلان در غلغله
 زار زار مرغ زار از مرغزار آرد همی
 وز گل و می بر زمردگون بساط راغ و باغ
 فرشی از یاقوت و لعل آبدار آرد همی
 بر سر مرزوب جو باده جوی و باده خوار
 باده خواران را همی خوش خوش بکار آرد همی
 وز میان باغ آید تا کنار گلبنی
 بس سخنها بامن از بوس و کنار آرد همی
 مست گردد آنچنان کز آهوان چشم خویش
 شیر نر جوید که با او کارزار آرد همی
 تا ببندد دست من چون رستم دستان به بند
 آن کمند زلف چون اسفندیار آرد همی

دست من اسفندیار و رستم دستان نیست
بندد آنکسی کو کمند شهریار آرد همی
ظل سلطان آفتاب دین یمین دولت آنک
آفتابش هر زمان فری نثار آرد همی

از مسعودنامه

ایا سروی که میدان را به قامت بوستان کردی
ویا ماهی که ایوان را بصورت آسمان کردی
اگر ماهی چرا باشد دوگوی از عاج بر سروت
وگر سروی چسان از ساج برمه صولجان کردی
زبس دستان جادوئی که کرد آنمشک پرچینت
جهان را از یمن تاچین همه جادوستان کردی
دراول دلشکر بودی در آخر دل شکن گشتی
چرا پس نام خود جانا بهار دلستان کردی
مگو در سینه صافی دل نازك نهان دارم
ز آهن سخت سندانى بزیر پرنیان کردی
جوان کردی مرا پیرانه سر زابروی و لب لیکن
چه ناز و جور و کبر و کین که باپیر و جوان کردی
رخ چون ارغوان بر من نمودی وانگه از مژگان
سرشك من روان بر رخ چوشاخ ارغوان کردی
سرشك من چوشاخ ارغوان کردی ولی از غم
همه اندام من یکسر چوبرگ زعفران کردی
بهارستی تو پنداری که هر دم رنگها داری
وزین رو روی لالستان و گیسو ضیمران کردی
ندانستی که دارد لاله بر دل داغ از این معنی
که تو جامی جزاوجستی چورای بوستان کردی
بدست جام باید لاله و می لاله گون ایسدون
چو نام خود بمی خواری بگیتی داستان کردی

اگر چند از کسی هرگز نصیحت نشنوی جانا
ازان روزی که خود را بنده شاه جهان کردی
یمین دولت سلطان امین ملت یزدان
که نامش بردی و کیهان پراز عدل و امان کردی
ملك مسعود آزاده که نعمت کردی آماده
ازان گاهی که پیشانی بدر گاهش نشان کردی

از مسعود نامه

آمد چو ماه و سرو درون از در سرای
آن ماه دلفریب من آن سرو دلربای
سروش بزیار ماه و مهش بر فراز سرو
گر ماه با کلاه بود سرو بنا قبای
يك سرو و ماه بیش نبود او وای عجب
پر سرو و ماه کرد مسرا خانه و سرای
کبگ و تذرو بود بر رفتار و کس ندید
کبگ شراب خوار و تذرو غزل سرای
آمد نشست و گفتی صد خرمن گل است
گر سرو و ماه بود بدانگه که بد بپای
یا خود سرای من یمن است و رخس سهیل
وز زلف بر سهیل همی گشته مشک سای
از ابروان کمان کش و از چشم تیرزن
وز خنده شکر افکن و از غمزه غمزدای
خندید و گفت خیز و يك ایدون بفرخی
مجلس بساز و انده کاه و طرب فزای
کآمد بفرخی و سعادت به تخت ملك
آنسایه که هست به از سایه همای
فرخ یمین دولت مسعود نامدار
کورا سعادت است همی قسمت از خدای

از جواهر محزون

ایکه بگشائی گره از زلف و لب خندان کنی
تا بگاهی قیمت مشک و شکر ارزان کنی
که مه و خورشید را در مشک تر سازی نهان
که شب تاریک را بر ماه مشک افشان کنی
گاه از گیسو کمند سام نیرم آوری
گاه از ابرو کمند رستم دستان کنی
گاه بر برگ سمن سنبل بغلطانی بناز
گاه چشم عاشقان پر لؤلؤ غلطان کنی
عزیر از شکر بر آری شکر از یاقوت ولعل
لؤلؤ لالانهان در حقه مرجان کنی
هر کجا بنشینی آنجا را کنی ارتنگ چین
هر کجا بخرامی آنجا را نگارستان کنی
گر بغمره عالمی را میکشی حجاج وار
پس چرا از زلف خود زنجیر نو شروان کنی
ورتنی داری بنرمی چون پرند و پرنیان
چونکه دل را سخت تر از سنگ و از سندان کنی
کارهای ضد کنی زانرو همی بر ما جهان
گاه چاه ویل و گاهی روضه رضوان کنی
چون که گوئی بوسه میخواهی لبم خندان شود
چونکه گوئی ندهمت چشم مرا گریان کنی
نیمی اندر آتشم نیمی در آب ازدست تو
دست دست تست جانا چند ازین دستان کنی
حبلیت و دستان بهل ازدست و سرتابو که باز
خویش را مطبوع طبع سایه سلطان کنی

از نصایح منظمه

چند گردی گرد دنیا ای دنی	وردگر گردی دنی تراز منی
زن نگردد گرد شوی جفت کش	گرهمی گردی تو کمتر از زنی
چند ازین باد غرور و آب آز	آتش اندر بیخ ایمان میزنی

رومنی بگذار و خاک راه باش	زانکه آخر خاکی و اول منی
ای بسا بهمن که بی بهمن گذشت	می چه بندی دل بملک بهمنی
چون توانی کرد یزدانی چرا	کار تسویکسر بود اهریمنی
سنگ و آهن را بساید این سپهر	خودگمان میر که سنگ و آهنی
خویش را واپای وره بین شو که چرخ	دزد چالاکی بود در رهزنی
پنسد شیبانی کسی کان بشنود	یابد از ایام امن و ایمنی

ازفتح و ظفر

نگارینا چرا چندین فسون و مکرو فن داری
بدان دوزرگس فتان جهانی مفتتن داری
بنفشه داری و سنبل دمیده بر فراز گل
ولی چون آهنستت در میان پیرهن پنهان
زسیم خام و لعل سوده اندام و بدن داری
بدستان کرده زابرو کمان رستم دستان
ز مشک و عنبر و ریحان کمندی پر شکن داری
نه از چین آمدستی نزختن وز بس فسون و فن
ز گیسو مشک چین وز چشم آهوی ختن داری
اگر نر آسمان ایدر همی آئی چرا با خود
کواکبهای گوناگون میان پیرهن داری
بهارت تهنیت آرد که گلها داری از اوبه
مهرت احسنت میگوید که خلقی بس حسن داری
بمستی بوسه می بخشی به هشیاری ربائی دل
بهر حالی میان جان و دل جای و وطن داری
نگار فربه اندامی و فربه کرده عشقم
چرا صبرم کنی لاغرا گر نه مکرو فن داری
خیال بوسه ات شیرین کند پیوسته کامرا
تو شکر لب چه جادوئی بود کاندردهن داری

بهی خوانندت و از هر بهی به آفریدت حق
 شگفتی آنکه با حق یا بدید و اهرمن داری
 بدین دستان و جادوئی که داری زان همیترسم
 دل فرزند سلطان را بمهرت مرتهن داری
 ولیعهد ملك شاه مظفر آنکه چون نامش
 بلب بردی به ازشهد و شکر طعم سخن داری

از فتح و ظفر

هرگز از عقل نشنود پندی	هر که با عشق کرد پیوندی
در دیوانگی بزن چندی	عقل را حلقه وار بردرنه
یا درین شهر نیست دلبنی	دل من سخت ترز سنگ شده است
اندرین ملك يك خداوندی	بنده وار آدم ولیك نبود
گر بدست آورم شکر خندی	جان شیرین کنم بگریه فداش
چکند خلخ و سمرقندی	هر کرا گلرخ و قند لبی است
که چومن نالد او زهر بندی	نی مگر درد دل آتشی دارد
يك دل شادمان و خرسندی	این چه شهریست کاندرو نبود
ایزد از بیخ و بن برافکندی	کاش از اول که این بنا کردند
تا بیاساید آرزو مندی	آخرای دست حق بر آی از غیب
بفصاحت نزاده فرزندی	مادر دهر به زشیبانی
این شکرها نمی پراگندی	تلخ بد کام او اگر دولش
جانش با مدح شاه پیوندی	هم ببرد دل از غم اربکند
باغ دولت چنو برومندی	شاه عادل مظفر آنکه ندید

از فتح و ظفر

تاکی درون پرده بما پرده میدری	بردار پرده از رخ زیبات ای پری
آورده سروبار همی ماه و مشتری	از پرده رخ بر آر که گویند مردمان
کورا بدیده و دل و جانند مشتری	آناه و مشتری چه نهان میکنی ز خلق
درپایت اوفتند درختان کشمیری	با این روش اگر بخرامی بیوستان
گل بارخ تو هیچ ندارد برابری	مل بالب تو هیچ نماند بآب و رنك
گر بر مزار کشته خود باز بگذری	از خاک گور رقص کنان سر برون کند

چونان که شهره‌ای تو بناز و ستمگری گر روی خوب خویش در آئینه بنگری صد گونه جور آری و یکبار نشمری این دل‌فریبی است نه آئین دلبری دعوی خواجگی مکن و بنده پروری فردا زند به شهر نوای پیمبری اورا خدایگان جهان در سخنوری فر فراسیاب و جلال سکندری	ما در هوای عشق تو مشهور عالمیم چون مادل تو نیز برون میرود زدست یک بوسه بخشی و بشماری هزار بار بردی دل از من و ندهی هیچ داد دل گربنده‌ای چو من نتوانی نگاهداشت شبانی ارشیش پیامی رسیده وصل ویدون پیمبر سخن است او که برگزید شاه مظفر آنکه جهان تازه کرد ازو
---	--

از فتح و ظفر

به شیرین لبان غمگسار منی تو آن سرو خورشید یار منی تو روئین دل اسفندیار منی به گیسو مگر روزگار منی تو از دلبران اختیار منی تو دارای فرمان گذار منی به وقتی که تو میگسار منی شود چون تو دور از کنار منی که گوئی مگر شهریار منی تو جمشید گیتی مدار منی	نگار من و نو بهار منی اگر سرو خورشید بار آورد فروخته از مشت بر گل کمند سیه رنگ و شوریده باژگون من از بیدلان اختیار توام اگر دار خواهی و گری پای دار مرا زهره از چرخ رامشگرست چنان چون کنارم چو دریا کنار بمن بر چنان امر و حکمت رواست مظفر شه آنکس که گوید جهان
---	---

از فتح و ظفر

گفتم به سر مرز و لب جوی کنم خوی
 نه مرز به جا ماند مرا و نه لب جوی
 نك گرد جهان خیره همی گردم و هر کس
 سنگی فکند بر من دیوانه زهر سوی
 آن کامروا هست به گیتی که مرا و راست
 هم زور به بازو در و هم زر به ترازوی

ناکام مرا خوی به غم باید ازیرا
 نه زر به ترازو در و نه زور به بازوی
 با هر هنری مرد که گویم غم خود را
 گوید که برو صبر کن و شکر همی گوی
 آری چکنم گر نکنم این دو ولیکن
 شد چاک مرا پاك ز غم سینه و پهلوی
 در گوشه عزلت نبدم یار به جز غم
 هم یار غمستم که درستم به تکاپوی
 يك چند سفر کردم و گفتم که مگر بخت
 اندر سفر آرد به سوی بنده همی روی
 نه بهره مرا بود ز اروند و ز بغداد
 نه سود مرا بود ز سیحون و ز آموی
 بساز آمدم و گوشه عزلت بگزیدم
 روی از همه سو کرده سوی حضرت بی سوی
 چون مورچه از خاک بر آمد غم و بر من
 زد دست چوشیری که زند پنجه بر آهوی
 بگریختم و روی نهادم به در شاه
 و آفاق ز دادم همه پسر بانگ هیاوی
 يك مرد مسلمان دلش از مهر نجیبید
 با آن که بگریید به من کافر و هندوی
 زین پس به ولیعهد ملك داد فرستم
 تا بو که به داد دل زارم برسد اوی
 آن شاه جوان بخت که بر تخت جمالش
 تابنده تر از ماه تمام است به مینوی
 نه ابر چنو باشد در بار به باران
 نه شیر چنو باشد در جنگ به نیروی

از فتح و ظفر

اگر مرا به در یار بار می بودی
چه حاجتم به در شهریار می بودی
وگر دیار مرا ظالمی نکرد خراب
بدین دیار و به خلقم چه کار می بودی
وگر نگار دل آرام غم گسارم بود
چرا دل و تنم از غم فگار می بودی
گرم عزیز همی داشت یار گل رخسار
چو خار و خس تن من از چه خواری می بودی
چه کار بود بدین خواجگان غم خیزم
اگر که خواجه من غمگسار می بودی
کنار من نشدی ز آب دیده دریائی
اگر نگار من اندر کنار می بودی
به پای تخت ملک ساز بود کار ره می
اگر که بخت به من سازگار می بودی
چنین زاهل شقاوت به من زیان نرسد
اگر سعادت با بنده یار می بودی
به راستی که نمی کرد چرخ این همه جور
اگر نه چرخ چنین کج مدار می بودی
اگر نه بنده فرمان کردگارستی
مرا چه باکی ازین روزگار می بودی
وگر زمانه مصور به صورتی گشتی
ازین نفاق به من شرمسار می بودی
زمانه قدرت چندین بدی نداشت به من
گر از خداهش نه این اقتدار می بودی
مرا خطاب به بخت است این که گریامن
به مهر بود بسیش افتخار می بودی

گمانم آن که مهارش بود بود به دست قضا
 درین اگر که گسسته مهار می بودی
 نمی هلند که کاری به کام خویش کند
 که داد کام من ار کامگار می بودی
 گله ز بخت به فرزند شهریار بستم
 چه بود اگر به در شهریار می بودی
 غم ندارد ایدون شمار و گر او بود
 نشاط و شادی من بی شمار می بودی
 کنون ندارد سالم جز از خزان فصلی
 گر او بدی همه سالم بهار می بودی

از فتح و ظفر

خیال روی تو هر شب میان خواب همی
 به من نماید خورشید و ماهتاب همی
 ورت بسبینم روزی بیر به بیداری
 گمان برم که مگر بینم آن به خواب همی
 دل من و سر زلفت همیشه مضطربند
 چه خیزد آخر ازین هردو اضطراب همی
 اگر بسایم يك بارت آن دو زلف به دست
 همیشه ریزدم از دست مشک ناب همی
 به عارض تو نه خال است آن که هندوئی است
 برهنه کرده تن خود در آفتاب همی
 تو شاه ماهرخانی مده اجازه به عشق
 که بهر غارت دل ها کند شتاب همی
 به بوسه نقل فشانی بلب شراب نمای
 از آن کنی جگر ما ز غم کباب همی
 بسوزد آتش عشق رخت روان مرا
 اگر نباردم از هر دو دیده آب همی

ز شرم کرده رخت خوی چنان که پنداری
 کسی به برگ سمن بر زند گلاب همی
 به هر دری تو عزیزی ولی عزیزتری
 به حضرت ملک مالک الرقاب همی
 مظفری که ظفر می دود به سرشب و روز
 چو بندگان در موبک و رکاب همی
 نشان آیت خضر نبی است رایت او
 که سایه اش کند آباد هر خراب همی
 گر انتخاب کنی نام خسروان بزرگ
 از آن گروه همو باشد انتخاب همی
 شمایلش سخن از نور آفتاب کند
 مخایلش خبر از خلق بوتراب همی
 به زیر فر لوی محمد ستش جای
 اگر به پای شود محشر و حساب همی
 و گر کسی بنویسد همه مفاخر او
 زمانه پر شود از دفتر و کتاب همی

از جواهر مخزون

که مرگ است در هجر تو زندگانی	بیا ای شده از برم ناگهانی
که بی تو بیستم در شادمانی	بیا ای بروی تو دل شادمانه
پسند نه باشد ز تو گر بدانی	سفر کردن و راه غربت گرفتن
که راه سفر بسپرد جاودانی	نبینی که مه خوار و بی قدر باشد
مکن بیش ازین ناخوشی و گرانی	سبک سوی من خوش فراز آه میدون
پیایی ز من باده ارغوانی	تو ای ارغوان روی باز آو بستان
ترا جام باید نه تیغ یمانی	ترا چنگک شاید نه چنگک دلیران
یکی برخوراز روزگار جوانی	جوانی تو بنشین و بنشان چو آنان
یکی باده کش چون گل بوستانی	یکی مجلس آرا چو باغ بهاران
همه مهر جوی و همه مهر بانی	تو از چنگجویی چه بر بندی ای جان

زره خود بهره داری تو بر سر	گره کن سر زلف تا می توانی
ز تو دلستانی پسندیده است چونان	پسندیده است از شاه کشور ستانی
محمد سر کامرانان عالم	که ز ایزد همی یافته کامرانی
ایا پادشاهی که بر گرد عالم	همی عدل و بأست کند پاسبانی
فریدون فرخ شدستی همانا	که شد چتر تو رایت کاویانی
یکی بیت از فرخی بر تو خوانم	نگفت آن تر الیک در خورد آبی:
«بیزم اندرون آفتاب منیری	برزم اندرون اردهای دمانی»
همی تا بپاید زمانه بپایی	همی تا بماند زمانه بمانی
گهی شهر بخشی گهی شهر گیری	گهی عدل ورزی گهی عدل رانی

از جواهر مخزون

در قبای ششتری مانسی بتا با مشتری
مشتری هر گز که دید اندر قبای ششتری
تا بدیدم رویت اینمعنی درست آمد مرا
کز روان و دلبری گردد کس از بیند پیری
زلفکان چنبری داری و مانسی ماه را
ماه را هرگز تو دیدی زلفکان چنبری
رفتن کبک دری داری و مانسی سرورا
سرو را هرگز تو دیدی رفتن کبک دری
طرفه ننماید مرا گلبرگت اندر پیرهن
طرفه زان آهن که داری زیر گلبرگ تری
عشق من کز فربهی جوید همی از خرممنت
پس چرا جوید دلم از خوشگانت لاغری
حلقه انگشتری داری ز سنبل بر سمن
وینچنین حلقه نشاید جز بدستان آوری
من سلیمانسی کنم پیوسته اندر روزگار
گر بدست آید مرا آن حلقه انگشتری

نشمری یکره اگر صدره کنی بر من ستم
 ور دهی يك بسوسه ام صدره مر او را بشمری
 من ندانم از چه در باید برون آمد ترا
 تا دری از وصل بگشائی و بر ما بنگری
 گر بگویم نالم از عشقت بگوئی زار نال
 ور بگویم گریم از هجرت بگوئی خون گری
 پس چه دستان کرد باید تا بدام آید سرت
 کاینچنین کار ایصنم نتوان گرفتن سرسری
 صد سحر گر بگذرد فریاد ما از آسمان
 يك سحرگاهان تو هرگز بر سرمانگذری
 این همه کبر و دلالت را نمیدانم سبب
 بیش ازین نبود که پیش تخت شاه کشوری
 شاه عادل خسرو غازی محمد کآفتاب
 هر زمان کآنروی روشن بیندش گوید فری

از کامرانیه

خورشید شد از خوشه هلاسوی ترازوی
 ای ماه یکی گوشه بیارای بمشکوی
 چون زاغ سوی باغ نهد روی ز هامون
 آن به که تو از راغ سوی کاخ نهی روی
 در کاخ رو و روی همی سرخ چو گل کن
 چون زرد کند روی بصحرا گل خودروی
 ور جای قدح باید بر دو کف من نه
 ورجای ضراحیت بنه بر سرزانوی
 پس در پی هر جام دو سه نقل همی ده
 وندر پی هر نقل دوسه نوش همی گوی
 من بیشتر از نقل نخواهم ز تو هر چند
 از نقل فزون باید در مستی و پستوی

امروز بمیزان بجز از نقل نخواهم
 کاین بره بنوروز بسنجم بترازوی
 اندیشه مدار از من و روجای بیارای
 مگذار که تا از تو نهم روبد گرسوی
 بر بند در کاخ و یکی قفل بر آن نه
 کانرا نگشایند بدستان و به نیروی
 تا ما و تو تنها بنشینیم و بگوئیم
 مدح ملکی را که ندیدیم به از اوی
 میر همه میران پسر خسرو ایران
 آنکو برخش کاخ شود جنت و مینوی
 سالار سپاه ملك است او و گه چنك
 اقبال و ظفر را بسوی اوست تكَپوی

از کامرانیه

نگارینا مه اردی بهشتی	بدین کشی و یا حور بهشتی
اگر نی این و نه آنی پس از چه	چنین فرخ رخ و زیبا سرشتی
ترا خطی بخوبی حسن بنوشت	که خط حسن خوبان در نوشتی
پریدوش این بمه میگفت ناهید	که پیش مهر رویش نیک زشتی
بیال ای قبله خوبان که امروز	بلای کعبه و دیر و کنشتی
وگر بخرامی اندر بتکده چین	نخواهد ماند بر پاسنگ و خشتی
سجود آرد به پیشت هر وجودی	تو نور احمدی یا زردهشتی
ور این و آن نه ماناچو بونصر	بدل در تخم مهر میر کشتی
امیر کامران کاین چرخ گردون	چو چتر او ندارد دست رشتی

از کامرانیه

برهنه شدی وان دل سخت دیدی	که از شرم در پرده اش پوشیدیدی
بآئینه در بود سنگی نهانت	چو پرده بر انداختی سنگ دیدی

وزان پس که دیدی دل سنگ خود را
 یکی پیرهن دوختی بر گل تن
 بطعنه مرا گوئی از ارغوانم
 تو ما را چنین زار کردی و پژمان
 من از تو چنین و تو از من چنانی
 بزلفین مشکین چو زاغ سیاهی
 نخستین شبم روز کردی که ناگاه
 سپس روزم از غم چرا تیره داری
 نه بد بنده بود بسو نصر کورا
 جز اینت نگویم که استاد گوید
 و گر میر پرسد چگوئی جوابش
 امیر جهان کامران آنکه چون او

بدر دل عاشقانت رسیدی
 که صد پیرهن بر تن گل دریدی
 چرا زرد همچون گل شنبلیدی
 تو ما را بدین حال و روز افکنیدی
 که گوئی همه روزه مست نبیدی
 بسیمای سیمین چو باز سپیدی
 چو صبح دوم از درم بر دمیدی
 ابا آنکه دانم چو تابنده شیدی
 فرختی و مر دیگری را خریدی
 نگارا چرا قول دشمن شنیدی
 که چون شد که از بنده ما رمیدی
 نه بشنیدی اندرزمانه نه دیدی

از تنک شکر

مشکی بگل آراسته کاین موی منستی
 ماهی بشب آراسته کاین روی منستی
 هر جا سمن و غالیه ای دیده بخروار
 بر باد برافشانده که این بوی منستی
 مشکوی من امروز بهشت است که آن حور
 چون دولت فیروز بمشکوی منستی
 پهلوی مرا طعنه و طنز است بفرخار
 کان لعبت طنز به پهلوی منستی
 آمد بکفم دولت وصلش بتکاپوی
 و امروز جهانی بتکاپوی منستی
 سرمایه هر فتنه و شوری که بشهر است
 با شاه بگوئید که در کوی منستی
 جز فتنه و آشوب نمی جوید و غوغا
 هر کس که درین شهر بهی جوی منستی

از تنگ شکر

آن تنگ شکر که کرده شیبانی	از تنگ شکر به است تا دانی
کومالش پای هندوان دیده است	وین مالش دست علم ربانی
شیرینی او بود همه کامی	شیرینی این بود همه جانی
زیرا که بنام خسروی باشد	کورا نبود ز خسروان ثانی
خورشیدملوک ناصرالدین شاه	کارآست جهان بفر یزدانی

از لثالی مکنون

کی گفت توان ترك تو ای ترك حصاری
چندین بیلا ما را محصور چه داری
عید آمد و گاه است که از خانه بخرگاه
بخرامی و با ما بخوشی عید گذاری
تا چند غم دل بتو از دور شماریم
وقتست که پیش آئی و بوسه بشماری
ما توشه جان از لب گلرنگ تو خواهیم
زان است که مان کار کشیده است بخواری
تو غافل و آنکار که غم با دل ما کرد
با کبک دری می نکند باز شکاری
روی تو چنان نیکو و خوی تو چنان زشت
زان است که از عشق خبر هیچ نداری
وز عشق ترا تا خبری نیست مرا هست
در عشق توام روزسیه چون شب تاری
شاید که دگر بر تو کسی عشق نورزد
تا عشق نورزی تو و باده نگساری
ترسی که چو باده بگساری و شوی مست
ما با تو در آئیم باندوه گساری
رو باده همی نوش که گرمات بجوئیم
پنهان شوی اندر شکن زلف بخاری

پنهان مشو اندر شکن زلف که باید
 این تهنیت عید بر شاه بیاری
 شاه ملکان ناصر دین آنکه بشمشیر
 بر شیر کشد کار بخواری و بزاری

از اشعار متفرقه

جهان کیست جز طرفه بازیگری	بیازی خرد برده از هر سری
گهی مرسری را فساری نهد	گهی بر سری بر نههد افسری
گهی جم کند پادشا گاه دیو	گهی عادی آرد گهی صرصری
نباشد کسی آگه از کار او	چنین است کار چنان اتری
بمن بیهده کینه ورزد همی	کسی بیهده دیده کیناوری
کیم من چه باشم چه دارم که او	همی بد کند با من از هر دری
تن از اندهی نا رهانده هنوز	فراز آدم انده دیگری
اگر ثبت خواهد کند حادثات	همی از دل من کند دفتری
وگر دفتری خواهد از غم نوشت	هم از پهلوی من کند مسطری
بمن هر زمان آرد از چرخ پیش	دگر گون بلائی زهر اختری
بهر قطره آبی کم از چشم رفت	فروزان شد اندر دلم آذری
مراد هر صد ساغر از غم چشاند	بشادی نبرده بلب ساغری
بهر تلخی کامم آغشته کرد	بلب نا رسارنده نی شکری
ز بس کاتش غم بسوزد تمام	بهر شب ز نو بایدم بستری
ز دل چند در خرمن آتشم	اگر هستم از دیده در فرغری
خرد دارم و دانش اما چه سود	که نبود خرد خواه ودانش خری
شکیبا شوم زانکه دانم خدای	مرا به ازین دارد آبشخوری

از نصایح منظومه

اگر جمشید اگر نوشیروانی	که در عالم نمایی جاودانی
نکوئی کن که چون رفتی از ایدر	مگر نامی به نیکوئی بمانی
چنان میدان که کام دل بعالم	چنان کت آرزو باشد برانی

ندارد هیچ سود این کامرانی
که پشت او شد از پیری کمانی

اگر نامت بزشتی باز ماند
جوانا پند شیبانی نگه دار

از تنگ شکر

سرو بالائی و از هر به بهی
نیکوان شاهند و او شاهنشهی
می ستانی دلبری بوسه دهی
باد برپا کرده مشکین خرگهی
بوش هر دم رفته یک ماههرهی
یک ره آید پیش من وزهر مهی
هر مهی افزونتر از صد هفتهی
سرو بار آورده نیکو میوهی
راست چون بر شاخه طوبی بهی
کی فرو افتد بدست کوتهی

صبر من لاغر نماید فربهی
دلبران ماهند و او هست آفتاب
غمگساری مجلس آرائی کنی
زلف او بر نسترن گوئی بیاب
وندران خرگه یکی مجمر زعود
وعده داده است او که در هر هفته
کاشکی ایزد از اول کرده بود
روی او بنگر که گوئی در بهشت
دست شیبانی بسی کوتاه و اوست
میوه شیرین آنشاخ بلند

از اشعار متفرقه

میخرد باغ و میکند مشکوی
پشت چوگان و حرص گرد چوگوی
نه خبر دارد از نماز و وضوی
روی او سوی ساغر است و سبوی
دلش از سنگ کرده اند وز روی
شادم ار بالشم شود مرزوی
حرف بی پول نشنود بمگوی
بر در او همیشه در تگ و پوی
بردم و هیچ ننگرید بدوی
آخر ای کردگار بسی سوی سوی
حکم کن در میانه من و او

عمر هشتاد و اندو خواجه هنوز
موی کافور و دل سیاه چو قیر
نه بدانند رسوم خمس و زکوة
پشت بر کعبه کرده است و منا
ناله را نیست در دلش اثری
او نه شادان بمرزبانسی و من
شعر بی هدیه نشنود بمخوان
چند سال است کاندرین شهرم
حکم و فرمان و خط شاه بدو
رو سوی چرخ کردم و گفتم
حاکم ما و او توئی آخر

پهلوی من بخاک و خار و خلان وان بخارد بگل همی پهلوی

از اشعار متفرقه

بر نمی آید ز دلبر دلبری
گر نباشد عشوه افسونگری
تا که دلبر جلوه گر شد بی حجاب
گشته دل بر ماه رویش مشتری
قدرت عشق است با تدبیر عقل
معجز موسا و سحر سامری
گردش گردون بجز بازیچه نیست
چرخ را آئین بود بازیگری
باشد او بی بهره از سیرو سلوک
آنکه از گمراه خواهد رهبری
جز به تقوا و اطاعت ، نزد حق
هیچکس را نیست بر کس برتری
دانش را دانش از گوهر به است
قدر گوهر را شناسد گوهری
شاعرانرا می برازد طبع شعر
هم رُسل را رتبه ی پیغری
بشنو از بونصر و در گیتی بجوی
وسعت اندیشه و دانشوری

از لثالی مکنون

دوش بنوشت بمن آن بت عیار همی
که بمنویس بمن نامه بتکرار همی
بنگارش چه کنی خیره همی خود را خوار
که گل ار گردد بسیار شود خوار همی

بیهائی که تو خری نفروشم بتو بوس
 که بجانند جهانیش خریدار همی
 هر که او را بروائیش خریداراند
 به کسادی نشود بوسه فرختار - همی
 مردمان کار به سیم وزر و کردار کنند
 تو بقرطاس و بتحریر و بگفتار همی
 نرخ يك بوسه من سیم و زر بسیار است
 تو نه کم داری ایخواجه نه بسیار همی
 باز بنوشتم کایماه چنین خیره ملاف
 لاف خوبست ولی بر سر بازار همی
 تومراگوئی کو سیم و کجا هست زرت
 گوئیا نیستی از کار خبردار همی
 تو بیا بوسه ده و هرچه بخواهی بستان
 خواه سیم وزر و خواهی در شهوار همی
 که من آنم که بفر ملک راد مراست
 زر و سیم و گهر امروز بخروار همی
 تو سبك خیز و بیا بوسه ده و سیم بگیر
 که بهر چیزم از شاه گرانبار همی
 خسرو ایران شاه ملکان ناصر دین
 که چو خورشید بتابد بگه بار همی
 فکند پیل چو بندد ز پی رزم میان
 شکرد شیر چو آید بسوی کار همی
 محتشم تر ملکان گر سوی او نامه کنند
 نیست عنوان بجز از سرور و سالار همی
 ور کسی جمله شاهان جهان گرد کند
 همه همچون سپهند اوست سپهدار همی
 گر خلافش کند اندر دل کافور گذار
 زود در رنگ شود تیره تر از قار همی

بحر با جودش خشك است و سبك سنگ و بخیل
 كوه با حلمش تند است و سبكسار همی
 سی و شش سال است امسال كه شاهست و بملك
 هست هر سالش فرخنده تر از پار همی
 همچنین سیصد و ششصد بجهان باشد شاه
 كاین عجب نیست بر قدرت دادار همی
 این دعاها كه بدو خلق كنند از دل و جان
 بهزارش برسد عمر بناچار همی
 كار او عدل و صفتهاش همه ایزدی است
 و ایزدش باد بهر كار نگهدار همی
 وین اثرها كه ز جود و كرم و عدل نمود
 تا جهان است بجا ماندش آثار همی
 می ندانی كه چنو نیست شهی را آثار
 تا نخوانی سیر و قصه و اخبار همی
 قصرها كرده كه چون او نه بروم است و بچین
 نه بشام و نه بمصر و نه بقبصار همی
 باغها دارد آراسته از لاله و گل
 كه هوا را كند از رنگ چو گلزار همی
 كاخها ساخته فرخ كه بدان نقش و نگار
 نه به كشمیر در است و نه بفر خار همی
 و ندرین كاخ و درین باغ و درین قصر امروز
 راست چون خسرو پرویز كند كار همی
 خاك از بوی خوش خویش زهر سوی بباد
 عود و عنبر دهد و نافه تاتار همی
 دشمنش خوار و وی اندر برحق باد عزیز
 تا عزیز است گل و خار بود خوار همی

ونیر از لئالی مکنون است

مرا کنار شود پر گل و نگار همی
اگر بگیردم آنماه در کنار همی
و گردو بوسه ببخشد مرا دهان و لبم
پر از شکر شود و در شاهوار همی
و گر دریغ کند از من آن لب و دهنش
دو دیده پر کنم از لعل آبدار همی
و گر بیاید و بر گیرد آن نقاب از روی
بسرو در نگری باغ لاله زار همی
هزار گونه شگفتیش باشد از رخ و موی
گهی نهان و گهی سازد آشکار همی
بر آفتاب کمندی بتافته است از مشک
کز آن کمند کند جان و دل شکار همی
کمند دلشکن جانستان کجا دیدی
که می بیچد بر دوش مه چو مار همی
باصل مار نباشد ولی چو مار سیاه
شکنجهاش بر آرد ز دل دمار همی
نه خلخی نه تتاری است در نژاد ولی
بروی خلخ و از مو کند تتار همی
و گر ببالا او سرو جویباران است
مرا دو دیده بروی است جویبار همی
بدان کشی و خوشی در نگارخانه چین
نکرده است کسی صورت و نگار همی
بت بهار ندارد چنانکه او دارد
شبی بروز بر افکنده مشکبار همی
چو پار نیست مرا یار و مهربان امسال
خوش آن وصال و خوش آن عیشهای پاره می

وراو بهار ز من سیم و زر نبرد بجیب
 وزین سبب بود افسرده و فگار همی
 بگو بیا که بامسال بر سر و قدمت
 درم فشانم و زر ها کنم نثار همی
 بلی زبیر چه خواهد جوان مگر زروسیم
 بهانه است که می خواهم و قمار همی
 مرا اگر نه می است و قمار باز نیم
 چو هست سیم وزرم ساخته است کار همی
 وگر بشهر نه از شهریان وجیه ترم
 درین بیابان از فر شهریار همی
 بماهیان مرا داده ده هزار درم
 بسالیانه زر و سیم بشمار همی
 ابوالمظفر شاه ملوک ناصر دین
 که دین بدولتش افزوده افتخار همی
 بهول شیر و بخشم پلنگ و هیبت بیر
 نشسته است چنونیست بردبار همی
 حلیم ترشهی از شاه ما نشان ندهند
 اگر بخوانی تاریخ روزگار همی

از نصایح منظومه

تو خرم زی اگر پرهیزگاری	به از پرهیزگاری نیست کاری
اگر خود را شناسائی بخواری	شناسا شو خدایت را به عزت
که جز حق جو نیامد نامداری	مدار از حق بجز از حق تمنا
که او بخشد به مردم کامگاری	وگر کام دلت باید ازو خواه
که باقی نیست غیر از ذات باری	تو باری خویش را فانی همیدان
اگر داری امید رستگاری	نصیحتهای شیانی نگه دار

وله ایضا

چون مردمان ندانند آداب مردمی
يك دم کسی مجو که کند با تو همدمی
اینان که شان تو مردگمان می بری به دهر
کم از زنند و سخت گریزان ز مردمی
از نسل آدمند و لیکن نه آدمند
حیوان ناطقند و ندارند آدمی
مردم کسی بود که غم مردمان خورد
در رنج و در سلامت و دریش و در کمی
آدم کسی بود که در او آدمیتی است
گر همدم غمست و گر یار خرمی
باشد که ز آسمان بفرستد کسی خدا
زیرا که مرد نیست بدین دوره درزمی
اینان نه مردمند و نه آدم خرنند و گاو
کز بار بسی هشی همه را پشت درخمی
هرگز نشد سبوی کس از جویشان پر آب
با آن که می کنند همه دعوی یمی
شیبانی از سخن مرمان خاطر خسان
گر چه تو هر کجا که خسی هست میرمی

از اشعار متفرقه

باد سحری آید و چون مشک دهد بوی
مانابت من موی گشاده است بمشکوی
یا باد گذر کرده بدان گاه بر آن ماه
کو حلقه همی کرده و بر بسته بسر موی
یا بستر او بر گذر باد سحر بود
گاهی که بیوسید به لب گیسوی او شوی

یازلف بشب شانه زد آن ماه و همی خواست
 تا باغ و سرا سلازد پر سنبل و شبوی
 باد آمد و يك موی بدزدید از آن زلف
 و آن موی برد با خود از اینسوی به آنسوی
 وین بوی از آن موست که هر جا گذرد باد
 گر خار و خاک است کند تبت و مینوی
 ما را چه فتاده ست که چون باد نجنبیم
 تا مشک بدست آریم از آن خم گیسوی
 و در بر شوی است از او دست نشوئیم
 شب گر نه به شبگیر دویمش به سرکوی
 آن گه که ز پهلوش رود شوی به حمام
 ما جمله در آئیمش چون شوی به پهلوی
 من پاش زنم بوسه شما موش بسدزدید
 بی ولوله و غلغله و بانگ و هیاهوی
 کاین شهر نه شهری است که زینگونه بهر شب
 دزدی به سرائی پی دزدی ننهد روی
 نز شاه به ترس اندر و نز میر به تشویش
 نه شحنة شهر از پیش افتد به تکاپوی
 جز غم زده شیبانی بیچاره که از ضعف
 نه زور کمر دارد و نه قوت بازوی

از اشعار متفرقه

نگارینا دل و جان بردی و به از دل و جانی
 مرا از هجر خود کشتی و زان کشتن پشیمانی
 نخور غم کشته هجران بوصلت زنده می گردد
 که تو داری دم عیسی و از لب آب حیوانی
 اگر چه داده است حق جمال مریم عمران
 ولی در دلبری بهتر ز بلسقیس سلیمانی

اگر سرو [و] مهت خوانم نباشد بس عجب زیرا
 به بالا سرو بستانی به عارض ماه تابانی
 و گر نه سرو نه ماهی برین رخساره و بالا
 همانا شاخه طوبی و خورشید درخشانی
 ترا در نیکوئی نتوان مثالی گفت و مانندی
 همه عشقی همه مهری همه روحی همه جانی
 تو ترسازاده ای دامن ترسی از مسلمانان
 مرا تا چند میپرسی که گبری یا مسلمانی
 مراجز عاشقی دینی پدر ناموخت در طفلی
 به پیری هم بر آن دینم نه موسائی نه نصرانی
 ولی از چشم جادوی تو ترسازاده می ترسم
 شبی فریاد برخیزد که رفت اسلام شبیانی

از اشعار متفرقه

در کوچه ترسایان شیخا ز چه می آئی
 کانجا بشوی يك روز شوریده و شیدائی
 ترسم که نه دل ماند نه خرقه نه دستارت
 گر پرده براندازد آن دلبر ترسائی
 ز اسلام شوی بزار وز مسجد و از محراب
 چون بنگری آن رخ را با آن همه زیبائی
 من از ره هم کیشی پندی به تو می گویم
 تا بو نکشد کارت در شهر به رسوائی
 در کوچه ترسایان بسیار مسلمان را
 دیدم که چلیپائی کردند و مسیحائی
 تو صومعه ای داری بس نفز و همی ترسم
 ترسا بچگان سازند روزیت کلیسائی
 وز ننگ مسلمانی بیرون کنند رهبان
 وان جای بشگزارد يك لحظه بیاسائی

هم رانده شوی ز اسلام هم کس بکلیسایت
ننشاند و درمانی در ظلمت خوددرائی
ای شیخ بیا بشنو در خانه خود بنشین
کین هر دو پیمبر را والله تو نمی شائی
تو مرد ربا خواری تو شیخ ریا کاری
نه بز روش احمد نه پیرو عیسائی
خود را تو چو شبیانی پنداشته ای آخر
او آخرتی باشد تو غرقه دنیائی

از اشعار متفرقه

ای دختر ترسائی شمعونی و عیسائی
این احمدیان هستند شوریده و شیدائی
همراه مبر کس را با خود به سوی خانه
کان جا بکشد کارت البته به رسوائی
من مرد مسلمانم لیکن به تو می خوانم
يك بيت ز شبیانی کان را تو همی شائی
در دین تو می آیند بی بیمی و بی ترسی
گر هر چه مسلمان است خوانی تو ترسائی
لیکن چکنی بگذار این قوم جهولان را
کز هجرتو جان بخشند در ظلمت خوددرائی
اندر نظر کوران وز عقل و خرد دوران
حیف است که آن رخ را پیوسته بیارائی
در پرده کن آن مه را و آگاه مکن شه را
تا بیند و گوید شه کی مه تو مرا بائی
شاهت چو به برگیرد وز خوت خبر گیرد
دیگر ندهد دستور کز خانه بسرون آئی
شبیانی از آن پس دست کوتاه کند از تو
تو دست به دست از غم پیوسته همی سائی

دربی حاصلی سخن و سخنوری

نیست سودی در سخن گرتازی است آن وردری
چند پرده عز خویش اندر سخن گفتن ذری
نثرت ار از نثره بر شد کس ندادند قدر آن
شعرت ار بگذشت از شعری ندارد مشتری
لب ببند از گفتن و بشکن سر کلک ای پسر
چون جهانرا با تو باشد خصلت مایندری
گر سخنهایت توانی کرد هزل و مسخره
رو سخن گو تا خرنند آن جمله را خلق از خری
ور نتانی کرد هزل و سخرگی خری بخزر
کز بخری شاید ز میدان خران گوئی بری
من خری بگذاشتم زان بیشتر خوردم لگد
تو خری مگذار اگر خواهی لگد کمتر خوری
با خران خرباش و با سگها سگی کن گرترا
اندرین ایام می باید سری یسا سروری
سروری هرگز نیابی گر نباشد مر ترا
با سگان هم کاسگی و با خران هم آخری
گر نه ای خر وز خرانت هم بریدن روی نیست
رو به کنج آخری بر حال و روز خود گری
خر خرنند ایدون چه سود از اسب تازی بودند
کاسب تازی خوار باشد روزگار خرخری

دستگیری کند ترا نفسی	بخدای ار بجز خدای کسی
که ترا جزا خدا بود هوسی	هوسی خام می پزی بخدای
ناورد در شمار هیچ کسی	کس او باش ورنه هیچ کست
که جز او نیست دادرسی	سوی او پوی و داد ازومی خواه

جوانمردا بزی شادان که پیری را جوان کردی
 بماند شادمان جانت که جانی شادمان کردی
 فلک بر من جهان را خار و خارا کرد از سختی
 تو بر رغم فلک بر من پرند و پرنیان کردی
 رخی کز غم مرا عمری زیرروز عفرانی بد
 تو از شادی به يك روزش عتیق وارغوان کردی
 روان گشتی چو سرو از پیش و من از پی خمیده قد
 بیاب خسروم بردی و چون سروی روان کردی
 مرا بر نیم تختی برنشاندی شاد یا بختم
 چنان کز نیک بختی در جهانم داستان کردی
 سپس خواندی مرا باخویش و بردی سوی درگاهی
 که مه از آسمان بود آن و نامش آستان کردی
 تو گفتی جبرئیلستی و من چون احمد اندر پی
 کجا زین خاکدان یکسر سفر بر آسمان کردی
 حجاب قدس برچیدی و بنمودی مرا روئی
 که بود او سایه ایزد خرد ایزد گمان کردی
 بمن بر بی میانجی شه بیانی کرد یزدانی
 که جان را بود اگر جانی فدای آن بیان کردی
 چو دین را ناصراست او ناصر الدین خوانمش لیکن
 خردگر دید عدلش نام او نوشیروان کردی
 جوانمردا ترا ایزد زشاهت کامران سازد
 کم از دیدار شاه امروز شاد و شادمان کردی
 نگه کن تا چه گوید در دعا بونصر شیبانی
 بماند جاودان نامت که عیشم جاودان کردی

شاخ شاهی را امروز شکفته است بری
 که ندیدند و نه بیند از او خوبتری
 پادشاهی را امروز کمالی دگر است
 که درافزود بدو چرخ جمال دگری
 ای سر خوبان از می چه تهی داری جام
 کز هوای تو در این شهر تهی نیست سری
 رو در ناز فرو بندو ره کبر مپوی
 باز کن برروی از شادی و از لهو دری
 همه آفاق پر از شکر تر گشت هلا
 زان لب چون شکرت روزی من کن شکری
 چنگ بر گیر و پی تهنیت شاه بگوی
 آنچه من گویم در هر سر راه و گذری
 گیتی پیر جوانی کند امروز که داد
 شاه گیتی را ایزد به جوانی سپری
 همه ستاره شما ران جهان گرد شدند
 تا بگیرند مر او را ز ستاره شمری
 همه گفتند به يك لفظ که در طالع او
 هر ستاره فلکی راست به نیکی نظری
 به شمار آید ایدون که وی از روی قیاس
 بجهان اندر گردد ملکی دادگری
 پدر او بجهان ایدون شاهی است بزرگ
 و او همانند پدر گردد در هر هنری
 از دو جانب ملك است او و ملکزاده و شاه
 کس بدین پاکی دیده است بگیتی گهری

«قاف» تا قاف جهان ایزد ازو خواهد کرد
 تا در آفاق به هرجا برسد زاو اثری
 بی‌شک از جمله شاهان جهاندار شود
 هر که چون ناصردین دارد ایدون پدری
 شیر را بچه بدو ماندوین خود مثل است
 پسر شیر نری نیست بجز شیر نری
 باش تا بینی کز بهر میان و سر او
 ملك‌العرش فرستاده کلاه و کمری
 ای خداوند جهان راست چو باغی است بزرگ
 شجر باغ ملو کند و تو فخر الشجری
 بد و نیک همه اثمار به اشجار کشد
 پدری چونین چونانش بیاید پسری
 و را بسوالفتح و مظفرش دهی کنیت و نام
 شاید ایرا که تو سرمایه فتح و ظفری
 تا جهان باد جهان باد به کام دل تو
 نه بکام دل هر بی‌خرد و بی‌خبری
 خطر او همه ساله به فزونی برساد
 و ایزد او را نرساند سر موئی خطری
 قطعه
 به قناعت نهلیدند که گنجی گیرم
 به صناعت نهلیدند نهم دکانی
 به فلاح که گمان بود فلاح من ازوست
 چیره شد بر من هر برزگر و دهقانی
 در تجارت همه سرمایه من رفت بباد
 که امانت نه بد و نیز نماند ایمانی

به در شاه هم از نعمت بی بهره شدیم
 گرچه کردیم بسی خدمت هر درباری
 شعر گفتیم و هم از شعر شعیری نرسید
 که توان پخت از آن نیز بروزی نانی
 طاعت ایزد کردیم و هم از طاعت او
 در دل خود نفزودیم مگر طفیانی
 نعمتش نیز فراوان و به هر نعمت او
 بدل شکر فزائیم همی کفرانی
 اینت دیوانه و سر گشته که مائیم هنوز
 مینویسیم به دانائی خود دیوانی

قطعه

دیدی وزیر دفتر سلطان بما چه گفت
 با آنهمه کفایت و آداب و مهتری
 خوبست آنچه گفت نگوئیم ما به کس
 تا خود نگردد این سخن زشت دفتری
 چونین سخن بخاصه بمن از چنو بزرگ
 هر گز نبد پسندیده اگر نیک بنگری
 او دعوی سری و بزرگی کند، چراست
 با مردم ضعیف سخنهاش سرسری
 فرخ کسا که با همه کس خاصه بی افقیر
 نارد سخن زروی غرور و توانگری
 هر چند فخر ما به فقیری است لیک حق
 بر خواجه گانمان به هنر داده برتری
 بو نصرش این سخن به ادب برد تا مگر
 او نیز از ادب نشود زین سپس بری

دیوانه شدم ای جان کو سلسله و بندی
 زین پس نکنم باکس پیمانی و پیوندی
 چندین هنر و دانش چون هیچ ندادم سود
 سودای جنون و رزم زین پس بجهان چندی
 ای عشق اگر تا نی ابری شو، و برمن بار
 تا از بسن هر مژگان جاری کنم ارونندی
 چون باد چرا پویم هر سو که زبار غم
 هر گوشه دل دارم البرزی و الوندی
 ای خواجه نه ما آخر در گرد جهان گشتیم
 هر کوهی و هر دشتی هر شهر و هر کندی
 جز حسرت و حیرانی دیدی که نبود او را
 هر جا که هشیواری دیدیم و خردمندی
 این عئل که چون انگور شد در تن رزشیرین
 برخیز و در آویزش چون خوشه باوندی
 شیبانی گر از مشرق رخ باز به مغرب کرد
 نك از قدمش قم راست سعدی و سمرقندی

ترکیب بند

شاخ گلبن گل به بار آرد همی	باد بوی نو بهار آرد همی
بخت من خرم بهار آرد همی	این شگفتی بین که اندر ماه دی
سوی من پیغام یار آرد همی	مشک بار آید صبا، گوئی که باز
برسرت دولت نثار آرد همی	چیست پیغامش که بخت از تخت شاه
دام جعد مشکبار آرد همی	وز بسی پیغام بهر صید دل
کآن دوزلف بیقرار آرد همی	برد خواهد گوئی از دلها قرار
مژده‌ها از شهریار آرد همی	بامژه‌ی پرغمزه و یک شهر ناز
یاد از بوس و کنار آرد همی	مژده دیگر که اندر گوش جان
روز بارت شه به بار آرد همی	گویدم خندان زلزل شهد باز

بوالمظفر ناصرالدین آنکه بخت

فخر کرد از فر او بر تاج و تخت

باری از تنگ شکر دارد همی	طبع آهنگی دگر دارد همی
شکر اندر مشک تر دارد همی	مشکبوی و شکرین دارد سخن
آخر از شادی ثمر دارد همی	باغ عزلت گرچه پر شاخ غم است
میوه فتوح و ظفر دارد همی	صبر گر شاخکی تلخ است و تند
نوبهار اندر اثر دارد همی	ور زمستان دیر مانند عاقبت
هر شبی روزی ببردارد همی	هر نشیبی را فرازی از پی است
نوجوانی‌ها بسر دارد همی	بخت من پیرانه سر در تخت شاه
وین صدف چندین گهر دارد همی	طبع من بحر است و نظم من صدف

شاه عادل ناصرالدین آنکه تاج

خواهد از فر وی از خوشید باج

یا پیام شه بمن آید همی	جان رفته سوی تن آید همی
یا نگاری از ختن آید همی	این خط از درگاه شاه آید بمن

یا به مرغی سالها در بند دام
یا که سوی مصطفای قند لب
یا که سوی مریم از روح لایمین
یا که در کاخ دماغ بوالبشر
یا که شاه ما مسیحا گشته است
شاه خورشید است و شیدش سوی جان
شاه ماه است و فروغش سوی دل

پیکری از باغ و چمن آید همی
بوی رحمان از یمن آید همی
آن دم خوش مقترن آید همی
نفخه‌ای از ذوالمنن آید همی
مرده را زوجان به تن آید همی
رافع رنج و محن آید همی
همچو جان اندر بدن آید همی

شاه غازی ناصرالدین آنکه دین

شد به فر او چو باغ از فرودین

کی گمان بودم که اندر ملک ری
ساقی دولت بیارد نقل و جام
جان ثیاب شادی آراید به بر
از پس شصتم جوان سازد جهان
های و هوئی در جهان افتد که شاه
آن یکی گوید چه بود آن قصه هان
کش ملک خوانده است و از هر سوی ملک
هم فرستندش همه خوبان شهر
فر شاهنشاه فصل فرودین

بختم آرد مژده‌ها از تخت کی
مطرب نصرت نوازد چنگ و نی
دل سجل غم کند یکباره طی
آن چنان کآید خطابم یسا بنی
چون مسیحا مرده‌ای را کرد حی
وان یکی پرسد که بود این مرده‌هی
مژده‌های تهنیت آید به وی
وعده‌های وصل و نقل و جام می
کرده بیرون سختی و سرمای دی

ناصرالدین خسرو صاحبقران

دولتش سر سبز و بخت او جوان

شاه را فر فریدون است و جم
روی شاهان نزد خرگاهش بخاک
ظلم از عدلش بجنایند عنان
حامی ملت به تدبیر و کتاب

دین تازی دارد و ملک عجم
پشت شاهان پیش درگاهش به‌خم
عدل از فرش برافرازد علم
حارس دولت به شمشیر و قلم

گر بگردی گرد ملکش بنگری
ور بکاوای خاک ملکش هیچ نیست
این همان ملک است کش بود از قدیم
نک همی بینی چو مینو قصرهاش
هر طرف تختی و باغی کرده شاه

فاضلان را بس عزیز و محترم
خوارتر از زر و دینار و درم
خرمنی خارت پذیرا هر قدم
قاطرات الطرفه‌ها در وی به هم
بهتر از تخت جم و باغ ارم

تاج نصرت ناصرالدین کآفتاب

سجده آرد پیش تختش باشتاب

شاه ما تا باد کارش داد باد
روز او هر روز چون نوروز جم
باغ بختش سبز تر از باغ عدن
هر بنائی کو نهد در ملک خویش
بنده باشندش همه شاهان دهر
آنچه بفزاید به ملکش فرو داد
شه به فر خسرو و بد خواه ملک
در دبستان خرد شاهان عصر
ملک ایران چون عروسی باد و شاه

خواطر او خرم و دلشاد باد
ملک او چون فرودین آباد باد
پای تختش خوشتر از نوشاد باد
همچو عدل او قوی بنیاد باد
او به دهر از هر غمی آزاد باد
و آنچه در ملکش نه، آن فریاد باد
تیشه‌ها برسینه چون فرهاد باد
جمله چون شاگرد و اوستاد باد
در برش چون بهترین داماد باد

ناصرالدین آنکه فر و فتح و نصر

بهر چتر و تیغ او گردیده حصر

اندر این کاخی که کرد او چون بهشت
گاندرد او باشد به فر عدل شاه
هر چه خوب و نغز خواهی اندروست
بهتر است از نو بهار بلخ و شاه
اصل و بنیادش زفتح و نصرت است
مسند شادی در او گسترده بخت
برد مد هر روز سعیش از زمین
از پس هجرت هزار و سیصد است

ماه دی بادا بر او اردی بهشت
آنچه ایزد آفرید اندر بهشت
و آنچه اندر وی نباشد فعل زشت
اندر آن شادی به فر زرد هشت
گر چه معما روی از گل کرد و خشت
فرش غم زودست یزدان در نوشت
کاندر و تخم سعادت شاه گشت
کآن بنامه کرد و بونصر این نبشت

مسمط

آن صادر اول که شنودند علی بود و آنها که براو برافزوند علی بود
 آن ظاهر و باطن که نمودند علی بود و آنها که بیستند و گشودند علی بود
 و آنها که بکشتند و درودند علی بود
 الا به علی نیست مر این گفته سزاوار
 آن آدم و آن شیث نکوکار علی بود آن رستم و آن زال سپهدار علی بود
 آن عیسی و آن احمد مختار علی بود آن شبلی و منصور سردار علی بود
 شمس الحق تبریزی سردار علی بود
 و اندر عرب او بود بجنگ حیدر کرار
 آن بنده که مانند خدا بود علی بود آن کاحمد از و کامروا بود علی بود
 آن شیر که شاه دو سرا بود علی بود تا عرش و سماوات بجا بود علی بود
 تا هست علی باشد و تا بود علی بود
 بلبل همی این گوید پیوسته بگلزار
 آن نوح سپهدار سرافراز علی بود آن کشتی سر بسته در باز علی بود
 آن یونس و داوود خوش آواز علی بود و آن یوشع شیرافکن جان باز علی بود
 و آن کاشف و داننده هر راز علی بود
 او بود که بد شاد بدو احمد مختار
 آن موسی و هارون و که طور علی بود آن بوته و نور و شب دیجور علی بود
 آن نوری سرگشته مهجور علی بود آن مایه عطار نشا بور علی بود
 آن نور علی نور علی نور علی بود
 نورش برهاند همه کس را همی از نار
 در جنگ سرافراز و زبردست علی بود در عرش و زمین و زبر و پشت علی بود
 و آنکس که بت و بتکده بشکست علی بود هر هست که دیدیم همان هست علی بود
 هم باده و هم ساغر و هم مست علی بود
 مستند شب و روز بیادش همه احرار

آن قوه که زوج رخ بچرخید علی بود آن نور نخستین که بتابید علی بود
 آن مایه هر روشنی و شید علی بود آن شید که شد خالق خورشید علی بود
 خورشید علی باشد و جمشید علی بود
 هوشنگ علی بود و همان سام سپهدار
 زردشت و مهاباد و دساتیر علی بود گلشاه و جهاندار جانگیر علی بود
 و آن معدلت کسری و زنجیر علی بود تورات علی بود و مزامیر علی بود
 آن یک که سوار پسر و پیر علی بود
 آنجا که به موسا شد پنهان و پدیدار
 روزی که نبود این همه ذرات علی بود زان پیش که کردند سماوات علی بود
 موسای نبی با همه آیات علی بود و آنکوش سخن کرده میقات علی بود
 هم خضر و همان آب به ظلمات علی بود
 هم زاوست همی روشنی عالم اسرار
 روحی که در آدم بدمانند علی بود عهدی که زذرات ستانند علی بود
 بادی که گه غاد وزانند علی بود سروی که به جنات نشانند علی بود
 و آن می که به عشاق چشانند علی بود
 زین می بچش ارعاقلی وزیرک و هشیار
 دستی که گل آدم بسرشت علی بود کلکی که بلوح اندرینوشت علی بود
 بنای نخست افکن این خشت علی بود دهقان ازل کاینه گان کشت علی بود
 سازنده هر خوب و بدوزشت علی بود
 در کار که حق نکند جز که علی کار
 آن شیر که در بستر شه خفت علی بود آنکو بخدا راز خدا گفت علی بود
 آن کره دین خاک جفا رفت علی بود آنکو زبد خصم نیا شفت علی بود
 آنکوش همی فاطمه اش جفت علی بود
 وین فاطمیانند از او سید و سالار

بونصر چهل سال بدنبال علی بود آشفته دیدار خط و خال علی بود
 نژاک علی بود هم از آل علی بود فالش همه سعد از اثر فال علی بود
 امسال بدانست که از مال علی بود
 کش داغ نهاد است علی بردل و رخسار
 این باده ماجمله زانگور علی بود وین مستی ما جمله بدستور علی بود
 وین شورش ما از اثر شور علی بود وین مردی ما هم زسقفور علی بود
 وین نور علی از اثر نور علی بود
 پس نور علی نور من است اینهمه هشدار
 شیبانی اگر مست بداومست علی بود زان دست همی کوفت که پاهست علی بود
 بالانه طلب کرد که اوپست علی بود جاننش که همی در طلب دست علی بود
 در شصت بدانست که در شست علی بود
 صید رحمت حق باد بر این شست زداد از

گرد آوری های دیگر

این قطعه بیش ۴۰ بیت است که بونصر به صاحب جمع فرستاده
سخت نیکو جمعه بر ما گذشت
به از او عیدی نبود اندر جهان
این سعادتها ز سعد الملك بود
کآفرین بادا بر آن کلك و بیان
رقعه او بردم اندر بقعه‌ای
پیر عشق آنجا جوانی میزبان
چون مرا گفتند بسم الله در آی
عقل را گفتم برون در بمان
عقل را بیرون در باید نشاند
چون به‌خوان عشق گشتی میهمان
گفتی آنجا ساحت قدس است و هست
خادمان خدمتش قدوسیان

.....

.....

جز به صاحب جمع شیانی نکرد
این رموز عشق را هرگز بیان
زانکه در ری جز به بوی و روی او
خاطر غمگین نگردد شادمان
و صاحب جمع این قطعه را در جواب بونصر گفته

آفرین از خدا و مولا باد	هر زمان بر بیان شیانی
راد بونصر آنکه منطق او	بدن نطق را کند جانی
ناقصش هر چه ناقص بشری	کاملش هر کمال انسانی
آنچه در صد نفر بود مشکل	دارد او جمله را به آسانی

ساکت از گفته‌های زشت و پلید
در غزل رانی و سخن سنخی
آنقدر بس که قدسیش بگزید
شخص فردی و قدر خویش بدان

قائل رازهای پنهانی
نیستش اندرین جهان ثانی
در جهان سخن به سلطانی
ای ابوالنصر خان شیانی

و باز بونصر این قطعه را به صاحب جمع فرستاده

نامه‌ای آمدم ز صاحب جمع
اول نامه آفرین کرده است
ز آفرین آفرین براو بادا
خانه‌ام هند شد که خامه او
خواندم او را به نظم و نثر نبود
گفتی آمد بمن زساحت قدس
یا که روح القدس همی آورد
قدسیال جان نثار او کردند
او مقدس‌تر است از آن کش ما
قدسیش نقش خاتم است و وراست
من بر آنم که نیست مانندش
جان فدا کردمش که شیوه من
چه گرانی که رسم عشاق است
چون در این مصرری دلم شده است
سخنانم حزین و جان سوز است
گر کند عدل شاه و دست علی
به عزیزیش شعرها گویم
علی ماست او بیفزاید

که ببرد از دلم پریشانی
بر بنان و بیا شیانی
صد هزار آفرین پنهانی
کرده در نامه شکر افشانی
در جهان فصاحتش ثانی
کلماتی جلیل و ربانی
سوی عیسی کلام یزدانی
که سخشهاش بد همه جانی
بستائیم در سخندانی
در سخن خاتم سلیمانی
در سخن سنجی و سخن رانی
نبود در جهان گرانجانی
جان به جانان نمودن ارزانی
همچو یوسف اسیر و زندانی
چون سخنهای پیر کنعانی
بادلم لطفهای ریا نی
خالی از خجالت و پشیمانی
عمر او را علی عمرانی

مثنوی

شکل خورشید جهان آرا بتاب
 یا که شکر شهد از طعم خوشش
 شا کران را دست و لب باید گزید
 مشک نتواند که ندهد بوی خوش
 شکر باید گفت از شکر آفرین
 مظهر احسان و عدل و فضل وجود
 خاصه کاندلر حضرت شاهان بوند
 لاجرم هر روزشان از کردگار
 تما امین دولت سلطان شوند
 رونق شاهی زفر ایزد یست
 فر ایزدشان برد تا صدر ملک
 باش تا این مظهر امن و امان
 من بدین معنی زدستم فالها
 فال شیبانی نه فالی سرسریست
 فالها را با قضا هست الفتی
 فال تنها نیست دارم صد نشان
 يك نشان روشن این است ای عمو
 چون دل مردم به مردی رو کند
 لاجرم آن جوی دریا می شود
 ز اتفاقات نفوس مردمان
 خرد مشمر اتفاقات نفوس
 باش تا این جوی آب صاف و پاک
 حشمت و سطوت نهنگ و مار او
 مریدان را غرقه گرداند به عدل
 فزونتر کردمی نتوانم سخن

یا که شکل گل برنگ و بوی آب
 یا که شکر سرو و قد دلکشش
 کایزد اینان را بدینسان آفرید
 سر که نتواند نباشد جز ترش
 کاین مظاهر آفرید اندر زمین
 مظهر دفع عناد هر عنود
 رهنمای جمله گمراهان بوند
 رتبی افزاید اندر روزگار
 بل امین حضرت یزدان شوند
 فره ایزدبری از هر بدیست
 گر هلالی هست گردد بدر ملک
 بدر دولت گردد و صدر جهان
 فالها را آزمودم سالها
 بلکه فال او قضای آن سریست
 سرسری منگردد این فال ای فتی
 که قضا آرد سوی صدرش کشان
 که همه دلها بدو دارند رو
 آب دریاها ره اندر جو کند
 مخزن لولوی لا شود
 بس عجایبها که خیزد در جهان
 کاین سخن در روم هم گویند و روس
 ژرف دریائی شود بس هولناک
 عدل و احسان لؤلؤ شهوار او
 نیکوان را در کنار آرد به فضل
 یارب این جورا تو زو تر بحر کن

دوعوی مثلی کند فولاد با فرقان اگر
 اندرین دعوی همی شمشیر شه برهان بود
 پس کسا کو دید فرقان و نکرد ایمان قبول
 کفر کآن شمشیر بیند در زمان ایمان بود
 صدهزاران خسرو است آنکه که در ایوان نشست
 صدهزاران لشکر است آنکه که در میدان بود
 زان او گردد بهشت آنکس که بر خواند ثنائش
 راست پنداری ثنائش آیت فرقان بود

هر کجا موکب او روی سوی جنگ نهاد
 فتح پیش آمد و بارایت او پیمان کرد
 گله شیر به شمشیر چو پیوسته براند
 برد و بهره رمه هر دم ملکش چوپان کرد
 سال دیگر پدر البته دهد کرمانش
 کاین پسر کار نخستین ملک ساسان کرد
 اردشیر آنچه به شمشیر همی کرد به ملک
 این ملک زاده به عدل و کرم و احسان کرد
 وان کند ایدون در یزد و سپاهان و عراق
 که از این پیش همی حشمت نوشروان کرد
 شاه کیخسرو عصر است و مرا بن شیر پسر
 از پی خدمت خود را پسر دستان کرد

از مجمع الفصحا

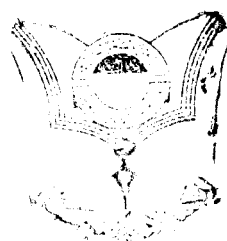
شاخ از برگ شد چو پر تدرو	چرخ از ابر شد چو پشت پلنگ
حوض از عکس سبزه و سنبل	گشت آئینه‌ای نهفته به‌زنگ
کوه از رنگ لاله و خیری	دیده شیر کرد از لب رنگ
محنت‌اندر همه جهان بشتافت	چو بر من رسید گردد لنگ
جانم از چنگ او دگر نرهد	که فرو برد تا بساعد چنگ
تیره شد روز من چو پر غراب	تلخ شد عیش من چو کام نهنگ
.....	

قسمتی از يك قصیده

شعر از شعرا ازان پذیرد	تا نام بماندش به کیهان
داند که به شعر نيك مانده است	این نام نکو ز آل سامان
وز کرکریان که نام می برد؟	گر شعر نبود و مدح قطران
وز عمق و شعراوست برجای	جاویدان نام آل خاقان
وین نام زبست و بلخ نگرفت	وز هند و زسند و از خراسان
محمود به مدح عنصری شد	محمود ترین پادشاهان

قطعه

چگونه شاد توان شد بشغل و عمل
کسی که عمرش نزدیک شصت رفت به سال
چو در بگوش مرا این سخن در است که هست
هزار سال ازین پیش مانده در امثال
ایا کسائی پنجاه برتو پنجه گذاشت
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
مگر به مال و امل پیش ازین نداری میل
جدا شو از امل و گوش خویش زفت بمال
چو دل به پنجه باید گسیختن ز امل
به شصت دل به عمل کی نهند جز جهال
مرا که در چهل و پنج شاه داد عمل
به توس و بود چو کاووس حشمت و اجلال
خدای داند و آنکس که خفته است به توس
که زان عمل به دلم چند گونه بود ملال
همیشه گفتی در گوشم این بود که ببین
زتوس توس چه دید و ززابلسان زال
بکوش زود که تا سوی خانه باز روی
که کنج فقر به از گنج و به زمال رمال



گردآوری های دیگر

در افتتاح کارها

به بسم الله رحیمی والرحیمت به لام لطف و الطاف عمیمت
که بر روی دلم بگشائی از نو دری از جود و احسان قدیمت

در طلب نصرت

به هاء حمد وقاف قل هو الله به جان عارف و دلهای آگاه
که ابر نصرت و فیروزی خویش بیارانی بهمن دراین سحرگاه

در اصلاح کارها

به طاهها و به یاسین و به والعصر بسازی کسارم ای سازنده عصر
مراین عصرم کنی چون صبح نوروز بدان صبحی که هست او صاحب عصر

در فراخی معیشت

به فاء فاطمه فیروزیم بخش به باء بوالحسن بهروزیم بخش
بدان رای رضا و روی احمد که از خوان نوالت روزیم بخش

در استجابت دعا

دعا از تو اجابت ها هم از تست قبول از تو انابت ها هم از تست
توئی اصل همه چیز و همه کار خمول از تو نجات ها هم از تست

* * *

تو می دانی نگارینا که چونم خبرداری ز بیرون و درونم
بنه داغی بر آن دلها که کردند چو لاله داغدار و سربگونم

* * *

اگر خوارم و گسر پیشت عزیزم اگر پاکم و گر خود بی تمیزم
که جز درپیش راه خاکت از عجز من آب روی خود هرگز نریزم

* * *

پریشان شد دلم زین زشت کیشان چنان چون شد دل احمد ز خویشان
به حق احمد ای محمود عالم پریشانی فکن در جان ایشان

* * *

بدان نامی که چون آدم بدان نام ترا خواند و نکو گشتش سرانجام
تو فرجام مرا ز آغاز به کن که گیتی را توئی آغاز و فرجام

* * *

بدان نامی که اندر بطن ماهی ندید از فر او یونس تباهی
تبه کن این گروه ظالمان را چنان کز تو سزد در پادشاهی

* * *

بدان نامی که احمد مه به انگشت برید و سنگ حرفش گفت درمشت
که این مثنی حسودان را به مالان چنان کانگور را دهقان به چرخشت

* * *

بدان نامی که حیدر گفت و برکند در و هفتاد گام آنسو تر افکند
بکن بیسخ و بن این قوم کایشان یهودانند و بسا حیدر بدستند

* * *

پنجه شد و سه به شصت مانده ست امسال در پنجه و شست نیست جز وزرو وبال
با این همه امید شفاعت دارم ز آنان که خدای دادشان شصت و سه سال

نه رمزا ست این و نه از مشکلات است
بجز يك چیز در عالم نباشد

گهی میخانه گاهی سومناتسی
گهی بت سوزی و گاهی برهمن

دو زلفت دام گشت و خال دانه
هران تیری که پراند دو چشم

چو از عشق آتشی خوش بر فروزند
چه سراسر است این که جزم عاشقانش

بهر جا آتشی از غم فروزند
نیاید راست جز بر قامت من

تو با بونصر شببانی چنینی
گمان دارم که با ذرات عالم

به پیری آمدم در جستجویت
از آن پیران که از سوی تو آیند

بیامد پنجه و با شست پیوست
میان شست و هفتادم مگر دوست

مگیر این نالها از من بیازی
توئی سازنده و من بر در تو

که ذات پاک او عین صفات است
که گه نامش صفات و گاه ذات است

گهی کعبه گهی لات و مناتسی
گهی زهر گزایان گه نباتی

چگونه دل گریزد زین میانه
همی تا پر نشیند بر نشانه

بجز من هیچ عاشق را نسوزند
همه فیروز بخت و نیک روزند

من غمدیده را اول بسوزند
اگر پیراهنی از غم بدوزند

و یا با هر که عاشق شد همینی
بمهری و همی با من بکینی

همی ترسم نیابم ره بکویت
مگر پیری مرا آرد بسویت

نه در پنجه بدم سود و نه در شست
نهد چیزی میان پنجه و شست

درین شبهای با چندین درازی
بنالم گر بسازی ورنسازی

تو کار مور و مار و موش سازی
گرامشب کار من سازی عجب نیست

* * *

زیکمشت آب و گل صدهوش سازی
که از فردا توانی دوش سازی

دلم کردی به تیر غم نشانه
جهان را فتنه ها زیر سر تست

* * *

به تو پیوستم از عالم گسستم
مگر روزی دهی دستی به دستم

دل از هر کس بریدم با تو بستم
ز هر دستی کشیدم دست خود را

* * *

همی هرشب فرستم سوی کویت
که آید از کدامین سو به سویت

دلی دارم پریشان تر ز سویت
پریشان می رود هر سو ندانند

* * *

غمم دادی و غمخواری نکردی
دمی بر کشته ات زاری نکردی

دلم بردی و دلداری نکردی
مرا کشتی به زاری لکن از کبر

* * *

میان خاک و خارم لانه کردی
به دست این و آن ویرانه کردی

ز خاکم کوی و از گل خانه کردی
چو دل بستم که جایی دارم آباد

* * *

گر از عاجم و گر از چوب کردی
به من کاری تو نا محبوب کردی

تو با من هر چه کردی خوب کردی
تو محبوب منی هرگز نگویم

* * *

که بردی عقل و دل دیوانه کردی
به عشقم در جهان افسانه کردی

نه عشق آباد من ویرانه کردی
یکی مردی بدم در عقل مشهور

* * *

ویا در چین و گر در روس کوبند
بگو تا این سخن در کوس کوبند

در حق را اگر در طوس کوبند
به هر جا کوبی آن جا باز گردد

* * *

تو از هر لؤلؤی لالا ترستی
از آن بالا که زان بالا تری نیست

تو می گوئی بنال ار نه ننالم
و گر يك دم ننالم از سر خشم

گرت در دل بجویم در سرائی
هزاران در فزون دارد سرایت

تو هم درد دل هم اندر جانی ایدوست
به پیدا و به پنهانت پرستم

ز شب هنگام تا گاه سپیده
دویده دل ز هر سوئی بسویت

بدو نيك جهان از کیست از اوست
به جز اوئی نمی بینم درین باغ

زمان را اول و آخر جز او نیست
که گوید غایب است او از دل و جان

نه در زیر و نه در بالائی ای شاه
نه اینجا و نه آنجائی ولیکن

هم اندر کعبه هم در سومناتی
همه عالم صفاتند و تو ذاتی

ز هر والا تری والا ترستی
به بالایت که زان بالاترستی

اگر چه ناله را مانند نالم
همی بر هم زنی مال و منالم

ورت در سر به جای دیگر آئی
کدامین در بگویم تا بر آئی

توهم شاهی و هم در بانی ایدوست
که هم پیدا و هم پنهانی ایدوست

ز مژگان بر رخم خونها چکیده
ولی جز حسرت و انده ندیده

ازان دارم بد و نيك جهان دوست
اگر شاخ است اگر مغز است اگر پوست

جهان را باطن و ظاهر جز او نیست
که اندر جان و دل حاضر جز او نیست

همی دانم که بس والائی ای شاه
بهر جا رو کنم آنجائی ای شاه

هم اندر دجله هم در فراتی
ولی ذاتی که در عین صفاتی

غمّت را می برم هر شب به خانه
برون خانه زین پس دانه ریزم
چو موری کو برد دانه به لانه
که در خانه نماندم جای دانه

بهر شامی که تیره شد زمانه
بنالم تا سپیده دم ندانم
یتیم آسا دلم گیرد بهانه
به گوشت می رسد آن ناله یا نه

بسی در پیش و در پسها غزیدم
به بالا و به پائین و پس و پیش
بسی پائین و بالا ها دویدم
نگه کردم به غیر از هوندیدم

به بستر بسکه از این سو بدانسو
نه خوابم می برد نه گیرم آرام
همی گردانم از غم پشت و پهلو
گاهی بر سر زخم گاهی به زانو

به وزن دیگر

من بنده و کار بندگان جرم و خطاست
تو خواجه و کار خواجگان عفو و عطاست
من آنچه زمن سزاست آن خواهم کرد
تو نیز بکن آنچه همان از تو سزاست

این نور علی چراغ درویشانست
پیدا شده است از نفس درویشان
نامیده شده بنام درویشانست
یا خود اثر کلام درویشانست

این نور علی چراغ درویشاست
نه نه که چو شیرند همه درویشان
یا لاله باغ و راغ درویشانست
وین عطسه ای از دماغ درویشانست

شبه گیر یکی خروس می خواند به توس
می گفت گر این جهان نه مکر است و فسوس
من باز نهاده گوش بر بانگ خروس
کو نوذر و کو قباد و کو کیکاووس

الله و محمد و علی یار منند	جبریل و ملائکه مددکار منند
وان شیرزن و دوبچه شیرش بخدای	پیوسته پی ساختن کار منند

* * *

بر عیب من ای خدای ستاری کن	پیوسته پسر ستمت پرستاری کن
چون نیم من از غفاریان کردی تو	عصیان مرا ببخش و غفاری کن

* * *

یا رب بتو رو کرده ام از خلق جهان	دانی که چه خواهم ز تو پیدا و نهان
بند از تو جهان از تو رهائی از تو	از بند غم جهانیانم برهان

* * *

ای دست مرا بسوی خود کرده بلند	یعنی که منم پناه هر حاجتمند
این دست فرو نیاورم تا ننه‌ی	دردست من آنچه بایدم بی‌چه و چند

* * *

چون حاجت ماشها رواخواهی کرد	یکسر به زبان ما دعا خواهی کرد
یعنی که بخواهید ز من تا بدهم	خواننده توئی هم تو عطا خواهی کرد

* * *

گویند توسل به نبی باید جست	تا سختی کارها همی گردد سست
من جسته بدو توسل و هست امید	کآخر شود این کار نکوتر ز نخست

* * *

تا دامن مصطفی نگیریم به دست	آسوده و ایمن نتوانیم نشست
رو دامن او بگیر در بحر امید	تا ماهی دولت در آید در شست

ز ابرکرمت بکشت ما باران بخش
وز آل علی یار و مددگاران بخش
روزی که ز خواب خفتگان برخیزند
ما را بصفای روی بیداران بخش

ای خفته بخاک یثرب اندر تن تو
ارواح ملائکه به پیرا من تو
ما را نرسد دست تو دامن بگشای
تا دست مگر ز نیم در دامن تو

شیبانی فاطمی لقب خواهد کرد
وز فاطمیان نسب طلب خواهد کرد
نسبت چوبجان و دل بآب و گل نیست
او خود را فاطمی نسب خواهد کرد

ای عاشق سرمست خدا یاری کن
وی شیرزبردست مددگاری کن
غم کار ز دست برد ای دست خدا
دستی بدل من آر و غمخواری کن

عشق تو چو باد است و جانم چو سبوست
وین باده درین سبو چه نغزو چه نکوست
وان دوستی تو در میان رگ و پوست
از جان عزیز بیشتر دارم دوست

شادی نه همیشگی نه غم دائمی است
کار همه کس روش به بیش و کمی است

گوئی که مکن فخر نه از فاطمه
این فخر بسم که جدهام فاطمی است

ای عشق تو آمیخته بآب و گل من
ای جای تو در میان جان و دل من
آسان بتو گشته مشکلات همه کس
آسان نشود جز بتو این مشکل من

بر من ستم است ازین ستمگاری چند
پیوسته کنند غدر غداری چند
ای عادل کل بین و میسند مرا
در مکر میان گرفته مکاری چند

این نکته زمن بگوی بادشمن و دوست
جانان جانست و این جهانش رگ و پوست
نی نی که ازین نکوترت باید گفت
یا اوست جهان یا که جهان جمله خود اوست

زیر و زیر زمانه دیدم همه اوست
هم در دل و جانست و هم اندر رگ و پوست
چون دانستم که نیست جز دوست کسی
هر چیز که هست جمله میدارم دوست

ای شاه مهل که مورها مار شوند
وین ماران ازدهای خونخوار شوند
خواهی که عزیز باشی اندر دو سرای
مگذار که تا عزیزها خوار شوند

ای ابر چنین که خیره سر میگردی
گوئی که چو من تو نیز داری دردی
تو دور ز مردمی غمت بهر چراست
من مردم و درد دارم از نامردی

چندی پی جبر و اختیار افتادیم
از دیده خلق و چشم یار افتادیم
کاری است میان این دو افتاده بزرگ
ما بیهده در میان کار افتادیم

هر جا هستی و نیستی در جایی
بیرون ز شماری و همان یکتائی
نه ما تو و نه تو ما و چون درنگریم
هم ما تو و هم تو ما و هم با مائی

غیر از تو مرا یار و مددگاری نیست
غم بسیار است و جز تو غمخواری نیست
صد ره لمن الملك زدی در دل من
دیدي که بجز تو هیچ دیاری نیست

ای شاه جهان دلم بغم آگندی
وز باغ دلم درخت شادی کندی
این عشق آباد بد بعشقت آباد
ویرانه شد اینچنین چرا پسندی

شه شیر و بشیر نالم از دست سگان
دیدي که چه کردند خود این زشت رگان

کندند و بریدند و شکستند بهم
درها و درختان و بناها همگان

بو نصر که این آب همی جاری کرد
بسیار زر افشاند و بسی زاری کرد
وانکو بخرابیش مددگاری کرد
در پیش خدای روز خود تاری کرد

آن باغ که چون باغ ارم بود چه شد
وان کاخ که چون کاخ حرم بود چه شد
آن دشت که چون شهر سبا بود نماند
وان آب که چون سیل عرم بود چه شد

کندند درختان گل و میوه او
نه بکر بجا بماند و نه بیوه او
آنجا که بهشت بود کالیوه او
دوزخ شده آه از فلک و شیوه او

آن هشت ردیفه سروها را کردند
پلها بردند و نهرا آکندند
يك قوم بدین کار همی گریه کنند
يك قوم دگر بین چه خوش میخندند

آن لالستان که بود چون تاج خروس
وان باغستان که بود چون موکب طوس
کندند و کنون هر که بیند گوید
دیدم که چه کردند هزاران افسوس

گر شه ندهد داد خدا خواهد داد
ور شه بدهد داد خدا یارش باد
ور داد و نداد داد کارش به خداست
کاین مزرعه در راه خدا بود آباد

گرما به خراب و سنگ ها خرد و خمیر
وان مرمر ها شکسته افتاده به زیر
جائی که نداشت در همه ملک نظیر
بم نوحه کند بر آن و می نالد زیر

آن حوض پر آب خشک و تفسیده شده
وان آجر و سنگ هاش برچیده شده
گل هاش همه کثیف و گندیده شده
این ظلم چنین بگو کجا دیده شده

افسوس و دریغ از آن چمن های نکو
وان نارونان شسته بر دولب جو
وان گل ها از دو روی جور و بسارو
کامروز از آن ها نه یکی مانده نه دو

يك پند بگویمت که از قند به است
وز شهر بخارا و سمرقند به است
پیوند مکن بدان که دینش نبود
کز بی‌دینان برید پیوند به است

هستی تو و هر چه هست هستند به تو
هشیار توئی و جمله مستند به تو

خرم دل آن کسان که از جمله جهان
کنند امید و باز بستند به تو

* * *

ذات تو یکی و اسم های تو بسی
کس را نبود به ذات تو دستزسی
ما در طلب تو هم بدان می مانیم
کاندر طلب فلک بر آید مگسی

* * *

من در طلبت به سوی بالا نگران
بر عادت و تقلید بنای دگران
در شش جهت جستم و دیدم که نه ای
جز در دل من وه به دل بیخبران

* * *

هان ای دل تا که قصد شاهی نکنی
در مملکت فقر سپاهی نکنی
هشدار که گر سپید باید رخ تو
کاری که کنند روسیاهی نکنی

* * *

هر شب که من از فراق او مویه کنم
بستر به سرشك رود آمویه کنم
یک بار اگر روی به من بنماید
من با او کار خویش يك رویه کنم

* * *

تا ایزد مرا وکیل است و نصیر
منت نکشم هیچ من از شاه و وزیر
ای ناصر آسمان مرا نصرت بخش
ای خوب ترین و کلا دستم گیر

* * *

شیبانی رفت و قالبش پیش شماست
در قالب او نیز بسی نشو و نماست
این آن بیند که دیده‌او بیناست
کی آن بیند که اعمی مادرزاست

جان رفت بر افلاك و تن اندر خاك است
کین تن از خاك بود و جان ز افلاكست
نه نه که مرا جان به بر جانان رفت
کین پاك مقامش به بر آن پاکست

کی نیست شود کسی که او هست به دوست
کی مرده بود کسی که شد کشته دوست
من مرده نه زنده ام ازیرا که مرا
جز دوست کسی نیست میان رگ و پوست

بر سنگ مزار بنده با بر بط و چنگ
این چند دو بیتی بنویسند به سنگ
تا خلق بدانند کم از مال جهان
جز دامن آل مصطفی نیست به چنگ

پایان

فهرست

مصرع اول	صفحه
هر زمانی به صورتی خود را	۳۱
نشکفت گلی چون روش هرگز به گلستان‌ها	۳۲
شکر مر کرد گار عالم را	۳۳
زان پس که چرخ خواست مرا خوار و بینوا	۳۴
ترسم آن مه روی ترسد از اسلام ما	۳۵
ای رهانند همه از آتش و از آبها	۳۶
من خدا را شناختم با خدا	۳۷
گر همی آینه دل کرد خواهی یا صفا	۳۷
گر بریدی به آب قناعت سبوی ما	۳۹
با آن همه نوای و فرّ و حشمت و غنا	۳۹
سیر نگردد دل یار از جفا	۴۰
خیز شیبانی زبان در بند و بشکن خامه را	۴۰
آمد بهار خرم آورد خزود بیا	۴۱
چو از کنار شد آن سرو لاله بار مرا	۴۲
آن لعبت سرو قد مه سیما	۴۳
به سی و پنج رسید از زمانه سال مرا	۴۴
بینی آن مشک فرو هشته ز برگ سمنّا	۴۵
به درد و رنج بفرسود روزگار مرا	۴۶
گر ندادند بدر بار ملک راه مرا	۴۶
گر دوست نماید روی بی صورت و پیکرها	۴۷
چون نباشد یار در بالین و در بستر مرا	۴۹
مفت نمی برد کسی درج پراز درر مرا	۵۰
بستند و گشودند چو درج دررم را	۵۱
پیغام داد بوسه آن نوش لب مرا	۵۲
به در شاه بیستند ره داد مرا	۵۳
دیدیم روزگار و بسی گیر و دارها	۵۳
در پا رسی و تازی و عبری کتابها	۵۶

چه چیز است این بر این گردون یکی دریا	۵۸
چو ریخت بر گل خوشبوی لولو خوشاب	۶۰
سینه بر آتش است و دیده پر آب	۶۲
اگر نبودم آن بت به جای عمر و شتاب	۶۲
شبی گذاشته ام دوش در غم احباب	۶۴
به تاب موی و ز من روی خوب متاب	۶۵
به سخاوت اگر جهانی را	۶۶
عشقم آباد کرد و کرد خراب	۶۶
خجسته حضرت شاه زمانه ناصر دین	۶۶
همی چه بندد زلفش بر آفتاب نقاب	۶۹
بنی که دارد جانم به تاب و دل در تب	۷۰
هر کس که جدا شود ز احباب	۷۱
دل سوزد و دیدگان پر از آب	۷۱
آن به باطن بد و به ظاهر خوب	۷۲
می نیه ار نه بر دارد نقاب	۷۲
چشمه خورشید کرد چشمه ای از آب	۷۳
نه دل است آن که به سخن سندان است	۷۴
مرا نگار گه وصل در کنار گرفت	۷۴
چشم من چرخ شد و اشک روان اختر اوست	۷۶
آن سرو بین که ماه و شب تیره بار اوست	۷۷
هر که شد از باده عشق تو مست	۷۸
ای به ذات تو رهنما شده ذات	۷۸
رفت پنجاه و اندر آمد شصت	۷۹
زن که در روی و موی و خوی نکوست	۷۹
عارفان را یکی نکو مثل است	۸۰
چون مرا دوست در کنار گرفت	۸۰
نگردد خردمند بر گرد دولت	۸۱
هر که ترا دید و آن بداحت و قامت	۸۱
دو بیت شعر من از رود کی شنیدستم	۸۲
چو سال عمر رفت ز پنجاه و نه به شصت	۸۲

تیر هر غم که چرخ راند از شست	۸۳
مرا ویرانه دل پر ز گنج است	۸۳
خنک آن کوش ایی سخن یاد است	۸۴
پناه من علی و تکیه گاه من علی است	۸۴
اگر حکیم ترا گفت نیک و بد ز قضایت	۸۴
شمار عمر ز پنجه نهاد روی به شصت	۸۵
به دوستی که چنان من از محبت دوست	۸۶
این دردها دواش بدست طبیب نیست	۸۶
به کنج عزلت گیتی مرا نشسته نخواست	۸۷
رو سوی او نهم که همه سوی سوی اوست	۸۷
منم که سال و مه اندوه عشق یار من است	۸۸
ترا که جان و دل عالمی ست قربانت	۸۸
گر حور نماید به سر زلف تو انگشت	۸۹
آن را که سوی نیست همه سوی سوی اوست	۸۹
داد دل گیرم از لب و دهند	۹۰
آن کآمد و بزم ما بیاراست	۹۰
هر که دل اندر سر زلف تو بست	۹۱
با بتی آرمیدنم هوس است	۹۱
ور زمستان بود به پهلوی دوست	۹۲
عشق از عارض تو ، آتش افروخته است	۹۲
سر سال و مه اردی بهشت است	۹۳
جهان زاردی بهشت ایدون بهشتی ست	۹۳
رخ است آن یا قمر یا یاسمین است	۹۳
لب او گوئی گل با شکر آمیخته است	۹۴
ای عاشقان کجاست بگوئید کوی دوست	۹۵
زلف او بگرفته اندر دست و دستم مشکبوست	۹۵
امروز یک فصیح چو من نیست	۹۶
مخزن ستر الهی دل درویشان است	۹۷
قبله و کعبه من حضرت درویشان است	۹۸
وزیر شاه که گفتند پیرو درویش است	۹۹

فغان من همه زان ما هروی افغان است	۱۰۰
مرا چه گوئی گوئی زبان گویا نیست	۱۰۱
زلف جادوی و چشم سبحات	۱۰۱
گفتند آب چشمه حیوان لبان تست	۱۰۲
سر و بلایی که چون رویش گل خشبوی نیست	۱۰۲
حور پرورده است و رضوانت	۱۰۳
آن پریروی مشکبو این است	۱۰۴
پری رویا گرت مادر پری نیست	۱۰۴
یک بار اگر دو بوسته زنم بر دهان دوست	۱۰۵
عشق تو آشوب جان و فتنه دین است	۱۰۵
چو سال عمر ز پنجاه و پنجه زد در شصت	۱۰۶
زان ماه پارسی که زهند ایدر آمده ست	۱۰۷
مردم از باده عجب نیست اگر گردد مست	۱۰۷
امین و ملک و ملک در خور صدارت اوست	۱۰۸
تا جای تو در میان جان است	۱۰۸
چه نهی دل درین سرای سنج	۱۱۰
اگر پنجاه مانی ور صد و پنج	۱۱۰
نه بکار آید تخت و نه بکار آید تاج	۱۱۰
مهی که بر سرش ایزد ز مشک دارد تاج	۱۱۱
بنوش راح که جز راح نیست راحت روح	۱۱۲
تا شکنج زلف او پر حیل و دستان بود	۱۱۳
نگار ینا بیار آن می که ز و بوی بهار آید	۱۱۴
بتان شهر که خوبان ما رخسارند	۱۱۵
بتا متاب سیه مشک بر سپید پرند	۱۱۶
نکند دوست هیچ از من یاد	۱۱۷
سرور را نام چرا مردم آزاد کند	۱۱۸
زردشت گر آتش را بستاید درزند	۱۱۹
ببوس آن لب اگر ر لعل نوشینت شکر باید	۱۲۰
دل من صبر و شکیبائی از یاد بداد	۱۲۱
خوش آن باد سحرگاهی که از کوی نگار آید	۱۲۲



ماه در زیر مشک پنهان کرد	۱۲۳
مجوی صحبت که مردمی نکنند	۱۲۴
دنیا که یاد می دهد از کاووس و از قباد	۱۲۴
تا دلم خسته آن ناوک، خونخوار بود	۱۲۵
عشق را سوز و درد می باید	۱۲۶
ای ز گیسوی حور کرده کمند	۱۲۶
آفتاب آمد از ماهی و سوی بره شد	۱۲۷
مردمانی که نیک با هوشند	۱۲۷
گوئی که زمانه را ز بیداد	۱۲۸
گرچه سرمایه سعادت مرد	۱۲۸
شاه را از وزیر نیست گزیر	۱۲۸
شاه ما چشمه ایست عذب و زلال	۱۲۹
چندانکه مرا دهر می گزاید	۱۲۹
عدل سلطان چو سایه کوتاه کرد	۱۳۰
حاجیان سوی کعبه روی کنند	۱۳۰
چند کنی رنجه جان و دل بخرد	۱۳۰
گه آن آراسته رویش به مشک اندر نهان گردد	۱۳۱
گل و مشک و شکر در هم سرشتند	۱۳۲
مرا در دل هوایش ریختستند	۱۳۲
داد بسی کر دم و نداد کسی داد	۱۳۳
چون بدر شه مرا نداد کسی داد	۱۳۴
خرم تن آن کی که به کس کار ندارد	۱۳۵
هر بامداد کبک دری مسئله کند	۱۳۶
یکی به بژیم از ری همی سفر باید	۱۳۷
پیوسته دلم دلبر کی نو به کف آرد	۱۳۷
جامه دین راست علم تار و خرد پود	۱۳۸
داد گر آسمان که داد به شه داد	۱۳۹
مرد که دارد دل قوی و کف راد	۱۴۰
آمد آن سر و گل و کوی سرابستان کرد	۱۴۳
متاع من خرد است و کسی خرد نخرد	۱۴۴

خوبان شهر عاشق درج در رشدند	۱۴۵
گر کوه از لب تو حدیثی نمی شنید	۱۴۷
الا چه باید چندین روان به غم فرسود	۱۴۸
بهارا باده اندر ده که باد ذ بهار آمد	۱۴۹
البرز قصه می کند از زال و کیقباد	۱۵۰
این دشت و رود نیک چو دیدم بدین نهاد	۱۵۱
از روی خوب شاه جهان دور چشم بد	۱۵۲
آن سرو که برگش سمن است و ثمرش قند	۱۵۳
کار گرالله سازد خویر کآن شاه سازد	۱۵۴
با من سخن از خلق و فرخار مگوئید	۱۵۵
تا روان عاشقان در عشق او شادان شود	۱۵۵
باغ به نوروز شد چو خلد مخلد	۱۵۶
جهان جهان است اندر جهان مبد امید	۱۵۷
چون سال به شصت آمدم آنگاه خبر شد	۱۵۷
دوست به کوی عاشقان هیچ گذر نمی کند	۱۵۹
هزار شعبده پیش آرد این سپهر کبود	۱۶۰
نگاری کز لب و دندان همی شهد و شکر ریزد	۱۶۱
هر که در سر هوس یار و به کف جام ندارد	۱۶۲
همی تا زلف مشکینش به گرد روز و شب دارد	۱۶۳
ز بس دو چشم فتانش همی دستان و فن دارد	۱۶۴
دلم تو گوئی با زلف یار پیمان کرد	۱۶۵
اگر نگار مرا سر و لاله بار بود	۱۶۶
چو عشق آباد من ویرانه کردند	۱۶۷
بیشه ای نغز همی بینم و هر گوشه او	۱۶۸
میرداماد هست و ملک عروس	۱۶۸
شعر از شعر کمتر و فضل است فضله	۱۶۸
افتاده به دام عشق دریند	۱۶۹
به مهر حیدر دل تازه گشت و خرم شد	۱۶۹
زلف او در جنبش آمد لعل او در نوشند	۱۷۰
جهان سراسر نبود مگر نصیحت و پند	۱۷۱

گر نه رضوان پدرت بود و نئی حور نژاد	۱۷۲
داد از شاه به شاهان جهان خواهم برد	۱۷۳
ز آه دل خستگان ز بیخ بر افتاد	۱۷۳
همی خواهم که هر موگی بر اندامم زبان باشد	۱۷۳
افراخته بالایش خورشید و قمر دارد	۱۷۵
هرگز پدر از برای فرزند	۱۷۵
آنها که کرده است خدا قسمت کسی	۱۷۶
مگر قناعت مر مر در امر مرد را غنی سازد	۱۷۶
بریدم از همه عالم جز از خدای امید	۱۷۷
در گفت نتاند چه دهی گوش به شعرش	۱۷۷
از آنکه چرخ نه بر یک نهاد و یکسان شد	۱۷۸
ز تخت شاه مرا بخت مژده داد و نوید	۱۸۰
دلم در چین زلفش خانه‌ای کرد	۱۸۲
قصه کوتاه به یکی بنگر	۱۸۲
شکوفه طرب از شاخ صبر گشت پدید	۱۸۲
چند کنی قصه از در مداین و بغداد	۱۸۴
دوان دوان به در این و آن که دفتر شرم	۱۸۵
بسا دریغ و فسوسا که خواجه رفت و نماند	۱۸۶
بهارى به کافور پاشیده عنبر	۱۸۷
گر گل سرخ دهان کرده پر از سونش زر	۱۸۸
گر نه ماهی پس چرا پیوسته می جوئی سفر	۱۸۹
ز بهر تهنیت نو بهار و عید نگار	۱۹۰
گهیت از دیبه چین است بالین	۱۹۱
اگر کسی چو سکندر شود به عقل و هنر	۱۹۲
کوه گران به حمله از و خواسته امان	۱۹۴
چو کوس عید ز درگاه برکشید صفیر	۱۹۵
هنر شیر پدید آید هنگام شکار	۱۹۶
دست نقاش چیره دست بهار	۱۹۷
وحش زمانه در کنف عدل شهریار	۱۹۸
نور جان و دل است علم و هنر	۲۰۰

ای تیغ جفا بر سر من آخته صد بار	۲۰۱
بخت است یار من که ولیعهد شهریار	۲۰۱
ای در آمیخته به مشک و شکر	۲۰۲
بدرود را بگاه وداع من آن نگار	۲۰۳
پیام داد به من دوش دوست وقت سحر	۲۰۴
پیام داد به من بنده ز آسمان تقدیر	۲۰۴
ای گآمده برهنه و خواهی برهنه رفت	۲۰۵
عطای شاه اگر اندک است اگر بسیار	۲۰۶
پیام می به گل آورد دوش باد بهار	۲۰۸
خزان خیره برآورد لشکری جرار	۲۰۹
نگاری کش بود گوهر بنزیر پرنیان اندر	۲۱۰
گر کسی بود میر ما زین پیش	۲۱۱
از بهر بارو سایه درختان بشمار	۲۱۱
پای در دامن قناعت کش	۲۱۲
بسی بمانده ست از خسروان به جای آثار	۲۱۳
اندک اندک لاله می خندد همی در کوهسار	۲۱۶
رود ملک به سوی طالقان زدشت کلار	۲۱۸
چو مرد پر هنر افتاد و بخت بودش یار	۲۲۰
هر که کند او به علم و عقل همی کار	۲۲۴
من به درگاه رفتم و دیدم	۲۲۵
فرخنده روزگار کسی کاندرین بهار	۲۲۶
یار در آمد ز در زلف برخ مشکبار	۲۲۷
سوگند می خورم به لب لعل آن نگار	۲۲۹
تا رفت از کنار من آن سرو جویبار	۲۲۹
هر هفته زلف خویش بپیراید آن پسر	۲۳۱
ایا بهار من و عید نیکوان بهار	۲۳۲
پیام دادم نزدیک آن بت فرخار	۲۳۳
چرا نگردد خفتان من چو تنگ حصار	۲۳۴
نوروز در رسید و پس پشت او بهار	۲۳۵
بر ماه مشک چند همی باری ای نگار	۲۳۷

باد آردی بهشت و ابر بهار	۲۳۹
آزار تو بیهوده و مردم ز تو بی زار	۲۳۹
پار از رخ تو بود مرا عشق بخروار	۲۴۰
بر گل از عنبر تر ماه من آورده سپر	۲۴۱
تو گهر دای این ترک و مرا هست شکر	۲۴۱
چو آفتاب سوی باختر کشید حشر	۲۴۲
بیشتر سوزد دلم هر چند گریم بیشتر	۲۴۲
ناشته رخ از خواب قدح گیر به شبگیر	۲۴۳
چین است و شکن بر سر آن زلف گره گیر	۲۴۴
دلم بسته شد از عشق آن بت دلبر	۲۴۵
سرو صنوبر به سر نداشت سمن بر	۲۴۶
خم زلفین آن کرد ستمگر	۲۴۷
شبگیر فراز آمد نزدیک من آن دلبر	۲۴۹
باغ فرخنده و فرخنده تر از باغ بهار	۲۵۰
فسانه گشت کمال و گرافه گشت هنر	۲۵۱
گر نخواهد دل چرا شد حلقه زلفین یار	۲۵۳
چه حيله کرد سر زلف تا بدار نگار	۲۵۵
نو روز بسر فراشت علم های پر نگار	۲۵۶
سیه زلف آن دلبر سیمبر	۲۵۸
کسی کش خرد باشد آموزگار	۲۵۸
الا با پیچ و تاب ای زلف دلبر	۲۵۹
از آن افراخته سروش همی خورشید خیزد بر	۲۶۰
زلفین باژ گونه آن ماه سیمبر	۲۶۱
فری آن فریبنده زلفین دلبر	۲۶۳
فرشته ای که مه و زهره بسته در زنجیر	۲۶۴
زلفش همی فشاند بر اطللس و حریر	۲۶۵
شبى ست زلفش بر روى روز حلقه پذیر	۲۶۵
ایا شنیده اسیران بسته در زنجیر	۲۶۶
دو شته گوهر دارد سرشته در شکر	۲۶۷
از پدر پند گوش گیر ای پور	۲۷۰

دو زاغ لاله پر ستند آن دو زلف چو قار	۲۷۱
چون دور کرد به ختم از تخت شهریار	۲۷۷
به فرخی ملک آراست خانه چو بهار	۲۷۹
دوست می دارم بر آرم ناله های سخت زار	۲۸۵
تا بسودم زلف و بوسیدم لب شیرین یار	۲۸۶
شمار عمر به آخر رساند شصت و چهار	۲۸۷
خوبست ز شاهان جهان خوبی گفتار	۲۸۷
جهان گردنده دردست جهاندار	۲۸۸
اگر نگیرد ماه از شب سیاه طراز	۲۸۹
به سر زلف دراز تو که از عمر دراز	۲۹۰
عمر کوتاه به که عمر دراز	۲۹۱
آخر ای فتنه بتان طراز	۲۹۲
پیشم آمد با مدادان با هزاران کبر و ناز	۲۹۲
ساری به چمن آمد و شد با زانو ساز	۲۹۳
سحرگه ناله بلبل به پالیز	۲۹۴
گره از زلف اگر نکردی باز	۲۹۴
پاسخ پیغام من نامد ز تخت شاه باز	۲۹۵
بانگ خروس سحر به طوس نگه کن	۲۹۶
دوش می گفت قمرئی در طوس	۲۹۷
خواجه سلام علیک می به خم آمد بجوش	۲۹۸
عاقلی رنج تن است ای خواجه رو دیوانه باش	۲۹۹
اگر به چنگ من افتد کلید بستانش	۲۹۹
گر ببوسد کسی لب و دهنش	۳۰۰
اگر زمانه به شیرینی آورد به منش	۳۰۰
صد چو یوسف شود خریدارش	۳۰۱
مگس نحل شد مگر دهنش	۳۰۲
آن وعده که کرده ای به ما دوش	۳۰۳
خروش من همه زان زلف بر نهاده به گوش	۳۰۳
الله جوی اگر نه ای الله گوی باش	۳۰۴
در دست گرفتم دوش آن گیسو مشکینش	۳۰۵

کسی که نام برد از لب شکر شکنش	۳۰۶
داوود وش به عالم عبدی شکور باش	۳۰۷
شبی گر بر آسایم اندر برش	۳۰۸
که گفتت چونکه در آویزی از گوش	۳۰۸
اگر خروش کنم گویدم که باش خموش	۳۰۹
گوئی گرش آن زلف ببینی به بنا گوش	۳۱۰
آفتابی ست روی تابانش	۳۱۱
جهانی را پریشان کرده زلفین پریشانش	۳۱۲
دولت معجوی و قربت سلطان و حضرتش	۳۱۳
شکر آن خدای را که وسیع است رحمتش	۳۱۳
پیام داد مرا دوش عقل دور اندیش	۳۱۴
نه گل شکفت چون رخس به باغ	۳۱۴
آن زلف بر افکنده بر آن عارض چون باغ	۳۱۴
اگر چه روز دروغ است و روزگار دروغ	۳۱۵
بپوشید ای صنم چرخ معلق	۳۱۵
شاه با تیغ تیز و تیر خدنگ	۳۱۶
هله ای ترک بیا ترک کن این عادت جنگ	۳۱۷
به صلح باز گرای و بدار دست از جنگ	۳۱۸
آواز خروس و ناله جنگ	۳۱۹
نه از لب تو به آید به طعم شکر تنگ	۳۱۹
از گل و خشت خانه ای کردم	۳۲۰
جهان به سایه سلطان چنان گرفت جمال	۳۲۱
می گلگون بیار ای بت که بر گل	۳۲۴
به فرخ اختر و نیکوترین فال	۳۲۵
کمال مفروش ای خواجه رو فرش ذغال	۳۲۵
مهیمنی که نه آغاز دارد و نه زوال	۳۲۶
مرا فریفت نشاند کسی به ملک و به مال	۳۲۷
بهار آمد من و زین پس به صحرا ساختن منزل	۳۲۸
مرا به شصت رسید از زمانه نوبت سال	۳۲۹
غرور قربت سلطان و فر عز و جلال	۳۳۱



ای خانه از دو زلفت پر مشک و پر قر نفل	۳۳۴
آمد اردی بهشت و رست گل از گل	۳۳۵
شاه فرخ فر خجسته فعال	۳۳۷
ثنای خواجه مرا فرخ آمده است به فال	۳۳۷
در بیابانی از خلایق دور	۳۴۲
هر که را آرزوست جاه و حشم	۳۴۲
کرا ملک قناعت شد مسلم	۳۴۳
من که در شعر فخر حسّانم	۳۴۳
من که از شاعران مشهورم	۳۴۳
نر شاه بود سودی نر شاهزاد گانم	۳۴۴
ای دریغا که خواجگان را نیست	۳۴۵
تا دست تو ای ماه فتاده است به دستم	۳۴۵
گر من حدیث ناز نکویان ری کنم	۳۴۶
تا دیده به دندان و لبش دوخته دارم	۳۴۶
با هیچ کس از خلق جهان کار ندارم	۳۴۷
جهان بینم جهاننداری نبینم	۳۴۷
یله کردم گله حرص و شبانی نکنم	۳۴۸
چند ازین فرزاندگی ها خیز تا مجنون شویم	۳۴۸
لب خود پیش میاور که نه من طالب قدم	۳۴۸
ماه آبان ز پس مهر بر افراشت علم	۳۴۹
بهار و عید فراز آمدند هر دو به هم	۳۵۱
شکنج زلف سیاه تو بر صحیفه سیم	۳۵۳
تا خسته روزگار وارونم	۳۵۳
ما خدای یگانه می جوئیم	۳۵۴
گر جای تو در میان جان سازم	۳۵۴
نموده تن سپر تیغ روزگار منم	۳۵۵
گاه آن است که ما و تو نشینیم به هم	۳۵۶
گر شبی دست اندر آن زلف خم اندر خم زنیم	۳۵۷
شصت سال اندرین جهان بودیم	۳۵۸
ز شاهی تا گدائی جمله دیدیم	۳۵۸

مرا که گرم نشد نزد شاه بازار	۳۵۹
آن ماه ز بس می گفت من تنگ شکر دارم	۳۶۱
آمده ام که از لب تو قند برم شکر برم	۳۶۱
هله عاشقان بشارت که به دوست دست دادم	۳۶۲
آمده ام که از لب تو بوسه چون شکر برم	۳۶۳
عهدی تو به دل من به لب نوش تو بستم	۳۶۴
از مشک فروهشته پی بردن دل دادم	۳۶۴
دو تیغ دارد ابروش هر دو دسته به هم	۳۶۵
من تهی دستم و رخسار تو گنجی است ز سیم	۳۶۶
به شستم آمده در شصت به ز ماهی شیم	۳۶۸
یک ایدون بیا میگساران شویم	۳۶۹
نه جز بلا و محن بود بهره در حضم	۳۶۹
بسیار بار تیغ کشیده است بازوم	۳۷۱
سال به پنجاه و هفت رفت و ندانم	۳۷۱
ای در شکنج زلف سیاهت هزار چم	۳۷۳
خسرو به فرخی بگذشت از هزار چم	۳۷۵
لب رود و لب یار و لب جام	۳۷۷
ما زلف یار دیده و زنا ر بسته ایم	۳۷۸
کدام باده به ما داد کآن نوشیدیم	۳۷۸
ز روزی که با زلفت افتاد کارم	۳۷۹
در زلف نهان کردی آن عارض خرم	۳۸۱
اگر از کمان ابرو بزنی به غمزه تیرم	۳۸۲
ای روت گل و لعل و می آمیخته در هم	۳۸۳
هم درج درد دارم هم گنج گهر دارم	۳۸۴
در بر افشاندم و گنج گهری آوردم	۳۸۴
هله ای شکر فروشان شکری به تنگ دارم	۳۸۵
من علوم عشق بازی را به مهد آموختم	۳۸۶
چو نظم کاست همی قدر و نثر مقدارم	۳۸۷
ای چو مریم عارضت زیبا بیا از من مرم	۳۸۷
ای دل من به بیم باش به بیم	۳۸۷

مقدم میر عجم به ملت جم	۳۸۸
کرامتی است به من بر ز کردگار کریم	۳۸۹
به عزیت هیچ در سودی ندیدیم	۳۹۱
من غره تا سلخ ماهی ندیدم	۳۹۱
ایا صنوبر عنبر عذار سیم اندام	۳۹۲
دلا ندیدی از آغاز عشق را فرجام	۳۹۴
فرخنده باد و میمون بر خسرو عجم	۳۹۵
کشید خط تو بر یاسمین ز مشک رقم	۳۹۷
نی زن ای مطرب که تا بر ناله نی می زنیم	۴۰۰
یاد داری کاین نوا در بلخ بامی کنی ز دیم	۴۰۱
ز حادثات زمانه کسی نیافت امان	۴۰۲
خدمت خلق روزگار مکن	۴۰۲
هر که درد از طبیب داشت نهان	۴۰۳
من از این عالم با این فراخی	۴۰۳
بر خرد خویش بر جفا نکنم	۴۰۳
هر که جوید سری و سرداری	۴۰۳
ای که هر روز طعنه ها داری	۴۰۴
یار پریشان و زلف یار پریشان	۴۰۴
باشد از فریاد و داد آب و گل بنیاد من	۴۰۵
ایزد خوب آفرید منظر سلطان	۴۰۵
باغ پریشان و سرو و کاج پریشان	۴۰۷
دشت پریشان شده است و باغ پریشان	۴۰۸
باد شهریوری شده است وزان	۴۰۹
میر کالای کفر و دین سوی بازار درویشان	۴۰۹
بر لشکر تموز مگر لشکر خزان	۴۱۰
با من چرا زمانه به کین است این چنین	۴۱۱
پیغام گل به باغ دهد باد فرودین	۴۱۲
الا کجاست کسی کاندرین بهار جوان	۴۱۳
بهار آمد الا یا میگساران	۴۱۵
بند است و گره سر به سر آن زلف گره گون	۴۱۶

ارنه بر نجم همی ز گردش گردون	۴۱۶
دلم کاروانگاه و غم کاروان	۴۱۸
خوشا می بویژه به گاه بهاران	۴۱۹
گفتم مسای مشک بر آن ماه دلستان	۴۲۰
فر فریدون چه سود و فضل فلاطون	۴۲۱
ای قصه ها شنیده ز ارتنگ و روم و چین	۴۲۳
شاه نداد داد من یار نکرد یاد من	۴۲۶
ای که به تنگ شکرت ناز کنی دگر مکن	۴۲۷
تا چند سخن گوئی از شکر و از شیرین	۴۲۹
مست و خراب می رود آن بت میگسار من	۴۳۰
خیز و از آن روی و موی پرده بر افکن	۴۳۱
گوئی که روزگار من و زلف یار من	۴۳۲
غمزه غمزدای او رنج من و شفای من	۴۳۲
جان من است و جان جان آن من است و آن آن	۴۳۴
جهان به شاه جهان خرم است و آبادان	۴۳۶
کلاردشت بود لغتی از بهشت برین	۴۳۷
بدین خوشی که همی بارد از هوا باران	۴۳۹
شکر ز مصر چرا آورند و مشک از چین	۴۴۶
رفت مه روزه و در آمد نیسان	۴۴۷
شاه من آموخته است این رسم و خوی از ماه من	۴۴۸
چرا به خون نباشد آشنای من	۴۴۹
به ماه آذر اندر کف چه باید آب آذرگون	۴۴۹
من پیرم و جوان و از آنم همی غمین	۴۵۱
سرو بالای من فرخ رخ و فربه سرین	۴۵۲
از چه بدهند می روی وز چه سفر کنی به چین	۴۵۳
عاشقم بر فربهی تا دیدم آن فربه بدن	۴۵۴
تا تن فربی او دیدستم اندر پیرهن	۴۵۵
ندانم از چه همی داردم زمانه غمین	۴۵۶
هنرجو بدم شصت سال از جهان	۴۵۸
ای آمده از برای رفتن	۴۵۸

اگر می بشنوی پندی بگویم	۴۵۸
تا زلف بت من نگشت لرزان	۴۵۹
بنفشه زلف من آن سرو قد سیم ذقن	۴۶۰
شکسته زلف مشک افشان به گرد عارض جانان	۴۶۱
الا ای آنکه می کاری به دل در کین درویشان	۴۶۳
چرا ای خواجه غافل مانده ای از کار درویشان	۴۶۴
چیست آن پر شکنج غالیه گون	۴۶۴
هی می و هیهای و هایا هوی من	۴۶۵
ملوک سایه حقند بی گمان به جهان	۴۶۶
بتر از ظالمان ظالم نوازان	۴۶۹
چند کنی تن به نان و لقمه گروگان	۴۷۰
مرا ز خدمت دستور و حضرت سلطان	۴۷۴
مفرش سیمین نوشت از کوه باد فرودین	۴۷۵
در صحن باغ و راغ کشاورز مهرگان	۴۷۶
ز تخت شاه فرستاد بخت نامه به من	۴۷۷
دانش از تبریز و حسن از گرج خیزد در جهان	۴۷۸
بر شعر و کتاب و قلم و دفتر و دیوان	۴۸۰
فر فریدون گرفت و فال همایون	۴۸۱
گل شقایق گوئی که شهریار شد است	۴۸۲
به گاه پیری کز شصت رنجه گشت روان	۴۸۴
پیام داد مرا بخت من سپیده دمان	۴۸۷
بی نیاز از شاه باید بود و از دستور او	۴۸۹
خورشید به شبگیر شد آهسته به مینو	۴۸۹
فغان از این سپهر و از شمار او	۴۹۱
خورشید شد از خوشه هلا سوی ترازو	۴۹۲
فغان این جهان و خوی زشت او	۴۹۳
نگه کنی بدین جهان و خوی او	۴۹۳
آرزوئی به دل مرا نیست جز آرزوی او	۴۹۳
بدان زلف و لب و رخسار و ابرو	۴۹۴
ای ماه نکو روی نکو گوی نکو خو	۴۹۵

اوست که می دواندم خانه به خانه کو به کو	۴۹۶
خرمن گل گر ندیدستی ببین اندام او	۴۹۷
بالاش نماند مگر به سرو	۴۹۸
مد به مشک و ریحان اندر شکفته لاله	۴۹۹
تا زیر دام زلفت خالت نهاده دانه	۵۰۰
نه بانگ چنگ دارد نه چغانه	۵۰۱
ماه رمضان رفت بزَن چنگ و چغانه	۵۰۱
زن بلا فرزند فتنه مال مار و جاه چاه	۵۰۲
موی آشفته و ناشسته رخ از خواب پگاه	۵۰۳
بنشین تا که بشویند از آن زلف سیاه	۵۰۵
مار اسری و سترست با پیر و پیرزاده	۵۰۶
چو سال عمر فرو کرد پنجه بر پنجاه	۵۰۷
پنجه زد عمر بر سر پنجاه	۵۰۹
خم زلفین آن مشکین کلّاله	۵۰۹
با روزگار چند به جنگ و مکابزه	۵۰۹
آن مه دو هفته و چهارده ساله	۵۱۰
اگر به شعر کسی یافت عزّ و نعمت و جاه	۵۱۱
لبهاش گلی ست تو شکفته	۵۱۱
ای ماه بیا بنشین تا گویمت آهسته	۵۱۲
نه خطّ است آن بر آن عارض دمیده	۵۱۳
تندی مکن جوانا با پیر شصت ساله	۵۱۳
تا بم از جان و خوابم از دیده	۵۱۴
هر کس که بر لب او یک بار لب نهاده	۵۱۴
ای جای تو در میان دیده	۵۱۵
زمانه ندارد به جز دام و دانه	۵۱۶
نه در مسجد گذارندم نه اندر دیر و میخانه	۵۱۶
دو تار افتاد و دزدیدم چو کردی زلف را شانه	۵۱۷
چو کوس شاه بغرید دوش در درگاه	۵۱۷
سپاه شاه چو زی حضرت آمدند ز راه	۵۱۹
از طواف کعبه باز آمد به عزّ و طنطنه	۵۲۰

همی بترسم کآن دلبران ترسانی	۵۲۱
ای که بر ماه سر از حسن بر افراخته ای	۵۲۱
خطی ز مشک بر ورق گل نوشته ای	۵۲۲
غافل از یثرب و نجف شده ای	۵۲۳
گرت به حضرت یزدان نهاد باید روی	۵۲۳
چو شادی نبند بهره ام در جوانی	۵۲۵
ای نهفته در شبت خورشید و ماه و مشتری	۵۲۵
بوی باغ و جویبار آید همی	۵۲۶
مطربا ساز کن آن چنگ خوش آهنگ همی	۵۲۷
مرا دلی ست پر از رمز و رازهای نهانی	۵۲۸
ایا شکسته به هم از بنفشه طبری	۵۲۹
گاه آن آمد نگارینا که جا در جان کنی	۵۳۰
با من دل خویشتن دو تا کردی	۵۳۲
هر بوسه که دارد ز لب یار نشانی	۵۳۲
گسارم غم دل به دیدار یاری	۵۳۳
مرا بهار تو و ماه میگسار توئی	۵۳۴
پری رخی که شد از شرم او به پرده دری	۵۳۵
بگرید همی باز ابر بهاری	۵۳۵
پر مشک شد از باده همه دشت و همه کوی	۵۳۶
شمسی تو یا که شمسۂ ایوانی	۵۳۷
رنگ رخسارش نرسته گل بیار آرد همی	۵۳۸
ای باد سحر هیچ توانی به نهانی	۵۳۸
چنبر زلفش به گل بر مشکبار آید همی	۵۳۹
زلف داری حلقه حلقه بافته بر مشتری	۵۴۰
آمد بهار و یافت جهان باز خرمی	۵۴۱
ماه من مشک سیه ساید بر سیم همی	۵۴۲
یکی سرو را ماند از دلبری	۵۴۲
بهمن فرا رسید و گرسنت ابر بهمنی	۵۴۳
تا خوابگاه زلف خود از خد کند همی	۵۴۴
کمان است از بر چشمش نه ابروی	۵۴۵

بر فرشته است فخر هر بشری	۵۴۵
بهار آمد بیا ای دل همی جوی	۵۴۶
نه راهبری بینم و نه راهنمایی	۵۴۷
در آمد از درم آن ماهروی مشکین موی	۵۴۷
بتا نگارا عید من و بهار منی	۵۴۸
گوئی مرا چرائی افسرده و غمی	۵۴۹
دو چیز است سرمایه کامرانی	۵۵۱
مخار آن سر زلف بخاری	۵۵۲
یکی پند گویم ترا پهلوی	۵۵۲
این مسندی که خواجه بر او گشته متکی	۵۵۲
چنین پسر که تویی سرو قد و مشکین موی	۵۵۳
بسان لاله اردی بهشتی	۵۵۳
ای شیفته بر علوم یونانی	۵۵۴
تا چند ترا آزر کشاند به تکاپوی	۵۵۴
چکنی قصر و تخت و باغ و سرای	۵۵۵
عمر به غفلت گذاشتیم و گذشتیم	۵۵۵
نپاید جهان ای پسر جاودانی	۵۵۵
دلم سیر شد از چنین زندگانی	۵۵۶
گر سپهسالار شاهی گر امین دولتی	۵۵۶
بدین خوبی و چالاکی که بودی	۵۵۷
هر که بی نیکوان زندگامی	۵۵۷
رنج دل خیزد ز دانائی	۵۵۷
روی دل جز سوی خدا نکنی	۵۵۸
چه غم جای خوری چونکه نمانی بر جای	۵۵۸
ابلهی بین که با سپیدی موی	۵۵۹
ای آنکه عزم کرده به شهر ختن روی	۵۵۹
ای قصه ها شنیده زار تنگ مانوی	۵۶۰
نه به کاشم ماند بر جا خانه و کاشانه ای	۵۶۱
سالم از شصت نهد روی به هفتاد همی	۵۶۲
آنکه بودند عزیزان به برش خوار همی	۵۶۳

نر حامیان دولت و دینم حمایتی	۵۶۴
شاخ به باغ می کند یاد ز کاخ کسروی	۵۶۴
باد سوی باغ پیغام بهار آرد همی	۵۶۵
آیا سروی که میدان را به قامت بوستان کردی	۵۶۷
آمد چو ماه سرو درون از در سرای	۵۶۸
ای که بگشائی گره از زلف و لب خندان کنی	۵۶۹
چند گردی گرد دنیا ای دنی	۵۶۹
نگارینا چرا چندین فسون و مکر و فن داری	۵۷۰
هر که با عشق کرد پیوندی	۵۷۱
بردار پرده از رخ زیبات ای پری	۵۷۱
نگار من و نو بهار منی	۵۷۲
گفتم به سر مرز و لب جوی کنم خوی	۵۷۲
اگر مرا به در یار بار می بودی	۵۷۴
خیال روی تو هر شب میان خواب همی	۵۷۵
بیا ای شده از برم ناگهانی	۵۷۶
در قبای ششتری مانی بتا با مشتری	۵۷۷
خورشید شد از خوشه هلاسوی ترازوی	۵۷۸
نگارینامه اردی بهشتی	۵۷۹
برهنه شدی و آن دل سخت دیدی	۵۷۹
مشکی به گل آراسته کاین موی منستی	۵۸۰
آن تنگ شکر که کرده شیانی	۵۸۱
کی گفت توان ترک تو ای ترک حصاری	۵۸۱
جهان کیست جز طرفه بازیگری	۵۸۲
اگر جمشید اگر نو شیروانی	۵۸۲
صبر من لاغر نماید فربهی	۵۸۳
عمر هشتاد و اندو خواجه هنوز	۵۸۳
بر نمی آید ز دلبر دلبری	۵۸۴
دوش بنوشت به من آن بت عیار همی	۵۸۴
مرا کنار شود پر گل و نگار همی	۵۸۷
به از پرهیزگاری نیست کاری	۵۸۸

چون مردمان ندانند آداب مردمی	۵۸۹
باد سحری آید و چون مشک دهد بوی	۵۸۹
نگارینا دل و جان بردی و به از دل و جانی	۵۹۰
در کوچه ترسایان شیخاز چه می آئی	۵۹۱
ای دختر ترسائی شمعونی و عیسائی	۵۹۲
نیست سودی در سخن گر تازی است آن ور دری	۵۹۳
به خدای ار بجز خدای کسی	۵۹۳
جوانمردا بزی شادان که پیری را جوان کردی	۵۹۴
شاخ شاهی را امروز شکفته است بری	۵۹۵
به قناعت نهلیدند که کنجی گیرم	۵۹۶
دیدی وزیر دفتر سلطان به ما چه گفت	۵۹۷
دیوانه شدم ای جان کو سلسله و بندی	۵۹۸
ترکیب بند	۶۰۰
مسمط	۶۰۳
گردآوری های دیگر	۶۰۶
رباعی در وزن مختلف	۶۱۳